

رمان بحران زده | سهیلا زاهدی کاربر انجمن یک رمان

بحران زده

نویسنده: سهیلا زاهدی

niceroman.ir

مقدمه:

مردها به عشق که مبتلا می‌شوند، ترسو می‌شوند.
از آینده می‌ترسند، از کسی که بهتر از آن‌ها باشد، از کسی که حرف زدن را بهتر بلد باشد.

از کسی که جیبش پر پول‌تر باشد، از کسی که یک‌هو از راه برسد و حرفی را که آن‌ها یک عمر دل‌دل کردند برای گفتنش، بی‌هیچ مکتبی بگوید!

برای همین دور می‌شوند، سرد می‌شوند، سخت می‌شوند!

و محکوم به عاشق نبودن، به بی‌وفایی، به بی‌احساسی!

ولی زن‌ها وقتی دچار کسی می‌شوند؛

دل شیر پیدا می‌کنند و می‌شوند مرد جنگ!

می‌جنگند؛ با کسانی که نمی‌خواهند آن‌ها را کنار هم، با کسانی که چپ نگاه می‌کنند به مردشان.

با خودشان و قلبشان و غرور زنانه‌شان، از جان و دل مایه می‌گذارند.

و دست آخر به دست‌هایشان که نگاه می‌کنند خالیست، به سمت چپ سینه‌شان که نگاه می‌کنند خالیست، به زندگی‌شان که نگاه می‌کنند خالیست از حضور یکی!

بعد محکوم می‌شوند به ساده بودن، به زود باور بودن، به تحمیل کردن خودشان!

هیچ‌کس هم این وسط نمی‌فهمد نه عقب کشیدن مرد، عاشق نبودن معنی می‌دهد! نه جنگیدن‌های زن، معنی‌اش تحمیل کردن است.

همون طور که هویج نارنجی رنگ بزرگ توی دستش رو گاز می‌زد، کنارم روی تخت نشست. با شیطنت چشم‌های قهوه‌ای رنگش رو بهم دوخت و گفت:

- اگه بهت عکس یک نفر رو نشون بدم، به نظرت می‌تونی بشناسیش؟!
آبروی راستم بالا پرید و مشکوک نگاهش کردم که موبایل صورتی رنگش رو از جیب شلوار جینش بیرون آورد و بعد از چند ثانیه جلوی صورتم گرفتش.
با دیدنش قلبم پر از هیجان شد. لپ‌هایم گر گرفتن و دقیق شدم روی چشم‌های مشکی رنگش. چقدر دل‌تنگ این چشم‌ها بودم. سقلمه‌ای که عاطفه بهم زد، من رو از بحر نگاه مشکیش بیرون آورد.

قلبم کش اومد و با عجز نالیدم:

- آره!

چشم‌هایم گرد شدن و تندتند پلک زد. انگار باورش نمی‌شد. دستی به صورت گر گرفته‌م کشیدم و از جام بلند شدم.

حتی دیدن عکس‌هایم هم حال من رو دگرگون می‌کرد، تمام ترسم از روزی بود که مبادا از نزدیک ببینمش و پس بیوفتم.

صدای شوکه‌ش زیر گوشم پیچید:

- از کجا می‌شناسیش؟

دوباره گوشه‌ی آبروم تیز بالا پرید. اگه نمی‌شناختمش پس چطوری عکسش رو داشت؟

حرفی نزدم و نگاه گذرای به اتاقم انداختم؛ ست اتاقم بنفش و سفید بود. با دیدن کوله‌ی مشکی رنگم روی تخت، آهی کشیدم و سمت کمد رفتم. تنها راه فرار از زیر جواب پس دادن به عاطفه، رفتن به سر قرارم با آقای لطفی بود. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- عاطفه من باید زودتر آماده بشم، لطفاً وقتم رو نگیر.

چشم‌های درشتش رو درشت‌تر کرد و زبانش رو روی ل**ب‌های کوچولوش کشید و گفت:

- بگو دیگه باران. می‌دونی که خیلی فضولم.

نفسم داشت بند می‌اومد. تنها آدمی بود که حتی شنیدن اسمش هم من رو بهم می‌ریخت! برگشتم سمت عاطفه و لبم رو به دندان کشیدم و یک کلام گفتم:

- شاخ اینستاگرام!

لبش رو از داخل دهنش گاز گرفت و نگاه قهوه‌ای‌ش رو دوخت به نگاه مشکیم. جوری نگاهم می‌کرد انگار می‌خواست به ذهنم نفوذ کنه و هرچی پنهون می‌کنم رو از مغزم بکشه بیرون!

- خب درسته شاخ اینستاگرامه، اما تو چطوری باهاش آشنا شدی؟!

چشم‌هام گرد شدن، به چی می‌خواست برسه؟ نکنه چیزی متوجه شده که همچین سؤالاتی رو ازم می‌پرسه!

چشم‌هام رو ریز کردم و به صورت گرد اما کوچولوش زل زدم و پرسیدم:

- عاطفه به چی می‌خوای برسی؟!

بلند خندید؛ جوری که دندان‌های خرگوشیش بیرون افتادن و روی تخت ولو شد. بریده‌بریده گفت:

- باران داری چی رو ازم پنهون می‌کنی؟! که باز شم شرلوک هولمز بودنت گل کرد و چشم‌هات ریز شدن.

نفسم رو فوت کردم و توپیدم بهش:

- من چیزی ندارم که بخوام ازت پنهون کنم. پاشو برو عاطفه و قتم رو نگیر، دیر برسم بابا سرم رو می‌خوره!

- باشه غُرغُر و الان می‌رم.

از روی تخت بلند شد و سمت در قهوه‌ای رنگ اتاقم رفت. نگاهم مثل همیشه میخ شد روی موهای بلندش که تا کمرش می‌رسید. قدش صد و پنجاه و چهار سانت بود و با اون موهای بلند قهوه‌ای رنگ، شبیه راپونزل شده بود. تنها فرقش این بود که راپونزل موهاش طلایی بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و سمت کمد بنفش رنگم رفتم و یک دست مانتوی مشکی لش با شلوار ستش رو گرفتم. تیشرت سفید رنگی هم که روش خط‌های مشکی داشت، برداشتم به سرعت برق و باد تنم کردم؛ چون اگر دیر می‌رسیدم بعدش حتماً بابا مواخذه‌م می‌کرد. مقنعه‌ی مشکی رنگم رو هم سرم کردم و سمت میز آرایشم رفتم.

چتری‌هام رو مرتب کردم و نگاه مشکیم رو دوختم به رژه‌های رنگارنگم، رژ قرمز آلبالویی رو برداشتم و با دست و دلبازی روی لب‌های معمولی، اما خوش فرمم کشیدم. لب‌هام رو فشار دادم تا رژ به صورت یک دست پخش بشه.

ریمیل رو هم برداشتم و روی مژه‌های بلندم زدم؛ چشم‌هام رو درشت‌تر و براق‌تر نشون می‌داد. عطر شیرینم رو هم روی مچ دستم زدم. نفس عمیقی کشیدم و با مشت‌های کوچولوم محکم زدم روی قلبم که باز داشت بی‌تابی می‌کرد.

یکی نیست بگه دیوونه بس کن! اون که نه تو رو دیده و نه می‌شناستت؛ چرا این قدر بی‌تابشی؟ اما هر چقدر هم مشت بزنم و شکنجه‌اش کنم باز این لعنتی برای اون جذاب لعنتی می‌تپه! از کشوی میزم بسته‌ی قرصم رو برداشتم و روی جلدش مکث کردم.

«قرص روکشدار پریپرانول»

بازم مثل همیشه برای آروم کردن قلبم به این قرص پناه آوردم. یکی از قرص‌ها رو از جلدش جدا کردم و انداختم داخل دهنم و همون‌طور خشک بلعیدمش. طعم گسش گلوم رو سوزوند و دل و روده‌م رو بالا آورد. صورتم درهم شد؛ اما توجهی نکردم و کوله‌م رو برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون. از راهروی بین اتاق خودم و شبنم گذشتم و با صدای نسبتاً بلندی که عاطفه بشنوه، گفتم:

- من دارم می‌رم برای مصاحبه، دعام کن.

صداش رو از داخل اتاقش شنیدم:

- برو به سلامت موفق باشی؛ فقط یادت نره برای اولین بار بهم دروغ گفتی!

قلبم ریخت نه برای دروغی که گفته بودم، بلکه برای به یاد آوردن چهره‌ی لعنتی‌ترین پسر دنیا. نفس عمیق و بلندی کشیدم و با تکیه دادن سرم از پذیرایی کوچیکمون رد شدم، به سمت جاکفشی رفتم و کفش اسپرت سفیدم رو پام کردم و بندش رو دور مچ پاهام بستم.

از خونه اومدم بیرون. عصر بود و هوا خنک، نفس عمیقی کشیدم؛ درسته که از هوای گرم و تابستون همیشه‌ی خدا متنفر بودم، اما عاشق عصرهای تابستونی و غروب آفتاب بودم. یک حس و حال عجیبی بهم می‌داد، انگار من عاشق رو شیداتر می‌کرد!

همون‌طور که از کوچه‌مون رد می‌شدم، گوشیم رو از جیب کیفم برداشتم. وارد اپلیکیشن اسنپ شدم و درخواست ماشین دادم. به تیر برقی که اول کوچه‌مون بود تکیه دادم و منتظر موندم تا ماشین بیاد.

ذهنم درگیر حرف‌های امروز عاطفه بود. چرا یهویی ازم پرسید که می‌شناسمش یا نه؟!

روبه آسمون کردم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

- چرا همین که میام فراموشش کنم، مثل وقت دارو هام باز یک نفر میاد بهم یادآوری می‌کنه؟!

قلبم آرام و قرار نداشت و من نمی‌تونستم استدلال کنم که این استرس به خاطر اون عکس لعنتی بود، یا به خاطر مصاحبه‌م؟!

با صدای راننده به خودم اومدم و به اطرافم نگاه کردم، به مقصدم رسیده بودم. از ماشین پیاده شدم و با لذت به بزرگ‌ترین و معروف‌ترین رستوران مشهد نگاه کردم، رستوران ارم شاندیز!

یکی از بهترین و لوکس‌ترین رستوران‌های شهر. صد البته پاتوق بچه پولدارها بود! به لطف یکی از استاد‌های دانشگاهم و وساطت بابام، تونسته بودم درخواست کارآموز بودن رو بدم. نفس عمیقی کشیدم و از پله‌های رستوران که نمایی بین ساخت مدرن و قدیمی داشت، بالا رفتم. به نگهبانی که جلوی در بود سلام کردم و با استرس و صدای لرزونی گفتم:

- ببخشید من با آقای لطفی قرار داشتم، باید از کدوم سمت برم؟

پیرمرد لبخندی زد که چین و چروک‌های کنار چشم‌هاش بیشتر شدن.

- از همین در برین سمت آسانسور که سمت راست قرار داره. برین طبقه‌ی سوم، روبه‌روی آسانسور بزرگ زده مدیریت.

تشکری کردم، به سمت آسانسور رفتم و سوارش شدم. این بخش انگار از کل رستوران جدا بود؛ فقط نگهبان و چندتا از پرسنل که به مشتری‌ها خوش‌آمد می‌گفتن و به قسمت انتهایی راهرو راهنماییشون می‌کردن، وجود داشتن. همه‌ی این لحظه‌ها رو از پشت شیشه‌های آسانسور، نگاه می‌کردم و لبخند عمیقی ناخودآگاه روی لبم می‌نشست.

با ایستادن آسانسور نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم. به راهروی طولانی جلوم نگاه کردم؛ حق با پیرمرد بود. درست روبه‌ی آسانسور انتهای یک راهروی باریک روی در مشکی رنگی تابلوی مدیریت با خط درشتی به چشم می‌خورد. خوشحال از پیدا کردن قسمت مدیریت، به سمت در رفتم و آرام در زدم. صدای گیرا و جذاب مردی به گوشم رسید که اجازه‌ی ورود داد.

با استرس و هیجان در رو باز کردم، آرام رفتم داخل اتاق و سر به زیر سلام کردم.

سرش رو از انبوهی از پرونده‌ها بالا آورد. کنجکاو زل زد بهم با صدای ریزی که به خاطر استرس و هیجان خفه شده بود گفتم:

- من باران تهامی هستم، برای مصاحبه اومدم.

اخمی کرد. انگار می‌خواست به یاد بیاره که من کی هستم؟

یک‌دفعه چشم‌های عسلیش برق زدن و با دستی که بین انگشت‌های کلفت و مردونه‌اش روان‌نویس زیبایی داشت به مبلمان‌های خاکستری رنگ کنار میز گرد چوبی‌ش اشاره کرد و گفت:

- خوش اومدین، بفرمایین بشینین.

تشکری کردم و به سمتش رفتم نگاهم رو به پارکت‌های گردویی رنگ کف زمین بود. از استرس زیاد قلبم روی دور هزار بود. انگار قرصی که خورده بودم هم نمی‌تونست این ضربان قلب رو روی ریتم آرام بیاره!

روی اولین مبل نشستم و کولم رو روی زمین کنار پام گذاشتم.

با صدایش سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو دوختم به صورت سبزه و گردش.

- آقای احمدی می‌گفتن که علاقه‌ی خاصی به آشپزی دارین، انگار بین دانشجویهاشون تنها کسی بودین که تونسته بودین اعتمادشون رو جلب کنین!

لبخندی روی ل**بهای سرخم نشست. آروم چتری هام رو کنار زدم و ل**ب زدم:

- استاد احمدی لطف دارن.

سرش رو تکون داد و دستی به کت خوش دوخت قهوه‌ای رنگش کشید. نگاه عسلیش رو دوخت بهم و از بین ل**بهای درشت و کبود رنگش گفت:

- من همین اول به سری چیزها رو بهتون می‌گم اگه با شرایط موافق بودین که بسم‌الله. اگر نظرتون منفی هم بود که دیگه ما رو به خیر و شما رو به سلامت!

نفس عمیقی کشیدم و نفسم رو توی سینه‌م حبس کردم تا از لرزشم کمتر بشه.

سرم رو تکون دادم و دست‌های ظریفم رو توی هم دیگه چفت کردم تا نلرزن. آقای لطفی دستی به موهای یک‌دست سفیدش کشید و بعد کمی از روی میز سمت من خم شد تا تسلط بهتری روی رفتارهای من داشته باشن.

- با توجه به این‌که شما دانشجو هستین، روزهای کاری‌تون رو براساس برنامه‌ی دانشگاهی‌تون تنظیم کنین. توی رستوارن من و حتی توی آشپزخونه؛ تمیزی، دقت زیاد روی غذاهایی که سرو می‌شن، از همه لحاظ؛ چه از لحاظ چاشنی‌ها و چه از لحاظ رنگ و بو باید از هر نظری درجه یک باشن.

با دقت به حرف‌هاش گوش می‌دادم و سعی می‌کردم همه رو به خاطرم بسپارم.

تنها چیزی که باعث ترسم شد این بود که ازم خواست:

- درسته که اومدین آشپزی رو یاد بگیرین. اما یادتون باشه که شما هم موظف هستین تا غذاها و دسرهای مختلفی رو با ذهن و خلاقیت خودتون سرو کنین.

آروم سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. توی خودم رفتم و به این فکر کردم که آیا می‌تونم از پشش بر پیام یا نه!

- اگه می‌تونین این شرایط رو قبول کنین، باید بگم که شما به عنوان یک کارآموز یک ماه این‌جا کار می‌کنین؛ اگه ببینم توی این یه ماه تونستین از پس آشپزخونه و گیر دادن‌های سرآشپز بر بیاین، قول میدم استخدامتون کنم!

با شنیدن حرف‌هاش به قدری خوشحال شدم، که قلبم با هیجان به سینه‌ام کوبید! چی بهتر از این می‌تونست باشه که توی بهترین رستوران شهر کار کنم؟ با شادی که توی صدام مشهود بود گفتم:

- البته، تمام تلاشم رو می‌کنم تا رضایتتون رو جلب کنم!
خندید و برگه‌ای رو جلوم قرار داد.

- این برگه رو خوب مطالعه کنین؛ اگه با شرایط قرارداد موافقین، از فردا می‌تونین بیاین سرکار!

با خوشحالی برگه رو گرفتم و شروع کردم به خوندنش، باورم نمی‌شد به من کارآموز هم حقوق بدن!

درسته حقوق ناچیزی داشت، اما برای من کافی بود. فقط روزهایی که کلاس داشتم رو نوشتم و برگه رو امضا کردم. گذاشتم روی میزش که برداشتش، با لبخند شروع به مطالعه کرد. بعد از چند دقیقه نگاهش رو از برگه گرفت و رو به من گفت:

- پس خانوم تهامی از فردا منتظرتون هستیم.

- ممنون، لطف کردین.

- خواهش می‌کنم.

از جام بلند شدم و ازشون خداحافظی کردم. با شادی که تمام وجودم رو گرفته بود، از اتاقش اومدم بیرون و راهی خونه شدم.

دل تو دلم نبود، بیش از حد ممکن خوشحال بودم. با خوشحالی وارد خونه شدم. کفش‌هام رو در آوردم و گذاشتمش داخل جاکفشی. راهروی خونه با دوتا پله، از راهروی ورودی جدا می‌شد؛ از پله‌ها بالا رفتم و آروم سری به آشپزخونه که سمت چپ خونه قرار داشت کشیدم، اما کسی نبود! خواستم بلند صدایشون بزنم اما منصرف شدم. آروم رفتم سمت اولین اتاقی که توی راهرو قرار داشت و متعلق به شبنم بود. آروم از لای در سرم رو بردم داخل، که دیدم دوتاشون روی زمین روبه روی هم نشستن و عاطفه داره سخنرانی می‌کنه! با دقت به حرف‌هاش گوش دادم که دیدم بله، خانوم نشسته؛ داره در مورد اون عکس حرف می‌زنه. کنجکاو بودم که چرا پی اون آدم بودن!

دستی به دماغ کوچولوم کشیدم و گوش‌هام رو تیز کردم. عاطفه دستی به تاپ صورتی رنگش کشید و با حرص ل**ب زد:

- شبنم نمی‌دونم چی رو داره ازمون پنهون می‌کنه؛ اما هر چی که هست به نظرم خیلی مهمه!

صدای تو دماغی و ضعیف شبنم بلند شد:

- منم خیلی کنجکاووم که بدونم باران چه نسبتی با این پسر داره که اومده عکسش رو پس زمینه‌ی صفحه‌ی چتش گذاشته!

- ولی می‌دوننی می‌گم پسره خیلی جذابه، از اوناست که آدم دلش می‌خواد تا مدت‌ها بهشون زل بزنه!

حق با عاطفه بود؛ اون قدر جذاب و دلبر بود که آدم دلش می‌خواست تا مدت‌ها بهش زل بزنه و از نگاه مشکی جذابش سیراب بشه.

قلبم با یادآوری چهره‌ی دلرباش کش اومد. دلم می‌خواست داد بزنم و بگم:

- لعنت به روزی که دیدمت!

شب‌نم هومی گفت و بعد بشکنی روی هوا زد و گفت:

- نظرت چیه برم دایرکتِ پسره ازش بپرسم؟

قلبم هری ریخت نه، نباید باهاش حرف می‌زد؛ اصلاً نباید کسی از حسی که من نسبت به اون داشتم با خبر می‌شد!

در اتاق رو زدم و با هول وارد اتاق شب‌نم شدم. اون لبخند و هیجان قبل از ورودم به خونه همه ته کشیده بود و جاش رو استرس خاصی گرفته بود. نگاهم رو از فرش فانتزی که شکل شرک بود گرفتم و رو به اون دو تا دوختم. چشم‌های عاطفه گرد شده بودن و شب‌نم جوری نگاهم می‌کرد که انگار داشت فحش می‌داد!

کلافه مقنعه‌ی مشکی رنگم رو از سرم کشیدم بیرون. عاطفه به خودش اومد و زودتر از شب‌نم سلام کرد و گفت:

- اومدی؟ شیری یا روباه؟

قدمی به سمتشون برداشتم و با خستگی خودم رو روی صندلی چرخ‌دار مشکی رنگ شب‌نم پرت کردم و چشم‌هام رو بستم.

شب‌نم: باران مصاحبه چطور بود؟!

با یادآوری چند ساعت پیش لبخند نشست روی لبم.

- خوب بود، از فردا قراره برم سرکار.

شب‌نم هوایی کشید و عاطفه با ذوق خندید.

- تبریک می‌گم رفیق.

چشم‌هام رو باز کردم و نگاهم رو دوختم به صورت بشاش و خندانیش. تشکری کردم که شب‌نم از جاش بلند شد و با صدایی که شادی توش موج می‌زد گفت:

- خیلی خوشحال شدم؛ تو لایق بهترین‌ها هستی!

خندیدم و نگاه براقم رو بهشون دوختم، درسته که خوشحال بودم. اما ته نگاهم ترس بود؛ که مبادا برن سراغش و وجودم رو براش آشکار کنن.

شب‌نم دستش رو روی شونه‌م گذاشت و خم شد روی صورتم. چشم‌های زمردیش رو دوخت بهم و تک‌تک اعضای صورتم رو وارسی کرد.

نگاهم روی چهره‌ی موند، که خیلی وقت بود که یادم رفته دقیقاً چه شکلیه! رنگ چشم‌های اصلی خودش دقیقاً چه رنگی بودن؟

صداش من رو از بهر صورت غرق آرایشش بیرون آورد و امروز برای بار سوم دلم لرزید.

- باران! جون من بگو این پسره کیه که بک گراند صفحه‌ی چت گذاشتی؟

نفس عمیقی کشیدم، چشم‌هایم از کنجکاوای گشاد و تنگ می‌شدن. کنارش زدم و از روی صندلی بلند شدم.

کلافه بودم و نمی‌دونستم چی باید بگم. کف دستم گزگز می‌کرد.

عاطفه سرش رو خاروند و زبانش رو روی دندون‌های خرگوشیش کشید و با بی‌قراری گفت:

- وای باران بگو دیگه!

چپ‌چپ نگاهشون کردم؛ چرا ان‌قدر فوضول بودن؟!

شب‌نم انگشت اشاره‌ش رو همون‌طور که روی ل**ب‌های درشتش که به‌خاطر تزریق ژل برجسته شده بودن می‌کشید، نالید:

- با این‌که می‌دونی فضولیم، بازم داری چنین کاری می‌کنی؟ نمی‌دونی من یکی که اصلاً صبور نیستم!

آهی کشیدم و سری براشون تکون دادم. خسته از این بازجویی مسخره گفتم:

- الان حوصله ندارم تعریف کنم، بذارین برای روزی که حوصله‌م سر جاش بود.

عاطفه پوفی کشید و رو به شب‌نم که داشت با حرص لبش رو می‌جوید گفت:

- بابا این تا خودش نخواد که بهمون نمیگه، پس بهتره پا پیچش نشیم!

لبخندی از سر رضایت زدم و سمت کوله‌م و مقنعه‌م رفتم. از روی زمین برداشتمشون و بدون نگاه کردن به اون دوتا به سمت در رفتم.

صدای شاکی شب‌نم بلند شد:

- باران خیلی پستی، نمی‌دونی من بدبخت از کنجکاو می‌میرم؟

خنده‌ی کوتاهی کردم و برگشتم سمتش. دستی به پیشونی بلندم کشیدم و جوری که حرصش رو دربیارم ادا کردم:

- این به اون در که چند وقت پیش با دیدن اون همه التماس‌نذاشتی تیزر آهنگ علی یاسینی رو ببینم و گذاشتی منم مثل همه‌ی فالوورات توی صفحه‌ت ببینم.

چینی به دماغ عملی عروسکیش داد و فقط زل زد بهم. کم آورده بود، مونده بود چی بگه!

با خنده از اتاقش اوادم بیرون و راهی اتاق خودم شدم. یاد اون روزی افتادم که شبنم تازه از فیلمبرداری فیلم پست جدیدش برگشته بود. یک کلیپ یک دقیقه‌ای بود که با آهنگ پرواز علی یاسینی خواننده‌ی محبوب من گرفته بود.

هر چی اصرار کردم نداشت بینم و آخرش پستش کرد.

سرم رو تکون دادم تا از فکر و خیال بیام بیرون. در اتاق قهوه‌ای رنگم رو باز کردم. اولین چیزی که نگاهم رو جلب کرد. فضای تاریک اتاقم بود که داشت یادآوری می‌کرد غروب شده.

کلید چراغ رو که سمت راستم قرار داشت زدم.

لامپ اتاقم روشن شد. با دیدن تم بنفش و سفید اتاقم حس آرامش بهم دست داد.

رفتم سمت کمد لباس‌هام که سمت چپ اتاقم قرار داشت. کوله‌م رو چپوندم داخلش. لباس‌هام رو هم در آوردم و یه دست لباس راحتی تنم کردم.

سمت تخت تک نفره‌م که گوشه‌ی راست اتاقم قرار داشت رفتم و روش ولو شدم.

امروز نه تنها به خاطر مصاحبه بهم استرس وارد شده بود، بلکه به خاطر سؤال‌های عاطفه و شبنم و یادآوری آدمی که همین دیشب قول دادم دیگه بهش فکر نکنم، ضربان قلبم رو به شدت بالا برده بود.

هنوز ساعت شیش صبح بود. زود بود برای رفتن به رستوران، اما خوابم پریده بود.

کش و قوسی به تنم دادم و نگاهم افتاد به شمعدونی کنار پنجره‌ی اتاقم، دوتا از گل‌های صورتیش باز شده بودن و بدجوری دلربایی می‌کردن.

تنم رو سمت تاج تخت کشیدم و تکیه دادم بهش. موبایل رو از روی میز کوچکی که چراغ خوابم قرار داشت برداشتم و شروع کردم به چک کردن پیام‌هام.

دنیا و حانیه بیشترین کسانی بودن که بهم پیام داده بودن. توی گروهی که فقط مختص ما سه تا بود جواب سؤال‌هاشون رو دادم و خبر دادم که از امروز می‌رم سرکار.

دنیا آفلاین بود، اما حانیه مثل تمام این یک سال آنلاین بود.

ایموجی که چشم‌هاش قلبی بودن رو فرستاد و اظهار خوشحالی کرد. تشکری کردم و با خودم گفتم تا حانیه بخواد پیام بده پیجم رو چک کنم. حالا جوری می‌گم پیجم که انگار مثل شب‌نم یک میلیون فالوور دارم! فقط نود نفر بودن که نزدیک پنجاه نفرشون هم که غیر فعال بودن!

پیجم خصوصی بود. برای همین دوتا درخواست دنبال کردن داشتم.

با دیدن آیدی کسی که درخواست دنبال کردن داده بود. قلبم ریخت و دهانم خشک شد.

ناباور دوباره اسم و آیدی طرف رو خوندم و شوکه شدم؛ هول شده بودم و از ترس نمی‌دونستم باید چه عکس‌العملی نشون بدم. این آدم چرا بعد یک سال اومده بود سراغ من؟

آب دهانم رو قورت دادم تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که با دنیا و حانیه در جریان بذارم.

سریع از صفحه‌م شات گرفتم و توی گروه ارسال کردم. به خاطر استرسی که بهم وارد شده بود. کلمات و حروف کیبورد رو گم کرده بودم. به زور با کلی اشتباه تایپی نوشتم.

- علی، دوست امیرحسین درخواست دنبال کردن داده! چه غلطی بکنم؟!

پنج دقیقه از ارسال پیام گذشت اما خبری از اون دو تا نشد. نمی‌دونم حانیه که همیشه‌ی خدا بود، چرا الان نیست؟!

با استرس ناخن رو جویدم. درسته این دوتا دوست‌های مجازیم بودن، اما تنها کسانی بودن که تمام من رو بلد بودن و چه توی سختی و چه توی خوشی کنارم بودن.

بالآخره طاقتم طاق شد و نوشتم:

- الهی بترکین. الان که بهتون احتیاج دارم نیستین.

ناخن اشاره‌م رو با قدرت بیشتری جویدم و از روی تخت بلند شدم.

کنار تختم روی فرش دست بافت خوش رنگی قدم رو می‌رفتم. چرا باید بعد یک‌سال آدمی که این همه ازم نفرت داره، درخواست دنبال کردن داده باشه؟!

چرا علی؟ چرا اومده بود سراغم؟

هزار فکر و خیال اومد سراغم و داشتم دیوونه می‌شدم. با حرص چنگی به موهای نسبتاً بلندم زدم. ل**ب‌های لرزوم رو به دندان کشیدم و محکم پلک روی هم کوبیدم.

صدای پیام گوشیم پشت سر هم اومد. تند چشم‌هام رو باز کردم و گوشیم رو از روی تختم چنگ زدم. حانیه بود.

ایموجی تعجب فرستاده بود و شوکه نوشته بود:

- یا خدا، این چرا درخواست دنبال کردن رو داده؟ چرا باید بعد این همه مدت بیاد سراغت؟!

دلم از استرس پیچ خورد و با حالت زاری نوشتم:

- نمی‌دونم حانی، فقط دارم این‌جا از استرس می‌میرم!

تمام ترسم اینه که مبادا به خاطر کینه‌ی یک سال پیشش دنبالم افتاده باشه!
برای اینکه آروم بشم نوشت:

- نگران نباش، فکر نکنم به خاطر یک سال پیش باشه؛ اگه می‌خواست به خاطر
اتفاق‌های چند وقت پیش انتقام بگیره توی این چندماه کلی فرصت داشت.
حتماً یه چیز دیگه‌ست!

مغزم قفل کرده بود و نمی‌دونستم باید چی کار کنم؟

- مثلاً چی؟ من و علی که جز اون ماجرا و کینه‌ی شتریش، مشکل دیگه‌ای
نداریم!

ایموجی حرص خوردن برام فرستاد و من بیشتر از قبل دلم پیچ خورد.

- بابا! باران من با این مغز نیم مثقالیم و سن مهد کودکیم از کجا بدونم این
بوزینه برای چی درخواست داده؟!

توی اون اوضاع، به خاطر حرفش خندهم گرفته بود!

گوشی رو به دهانم نزدیک کردم و قسمت میکروفن رو زدم و گفتم:

- بابا یه فکری به حال من بدبخت بکن؛ دارم از استرس و دلشوره می‌میرم،
آقا اصلاً من غلط کردم که اون زمان طرف اون کثافت رو گرفتم.

وُیس رو فرستادم و با حرص از جام بلند شدم. پام رو به عادت همیشگیم که
حرص می‌خوردم روی زمین کوبیدم و نالیدم:

- خدایا درد دوست داشتن اون لعنتی کم نبود؟ حالا دوستش رو فرستادی؟
خدایا مگه من هم قدتم که این همه باهام کلنجار می‌ری؟

نفسم رو فوت کردم. از اتاقم اومدم بیرون و سمت سرویس بهداشتی که کنار
در ورودی خونه قرار داشت رفتم؛ دلم به شدت پیچ و تاب می‌خورد و کلافم
کرده بود.

وقتی داشتم از پذیرایی کوچیک خونه رد می‌شدم به خاطر بی‌دقتیم پام به پایه‌ی مبل سه نفره‌ی پسته‌ای رنگ خورد و انگشت شصتم نابود شد. آخی گفتم و لبم رو محکم گاز گرفتم. چرا این انگشت همیشه‌ی خدا زودتر از هر قسمتی ضربه می‌خورد؟ قطره‌ی اشکی از چشمم سر خورد، اما توجه‌ای نکردم و سمت سرویس بهداشتی رفتم و محکم در رو بستم.

آب دهانم رو قورت دادم و به این فکر کردم که اگه درخواستش رو رد کنم دیگه چیزی وجود نداره که بخواد اذیتم بکنه.

آبی به دست و صورتم زدم و برای این‌که آروم بشم زمزمه کردم:

- برای هر چی که اومده باشه، برای هر کاری، قرار نیست تو خودت رو آزار بدی!

برای تأیید خودم برای خودمی که تصویرم توی آینه بود سری تکون دادم واز سرویس اومدم بیرون.

کمی حالم بهتر شده بود. به جای این‌که به اتاقم برم، به سمت آشپزخونه رفتم و به عادت همیشگیم، یک سیب سرخ بزرگ از یخچال برداشتم. سمت سینک ظرفشویی که روبه‌روی پنجره‌ی کوچیک آشپزخونه قرار داشت رفتم و با دقت شستمش. شاید این کارها رو فقط به خاطر این‌که ذهنم رو از علی و درخواستی که فرستاده بود منحرف کنم انجام می‌دادم.

گاز محکمی به سیب سرخ و خوشبوی توی دستم زدم و با لذت شروع به جویدنش کردم؛ آبکی و شیرین بود.

راهی اتاقم شدم. دلم نمی‌خواست سمت گوشیم برم و دوباره دلپیچه بگیرم، برای همین سمت کمد رفتم و یک دست لباس بیرون از کمد برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم.

وقتی کارم تموم شد باز ته دلم چیزی لرزید و سمت گوشیم کشیده شدم.

اولین کاری که کردم درخواستش رو رد کردم و پیجش رو بلاک کردم، بعد هم دوباره رفتم توی گروه. دنیا هم آنلاین شده بود و بدتر از من و حانیه توی شوک بود!

دنیا: این دیگه چه مرگشه؟ انگار مریض شده!

حانیه جواب داده بود:

- والا منم تو شوکم که چرا درخواست داده. مسلماً باز اون امیرشاه احمق یه کاری کرده این اومده آوار بشه روی سر باران!

نفسم رو فوت کردم. تعداد پیامهاشون زیاد بود. تندتند ردشون کردم و با دست چپم گردنم رو از زیر شال قرمز رنگم لمس کردم. دستهام سرد بودن و گردنم داشت آتیش می گرفت!

نوشتم:

- بچه‌ها من هم درخواستش رو رد کردم هم بلاکش کردم؛ اما مطمئنم اینی که بعد یک سال یاد من افتاده دوباره میاد سراغم!

حرفم رو تأیید کردن و دنیا جواب داد:

- خب اگه دیدی بازم گیر سه پیج بهت داده، اکانتت رو پاک کن.

راست می گفت، بهترین و راحت‌ترین راه ممکن بود.

هنوز با گذشت یک سال پیامی که داده بود از جلوی چشمهام نمیرن.

نوشته بود:

- سیندرلا خانوم پات رو از این ماجرا بکش بیرون، چون نفر بعدی که روی سرش آوار می شم تویی!

هنوز که هنوز با یادآوریش لرز به جونم می افته!

با استرس سوار بی آر تی شدم و روی یکی از صندلی‌های خالی نشستم. سمت خانوم‌ها خلوت بود، اما طرف آقایون شلوغ بود. نزدیک چهار ایستگاه با رستوران فاصله داشتم، برای همین هندزفریم رو به گوشیم زدم و صدای آهنگ رو هم زیاد کردم. یکی از آهنگ‌های علی یاسینی به اسم این روزها بود.

تنها خواننده‌ای بود که آهنگ‌هاش کمی دلم رو آرام می‌کرد!

درسته آهنگ گوش می‌دادم اما ذهنم همش دور این کلمات می‌چرخید.

امیرحسین، علی، سیندرلا، امیرشاه، اینستاگرام!

کلافه شده بودم و به هیچ جواب قانع کننده‌ای نمی‌رسیدم؛ انگار داشتم توی یک باتلاق دست و پا می‌زدم.

هندزفریم رو با حرص کشیدم و همراه گوشیم داخل کیفم انداختمش. با صدای زنی که اسم ایستگاه مورد نظرم رو خوند، از جام بلند شدم و سمت در رفتم همین که به ایستگاه رسید پر سر و صدا باز شد و من سریع پیاده شدم.

از کنار دوتا نگهبانی که بلیط‌ها رو چک می‌کردن و روی دستگاه‌ها می‌کشیدن گذشتم. به سمت خیابون رفتم، تقریباً پنج دقیقه با ایستگاه فاصله داشت و این اتفاق برای من بین این همه بد بیاری و استرس یک پوئن مثبت بود.

مثل دیروز به نگهبانی که دم در کشیک می‌داد سلام کردم. جوابم رو با مهربونی داد. اما من حالا مونده بودم که کجا باید برم؟

زبونم رو روی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم و رو به پیرمرد که لباس آبی آسمانی نگهبانی تنش بود کردم و گفتم:

- من نمی‌دونم کجا باید برم؟

از زیر کلاه لبه‌دار مشکیش نگاه یشمیش رو دوخت بهم و پرسید:

- کجا می‌خواین برین؟

- راستش من کارآموزم، برای آشپزی اومدم.

لبخند مهربونی روی لب‌های باریکش نشوند و جوابم رو داد.

- همین راه رو مستقیم برین. بعد برین سمت راست یک در طوسی رنگ فلزی بزرگ قرار داره که راه ورود کارکنان آشپزخونه اون قسمت هست.

لبخندی برای تشکر زدم و سرم رو تکون دادم و راهی که گفته بود رو در پیش گرفتم. با دیدن فضاش لبخند رو لبم عمیق‌تر شد.

فضای سبزی داشت که با سنگ‌های زیبایی سنگ فرش شده بود. نفس عمیقی کشیدم که بوی گل رز و محمدی ریه‌هام رو پر کرد. با لبخند از روی سنگ فرش‌ها رد شدم. ساخت این رستوران واقعا زیبا و دلنشین بود تلفیقی از ساخت مدرن و سنتی بود، رنگ‌هایی از قبیل رنگ آجری و قهوه‌ای سوخته فضای دلنشین و آرامش بخشی رو ایجاد کرده بود، یادم اومد که رستوران از سه بخش تشکیل شده!

رستوران فضای باز، رستوران سنتی و وی‌آی‌پی که فکر کنم منحصر به فرد بودن رستوران بخاطر همین بخش بود!

در طوسی رنگ رو هول دادم و سرم رو بردم داخل که نزدیک سی تا سر برگشت سمتم. با استرس وارد آشپزخونه شدم، همه‌ی افراد حاضر تو آشپزخونه لباس آشپزی و کلاه آشپزی سرشون بود، یکی از خانوم‌ها که کفگیر تو دستش بود اومد سمتم و لبخند گرمی زد و گفت:

- تو باید همون مهمونی باشی که آقای لطفی گفتن!

به صورت بورش نگاه کردم و سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم که لبخند رو لبش عمیق‌تر شد.

- خوش اومدی من دستیار سرآشپزم.

نگاهم کشیده شد روی دستش که به سمتم دراز کرده بود. دستم رو توی دستش گذاشتم و نرم فشردم و با لبخند کوچکی گفتم:

- من هم بارانم، از دیدنتون خوشحال شدم.

لبخند دل‌فریبی به روم زد و دستش رو از داخل دستم کشید بیرون و دست دیگه‌ش رو روی کمرم گذاشت و من رو سمت میزهای بزرگ فلزی که روی هر کدام سینک و اجاق گاز بود هدایت کرد.

به دستیار سرآشپز که نزدیک سی سال سن و صورت بوری داشت نگاه کردم، توی نگاه اول چیزی که آدم رو به خودش جذب می‌کرد چشم‌های سبز زمردیش بود!

لبخندی گوشه‌ی ل**ب‌های صورتیش نشوند و گفت:

- بذار یکی‌یکی همکارها رو بهت معرفی کنم، بعد بریم سراغ کارهای دیگه!

سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم و گفتم:

- اما قبل از معرفی بقیه میشه خودتون رو معرفی کنین؟

خنده‌ی ریزی کرد و جوابم رو داد:

- اوه ببخشید. من آتنا هستم!

لبخندی به روش پاشیدم و اون با چشم‌هایش به روبه‌رو اشاره کرد، نگاهم رو به روبه‌رو دوختم که دیدم همه‌ی کارکن‌ها به صف شدن و با لبخند نگام می‌کنن. به سمتشون رفتیم و میز بزرگ فلزی وسط آشپزخونه رو دور زدیم و درست روبه‌روشون قرار گرفتیم، اول از خانوم‌هایی که لباس سفید که دور

آستین‌هاشون و لبه‌های کلاهشون نوار قرمز به کار رفته بود، شروع کرد و در آخر هم با معرفی آقایون مراسم معرفی تموم شد و بقیه مشغول به کار شدن. مهری خانوم دستی به موهای طلاییش کشید و ل**ب‌هاش رو غنچه کرد و گفت:

- امروز بهتره فقط پیاز خرد کنی!

با حالت زاری نگاهش کردم، بدترین قسمت آشپزی خرد کردن پیاز با چشم‌های اشکی بود!

- همیشه یه کار دیگه‌ای بهم بدین؟

نیشش باز شد و با خنده گفت:

- نه!

بعد هم به یکی از بچه‌ها اشاره کرد، که بی‌انصافی نکرد و با لبخند یه گونی پیاز جلوم گذاشت؛ یه چشمک شیطون زد و رفت.

با غم به گونی پیاز نگاه کردم و بعد هم به لباس‌های خودم که آتنا خانوم با دست به قسمتی از آشپزخونه اشاره کرد، که حدس زدم باید رختکن باشه!

کوله‌م رو سفت گرفتم و به اون قسمت رفتم که دیدم حدسم درست بوده، گیج به اطرافم نگاه کردم که حس کردم کسی پشت سرم وارد رختکن شد!

برگشتم پشت سرم و با دیدن آدمی که پشت سرم بود، با دهن باز و شگفتی زل زدم بهش که سرش رو از کاوروی که داخل دستش بود بالا آورد و به منی که عین میمون بهش زل زده بودم خیره شد، بعد با لحن مسخره‌ای گفت:

- اگه دید زدنتمون تموم شد، این لباس‌ها رو بپوشین و بیاین!

چندبار پشت سرم پلک زدم و با همون حالت گفتم:

- مانی؟ مانی سیلور؟!

جوری سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد که ترسیدم و یه قدم عقب رفتم که موشکافانه نگام کرد و گفت:

- این اسم رو از کجا می‌دونی؟

دستی به چتری‌هام کشیدم. سعی کردم ترسم رو کنار بزنم و با لبخند بی‌جونی گفتم:

- میشه لباسم رو بدین؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- نه! اول بگو ببینم من رو از کجا می‌شناسی؟

نگاه سردرگم رو از چشمای وحشیش گرفتم و با صدای ضعیفی که به خاطر ترس و هیجان لرز پیدا کرده بود گفتم:

- نمی‌دونم این اسمی که بهت می‌گم می‌تونه کمکت کنه یا نه؟ اما، خب من سیندرلام!

اخم بین ابروهاش نشست و موشکافانه نگاهم کرد، بعد انگار چیزی یادش اومده باشه چشم‌هاش برق زدن و بلند زد زیر خنده و گفت:

- باران چلپسه، واقعا خودتی؟

هوفی کشیدم و با ذوق گفتم:

- آره خودمم!

چشم‌هاش از شادی برق می‌زدن و لبخند قشنگی رو ل**ب‌های نسبتاً درشتش بود، با خنده گفت:

- خیلی از دیدنت خوشحالم دختر!

متقابلاً لبخندی بهش زدم و با ذوق گفتم:

- من هم!

چشمش که به کاور لباس افتاد با هول گذاشت تو بغلم و گفت:

- سریع بپوش بیا که خیلی باهات حرف دارم!

سرم رو به عنوان باشه تکون دادم و اون از اتاق رفت بیرون و من با قلبی که پر از هیجان بود رفتم سمت تخته‌های چوبی که به شکل قشنگی گوشه‌ی اتاق چیده شده بودن. سریع لباس‌هام رو عوض کردم و کلاه قشنگ پف‌پفی آشپزی‌م رو هم سرم گذاشتم و دستی به سر و وضع کشیدم. از رختکن اومدم بیرون، سرم رو دور تا دور راهرو چرخوندم، اما اثری از مانی ندیدم!

رو پنجه‌ی پا بلند شدم تا دورترها رو ببینم اما بازم چیزی نصیبم نشد.

با صدای آتنا خانوم به سمتش رفتم که با لبخند به گونی پیاز اشاره کرد. پوفی کشیدم و صندلی برای خودم آوردم، روش نشستم. مشغول پوست کندن پیازها شدم. فکرم سوق خورد روی مانی، پسری که نزدیک یه سال بود که تو مجازی با هم دیگه دوست بودیم.

یک پسر بیست ساله، سر همون ماجرای که یک سال پیش با علی درگیر شده بودم باهاش آشنا شدم و این شد پیوند دوستی من با آدمی که هر روز یه سمت خاص به خودش می‌داد، اما الان با دیدنش تو لباس گارسونی واقعا شوکه شده بودم؛ واقعاً راست می‌گفتن هر چی تو مجازی می‌بینی رو باور نکن.

یه بار می‌گفت حسابداره، یه بار هم تهدیدم کرده بود که حکم می‌کنه! خودش رو هکر، لمر و هیتلر معرفی می‌کرد! باورش نداشتم، اما عجیب چت کردن باهاش من رو می‌خندوند.

پیازی که پوستش رو گرفته بودم رو انداختم داخل ظرف بزرگی که کنار پام بود و دوباره پیاز دیگه‌ای رو برداشتم و ذهنم پرواز کرد رو این یه سالی که گذشت. من، دنیا، هانیه، مانی، سارینا، عسل، علی و...!

آدم‌های مجازی‌ای که سر چیزهای عجیبی با هم آشنا شده بودیم و تو این یه سال دوست‌های خوبی برای هم بودیم؛ اما هیچ‌وقت از نزدیک ندیده بودمشون و حسشون نکرده بودم، اما اون قدر باهام گرم و صمیمی بودن که برام حکم یه خانواده رو داشتن!

با صدای مردی که من رو مخاطب خودش قرار داده بود از فکر اومدم بیرون و بهش زل زدم:

- شما باید باران خانوم باشین؛ درسته؟

به مرد خوش‌پوش روبه‌روم که تقریبا سی و هفت یا سی و هشت سال سن داشت نگاه کردم و گفتم:

- بله خودم هستم!

لبخندی روی صورت تپل و نمکی‌ش نشست و با مهربونی گفت:

- من یاسر امین‌پور هستم، سرآشپز این رستوران!

با هول از جام بلند شدم و سلامی بهش کردم که لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

- خوشحال شدم از دیدنت دخترم؛ امیدوارم بهترین و عالی‌ترین تجربه‌ها رو این‌جا برات رقم بزنه!

لبخندی زدم و با حالت خاصی که ناشی از ذوق زدگیم بود گفتم:

- ممنون آقا، لطف دارین!

دستی به فرم عینکش کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم دخترم، بهتره زودتر بریم سر کار، چون مشتری‌ها منتظرن!
سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم و آقای امین‌پور از کنارم رد شدن و
به سمت میز رفتن و مشغول شدن.

سرجام نشستم و سعی کردم به کارم سرعت ببخشم، تا بتونم بیشتر با این
سرآشپز معروف گپ بزنم!

آخرین پیاز رو هم خرد کردم که با صدای مانی چشم‌های اشکیم رو بهش
دوختم:

- باران کارت تموم نشده؟

دستم رو بالا آوردم و با آستین‌های لباسم عرق‌های احتمالی پیشونیم رو پاک
کردم و گفتم:

- این آخریه.

تندتر از قبل خردش کردم. چشم‌هام رو بستم که اشک‌هام روون شدن؛ اوفی
گفتم که با لحن مهربونی گفت:

- چشم‌هات رو داغون کردی بسه دیگه!

چشم‌هام رو که از سوزش زیاد نبض می‌زدن رو باز کردم و لبخندی زدم به
روش. چه تضاد جالبی، چشم‌هام پر از اشک بودن و روی لب‌هام لبخند
بود.

دست‌هام رو شستم و آبی هم به صورتم زدم و نگاهم رو چرخوندم دور تا دور
آشپزخونه تا مهری خانوم رو پیدا کنم که کنار میز سرآشپز با لبخند خوشگلی
مشغول تزئین غذا بود، سنگینی نگاهم رو حس کرد. کنجکاو به چشم‌های
اشکیم زل زد، که با دست به در خروجی اشاره کردم و بعد هم به خودم که

لبخندی زد و سرش رو به عنوان تایید تکون داد. خوشحال دنبال مانی که داشت می‌رفت، بیرون رفتم و با دست‌هام مشغول باد زدن چشم‌هام شدم تا کمی از التهابش کم بشه!

تو هوای باز روی یکی از تخت‌ها نشستیم و نفس عمیقی کشیدم و رو به مانی که با مهربونی زل زده بود کردم و گفتم:

- خوب شد اومدی ها، وگرنه حتماً خون گریه می‌کردم!

خندید و دستی به ته‌ریش کوتاهش کشید و گفت:

- دلم برات سوخت، قیافه‌ت دیدنی شده بود.

لبخند کمرنگی زدم که نگاه وحشیش رو دوخت به چشم‌هام و گفت:

- پس دختری که آرزو داشتم فقط یه بار عکسش رو ببینم، این شکلی بوده!

خندیدم و گفتم:

- امیدوارم کوه آرزوهات خراب نشده باشه!

خندید و نگاهش رو دوخت به زمین و زل زد به کفش‌های اسپرت مشکی رنگش و ل**ب زد:

- وقتی شناختیم شوکه شدم، وقتی گفتم سیندرلایی فقط یک اسم تو ذهنم جرقه زد؛ باران!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- من بدتر شوکه شده بودم، آخه همیشه با خودم فکر می‌کردم هیچ وقت دوست‌های مجازیم رو نمی‌بینم!

اما وقتی تو رو دیدم اون هم تو لباس گارسونی یه لحظه به سالم بودن چشم‌هام شک کردم.

- لبخند تلخی زد و سنگریزه‌های زیر پاش رو به بازی گرفت و گفت:
- تو چرا شوکه شدی؟! تو هیچ‌وقت حرف‌های من رو باور نداشتی و همیشه دنبال یه فرصت بودی که مچم رو بگیری!
- خندیدم و سرم رو رو به آسمان آفتابی و صاف بالا سرم دوختم و گفتم:
- این یه سالی که با شما بودم، یه پا پلیس مخفی شدم برای خودم!
- بلند خندید و با لودگی گفت:
- از بس که فضول بودی!
- سرم رو با خنده تکون دادم که بی‌پروا پرسید:
- از امیرحسین چه خبر؟
- لبخند رو لبم ماسید، چرا من هر جا می‌رفتم حرف از اون بود؟ مگه فقط یک آدم مجازی نبود؟
- پس چرا تو زندگیم نقشش این‌قدر پر رنگه؟
- آهی کشیدم و سرم رو تکون دادم، گفتم:
- هیچی، بی‌خبرم!
- آهانی گفت؛ از جاش بلند شد دستی به موهای سفت و سختش کشید و گفت:
- باران من باید برم سرکارم، اما از تو یه سؤال می‌پرسم سریع جواب بده!
- سرم رو به معنی باشه تکون دادم که با هول گفت:
- چرا این‌جایی؟ مگه نمی‌گفتی دانشجویی؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- دانشجوی آشپزیم، و برای یادگیری باید تو دل آشپزخونه کار کنم.

لبخندی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- واقعا از دیدنت خیلی خوشحال شدم!

از جام بلند شدم و آرام دستم رو بین دستش گذاشتم که فشار آرومی به دستم داد. خجالت کشیدم و با گر گرفتگی گفتم:

- منم همینطور! انگار هر روز قراره همدیگه رو ببینیم!

لبخند رو لبش عمیق‌تر شد و چشم‌های قهوه‌ای وحشیش برق زدن و ل**ب زد:

- آره! من از این بابت خیلی خوشحالم!

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و فقط به زدن یک لبخند کوچیک اکتفا کردم.

دستی برام تکون داد و ازم دور شد.

درسته از دیدنش خوشحال بودم اما دلیل نمی‌شد خیلی زود بهش اعتماد کنم! حالت چشم‌هاش همیشه حتی توی عکس‌هاش هم برام عجیب بودن؛ انگار یک دروغ بزرگ پشت اون چشم‌ها پنهون بودن.

با انگشت اشاره‌م پیشونیم رو خاروندم و راهی آشپزخونه شدم.

شب شده بود. با عجله سوار اتوبوس شدم، با دیدن جمعیت آهی کشیدم، خیلی خسته بودم و الان صندلی برای نشستن نبود! با خستگی نگاهم رو دوختم به کفش‌هام و توی دلم خدا رو شکر کردم که کفش اسپرت پام کردم.

با خستگی خودم رو روی تخت انداختم و آه کشیدم. تمام بدنم درد می‌کرد، با صدای زنگ موبایلم دستم رو به جیب مانتوم رسوندم و گوشیم رو در آوردم و با دیدن اسم آبجیم روی صفحه‌ی گوشیم لبخند کمرنگی رو لبم نشست، جواب دادم:

- سلام آبجی.

با صدای مهربون و دلنشین همیشگیش گفت:

- سلام عزیز دلم خوبی؟

هومی گفتم و ادامه دادم:

-تو چطوری؟ مامان؟ بابا؟ خوبن؟

پریا: عالیم عزیزم، تو چی کار کردی؟ اولین روز کاریت چطوری بود؟

با یادآوری پیازهایی که خرد کرده بودم، اخم کردم با صدای شاکی جوابش رو دادم:

- من موندم رفتم آشپزی و ترفندهاش رو یاد بگیرم یا پیاز خرد کنم؟

با صدای بلندی زد زیر خنده، می‌دونست از پیاز خرد کردن متنفرم اما همیشه براش سؤال بود که تو چرا پس آشپزی رو انتخاب کردی؟

با صداش به خودم اومدم که گفتم:

- آخه خوشگل من، همه اول کاری کارهای کوچیک رو انجام میدن!

ل**ب‌هام رو غنچه کردم و گفتم:

- نه فقط منم!

خندید، شیرین و دوست‌داشتی و با صدای آروم همیشگیش گفت:

- قربونت بشم؛ یادته من خودم چندسال پیش می‌گفتم جز پرونده جابه‌جا کردن کار دیگه‌ای انجام نمی‌دم؟ اما الان بین حداقل پنج تا پرونده دسته که وکالتشون رو قبول کردم!

اوهومی گفتم و تو جام غلتی زدم که با لحن مهربونی ادامه داد:

- برو بخواب قربونت بشم، خسته‌ای!

- خدانکنه، به مامان و بابا هم سلام برسون!

- تو هم به اون دو تا پت و مت سلام برسون!

خنده‌ی بلندی کردم. باشه‌ی گفتم و تلفن رو قطع کردم.

از روی تخت بلند شدم و مانتوم رو در آوردم؛ موهام رو هم باز کردم. به تاپ سفید دو بنده‌ای که تنم بود نگاه کردم خیلی قشنگ روی بدنم خودنمایی می‌کرد شلوار جینم رو عوض نکردم و دوباره خودم رو انداختم روی تخت. چشم‌هام رو بستم، واقعا به یک خواب طولانی احتیاج داشتم!

امروز جمعه بود؛ نه دانشگاه داشتم و نه توی رستوران کار داشتم.

تا ساعت دوازده‌ی ظهر خوابیدم و تموم خستگی‌های این چند روز رو جبران کرده بودم.

کش و قوسی به بدنم دادم و تصمیم گرفتم یک چیزی برای خوردن بار بذارم. موهام رو محکم بالای سرم بستم، جوری که گوشه‌ی چشم‌هام و ابرو هام کش اومدن و چشم‌هام رو کشیده نشون داد.

صندلی چرخ‌دار سفید رنگم رو که وسط اتاقم ول بود به سمت میز مطالعه هدایتش کردم. دستی هم به تخت نامرتبم کشیدم و رو تختی سفید رنگش رو با رنگ بنفش عوض کردم.

سه‌تایی داخل آشپزخونه‌ی جمع و جورمون مشغول بودیم. دست از تفت دادن مرغ‌ها کشیدم و سمت چپ آشپزخونه رفتم و از داخل کابینتی که رنگ کرمی داشت، فلفل سیاه رو برداشتم.

عاطفه سرش پایین بود و نگاهش میخ بود روی گلیم طوسی رنگ آشپزخونه. جلوش وایستادم و بشکنی جلوی صورتش زدم.

گنگ نگاهم کرد، که با خنده سری براش تکون دادم و پرسیدم:

- کجایی تو؟

دستی به زیر دماغش کشید و کلافه و با حرص گفت:

- اه، باران دیگه داره مغزم سوت می‌کشه!

ابروهام از تعجب زیاد بالا پریدن و شوکه پرسیدم:

- برای چی؟!

با ناراحتی نگاهش رو ازم گرفت و زل زد به شبنمی که تا کمر از روی این دایره شکل آشپزخونه خم شده بود.

به نیم‌رخ ناراحت و دلگیر عاطفه نگاه کردم و با نگرانی دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و ل**ب زدم:

- من ناخواسته کاری کردم؟ یا حرفی زدم که ناراحت کرده باشه؟

حرفی نزد و به حالت قهر بیشتر پست کرد بهم. آهی کشیدم و رو کردم به شبنمی که سخت مشغول ور رفتن با خالکوبی روی ساعد دستش بود.

- شبنم تو اگه چیزی می‌دونی بگو، این چه مرگشه؟

صورت استخوانیش رو با انگشت اشاره‌ش لمس کرد و ل**ب زد:

- خب معلومه ديگه چرا هيچي درباره‌ي اون شخص نمي‌گي؟
- اوها! از دست شما دوتا فضول، چرا گير سه‌پيچ دادين به اين آدم؟
- عاطفه حرفي نزد و همون جبهه‌ي قهر بودنش رو حفظ کرد اما شبنم بلند خنديد، جوري كه سرش به عقب پرت شد.
- دست‌هاش رو به عادت هميشگيش كه مي‌خنديد و تكون مي‌داد تكون داد و با خنده گفت:
- باران جون هر كي دوست داري بگو ديگه.
- پوفي گفتم و دوباره برگشتم سمت گاز و فلفل رو به مرغ‌ها زدم توي همون حالت ل**ب زدم:
- فكر كنم عاشقش شدم!
- صدای بهت زده‌ي عاطفه بلند شد:
- يه بار ديگه بگو!
- ريز خنديدم و برگشتم سمتشون. شبنم تند تند پلك مي‌زد جوري كه حس مي‌کردم هر آن ممكنه بخاطر مژه‌هاي اكستيشن شده‌ش پرواز كنه، از بس كه بلند و پر پشت بودن.
- صندلي روبه‌روي عاطفه رو كشيدم و روش نشستم، با خودم گفتم مرگ يه بار شيون هم يه بار. بذار هر چي كه مي‌خوان بدونن رو براشون تعريف كنم.
- گفتم، شايد عاشقش شدم كه عكسش رو پس زمينه‌ي صفحه‌ي چتم گذاشتم.
- عاطفه حرفم رو روی هوا قايد و بشكني از سر ذوق زد و گفت:
- ديدی شبنم! حق با من بود. گفتم اين حتما عاشقش شده.
- شبنم ناباور اين رو دور زد و اومد سمتمون، آروم زد پس كله‌ي عاطفه و گفت:

- فعلا ببند گاله رو! باران بنال بینم این حرفها چیه که بلغور می کنی؟
نفس عمیقی کشیدم، چرا هر بار که بهش فکر می کنم، گونه هام و ساعد
دست هام گزگز می کنن؟

- بشین! تعریف می کنم براتون.

سریع صندلی کناریم رو کشید و نشست روش.

- زود باش بگو دیگه!

تعریف کردنش برام سخت بود. چون همش چشمهای جذابش می اومد
جلوی چشمم.

توی قلبم قیامتی به پا بود، مثل این بود که یکی با سوزن قلبم رو سوراخ کرده
باشه و ذره ذره ی شیرهی وجودم رو بمکه!

آروم شروع کردم به حرف زدن:

- قضیه ماله یک سال پیشه، اسم کسی که الان عکسش رو دیدین و در موردش
کنجکاوین امیرحسینه، امیرحسین و کیلی. بیست و دو ساله اهل اصفهان؛ تو
زمینه ی کلیپ فان و بیشتر موسیقی کار می کنه یه مدت هم مدلینگ بود.

عاطفه با شگفتی گفت:

- ایول بابا ادامه بده!

آروم خندیدم و گفتم:

- خوشت اومد ها! بگذریم، از آهنگهایی که می خوند خوشم می اومد. صدای
جذابی داشت، برام مثل همه ی شاخهای اینستاگرام بود؛ اما یه مدت وقتی به
خودم اومدم دیدم کل گوشیم پر شده از عکس هاش!

برای همین یه مدت اینستاگرامم و تلگرامم رو حذف کردم تا ذهنم رو از اش خالی کنم، که تا حدودی هم موفق شدم.

عاطفه دستی به موهای بلندش که نم‌دار بودن کشید و گفت:

- خب، اونم می‌دونه که دوستش داری؟

به صورت گرد و تپلش نگاه کردم. با نارحتی سرم رو به نشونه‌ی نه تگون دادم.

شب‌نم دست راستش رو توی هوا تگون داد و شوکه گفت:

- یعنی یک عشق یک‌طرفه‌ی نافرجام! درسته؟!

ضربان قلبم بالا رفته بود و داشتم کم می‌آوردم، می‌ترسیدم اون قدر توی دوست داشتنش غرق بشم که زمان و مکان یادم بره. برای تایید حرف شب‌نم سرم رو تگون دادم و ادامه دادم:

- پیام‌رسان‌های داخلی رو امتحان کردم و اون‌جا مشغول شدم که یک روز اتفاقی چشمم به یه پیج افتاد؛ که عکس‌های امیرحسین رو گذاشته بود. به خودم و شانس بدم لعنت فرستادم، برای این‌که دوباره هوایی نشم از اش سرسری گذشتم.

اما خب وقتی سرنوشت یکی رو جلوی راحت قرار میده همیشه از اش با بی‌اعتنایی گذشت!

عاطفه طبق عادت همیشگی‌ش زبونش رو روی دندون‌های خرگوشیش کشید و متحیر گفت:

- یعنی، تو بی‌شعور یک‌سال تمام عاشق این پسره بودی و من و شب‌نم هم بوق تشریف داشتیم؟!

کلافه از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- چی می‌گفتم؟ می‌اومدم بهتون می‌گفتم، وای من عاشق یکی شدم که فقط می‌تونم از دور دوستش داشته باشم! همین رو باید می‌گفتم؟

چشم‌های عاطفه از حرفی که زدم گرد شدن، شب‌نم اخمی کرد و دوباره مشغول ور رفتن با اون خالکوبی دستش شد.

عاطفه دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- بخدا شرمندهم، نمی‌دونستم این‌قدر روش حساسی، وگرنه هرگز چنین حرفی نمی‌زدم. ببخش. بقیه‌ش رو بگو!

اخمی کردم، اون بیچاره که تقصیری نداشت. نمی‌دونست من به چه دردی مبتلا شدم! نمی‌دونست دوست داشتن امیرحسین درد داره، نه لذت!

با لحن غمگینی ادامه دادم:

- چند روزی گذشته بود و دل بی‌صاحبم دل‌دل می‌کرد که برم و یه سر به پیجش بزنم! بین جدال قلبم و مغزم؛ قلبم پیروز شد و درخواست دنبال کردن دادم. با دیدن عکس‌هاش دوباره دلم هوایی شد انگار تو قلبم آونگ بود که با دیدن هر کدوم از عکس‌هاش با سرعت بیشتری بالا و پایین می‌پرید!

اما خب یه چیزی برام عجیب بود، امیرحسین مریض که نبود اون همه فالوورش رو ول کنه و بیاد یه جای دیگه پیج بزنه! هرچی کامنت و پیام می‌داشتم که اگه واقعا امیرحسینی تو پیج اینستاگرامت این پیج رو استوری کن این کار رو نمی‌کرد؛ آخرش هم طرف خسته شد و بلاکم کرد اون موقع یقین پیدا کردم که پیجش فیکه!

شب‌نم دستش رو زیر چونه‌ش گذاشته بود و با ذوق داشت نگام می‌کرد، انگار داشت یه فیلم هالیوودی هیجانی نگاه می‌کرد!

سری به عنوان تأسف براش تگون دادم که با چشمایی که از هیجان زیاد براق‌تر شده بودن گفت:

- خب ادامه بده دیگه، ضدحال نزن وسط داستان!

چشم غره‌ای برایش رفتم که نیشش رو باز کرد و اشاره کرد ادامه بدم، بازدمم رو پر سر و صدا بیرون دادم و به پرده‌ی ارغوانی رنگ آشپزخونه نگاه کردم و ادامه دادم:

- دیگه صبح و شبم شده بود این آدمی که فیک امیرحسین رو زده رو مجبورش کنم اعتراف کنه که فیکه! اما مگه می‌شد؛ هرچی تلاش می‌کردم به بن‌بست می‌خوردم!

آخرش دوباره اینستام رو باز کردم و زیر پست جدید امیرحسین پیام گذاشتم و ازش سؤال کردم، فکر کنم استارت اتحاد فیکول اونجا زده شده! شبنم زیر دماغش رو خاروند و اخمی بین ابروهاش نشوند و پرسید:

- اتحاد فیکول دیگه چه صیغه‌ایه؟

عاطفه: راست می‌گه، اون دیگه چیه؟

خندیدم. با یادآوری کانال علی چینی به دماغم دادم و گفتم:

- بعد از چند هفته یه کانال زده شد به اسم فیکول که تو اون آدمی به اسم علی خودش رو دوست صمیمی امیرحسین معرفی کرد.

عاطفه: از طرف امیر فیکول بود؟!

زل زدم به صورت کنجکاو و مشتاقش و سرم و به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

- اولش منم فکر کردم از طرف فیکوله! اما وقتی دیدم که داره آبروی فیکول رو می‌بره فهیمدم از طرف امیرحسینه!

شبنم پا برهنه وسط حرفم پرید و گفت:

- خب، بعدش؟!

عاطفه با ذوق دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- وای چقدر جالب عین فیلم‌های پلیسی شد؛ بعدش چه اتفاقی افتاد؟!

تره‌ای از موهام رو پشت گوشم زدم و خواستم جوابشون رو بدم که با حس بوی سوختگی، چند بار دماغم رو کشیدم، با یادآوری غذایی که روی شعله‌ی گاز بود سریع از جام بلند شدم و برگشتم پشت سرم. مرغ‌هایی که تا چند لحظه‌ی پیش بریانی بودن، سیاه و جزغاله شده بودن.

سریع گاز رو خاموش کردم و نالیدم:

- الهی بترکین، دوتاتونم!

صدای کشیده شدن صندلی‌های چوبی روی کاشی‌های آشپزخونه خبر از هول شدنشون می‌داد.

شب‌نم کنار ایستاد و با حسرت به مرغ‌ها نگاه کرد و ل**ب ورچید؛ عاشق این غذا بود و حالا براش فقط چندتا استخون سوخته مونده بود.

- الهی بمیرم براشون. بدجوری سوختن، همش تقصیر این امیرحسین و فیکول بود!

عاطفه ریز خندید و سرش رو انداخت پایین و این من رو بیشتر عصبی کرد!

کوبیدم توی کلیه‌ی شب‌نم و توپیدم:

- تقصیر امیرحسین بدبخت و اون امیرشاه کثافت نیست. تقصیر شما دوتا میمون آمازونیه که من رو به حرف گرفتین.

عاطفه: اما با... .

قبل از این که حرفش رو بزنه، دستم رو بالا آوردم و انگشت اشاره‌م رو روی لبم گذاشتم و گفتم:

- هیس شین! نمی‌خوام چیزی بشنوم، من الان واقعا گرسنه و لازم دارم یه چیزی بخورم.

شبنم: ای بمیری که همیشه‌ی خدا نگران اون شکمتی.

بهشون نگاه کردم، درسته ریز می‌خندیدن اما مثل خودم با حسرت داشتن به غذای سوخته‌مون نگاه می‌کردن.

عاطفه: بابا نمی‌خواد با حسرت آب دهننون رو قورت بدین، زنگ بزنیم پیتزا برامون بیارن.

تا گفت پیتزا نیش شبنم شل شد. عاطفه رفت سمت گوشیش و سفارش سه‌تا پیتزا داد و هر سه‌تامون فراموش کردیم که اکبرجوجه‌مون جزغاله شده.

دستی به صورتم کشیدم و کوله‌م رو برداشتم. از جام بلند شدم و همین که خواستم از کلاسم برم بیرون با صدای استاد احتشامی برگشتم سمتش که لبخندی به روم پاشید و اومد سمتم، گفت:

- نگفتی، آقای لطفی قبولت کرد یا نه؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- بله، آقا قبول کردن؛ خیلی آقای محترمی بودن!

استاد لبخند گرمی زد و گفت:

- خوشحال شدم از شنیدن این خبر، در واقع من می‌خواستم پیشنهاد کار تو یه رستوران رو بهت بدم ولی الان که فهمیدم آقای لطفی قبولت کرده، منصرف شدم.

نگاه مشتاقم رو از صورتش گرفتم و ل**ب زدم:

- ممنون استاد که به فکرم هستین!

با صدای گرم و مهربون همیشگی‌ش گفت:

- خواهش می‌کنم دخترم این حرف رو نزن، از بین این همه دانشجو، تنها کسی هستی که دوست داری عملی همه‌چیز رو یاد بگیری و این خودش برای من قابل ستایشه.

بخاطر تعریفی که ازم کرده بود لبخند روی لبم کش اومد. نگاهم رو از چشم‌های خاکستری مهربونش گرفتم و به سرامیک‌های کف پام دوختم که ادامه داد:

- آشپزی چیزی نیست که با مطالعه یاد بگیری، آشپزی رو باید با تمام وجودت تو آشپزخونه لمس کنی، باید با دمای زیاد آشپزخونه کنار بیای، ته حرفم این‌که تا دستت رو نسوزونی نمی‌تونی معنی آشپزی و آشپزباشی رو درک کنی!

حرف‌هاش دلنشین بود و من مجنون به آشپزی رو مجنون‌تر کرد، با شادی وصف نشدنی گفتم:

- ممنون استاد، این حرفتون تا ابد تو ذهنم می‌مونه!

لبخند زد و گفت:

- موفق باشی دخترم... من دیگه باید برم!

- بازم ممنون!

- خواهش می‌کنم. موفق باشین!

خدافظی کردم و از کلاس بیرون رفتم. با دلی پر از امید و آرزو از دانشگاه اومدم بیرون و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم، منتظر موندم تا اتوبوس بیاد.

انتظارم زیاد طول نکشید، اتوبوس مشکی رنگ و شیکی وایستاد، از جام بلند شدم و سوارش شدم. کارتم رو روی دستگاہ بلیط کشیدم و روی یکی از صندلی‌های جلو که خالی بود نشستم و گوشیم رو از جیب کوله‌ام برداشتم. وارد اینستاگرام شدم، که با دیدن پیام‌هایی که برام اومده بود کنجکاو بازش کردم که چندتا پیام از بچه‌های دانشگاہ بود اما با دیدن پیام عاطفه کنجاویم بیشتر شد و همین که بازش کردم با دیدنش، قلبم هری ریخت پایین. از این حس متنفرم بودم، هرچقدر تلاش می‌کردم که نسبت بهش بی‌تفاوت باشم نمی‌شد، هر وقت می‌دیدمش حس می‌کردم داخل قلبم یه سوراخ ایجاد شده که با هر بار دیدن عکس‌هاش با سرعت بیشتری باز و بسته می‌شه و خون از قلبم می‌زنه بیرون.

چشم‌های مشکیش همیشه براقه، هر بار که نگاهش می‌کنی لبریز می‌شه از محبت، مملو از عشق و مهربانی؛ آسمون مشکی چشم‌هاش بدجوری ستاره بارون بود. چشمم که به ته‌ریش مرتب صورتش می‌افته همیشه آرزو می‌کنم روزی برسه که با خیال راحت این زبری صورتش رو که بیش از حد برام دل‌انگیزه رو لمس کنم. چهرش بیش از حد مهربونه و نرمش و ملایمتش دل می‌بره.

چه کنم! مجنونم، حتی اگر موهای لخت مشکی که همیشه روی پیشونیش می‌ریزه و بینی و فک خوش فرمی که صورتش رو کامل می‌کنه رو هم نداشت باز هم عاشقانه می‌پرستیدمش!

می‌دونستم احمقانه‌ست که عاشق آدمی بشم که حتی یک بار هم از نزدیک ندیده بودمش!

اما این لعنتی برام جذاب بود، اون لعنتی‌ترین پسر دنیا بود و من نمی‌تونستم ازش بگذرم اسیرش بودم، اسیر یک آدم مجازی!

پیامی از طرف عاطفه اومد:

- یادت نره شب بقیه‌ی ماجرا رو بگی.

نگاهم رو از صفحه‌ی گوشیم برداشتم و به آدم‌هایی که تو اتوبوس بودن خیره شدم، هیچ کدوم از این آدم‌های واقعی جذابیتی که امیرحسین برام داشت رو نداشتن، آهی کشیدم و با ایستادن اتوبوس از جام بلند شدم. سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا فکرش از سرم بیفته!

به خیابون نگاه کردم، برعکس صبح‌ها عصرهای این‌جا بیش از اندازه شلوغ بود. کوله‌ام رو روی دوشم جابه‌جا کردم و به سمت چپ خیابون حرکت کردم اما تمام مدت ذهنم درگیر یک آدم بود، آدمی که حتی از وجودم خبر نداشت! با صدای نگهبان که بهم سلام کرد، از فکر و خیال اومدم بیرون، به این فکر کردم که اصلا کی رسیدم؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام، خسته نباشین.

تشکری کرد و من راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم.

روی تختم دراز کشیده بودم و منتظر اون دوتا بودم تا بیان و سؤال‌هاشون رو بپرسن. از روزی که عاطفه عکسش رو نشونم داده بود، باز قلبم بی‌جنبه شده بود و هی بهونه‌ش رو می‌گرفت.

در اتاقم باز شد و اومدن داخل اتاقم، نیش عاطفه باز بود و شبنم هم طبق معمول، رنگ لنز چشم‌هاش رو عوض کرده بود. کنارم نشستن. شبنم لبخندی بهم زد که چاله روی گونه‌ش که سمت راست صورتش بود نمایان شد.

شبنم با حالت خاصی گفت:

- علی رو دیدی؟ مثل امیر جذابه؟

زدم زیر خنده که عاطفه با خنده زد رو سر شبنم و گفت:

- خاک تو سرت کنن که چشم چرونی!

شبنم با خنده سرش رو خاروند و گفت:

- خب، امیر رو که دیدیم گفتم از علی هم یه تصویری داشته باشم تا بهتر
تجسمش کنم!

سری براش تکون دادم و گفتم:

- بعداً بهتون عکسش رو نشون میدم.

با ذوق نیششون رو باز کردن و گفتن:

- خب، ادامه بده دیگه!

بازدمم رو پر سر و صدا بیرون دادم و گفتم:

- بعد از چنل فیکول به جای این که طرف علی رو بگیرم ناخودآگاه طرف فیکول
همون امیرشاه رو گرفتم! خودمم نمی‌دونم چرا این کار رو کردم اما حس کردم
این راه درسته.

عاطفه پرید تو حرفم و گفت:

- یعنی تو به جای این که به علی کمک کنی به امیرشاه کمک کردی؟

همون طور که اسم امیرحسین باعث می‌شه بهم بریزم، اسم علی هم باعث
استرسم میشه. هنوز نفهمیدم چرا درخواست داده بود.

- آره، شاید همین یک اشتباه کوچولو باعث شد که شماره‌ی امیرحسین رو گیر
بیارم.

شبنم شوکه چشم‌های آبی رنگش رو گرد کرد و گفت:

- نه! تو شمارش رو هم داری؟ ناموسا؟

سرم رو تگون دادم و بهشون نگاه کردم که با اشتیاق به دهنم زل زده بودن.
موهام رو پشت گوشم زدم و ادامه دادم:

- فیکول هم یه چنل زده بود که تو اون شات از کسانی که ازش طرفداری می‌کردن رو می‌داشت اومد پیوی من و ازم خواست که ازش دفاع کنم منم بدون چون و چرا این کار رو کردم که این باعث شد علی برخورد تندی بکنه و بهم فحش بده. اومد پیویم من هم گفتم:

- می‌دونم امیرشاه فیکه؛ اما از کجا بدونم تو هم فیک نیستی؟

علی چندتا شات از چتش با امیرحسین برام فرستاد، منم براش ایموجی پوکر فرستادم و براش نوشتم تا حالا این جور قانع نشده بودم. آخه برادر من، منم می‌تونم شات الکی درست کنم! حرصش گرفت و قسمتی از شماره‌ی امیر رو فرستاد و گفت:

- ببین! پیش شماره‌ی آلمان، داداش امیرم آلمان!

یادآوری اون روزا باعث شد بود لبخند رو لبم جا خوش کنه و مطمئن بودم چشم‌هام برق می‌زدن، به شبنم نگاه کردم که دست راستش رو زیر چونه‌ش جک کرده بود و با ذوق خاصی به حرف‌هام گوش می‌کرد. از شبنم بعید بود! عاطفه هم دراز کشیده بود و نگاهش به سقف اتاقم بود اما معلوم بود که همه‌ی وجودش گوش شدن تا ادامه‌ی داستان رو بشنوه چون وقتی مکتم رو دید سرش رو چرخوند سمتم و ابروی چپش برو بالا انداخت خزیدم سمتش و کنارش دراز کشیدم و گفتم:

- وقتی شماره رو دیدم گفتم خب برادر من، من هم شماره‌ی مجازی پیش شماره‌ی آمریکا رو دارم!

نمی‌دونم قیافه‌ی علی چطور شده بود اما کلی ایموجی و استیکر پوکر و چاقو فرستاده بود. معلوم بود که خیلی حرصش دادم!

تک خنده‌ای کردم و آروم ادامه دادم:

- شماره‌ی کامل رو برام فرستاد و با حرص گفته بود که اکانت اینستاگرام امیر با همین شماره‌ست، برو چکش کن!

عاطفه کامل چرخید سمتم که من کمی خودم رو عقب کشیدم که خوردم به شبنم، شبنم هم چون تو هیپروت بود نتونست تعادلش رو حفظ کنه و از تخت پرت شد. که من و عاطفه باهم از خنده منفجر شدیم و برگشتیم سمت شبنم و با دیدن حالتش باز زدیم زیر خنده. بدجوری پخش و پلا شده بود.

با شنیدن صدای خنده‌ی ما دوتا با حرص و آخ و اوخ از جاش بلند شد و شروع کرد با دمپایی که پاش بود به زدنمون.

تقریباً یک‌ماه می‌شد که مشغول کار در رستوران بودم و زندگی‌م روال عادی خودش رو داشت.

حرف‌های پریا درست بودن؛ این‌که همه اول شاگردی می‌کنن، و بعد کارهای بزرگ‌تر بهشون میدن! الان که کنار سرآشپز دارم غذا درست می‌کنم به این حرف پریا رسیدم. سرآشپز و آتنا خانوم از کارم خیلی راضی هستن و امیدوارن که یه روزی یک آشپز حرفه‌ای بشم.

سس مخصوصی رو که آماده کرده بودم کنار غذا گذاشتم و با لبخند گذاشتم داخل سینی. سینی رو دادم دست مانی، لبخندی به روم زد و از آشپزخونه رفت بیرون.

آتنا خانوم: باران جان؟!!

سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم:

- جانم؟!!

لبخند خوشگلی رو ل**بهاش نشوند و همونطور که مشغول خرد کردن گوشت گوسفند بود گفت:

- من امشب باید مادرم رو ببرم فیزیوتراپی، برای همین نمی‌تونم مثل همیشه با سرآشپز برم!

منظورش رو نفهمیدم و سرم رو به نشونه نفهمیدن تکون دادم که چاقو رو گذاشت روی تخته و با آرامش همیشگیش ل**ب زد:

- ببین، من و سرآشپز جز این‌جا چند جای دیگه هم کار می‌کنیم. سرآشپز، آشپز مخصوص بعضی از خانواده‌ها هستن که برای مهمون‌های خاصشون از سرآشپز می‌خوان که براشون آشپزی کنه!

حرف‌هاش برام تازگی داشت و با ذوق خاصی گفتم:

- واقعا؟

آتنا خانوم: آره عزیزم، امشب هم از این قرارها داشتن و من نمی‌تونم بهشون کمک کنم، ازم خواستن که خودم یکی رو بهشون معرفی کنم که به جای من امشب به عنوان دستیار کنارشون باشه!

- اون وقت شما می‌خواین من برم؟!

آتنا خانوم: آره، البته اگه مشکلی نداشته باشی!

خنده‌ی ریزی کردم و با خوشحالی گفتم:

- نه، هیچ کار خاصی ندارم!

خوش‌حال شد و روی سرم رو بوسید و گفت:

- قربونت بشم من، حتما این لطف رو جبران می‌کنم!

خدانکنه‌ای بهش گفتم که ازم جدا شد و به سمت سرآشپز که داشت با آقای لطفی حرف می‌زد رفت.

نفس عمیقی کشیدم. این خیلی عالی بود.

با صدای گوشیم دستم رو با دستمال تمیز کردم و از جیب لباسم درش آوردم از طرف عاطفه پیام داشتم، بازش کردم و با خوندن متنش دوباره دل من هوایی شد. "باران، از وقتی که فهمیدی که امیر قاتله بعد از اون رو برامون تعریف نکردی! امشب ادامه‌ش رو بگو"

نفس‌هام تند شده بود و تمام بدنم گر گرفته بود.

چرا این‌طوری می‌شدم؟! یعنی واقعا عاشق اون لعنتی بودم؟ اگه هستم چرا باید بدنم همچین واکنشی رو نشون بده؟

براش با دست‌های یخ‌زده تایپ کردم:

- امشب نمیام خونه، با آقای امین‌پور باید برم بیرون!

گوشی رو بستم و داخل جیبم گذاشتمش برعکس دستم که یخ زده بود، گونه‌هام کوره‌ی آتیش بودن.

دست‌های یخ‌زده‌ام رو روی گونه‌هام گذاشتم تا کمی از التهابش رو کم کنه اما بدتر شد.

«بنظرم آدم، بی‌دلیل به کسی فکر نمی‌کنه

بی‌دلیل کسی رو دوست نداره

بی‌دلیل کسی رو فراموش نمی‌کنه

بعضی از آدم‌ها، بدون این‌که خودشون بدونن خوبن، بدون این‌که حرف بزنن...

حالت رو می‌فهمن بدون این که لمسشون کنی، حسست می‌کنن.
بعضی‌ها مرز آدم بودن رو رد می‌کنن واسه همینه که ابدی می‌شن
گاهی وقتا که دلم می‌گیره به تو فکر می‌کنم، به خودم، به این که چرا دلتنگی
هیچ راه درمانی نداره؟!

بعضی وقتا که دلم می‌گیره پشت پنجره می‌شینم... بغض می‌کنم... به آسمون
خیره می‌شم... شاید اون جا دوباره پیدات کنم...

می‌گن خدا بزرگه؟ نه؟! هر وقت بی‌هوا یادت می‌وفتم... به این فکر می‌کنم که
شاید، شاید دلت برام تنگ شده باشه... .

بعضی از آدم‌ها همیشه هستن، حتی اگه رفته باشن...»

درسته که الان نزدیک یک‌ماه می‌شد که از اینستاگرام رفته بود. درسته که
باهاش سرچرت‌ترین قضیه‌ی ممکن بحث کرده بودم و اون رو برای همیشه
از دست داده بودم، اما هنوز هم روی دل من فقط اسم اون بود که بزرگ
نوشته شده؛ لعنتی جذاب!

دلتنگشم مثل تمام این روزهایی که گذشت.

- باران دخترم؟!

نگاه سردرگم رو به طرف آقای امین‌پور برگردونم که لبخند گرمی به صورتم
پاشید و گفت:

- پاشو برو لباست رو عوض کن که راه بیوفتیم!

متعجب گفتم:

- از الان؟!

- آره، چون غذاهایی که قراره بپزیم زمان زیادی رو ازمون می‌گیره!

دست یخ زده‌ام رو به پیشونی داغم کشیدم و گفتم:

- پس من برم لباسم رو عوض کنم!

سرش رو تکون داد و من به سمت رختکن رفتم و سریع لباس‌هام رو درآوردم. لباس‌هایی که داخل کمد گذاشته بودم رو برداشتم.

شلوار چرم مشکی تنگ، با تیشرت مشکی جذبم رو پوشیدم و مانتوی جلو باز زرشکی رنگم رو که یک کمربند کلفت می‌خورد رو هم تنم کردم و کمربندش رو شل بستم؛ مقنعه‌ام رو هم سرم کردم.

از رختکن اومدم بیرون و به طرف سرویس بهداشتی رفتم و آب سرد رو باز کردم و مشت مشت آب به صورتم زدم تا کمی از گر گرفتگی صورتم کم کنه، از داخل کیفم دستمال جیبی رو همراه قرص پریپرانول (باعث کاهش فشار خون، استرس، هیجان و ... می‌شه) درآوردم و بعد از خشک کردن صورتم قرص رو هم همراه آب خوردم و به صورت رنگ پریده نگاه کردم. خودم از این قیافه حالم بهم خورد؛ به شدت رنگم پریده بود. سریع کرم پودرم رو درآوردم و تندتند به صورتم زدم و بعد هم ریمیل زدم که مژه‌هام رو بلندتر و پرپشت نشون داد؛ رژ قرمز رو کمرنگ روی لبم کشیدم. با دیدن چشم‌هام که براق شده بودن راضی از سرویس اومدم بیرون و به سمت آقای امین پور رفتم که با دست به بیرون اشاره کرد و باهام هم قدم شد.

سوار ماشین بنز مشکیش شدیم و با لبخند رو به من گفت:

- دخترم، تو رو می‌رسونم. خودم باید برای خرید برم. وقتی وارد آشپزخونه شدی اولین کاری که می‌کنی خمیر اشپاتزل رو آماده کن!

- چشم!

لبخند رو لبش عمیق‌تر شد و به سمت بالا شهر رفت.

ریتم تپش قلبم عادی شده بود و حالم خیلی بهتر بود.

ذهنم پر کشید به روزی که یکی برام یه شات از چتش با امیرحسین رو فرستاده بود که امیرحسین به صراحت اعتراف کرده بود که کسی رو کشته و از این بابت اصلاً ناراحت هم نیست!

وقتی شات‌ها رو دیدم ذهنم و قلبم هر دو از کار ایستاده بودن، درک این که اون لعنتی جذاب بتونه کسی رو کشته باشه برام خیلی سخت بود.

یک دفعه مثل کسایی که جن دیده باشن به امیرحسین توی تلگرام پیام دادم و هرچی از ذهنم در اومد بهش گفتم.

- من دوست دخترم نیستم، خواهرت نیستم، مادرت نیستم، رفیقت نیستم که این آدم بخواد جزئیات همه‌ی کارهای تو رو بهم بده!

اصلاً چرا بین اون همه آدم باید برای من بفرسته؟ مگه من گاو پیشونی سفیدم؟

ناراحت شد و گفت:

- خانم به ظاهر محترم، اول دقت کن این شاتی که برات فرستادن واقعیه یا نه؟!

شوکه بودم که ایموجی پوزخند فرستاد و بلاکم کرد.

یخ زدم وقتی دیدم که راحت بلاکم کرده!

با صدای آقای امین‌پور نگاهم رو از خیابون گرفتم و سعی کردم لبخند بزنم که موفق هم شدم.

آقای امین‌پور: دخترم من راننده تاکسی نیستم ها، چرا این قدر ساکتی؟!

با حسرت گفتم:

- داشتم فکر می‌کردم!

- چرا با این همه حسرت بهش فکر می‌کردی؟

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و با ناراحتی گفتم:

- یکی از دلیل‌های با ارزش زندگیم رو از دست دادم! آقای امین‌پور شما اگه یکی بهتون تهمت می‌زد بعد طرف می‌اومد برای معذرت خواهی می‌بخشیدین؟

نگاهش رو از روبه‌رو گرفت و بهم خیره شد دوباره به روبه‌روش نگاه کرد و گفت:

- من آدمی نیستم که عقده‌ای باشم، من اگه ببینم لایق بخشش باشم می‌بخشم!

لبخندی زدم اما خودم می‌دونستم از آدم اشتباهی سؤال پرسیدم، آشپزها با قلبشون آشپزی می‌کردن و این آدم‌ها نمی‌تونستن کینه‌ای باشن!

با حسرت با قلبم حرف زدم:

- بد کردم می‌دونم. قضاوتش کردم، به‌جای این‌که پشتش باشم جلوش قد علم کردم، الانم دارم چوب حماقتم رو می‌خورم!

بغض به گلوم چنگ زد. برای این‌که بغض نشکنه رو به آقای امین‌پور کردم و گفتم:

- میشه آهنگ بذارم؟!

- البته، اما اگه گوشی خودت آهنگ داری بذار. شما جوون‌ها آهنگ‌هایی که من گوش می‌دم رو گوش نمی‌دین!

لبخندی زدم و گویشم رو به سیستم مجهزش وصل کردم و روی آهنگ هر جای شهر رو می‌گردم از علی یاسینی رو گذاشتم!

"هر جای شهرو می‌گردم ما با هم خاطره داریم... .

آخر عمرمه اون روز که ازم چشم برداری الان تو همون خیابونم که با هم راه می‌رفتیم

اگه این آدما می‌داشتن تا خود ماه می‌رفتیم مگه کل این دنیا چندتا مثل تو داره

بیا که این دلم بی تو تنهاست بی کس و کاره منو هیشکی نمی‌فهمه جز تو یه نفر

دل رو بردار هر جایی ببر نگهش دار پیش خودت می‌دونی من فقط دلم می‌خواست خودت رو، دلم خوشه به بودن تو نبینم هیچ کسی رو دورت!

منو هیشکی نمی‌فهمه جز تو یه نفر دل رو

بردار هر جایی ببر نگهش دار پیش خودته می‌دونی من فقط دلم می‌خواست خودت رو؛

دلم خوشه به بودن تو نبینم هیچ کسی رو دورت. نباشی خوابم نمی‌بره شب چشم باز

بیا تو دستات بچه شم باز، همه بهم میگن دستت انداخت؛ تو ببین چند باره می‌زنی زیر حرفات. هی میگی این دفعه فرق داره این دفعه منو هیشکی نمی‌فهمه جز تو یه نفر

دل رو بردار هر جایی ببر نگهش دار پیش خودته می‌دونی من فقط دلم می‌خواست خودت رو. دلم خوشه به بودن تو نبینم هیچ کسی و دورت منو هیشکی نمی‌فهمه جز تو یه نفر، دل رو بردار هر جایی ببر نگهش دار پیش

خودته می‌دونی من فقط دلم می‌هواست خودت رو. دلم خوشه به بودن تو
نبینم هیچ کسی رو دورت"

آقای امین‌پور: نه خوشم اومد، سلیقه‌ت خوبه!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- علی یاسینی آهنگ‌هاش معرکه‌ست!

با انگشت اشاره‌ش عیکنش رو روی بینی‌ش جابه‌جا کرد و گفت:

- صداش گرم و پر تحکمه!

- متن آهنگ‌هاش هم قشنگه!

لبخندی روی ل**ب‌های کوچولو اما قلوهایش نشست و ل**ب زد:

- معلومه یکی از طرفدارهای دو آتیشه‌ش هستی!

خندیدم و گفتم:

- آره خیلی دوسش دارم!

تا رسیدن به مقصد همه‌ی آهنگ‌هاش رو گوش دادیم و نظر دادیم، و من
حس می‌کردم که آشپز سرسختمون هم عاشق آقای یاسینی شده!

با صداش برگشتم سمتش:

- رسیدیم! طبقه‌ی پنجم میری و میگی که دستیار منی!

- باشه!

پوفی کشید و با خستگی ادامه داد:

- من موندم به این دختر چی بگم؟

متعجب گفتم:

- به کی؟

- به همین آرامش خانومی که ازمون خواسته برای برادر خاصش غذاهای خاص آلمانی درست کنیم. فقط گفته شما بیا؛ نه مواد غذایی رو گرفته و نه یه شب زودتر بهم اطلاع داده!

- پس برای همین بود که سر ظهری راه افتادیم اومدیم این جا؟

- آره، خودت که می‌دونی پخت غذاهای آلمانی وقت زیادی می‌خواد!

- اوهوم!

در رو باز کردم و پیاده شدم و وسایل رو از صندوق عقب ماشین برداشتم و گفتم:

- پس منتظرتون هستم!

باشه‌ای گفت و راه افتاد و من هم چمدون به دست به سمت ساختمونی که گفته بودن رفتم.

زنگ طبقه‌ی پنج رو فشردم که صدای خانوم جوانی اومد که پرسید:

- کیه؟!

- دستیار آقای امین‌پور هستم!

- وای چه عالی، بیاین بالا!

در با صدای تیکی باز شد و وارد حیاط شدم.

فضاش خیلی قشنگ بود، کل فضای سبز روبه‌روم رو گل‌های پیچک کاشته بودن. زیاد دقیق نشدم و یه راست وارد ساختمون شدم و به طرف آسانسور رفتم. سوارش شدم و طبقه‌ی پنجم رو زدم، به خودم تو آینه نگاه کردم گونه‌هام سرخ شده بودن و چشم‌هام براق‌تر شده بودن. لبخندی به خودم تو

آیینه زدم و با صدای زنی که گفت به طبقه‌ی پنجم رسیدید از آینه دل‌کندم. از آسانسور پیاده شدم که دیدم زنی با لباس مشکی خدمتکاری منتظرمه با لبخند اومد سمتم و گفت:

- شما دستیار سرآشپزین؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- بله!

- خوش اومدین.

تشکری کردم و دنبالش راه افتادم، وارد خونه شدیم. با دیدن داخل خونه ابرو هام خیلی ریز بالا پریدن، مجلل‌تر از اون چیزی بود که فکرش رو می‌کردم. تمام خونه از تمیزی برق می‌زد، یک لحظه خونه‌ی خودمون رو با خونه‌ی این‌ها مقایسه کردم و خندهم گرفت.

با صدای خدمتکار سرم رو چرخوندم سمتش که به قسمتی از خونه اشاره کرد و خواست دنبالش برم که دیدم آشپزخونه با سه‌تا پله از پذیرایی جدا می‌شه. از بین مبل‌های مجلل سلطنتی گذشتم و وارد آشپزخونه شدم.

خدمتکار: شما اگه کاری دارین مشغول بشین من به خانوم اطلاع میدم که اومدین!

لبخندی به روش زدم. اون رفت و من چمدون رو روی اپن گذاشتم؛ بازش کردم و لباس آشپزیم رو از داخل چمدون نقره‌رنگ در آوردم و بقیه‌ی وسایلم رو روی میز چیدم.

تک به تک کابینت‌های کرم‌رنگ آشپزخونه رو گشتم و بالأخره کاسه‌ی شیشه‌ای پیدا کردم و خوشحال شدم که بعد از کلی گشتن تونستم پیداش

کنم. موقع گشتن کابینت‌ها جای بسته‌ی آرد رو هم دیده بودم. سریع کمی داخل ظرف ریختم و مشغول به الک کردنش شدم.

گوشی‌م که روی اوپن آشپزخونه کنار دستم بود صفحه‌ش روشن شد! متعجب نگاهش کردم و چتری‌هام رو باهمون دست‌های آردیم کنار زدم و صفحه‌ی گوشیم رو لمس کردم؛ پیام از طرف عاطفه بود!

الحق که فضول بود!

- باران تماس کنفرانسی بگیرم تا تعریف کنی؟!

آروم خندیدم و سرم رو تکون دادم. دستم رو با دستمال کنار دستم پاک کردم و براش نوشتم:

- فضول‌خان شب بیام خونه می‌گم.

- نه به جان امیر بگو.

پوفی کشیدم و هندزفریم رو به گوشم زدم و براش نوشتم:

- زنگ بزن.

به یک دقیقه نرسید که زنگ زد، به این فکر کردم که خانوم این خونه و مستخدمش چرا هنوز نیومدن؟

شونه‌ای بالا انداختم که صدای کنجکاو و ذوق زده‌ش توی گوشم پیچید:

- سلام، اول بگم شب‌نم رفت داخل کلاسش خودم براش تعریف می‌کنم. حالا تعریف کن.

خندیدم و جواب سلامش رو دادم. دستم رو داخل کاسه‌ی خمیر فرو کردم و شروع کردم به ورز دادنش. تو همون حالت آروم گفتم:

- امیرحسین بعد از اون شات درست یک هفته بعدش عکسی از خودش گذاشت که زیرش کپشن کرده بود که برای همیشه از اینستا می‌خواد بره؛ پیجش رو واگذار می‌کنه!

دلم گرفت، داغون بودم، تنها راه ارتباطیم و تنها راه دیدنش فقط اینستاگرام بود.

- پس برای همین بود که زیاد این روزها روبه راه نبودی؟
آروم زمزمه کردم:

- اوهوم، بدترین روز زندگیم بود؛ برای منی که یک‌سال تمام با عکس‌هاش داشتم زندگی می‌کردم خیلی گرون بود رفتنش!

با همون حال داغونم زیر اون پست کامنت گذاشتم؛ واقعا رفتی امیرحسین؟! دو ساعت بعدش فیلمی از خودش پست کرد که تو خیابون بود و در حال راه رفتن!

سلام و احوال‌پرسی کرد و در آخر گفت:

- حوصله‌ی حاشیه‌های این چند روز پیش رو ندارم و هر کاری می‌کنم امیرشاه رو از میدون به در کنم باز یه بامبول بازی دیگه در میاره و من دیگه واقعا کشش رو ندارم و برای همین می‌خوام برای همیشه از این آپ برم و دیگه فعالیتتو مجازی نخواهم داشت!

صدای متحیر عاطفه بلند شد:

- باورم نمیشه که این‌قدر شیفته‌ی یک آدم مجازی شده باشی! خب بعدش چی شد؟

خمیر رو از داخل کاسه درآوردم و روش سلفون کشیدم تا کمی نرم بشه. آروم زمزمه کردم:

- خودمم باورم نمیشه که این قدر دیوونه‌ش باشم!
همین حرفش بس بود برای منی که مجنونش بودم و دیوونه‌وار
می‌پرستیدمش، حالم اون روز به شدت خراب بود.

با ناراحتی پرسید:

- پس برای همین اون روز راهی بیمارستان شدی؟

ذهنم پر کشید به اون روزی که رفت و من دیوونه شدم از نبودش.

نفس‌هام تند شده بود و تپش‌های قلبم جوری تند شده بود که حس می‌کردم
هر لحظه ممکنه از دهنم بیرون!

عاطفه و شبنم رسوندنم بیمارستان و یه شب بستری شدم و این شد که به
درخواست دکتر سعی کردم فراموشش کنم، اما از دکتر خواسته بودم که به
کسی علت اصلی حال خرابم رو نگه و این شد که امروز عاطفه دوباره با
یادآوری اون لعنتی حالم رو خراب کرد.

- آره! به خاطر همین بود.

- باران اگه ناراحت می‌شی تموم کنیم؟

- نه جانم حالم زیاد هم افتضاح نیست، تازه توی این آشپزخونه لوکس و تمیز
تنهام؛ خوب شد زنگ زد!

حس کردم لبخند نشست روی لبش که گفت:

- پس خوبی، بعد اون روز چی شد؟

سمت یخچال سایه بای سایه مشکی رنگی که کنار لباسشویی بود رفتم و چندتا
تخم مرغ برداشتم و گفتم:

- وقتی از بیمارستان برگشتم خونه و مشغول دلیت زدن اکانتم بودم که امیرشاه با پیچ اصلیش که فیک امیر و زده بود بهم پیام داد و با خنده گفت:

- امیر رو فراری دادم!

شوکه و با صدای بلند پرسید:

- واقعا؟! باران چطوری این همه چیز رو هضم می‌کنی؟!

خندیدم و برگشتم سمت میز چوبی بزرگی که داخل آشپزخونه بود و همین که سرم رو بلند کردم با دیدن فرد روبه‌روم آرام گفتم:

- من بعداً بهت زنگ می‌زنم.

- من فکر می‌کردم آتنا جون اومده!

هندزفریم رو از گوشم کشیدم و لبخندی به چهره‌ی دلنشین و آشنای زدم و ل**ب زدم:

- امروز یه مشکلی براشون پیش اومد، نتونستن بیان!

آهانی گفت و اومد سمتم و دستش رو سمتم دراز کرد و با لبخند خوشگلی گفت:

- من آرامش هستم و شما؟!

لبخندی به دست دراز شده‌ش زدم و دست‌های خمیری‌م رو بالا آوردم و ابرو هام رو با شیطنت بالا انداختم و گفتم:

- واقعا الان مایل هستین با من دست بدین؟!

با خنده دستش رو پس کشید و چشم دوخت بهم و من آرام ل**ب زدم:

- منم بارانم!

- خوشبختم باران جان.

- همچنین!

لبخند نشست روی ل**بهای رژ خورده‌ش. سرمه‌ای که به چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ش زده بود، با پوست سفیدش تضاد جالبی به وجود آورده بود! دوباره نگاهش کردم، ته چهره‌ش خیلی شبیه آدمی بود که این روزها بدجور دلتنگش بودم.

- آقای امین‌پور من... .

نداشت حرفم رو کامل کنم و با حرص گفتم:

- دخترجان این قدر نگو آقای امین‌پور زبونت به زور می‌چرخه کامل بگی، اسمم رو بگو راحت‌ترم!

خنده آرومی کردم و گفتم:

- همیشه که به دور از ادبه!

چشم‌هاش رو بست و همون‌طور که مشغول هم زدن غذا بود ل**ب زد:

- با هر اسمی دوست داری صدام بزن، ولی فامیلیم رو نگو!

پنیر پیتزا رو گرفتم و روی خمیرهای که ریز ریز و لول شده بودن ریختم و کمی فکر کردم و گفتم:

- استاد چگونه؟!!

- آباریکلا! این شد یه چیزی؛ حالا چی می‌خواستی بگی؟!!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- درس پنجم رو نگفتین!

متقابلاً لبخند زد و شمرده، شمرده گفت:

- اول من از شما به سؤال دارم!

با کنجکاوی ل**ب زدم:

- بپرسین؟!

با دقت به گوشت قرمز زیر دستش نگاه کرد و بعد آرام شروع به ورقه ورقه کردنش کرد و گفت:

- چرا به جای اینکه تو دانشگاه یاد بگیری، خودت رو به زحمت انداختی و عملی داری یاد می‌گیری؟!

به روش لبخند زدم و آرام شروع کردم به حرف زدن:

- از شبکه‌ی سه یه فیلمی به اسم ستایش سه پخش میشه که حول و هوش فیلم اتفاق‌هایی می‌افته که حشمت فردوس میفته زندان و مسئولیت خرید بار میوفته گردن نوهش.

موشکافانه نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- اما محمد نوهش از زیر این مسئولیت تفره میره که ستایش بهش میگه تو درسش رو خوندی تخصصت همینه، محمد با استرس و غضب یه حرفی زد که باعث شد من یه هفته برم تو فکر.

چاقوی تیزش رو روی تخته گذاشت و گفت:

- و اون حرف چی بود؟

زل زدم به صورتش و گفتم:

- محمد گفت من عوضی خوندم؛ اصلاً درس اشتباهی خوندم، واقعیت با کتابها فرق داره من تجربه‌ی کافی برای این کار رو ندارم، چرت گفتم بلدم!

یادمه وقتی رفت زندان دیدن پدر بزرگش، حشمت حرف قشنگی زد گفت:

- دیدی گفتم دیپلمت تقلبیه متخصص!

چشم‌های استاد برق زدن و ابروی چپش بالا پرید و گفت:

- خوشم اومد، حرف درستی زده و از این‌که همچین شاگرد باهوشی دارم به خودم افتخار می‌کنم! باران جان این خیلی خوبه که سعی می‌کنی از هر چیزی که می‌بینی درس بگیری!

ذوق کردم از تعریفش اما خب به زدن لبخند کوتاهی اکتفا کردم.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- خب، بریم سراغ درس پنجم؛ این‌که باید جرات ریسک کردن رو داشته... .

با صدای زنگ خونه حرفش نصفه موند و متفکر گفت:

- فکر کنم مهمون‌هاش اومدن!

- آره فکر کنم رسیدن.

آرامش سریع از اتاقش که مشرف به پذیرایی خونه که دیزاینی از سلطنتی و مد روز بود اومد بیرون. خدمتکار خونه که زنی جوان با پوستی گندم‌گونه و قدی بلند بود در رو برای مهمون‌ها باز کرد.

آرامش با استرس دستی به شال مشکی رنگش کشید و به سمت در رفت. با کنجکاوی به در ورودی زل زدم تا ببینم این برادر از فرنگ برگشته چه شکلیه که خواهرش این‌قدر هواش رو داره.

استاد: باران جان، یه سر به رولدن بزن.

چشمی گفتم و نگاهم رو از در ورودی گرفتم و به سمت فر رفتم تا ببینم آماده شده یا نه؟

رولدن یکی از غذاهایی بود که به وقت و انرژی زیادی احتیاج داشت، رولدن با تکه‌های نازک گوشت گاو، خردل، ژامبون، پیاز و ترشی به صورت رول درآورده می‌شد که همراه سس داخل فر پخته می‌شد.

در فر رو باز کردم و وقتی دیدم به خوبی پخته شده لبخند اومد روی لبم و از داخل فر بیرون آوردمش. همین که برگشتم پشت سرم تا ظرف غذا رو روی میز بذارم با دیدن آدم‌های روبه‌روم خشکم زد.

علی و هلنا این‌جا چیکار می‌کردن؟ به سالم بودن چشم‌هام شک داشتم، آخه چطور امکان داشت؟

هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کردم این دوتا رو ببینم!

باورم نمی‌شد آدمی که داشت با آرامش احوال‌پرسی می‌کرد علی باشه!

همه‌ی وجودم چشم شده بود که علی خندید و در جواب آرامش که پرسد:

- داداشم کجاست؟

به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- یادش رفته عسل رو بیاره، دخترت تو ماشین خوابش برده.

آرامش با خنده سری تکون داد و گفت:

- اون یادش رفته، تو چرا یادت رفته بیاریش!

علی ل**ب‌های درشت رنگ پریده‌ش رو با زبون تر کرد تا جوابش رو بده که با صدای آشنایی که گفت:

- خواهر من، بذار از راه برسیم بعد گله کن!

ساکت شد و به پشت سرش نگاه کرد و پشت بند اون چشمم به مردی افتاد که این روزها ذکر زبونم شده بود.

«گاهی دوست داشتن یواشکی هم بد نیست! این جوری داریش با این که نداریش!»

گیج بودم، منگ بودم، اصلاً انگار توی دنیای دیگه‌ای بودم!

این که بخوای باور کنی آدم‌هایی که فقط از دور عکس‌هاشون رو یک روز توی فضای مجازی دیدی، الان تو واقعیت با چشم‌های باز ببینی، مثل این بود که تو روز روشن دروغ بگی و به خودت بقبولونی که طرف دروغت رو باور کرده!

استاد: باران جان؟!!

گیج نگاهم رو ازشون گرفتم و زل زدم به استادم که چشم‌هاش رو ریز کرده بود پرسید:

- حالت خوبه؟ چیزی شده؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم، اما فقط خدا می‌دونست که تو چه برزخی هستم! پاهام به زور از زمین کنده شدن و به سمت میز رفتم با دست‌هایی که به خاطر هیجان لرزون شده بودن ظرف غذا رو روی میز گذاشتم و چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، تا کمی ذهنم رو سر و سامان بدم و از این منگی بیرون بیام! اما مگه می‌شد؟

با صدای امیرحسین چشم‌هام رو باز کردم و زل زدم به لعنتی‌ترین آدم روی دنیا!

لبخند شیطونی گوشه‌ی لبش بود و چشم‌هاش برق می‌زدن، زبونم رو روی لب‌های تب‌دارم کشیدم و به زور تونستم در جواب سلامش، سلامی بگم!

از کنارم رد شد. با حس عطر شیرینش نزدیک بود از هوش برم!

خدایا بنده‌ی دیگه‌ای نبود که برای این امتحان انتخاب کنی؟ دِ نالوطی تو که می‌دونی قلب من تحمل این همه هیجان رو یه جا نداره، پس چرا آدمی رو جلوم قرار دادی که قلب بی‌صاحب من بد جوری دچارش شده! نفس عمیقی کشیدم و گوش دادم به حرف‌هایش با استاد.
امیرحسین: خیلی خوشحالم که این‌جا می‌بینمتون آقای امین‌پور!
استاد: منم از دیدنت خوشحال شدم پسر.

امیرحسین: شما لطف دارین به ما، امیدوارم بیشتر بتونم زیارتتون بکنم!
تمام بدنم کوره‌ی آتیش بود، داشتم تو تب خواستنش می‌سوختم! چقدر جذاب‌تر شده بود، موهایش مثل همیشه مرتب بود و خامه‌ای زده بود!
درست سمت چپ من که کنار میز ایستاده بودم. وایستاده بود و با استاد حرف می‌زد. هم از دیدنش خوشحال بودم، هم از دیدن علی و هلنا استرس غریبی گرفته بودم!

تهریش زیباش از همیشه مرتب‌تر بود و جذابیت صورتش رو دو چندان کرده بود. پیراهن مردونه‌ی سورمه‌ای رنگی بر تن عضلانی‌اش بود و شلوار لی مشکی رنگی هم به پاش بود.
دستم بند میز شد تا یه وقت از دیدن این همه جذابیت ضعف نکتم و بخورم زمین!

نگاهم رو ازش دزدیدم و به غذاهای آماده‌ی روی میز زل زدم و باز به حرفاشون گوش دادم.

استاد: خب، آرامش جان اگه اجازه بدی ما رفع زحمت کنیم!
سریع سرم رو بالا آوردم که با امیرحسین چشم تو چشم شدم، دلم ضعف کرد از دیدن این همه جذابیت.

خدایا همین امشب رو بهم رحم کن تا دیوونه نشم!

تا بتونم سالم از در این خونه برم بیرون.

آرامش سمتون اومد و کنار من وایستاد. دستش رو روی شونه‌م گذاشت، بعد رو به استاد گفت:

- عه، آقای امین‌پور اول بذارین من شما رو به دوستامون معرفی کنم بعد حرف از رفتن بزنین!

زیر چشمی به امیرحسین نگاه کردم که اخم جذابی رو صورتش بود و به زمین زیر پاش زل زده بود.

استاد لبخندی زد و منتظر موند تا آرامش حرفش رو بزنه.

آرامش لبخند خوشگلی روی صورتش نشوند و بعد رو به هلنا و علی که به در ورودی آشپزخونه تکیه داده بودن کرد و گفت:

- داداش علی ایشون همون سرآشپز درجه یکی هستن که راجع بهشون بهت گفتم.

علی تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و به سمت استاد رفت؛ باهاش دست داد و اظهار خوش‌حالی کرد.

علی هم‌سن امیرحسین بود، چشم‌های درشت و کشیده‌ای داشت و ابروهای باریک و خوش‌فرمی داشت. کلاه لبه‌دار آبی رنگش رو که به طرز جالبی با تیپ سفید اسپرتش مچ شده بود برداشت و متواضع و سر به زیر جواب سؤال‌های استاد رو می‌داد.

آرامش: ایشون هم هلنا کریمی هستن دوست علی!

به هلنا اشاره کرده بود. من چرا حس کردم که فقط می‌خواد بگه دوست علی و هیچ نسبتی با اونا نداره!

بعد لبخند گرمی رو لبش نشوند و گفت:

- ایشون هم باران خانوم دستیار آقای امین پور هستن.

به زور لبخندی رو لبم نشوندم و رو به جمع گفتم:

- از آشنایی با شما خوشوقتم!

همه اظهار خوشحالی کردن و من دلم لرزید برای لبخند کنج ل**ب امیرحسین؛ مسخره‌ست نه؟!

دل آدم برای کسی بلرزه که نمی‌شناستش، برای کسی دل‌دل کنه که برای اولین بار حسش کرده، برای کسی دق کنه که شاید کسی تو زندگیش باشه.

با صدای بچگونه‌ای که آرامش رو خطاب قرار داده بود برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم و با دیدن عسل لبخند اومد رو لبم. دستش رو به کمرش زده بود و با حالت طلبکارانه‌ای گفت:

- مامان خانوم، پس من چی؟ مگه من خانوم نیستم؟

لبخند رو لبم عمیق‌تر شد که امیرحسین سمتش رفت. تو بغلش گرفتش و لپش رو بوسید و با صدایی که خنده توش موج می‌زد بهش گفت:

- الهی من قربونت بشم، شما خیلی هم خانومی!

عسل انگشت شستش رو به زیر چونه‌اش زد و گفت:

- پس چرا من رو معرفی نکردین؟

قهقهه‌ی امیرحسین به هوا رفت و دل لامصب من زیر و رو شد.

امیرحسین: الهی؛ آخه کوچولو مامانت حتماً تو رو ندیده!

عسل: مامان خانوم همیشه من رو از یادشون می‌برن!

استاد تک خنده‌ای کرد و سمت امیرحسین که عسل رو تو بغلش گرفته بود رفت و بعد دستش رو دراز کرد و گفت:

- از آشنایی باهاتون خیلی خوشحالم عسل خانوم!

عسل با ذوق دست داد و گفت:

- عمو آشپز من و شما که همدیگر رو می‌شناسیم!

امیرحسین سرش رو خم کرد و با حالت شوخی ل**ب زد:

- اِ دایی جون همین الان می‌گفتی کسی معرفیت نکرده!

عسل با صدای شیرین بچگانه‌ش گفت:

- من رو به اون خانوم معرفی نکردین!

بعد هم با انگشت اشاره‌ش به من اشاره کرد.

امیرحسین سمت منی که هنوز هم مثل جن زده‌ها به میز پشت سرم چسبیده بودم اومد و نزدیکم شد. قلبم انگار تو دهنم می‌زد؛ جوری که بندبند رگ‌هاش رو توی دهنم حس می‌کردم!

سرش رو سمتم خم کرد و با صدای جذاب و گرمش گفت:

- باران خانوم افتخار آشنایی با عسل ما رو میدن!؟

لبخند نشست رو لبم و به زور سرم رو آوردم بالا و نگاهشون کردم. عسل با شیطنت داشت بهم نگاه می‌کرد. دست‌هام رو باز کردم تا بیاد تو بغلم که از خدا خواسته خودش رو انداخت تو بغلم و باعث خنده‌ی بقیه شد.

لبخند گرمی به صورت نازش زدم و گفتم:

- از دیدن شما خیلی، خیلی خوشحالم پرنسس خانوم!

چشم‌های درشت مشکیش برق زدن و با ذوق گفت:

- منم از آشنایی با شما خیلی خوشحالم، آشپزباشی!
خندیدم و گونه‌ی نرم و خنکش رو بوسیدم. بقیه با ذوق داشتن نگاهمون می‌کردن.

فقط هلنا بود که اخم بین ابروهای نازکش نشسته بود، آخرش هم طاقت نیاورد و رو به عسل که داشت با ذوق صورتم رو رسد می‌کرد گفت:

- عسل جون، معلومه این‌جا فقط از من خوشت نمیاد!

بقیه بلند زدن زیرخنده و عسل ل**ب‌های کوچولوش رو غنچه کرد و با صداقت بچه‌گونه‌ش گفت:

- آره شما خیلی اخمو هستین!

خندهم گرفت و سرم رو انداختم پایین.

آرامش: عه مامان جان! آدم با مهمونش این‌جوری حرف می‌زنه؟!

حرفی به مادرش نزد اما آروم زیر گوشم بچ زد:

- بین خودمون بمونه ولی ازش بدم میاد!

سرم رو بالا آوردم و زل زدم به صورت معصومش و گونه‌ی سفیدش رو بوسیدم و حرفی نزدم. آرامش از هلنا بخاطر رفتار عسل معذرت خواهی کرد و اون به سردی گفت:

- عیبی نداره، بچه‌ست.

عسل: میگم شما چرا بوی پیاز نمی‌دین و خوشبو هستین؟!

با چشم‌های گرد شده نگاش کردم که توجه بقیه هم به ما دو تا جلب شد و لبخند نشست رو لبشون.

با چشمای درشت شده گفتم:

- چطور؟!

عسل خندید و به مادرش زل زد و من به این فکر کردم که چقدر بچه‌ی شیرینیه.

- آخه ماما خانوم فقط یه بار املت درست کردن؛ بدو بدو رفتن حموم و می‌گفتن، اه اه بوی پیاز می‌دم!

با این حرفش خنده‌ی همه‌مون به هوا رفت و آرامش چشم غره‌ای به عسل رفت.

برای این‌که خوشحالش کنم بوش کردم و گفتم:

- عزیزم تو هم خیلی خوشبویی، یه بوی خاص میدی!

عسل دستش رو بالا آورد و لباساش رو بو کرد. با خنده گفت:

- بوی عطر دایی رو میدم.

وای خدا آبروم رفت، از خجالت زیاد عسل رو از بغلم آوردم پایین و نگاهم رو از بقیه به خصوص امیرحسین دزدیدم. که آرامش و علی بلند زدن زیر خنده و باعث شدن استاد و هلنا هم همراهیشون کنن.

با این‌که داشتم از خجالت آب می‌شدم، اما باز از شنیدن صدای خنده‌ی علی به خودم و رفتارهای یک‌سال پیش علی شک کردم.

سرم رو با خجالت بالا آوردم، صورتم از شرم داغ شده بود نگاهم به امیرحسین افتاد که بازوهاش رو بغل کرده بود؛ سرش هم پایین بود و ریز ریز داشت می‌خندید.

چشم غره‌ای به عسل رفتم. رو کردم سمت استاد و گفتم:

- نمی‌خواین بریم؟!

به زور خنده‌شون رو کنترل کردن و ل**ب زدن:

- زود آماده شو، که بریم!

لبخند خجلی زدم و نگاهم رو ازشون دزدیدم که صدای خنده‌ی ریزشون به گوشم خورد.

آرامش با صدایی که خنده توش موج میزد از بقیه خواست که برن تو پذیرایی و این شد که آشپزخونه خلوت شد، فقط من و استاد موندیم.

سریع روپوششون رو درآوردن، زیرش یه پیراهن آبی تنش بود، دستی به لباس‌های تنش کشید و رو بهم گفت:

- من بیرون منتظرتم سریع لباس‌هات رو عوض کن و بیا!

سرم رو تکیون دادم، استاد رفت بیرون. نگاهم رو به پذیرایی انداختم. روی مبل‌های مرجانی سلطنتی که روبه‌ی تلوزیون بزرگ قرار داشت پشت به من نشسته بودن، دیدی به من نداشتن. سریع لباس آشپزیم رو درآوردم. مانتو و مقنعه‌م رو پوشیدم و کیف کوچیک ریش‌دارم رو از گردنم انداختم؛ لباس آشپزی خودم و استاد رو داخل چمدون وسایل گذاشتم. از آشپزخونه اومدم بیرون که عسل پرید جلوم و به پاهام چسبید و گفت:

- خاله توروخدا بازم بیا!

سمتش خم شدم و روی دو زانو جلوش نشستم و دست‌های کوچولوش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- الهی قربونت بشم من دیگه نمیام!

لبش رو ورچید و با بغض گفت:

- چرا؟!!

صورت خوشگلش رو نوازش کردم و گفتم:

- آخه من امروز به جای یکی از همکارهام اومدم، و بعد از این ایشون میان پیشتون.

با بغض سرش رو تکون داد و از کنارم رد شد. دلم ریش شد برای بغض توی گلوش، لبخند تلخی زدم و بدون نگاه به اطرافم از خونه اومدم بیرون. به در خونه تکیه دادم.

ته دلم خالی شده بود، آدمی رو برای اولین بار و آخرین بار دیدم که برای من لعنتی‌ترین آدم روی این کره‌ی خاکی بود!

امیرحسین دلم برات تنگ میشه، ولی مطمئنم دیگه هیچ وقت فرصت دیدنت رو ندارم!

تکیه‌م رو از در برداشتم و با قدم‌هایی که نه چندان محکم بود به طرف آسانسور رفتم.

کاش بهت نگاه می‌کردم، کاش بیشتر بهت زل زده بودم تا برای تمام عمرم خنده‌های زیبای تو رو تو ذهنم حک می‌کردم. کاش می‌شد اون نگاه جذابت رو برای تمام عمرم ذخیره نگه دارم!

اشک تو چشم‌هام حلقه زد و قلب بیچاره‌م مچاله شد. سوار آسانسور شدم و با خودم زمزمه کردم:

- آسمون تیره و تاره...

چشم تو رو یادم میاره...

واسه تو فرقی نداره...

عاشق می‌شی دوباره...!

با تموم شدن حرفم، دست عاطفه لای موهاش ثابت موند. با دهان باز داشت نگام می‌کرد.

اما شبنم زودتر از عاطفه انگار فهمید چی شده که با جیغ پرسید:

- ناموساً راست میگی؟

سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم و دلم با یادآوریش از جا کنده شد.

عاطفه: خب چی بهش گفتی؟ چیکار کردی؟

تو جام غلتی زدم و به سقف اتاقم خیره شدم و زمزمه کردم:

- هیچی، چی می‌خواستین بگم؟ چیزی نداشتم برای گفتن!

شبنم زد روی رون پام که جیغم در اومد و با حرص نگاش کردم که اخمو گفت:

- خیلی خری دیگه! این همه پیش ما گفتی اون لعنتی رو دوستش داری، حالا که موقعیت رو خدا برات جور کرده زدی خفن نابودش کردی؟!

با حرص و اعصابانیت از جام بلند شدم، رو بهش گفتم:

- بخدا تو خیلی خری! به آدمی که حتی یک روز هم نشده من رو دیده میگی برم بپریم بغلش بگم دوستت دارم؟!

شبنم سرش رو خاروند و گفت:

- می‌دونم حماقت محضه؛ اما خب این تنها فرصت بود!

حسرتی که رو دلم سنگینی می‌کرد بیشتر از حسرتی بود که شبنم ازش حرف می‌زد!

ل**ب‌هام رو جمع کردم و با مظلومیت گفتم:

- همین که عطر تنش رو حس کردم برام کافیه!

لبخند کمرنگی رو ل**بهاشون نشست. عاطفه دستم رو کشید و مجبورم کرد
کنارش بشینم و ل**ب زد:

- ناراحت نباش، تو باید الان خیلی هم خوشحال باشی که از نزدیک حسش
کردی، باهاش هم کلام شدی!

بی‌جون خندیدم که شبنم با حالتی که مملو از احساس بود و ازش بعید بود
پرسید:

- چی شد که عاشقش شدی؟!

لبخند روی لبم نشست و صورت بی‌نقص و مهربونش جلوی چشم‌هام جون
گرفتن و ل**ب زدم:

- اون قدر قشنگ می‌خندید که با خودم گفتم حیفه بخدا!

لبخند رو لبشون عمیق‌تر شد و عاطفه سرم رو کشید تو بغلش و ل**ب زد:

- من موندم چرا این قدر برات جذابه؟ آخه از نظر من زیاد هم جذاب نیست!

گره بین ابرو هام نشست و با احساسی که از قلبم برخواسته بود گفتم:

- قضیه ربطی به منحصر بفرد بودن یا نبودن نداره، این که برای من از همه‌ی
آدم‌های دنیا جذاب‌تر هستش برای اینکه من قلبم فقط اون رو تو خودش جا
داده، بدون این که من بخوام! این قلب من که نمی‌ذاره هیچ کس دیگه‌ای رو
تو قلبم راه بدم. انگار سند قلبم تمام و کمال به اسم اون زده شده! یک کلام
کور شدم و فقط امیرحسین رو می‌بینم و بس!

روی مو هام رو بوسید و گفت:

- فدای اون قلب که شقت بشم من!

آروم خندیدم و شبنم هم لبخندی زد و از جاش بلند شد و گفت:

- آخرش نگفتی هلنا کیه؟

آهی کشیدم و آروم ل**ب زدم:

- مثلاً دوستم بود.

عاطفه پرید وسط حرفم و گفت:

- باران بگو ببینم به جز ما دوتا با چند نفر دیگه دوستی؟

خندیدم و گفتم:

- شما رفیق‌های واقعیم هستین، اما خب تو مجازی هم چندتا رفیق دارم که خیلی هوام رو دارن!

شب‌نم: پس اول اسم‌هاشون رو بگو بعد هم قضیه‌ی هلنا رو بگو!

- چشم.

دستی به موهام کشیدم و آروم شروع کردم به حرف زدن:

- پناه، سارینا، عسل، دنیا، هلنا، هانیه، مانی. با این آدم‌ها تو گپ امیر فیکول آشنا شدم و اون گپ باعث آشنایی ما با همدیگه شد!

عاطفه چینی به دماغش داد و گفت:

- خب حالا قضیه‌ی هلنا رو بگو!

روی شکمم دراز کشیدم و اون دوتا روبه‌روم نشستن و من ل**ب زدم:

- اولین بار که وارد اون گپ شدم با هلنا آشنا شدم و این شد که اومد پیویم و با همدیگه چت می‌کردیم، دوست‌های خوبی برای هم شده بودیم و برام یه رفیق واقعی شده بود.

تا این‌که من ماجرای فیک بودن امیرشاه رو بهش گفتم، و اون خیلی ناراحت شد!

اون طور که اون می‌گفت عاشق امیرحسین شده بود. فکر می‌کرد که امیرشاه یا همون شاهین خود واقعی امیرحسینه و اون شیفته‌ش شده!

شب‌نم با حالت متفکری پرسید:

- و این شد که تو ازش بدت اومد؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با صداقت گفتم:

- نه، اصلاً به خاطر این که از امیرحسین خوشش میاد ازش بدم نمی‌اومد؛ بلکه سعی داشتم کمکش کنم!

عاطفه: هلنا چندسالشه؟

- بیست و یک بود فکر می‌کنم!

شب‌نم: خب ادامه‌ش؟!

به گل‌های رازقی اتاقم زل زدم و گفتم:

- بعد از این که پیچ فیکول جمع شد رفتار هلنا با من سرد شد. براش اهمیتی نداشت که بهش پیام میدم و جویای حالشم! رابطه‌مون با همدیگه خیلی سرد شده بود و من تو اون روزها با دنیا آشنا شده بودم و بیشتر وقتم رو مشغول چت با اون بودم.

شب‌نم مک محکمی به آبنبات چوبی قرمز رنگ توی دستش زد و چشم‌های درشتش رو بهم دوخت و پرسید:

- ولی چطور شد که هلنا با علی آشنا شد؟

شونم رو بالا انداختم و ل**ب زدم:

- نمی‌دونم، اما یکی از پسرها به اسم حمید که خیلی دوست داشت با ما دوست بشه اومد پیویم و ازم خواست به کانال علی سربرزنم. از حمید زیاد

خوشم نمی‌اومد اما اون روز به حرفش گوش دادم و با دیدن اسم هلنا بین ادمین‌های علی فهمیدم که به هر طریقی که شده به امیرحسین دسترسی پیدا کرده؛ اما این کارش تنم رو نلرزوند ولی این که وقتی اسکرین شات‌هاش رو تو کانال دیدم از این که اون رو به عنوان دوستم انتخاب کرده بودم از خودم شرمنده شدم!

شب‌نم و عاطفه گیج نگاهم کردن و عاطفه پرسید:

- اون شات چی بود؟!

دلم گرفت و آروم ادامه دادم:

- با شاهین (امیرشاه) چت کرده بود که حرف‌هاشون و بحث‌هاشون خارج از عرف بود، و تو اون شات‌ها هلنا از امیرشاه درخواست‌هایی داشت که حتی شرمم میاد درمودش حرف بزنم!

شب‌نم به سقف زل زد و عاطفه به در اتاقم. انگار باور حرف‌هام و هضمش براشون سخت بود؛ آره خیلی سخته که یک دختر به خاطر جلب توجه یک نفر شرافتش رو غرورش رو بذار زمین و بی‌شرف‌ترین آدم روی زمین زیر پاهاش لهش کنه!

ادامه دادم:

- رفتم پیویش بعد از مدت‌ها و اون با خنده سلام و احوال‌پرسی کرد. وقتی ماجرای شات‌ها رو پرسیدم با خنده گفت فقط دارم به علی کمک می‌کنم!

حرفی نزدم در واقع مونده بودم چی بهش بگم که حرفی که بهم زد بدجور دلم رو سوزوند.

شب‌نم: چی بود؟!

از جام بلند شدم و پشتم رو تکیه دادم به تاج تخت و زانوها رو تو شکمم جمع کردم و ل**ب زدم:

- گفت که الان فقط داره از پسرها انتقام می‌گیره و فقط داره پسرهای پولدار رو تیغ می‌زنه!

عاطفه آهی کشید و گفت:

- چقدر بد، فکرشم نمی‌کردم تهش این بشه.

اوهمی گفتم و عاطفه موشکافانه نگام کرد و پرسید:

- ولی چطوری شناختیش و اون تو رو شناخت؟!

پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

- اون با این‌که مطمئنم تو یک خانوادگی متوسط و مذهبی بزرگ شده اما راحت عکس‌های خودش رو توی پیجش می‌ذاشت و من با اون عکس‌ها شناختمش!

شب‌نم چشم‌هاش رو ریز کرد و طلبکارانه گفت:

- الان متلک انداختی به من؟

بی‌جون خندیدم و دست‌های سفیدش رو گرفتم و گفتم:

- نه عزیز دلم متلک چیه؟ تو شرایطت با اون فرق می‌کنه!

ادامه دادم:

- تو با هلنا کلی فرق داری توی خانوادگی بزرگ شدی که خیلی آزاد گذاشتنت. من به عقاید و رفتارهای تو احترام می‌ذارم، ولی وقتی میگم هلنا این کار رو نباید می‌کرد! منظورم اینه که نباید به خاطر جلب توجه یکی خودش رو، غرورش رو زیر سؤال می‌برد!

با دلگیری ادامه دادم:

- پیجش خصوصی بود، اما به خاطر شاهین عمومیش کرد و عکس‌های شخصی خودش رو گذاشت! این شد که بین پسرها پیچید که هلنا با همه می‌پره. دیگه نتونستم باهاش ادامه بدم.

شب‌نم مات داشت نگاهم می‌کرد؛ کلاً قفل کرده بود، جوری که آبنبات چوبی خوشمزه‌ش توی دهنش ثابت مونده بود!

عاطفه آب دهنش رو قورت داد و حیرون پرسید:

- الان با کی در ارتباطی؟!

- الان فقط با عسل، سارینا، دنیا و هانیه در ارتباطم که هانیه و دنیا تنها کسانی هستن که واقعا بهشون اعتماد دارم و به عسل و سارینا هم دارم کم‌کم اعتماد می‌کنم.

هر دوشون تو فکر بودن و متفکر به من نگاه می‌کردن؛ شب‌نم از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و زل زد به من و عاطفه و گفت:

- برای امروز بسه دیگه! تقریباً یک هفته‌ای میشه که نرفتم شهر بازی، دلم لک زده که بریم خوش بگذرونیم!

موافق بودم باهاش و لبخندی زدم و گفتم:

- باشه بریم!

عاطفه از جاش بلند شد و به سمت در رفت و گفت:

- پس ما بریم آماده بشیم، تو هم زودتر حاضر شو!

باشه‌ای گفتم و اون دوتا از اتاقم رفتن بیرون و من تن لشم رو از روی تخت بلند کردم و به سمت میز آرایشم رفتم. شب‌نم همیشه برای این که بتونه اتفاقات

رو به خوبی تجزیه و تحلیل کنه به شهربازی می‌رفت. به قول خودش هر وقت هیجاناش می‌رفت بالا بهتر می‌تونست اتفاقات رو هضم کنه!

کرم مرطوب کننده رو برداشتم و به دست و صورتم مالیدم. آروم شروع به نوازشش کردم و طبق معمول ریمیل زدم و رژ کالباسی رنگم رو کشیدم روی لبم. اتوی مو رو به برق زدم و منتظر موندم داغ بشه.

موبایلم زنگ خورد. کنجکاو به صفحه‌ش نگاه کردم. با دیدن اسم مامان خانوم لبخندی زدم و روی اسپیکر گذاشتمش و گفتم:

- سلام مامان خانوم.

خنده‌ی شیرینش توی اتاقم پیچید و جواب داد:

- سلام دختر بی‌معرفت خودم. بچه تا من خبر نگیرم، تو نباید یه زنگی بزنی؟

شرمنده‌ش بودم. سمت کمد لباس‌هام رفتم و تو همون حالت که داشتم دنبال لباس مناسب می‌گشتم گفتم:

- مامان خانوم شرمنده‌م. خودت که دختر بی‌معرفتت رو خوب می‌شناسی.

صدای شاکی و جدی مامان تو اتاقم پیچید.

- آره، خوب می‌شناسمت. تنها چیزی که به فکر نمی‌رسیه و وقتش رو نداری خانوادت هستش. وگرنه تو دنیای مجازی خوب به همه‌چیز و همه‌کس می‌رسی!

چشم‌هام گرد شدن، اما دلم لرزید؛ لرزید از تن صدای مادرم که این قدر با عجز می‌گفت که بی‌معرفتم!

لرزیدم از این که چقدر وابسته‌ی دنیای مجازی شدم و دنیای واقعیم رو فراموش کردم!

- می‌شنوی صدام رو باران؟

آب دهانم رو قورت دادم و به زور ل**ب زدم:

- مامان خانوم چیزی جز این که بگم شرمندهم رو ندارم!

- دشمنت شرمنده دختر نازم. اما مادر رحمی هم به دل من بکن؛ توی شهر
غریب شما سه تا دختر ماها رو زابا راه کردین.

نزدیک غروب آفتاب بود و ما سه تا روی یکی از نیمکت‌های بزرگ نشسته
بودیم و مشغول ساندویچ خوردن بودیم. نگاهم روی مانتوی کوتاه بنفش رنگ
عاطفه بود، برام سؤال بود چرا همیشه کوتاه می‌پوشه؟!

- عاطفه؟

با دهن پر هومی گفت و شب‌نم نگاهش رو از چرخ و فلک گرفت و نگاهم کرد.

- چرا همیشه مانتوی کوتاه می‌پوشی؟

با انگشت اشاره‌ش دور لبش رو پاک کرد و چشم‌های قهوه‌ایش رو دوخت
بهم و گفت:

- چون مانتوی کوتاه قد آدم رو بلندتر نشون میده؛ این برای من قد کوتاه
خیلی خوبه!

شب‌نم دستی به موهای لخت و صافش کشید و گفت:

- بعد این رو کدوم عاقلی گفته؟

عاطفه به عادت همیشگی‌ش قبل از حرف زدن زبانش رو روی دندان‌های
خرگوشیش کشید و حق به جانب جوابش رو داد:

- این رو منی که رشته‌م طراحی لباسه میگم!

تک خنده‌ای کردم و شب‌نم دهن کجی برای عاطفه کرد و با حرص ل**ب زد:

- با این حساب چون منم رشته‌م مدیریت بازرگانی باید شما دو تا رو مدیریت کنم!

بلند زدم زیر خنده، جوری که چند نفری که کنارمون بودن شوکه برگشتن سمتمون.

عاطفه طبق معمول ریز می‌خندید و همراهیم می‌کرد، اما شبنم با حرص نگاهم می‌کرد.

- شبنم بمیری دختر، رشته‌ی تو چه ربطی به ما دو تا داره؟ دیوانه!

خندید و دستی به زیر دماغش کشید و گفت:

- خو راست میگم دیگه، یه جوری میگه رشته‌م طراحیه انگار یک برند خیلی مشهوره.

عاطفه: حسود جان، خب رشته‌م طراحیه دیگه! بعدشم اگه خدا بخواد و حسودهام بذارن، ای‌شالله که یک برند معروف می‌شم!

ریز خندیدم و چشم‌های مشکیم رو با شیطنت گرد کردم و گفتم:

- اسم برندت رو هم بذار پت و مت، به‌خدا هر کی نخره پریا به خاطر اسمش هم شده می‌خره!

هر دوتاشون زدن زیر خنده و موافقت کردن. گازی به ساندویچم زدم که شبنم با دهن پر گفت:

- باران با این‌که هیچ عکس و فیلمی از خودت تو مجازی نداشتی این همه اتفاق‌های هیجان انگیز برات افتاده، خوش‌بحالت!

موهام رو پشت گوشم انداختم و لقمه‌ای که تو دهنم بود رو قورت دادم و گفتم:

- وقتی قشنگ بود که از اون آدم‌های مجازی فقط یه اسم می‌دونستم، نه مثل الان که با یکی شون همکارم و با چندتا شون هم از نزدیک هم کلام شدم!

عاطفه زبونش رو روی لبش کشید و با هیجان گفت:

- الان هیجان زندگیت بیشتر هم شده!

با دلگیری ل**ب زدم:

- آره وحشتناک، ترسناک شده!

عاطفه: کجاش ترسناکه؟!

- همه جاش.

شب‌نم شونه‌م رو گرفت و کشید تو بغلش و آروم زیر گوشم بچ زد:

- نگران نباش، هرچی تو تقدیرت باشه همون رقم می‌خوره.

- ولی من از این تقدیر واقعا می‌ترسم، می‌ترسم به این آدم‌ها بیشتر از این دلبسته بشم و خود واقعی‌م رو، زندگیم رو فراموش کنم!

عاطفه لبخندی به روم زد و با امیدواری گفت:

- چیزیت همیشه عزیزم نگران نباش. تو الان باید فقط خوشحال باشی که امیرحسین رو دیدی و باهاش هم کلام شدی.

شب‌نم: آره راست می‌گه، این رو بدون زندگی تو خیلی خفنه!

با این حرفش لبخند رو لبم نشست.

راست می‌گفت چیزی برای ترسیدن وجود نداشت!

از جام بلند شدم و گفتم:

- پس بریم وارد تونل وحشت بشیم و جیغ بزنیم.

موافقت کردن و لبخند عمیقی رو لبشون نشست.

تا ساعت ده شب تو شهربازی جیغ و داد کردیم و هر دستگاه ترسناکی که بود رو سوار شدیم و کلی خوش گذشت و خسته و کوفته اما با روحیه‌ی خیلی بهتری برگشتیم خونه.

صبح با صدای زنگ ساعت با خستگی از جام بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و یه راست رفتم سمت اتاق عاطفه و آرام از لای در صداش زدم که صدای خواب‌آلودش بلند شد که گفتم:

- عاطفه بلندشو باید بریم سرکلاس.

باشه‌ای گفت و رفتم سمت اتاق شبنم. همین که در اتاقش رو باز کردم جلوم ظاهر شد و باعث شد جیغ بکشم که چشم‌های بسته‌ش باز شد و بدتر از من جیغ کشید!

عاطفه با هول از اتاقش اومد بیرون با ترس گفت:

- چی شده؟! چرا جیغ کشیدین؟!

من و شبنم به همدیگه نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. بدجوری ترسیده بود و رنگش پریده بود، مشت محکمی به بازوم زد و گفت:

- خیلی گاوین! می‌دونین چقدر ترسیدم؟!

- خرس، خودمون هم ترسیدیم، اصلاً قصدمون ترسوندن تو نبود، همدیگه رو دیدیم شوکه شدیم.

چشم غره‌ای بهم رفت و راهش رو کج کرد و رفت سمت اتاقش.

شبنم هم با خنده سری تکون داد و وارد اتاقش شد؛ منم رفتم سمت سرویس بهداشتی.

بی‌حوصله داشتم به حرف‌های استاد گوش می‌دادم، اما همه‌ی حواسم روی عکسی بود، که امیرحسین روی پروفایل تلگرامش گذاشته بود، دلم ضعف رفت برای این همه جذابیتش.

اخم بین ابروهای مشکی پر پشتش نشسته بود و دست راستش رو روی گردنش گذاشته بود و اخمو به دوربین دستش زل زده بود.

تیشرت آستین کوتاه مشکیش هم تنش بود؛ رگ‌های متورم بازوهاش مشخص بود.

آهی کشیدم و گوشیم رو بستم، به این فکر کردم کاش می‌شد ازش دل بکنم! خیلی بده دلتنگ آدمی باشی که ازش فقط چندتا عکس و آهنگ داری و اون از وجودت بی‌خبر باشه و پی خوش‌گذرونی‌هاش باشه. آروم تو دلم زمزمه کردم:

- تنگه دلم برات لعنتی، می‌خوام فراموشت کنم اما نمی‌شه!

همراه اون دوتا از دانشگاه اومدیم بیرون. عاطفه چشم‌هاش رو که بخاطر نور خورشید ریز کرده بود دوخت بهم و کسل پرسید:

- باران میای خونه؟!

سرم رو تکون دادم و کسل‌تر از خودش گفتم:

- نه میرم رستوران.

عاطفه: شبنم تو چی؟!

شبنم عینک آفتابی بزرگش رو به چشم‌هاش زد و گفت:

- نه، باید برم پیش استاد جهانبخش؛ بعد از اونم باید یه جا برم برای تبلیغات.

عاطفه خمیازه‌ای کشید و گفت:

- اوکی، پس من میرم خونه.

- باشه به سلامت!

از ما جدا شد و تاکسی گرفت و راهی خونه شد، رو کردم به شبنم و گفتم:

- پس تو خونه می‌بینمت، فعلا!

- باشه، بای.

همین که وارد آشپزخونه شدم، با دیدن پوریا یکی از همکارهام شوکه شدم! دست راستش و پای چپش تا زانو تو گچ بود. سرش هم باند پیچی شده بود و روی ویلچر نشسته بود.

با نگرانی سمتش رفتم و گفتم:

- آقای نیکدل خدا بد نده!

لبخند بی‌جونی زد و گفت:

- سلام باران جان، فعلا که بد داده!

می‌خواستم بپرسم چرا این‌طوری شدین که خودش با درد ل**ب زد:

- با موتور زدم به یه ماشین داغون شدم.

دلم سوخت و غمگین گفتم:

- ایشالله زود خوب میشین.

تشکری کرد و لبخند کمرنگی روی ل**ب‌های زخمیش نشست. آهی کشیدم و رفتم پشت میز و مشغول خرد کردن کرفس‌ها شدم که آتنا جون اومد کنارم و با صدای دلبری پرسید:

- باران جان، تو دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها کار خاصی داری؟!

تعجب کردم از سؤالش اما کمی مکث کردم و جواب دادم:

- نه، چطور؟!

استاد: چون ازت یک کاری می‌خوایم انجام بدی!

به طرفش برگشتم که دیدم درست کنارم قرار گرفته، و موشکافانه نگاهم می‌کنه.

لپم رو باد کردم و گفتم:

- چه نقشه‌ای برام کشیدین؟!

با این حرفم بلند زدن زیرخنده و استاد با خنده گفت:

- دختر خوب مگه چه هیزم تری بهت فروختیم که این‌طوری بهمون بی‌اعتمادی؟!

ل**ب پایینم رو توی دهنم کشیدم و با خجالت ل**ب زدم:

- آخه نگاهتون یه جوریه بود!

آتنا جون دستی به موهای رنگ شده‌ش کشید و با ناز گفت:

- آخه برات خوشحال بودیم!

ابروی راستم بالا پرید و سؤالی نگاهش کردم که استاد نفسی گرفت و گفت:

- می‌دوننی که تقریباً پنج نمره‌ی این ترم از هر درست دسته منه؟!

آروم سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

- من برای این که یک امتحان ازت گرفته باشم می‌خوام تو رو آزمایشی بفرستم برای یکی از مشتری‌هامون؛ آشپزی کنی و اگه ایشون از کارت راضی بود من با توجه به رضایت ایشون، کارت تو رستوران نمرهت رو میدم.

پیشنهاد خوبی بود! اما خب برای چجور آدمی باید آشپزی می‌کردم؟!

سؤالی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم که جوابم رو آتناجون داد:

- آقا پوریا رو دیدی که! دست و پاش شکسته، ایشون قبلا برای آقای قربانی کار می‌کردن، اما الان حدود یک‌ماه نمی‌تونه بیاد سرکارش و ما می‌خوایم این مدت تو به جاش بری!

- اما من چطوری برم؟ من اون قدرهام که می‌گین عالی نیستم، خودتون می‌بینین که توی یک روز چقدر اشتباه می‌کنم! شما گوشزد می‌کنین که اشتباه کردم.

استاد بین حرفم پرید و گفت:

- برای این که یک آشپز خوب باشی باید اول به خودت ایمان داشته باشی، و در مورد این ترست هم باید بگم درس پنجم چی بود؟ این که قدرت و جرات ریسک کردن رو داشته باشی؛ اگه یک آشپز فقط تابع ترسش باشه پیشرفت نمی‌کنه، تا وقتی که ریسک نکنی، چاشنی‌های مختلف رو قاطی نکنی نمی‌تونی موفق بشی!

حرفی نزدم و به عمق حرف‌هاش فکر کردم که آتناجون دستش رو روی شونه‌م گذاشت و خواهرانه گفت:

- من و سرآشپز به این که تو می‌تونی ایمان داریم؛ فقط کافیه که خودت باورش کنی!

لبخند ملیحی رو ل**بهام نشست، حرف‌هاشون خیلی شیرین و امید بخش بودن و برای منی که ترس داشتم یه قوت قلب بود.

استاد: پس قبوله؟!

دودل گفتم:

- اگه شما می‌خواین برم، پس میرم!

لبخند رضایت بخشی رو ل**بهای هر دوشون نشست و آتاجون با همون لبخند گفت:

- برو پیش آقا پوریا و ازش در مورد کار جدیدت بپرس!

چشمی گفتم و ازشون جدا شدم و به سمت آقا پوریا که یه گوشه روی ویلچر نشسته بود رفتم.

کنارش زانو زدم و گفتم:

- آقای نیکدل این‌هایی که گفتین مطمئین صفت یک آدمه؟!

بلند زد زیرخنده و پشت بند اون هم با درد آخ بلندی از گلوش خارج شد.
نگران گفتم:

- خوبین؟!

با صدایی که به خاطر درد مرتعش شده بود ل**ب زد:

- اگه تو بذاری من خوبم! الان هم که همه‌چیز رو بهت گفتم پاشو برو به کارت برس!

اخم بین ابرو هام نشست و از کنارش بلند شدم و با تخیسی تو دلم زمزمه کردم:

- خلاق هر چه لایق!

سمت سینک ظرفشویی رفتم و دستم رو آب کشیدم و مشغول غذایی شدم که بهم سپرده بودن اما همه‌ی ذهنم پی حرف‌های پوریا از آقای قربانی بود. اون طور که گفته بود یک مرد سخت‌گیر بود، و خیلی هم روی غذایی که سرو می‌شد حساس! خدا عاقبت من رو با این شغل بخیر کنه.

با دستم فکم رو گرفتم و با صورت درهمی گفتم:

- اوه چقدر ترشه!

عاطفه بدتر از من چشم‌هاش ناخودآگاه چشمک می‌زدن. خنده‌م گرفته بود قیافه‌هامون واقعا دیدنی بود. روی لواشک آلوچه‌ی ترش ریخته بودم؛ روش رب انار و آبلیموی طبیعی زده بودم، که باعث شده بود ترش و ملس بشه.

لپ‌هام رو فشار دادم واقعا تحمل این همه ترشی سخت بود. آب دهنم رو به همراه لواشک به شدت قورت دادم.

عاطفه: آخ باران خیلی ترشه، مردم!

خندیدم و دهن باز کردم تا جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد، متعجب برداشتمش با دیدن شماره‌ی آقای قربانی سیخ سرجام نشستم. این، این موقع روز چی می‌خواست؟!

عاطفه با صورت درهم پرسید:

- کیه؟!

گوشی رو جلوش گرفتم و با دیدن مخاطب اونم کنجکاو شد و منتظر موند تا جوابش رو بدم.

تماس رو وصل کردم که صدای خش دارش تو گوشی پیچید:

- سلام خانم تهامی.

- سلام آقای قربانی خوب هستین؟!

- ممنون شما خوبین؟!

تشکری کردم و منتظر موندم تا دلیل زنگ زدنش رو بگه که صداش رو صاف کرد و گفت:

- امیدوارم غذا آماده باشه!

شوکه شدم از حرفش و با صدای بلندی پرسیدم:

- بله؟! چی گفتین الان؟!

صداش کمی بالا رفت و غرید:

- مگه شما خبر نداشتین که امروز من میام مشهد؟!

از روی مبل بلند شدم و شوکه گفتم:

- نه متاسفانه کسی به من خبر نداده!

با خشم غرید:

- من به این منشی سر به هوام چی باید بگم؟ من تا یه ساعت دیگه خونم

توی این یک ساعت می‌تونین چیزی درست کنین؟!

لبم رو گاز گرفتم و تو دلم گفتم:

- من تا برسم خونهت یک ساعت طول می‌کشه!

دوباره صداش بلند شد:

- خانم تها می من الان به امید غذای گرم چیزی نخوردم و می ترسم وضعیت معده‌ام بدتر بشه؛ می‌تونین چیزی درست کنین یا نه؟!

ناخودآگاه گفتم:

- بله می‌تونم!

تشکری کرد و قطع کرد و گیج به عاطفه نگاه کردم که از جاش بلند شد و پرسید:

- چیشده؟!

-هیچی اومده مشهد و ازم می‌پرسه غذا آماده‌س یا نه؟!

- چی؟!

- منم شوکه شدم الانم موندم چی درست کنم؟!

عاطفه دستی به پشت گردنش کشید و به آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

- این‌که فکر کردن نداره، غذای ظهر خودمون رو ببر!

چشم‌هام برق زدن و پریدم تو بغلش و گفتم:

- خوب شد یادم انداختی‌ها؛ اما خودتون چی؟!

- تا شب‌نم بیاد یه چیزی درست می‌کنم.

لبخند عمیقی زدم و سریع رفتم توی اتاقم و لباس مناسبی تنم کردم و یک‌راست رفتم و غذا رو که خورش بادمجون بود تو ظرف مناسبی ریختم و از خونه زدم بیرون.

در خونه رو با کلیدی که بهم داده بودن باز کردم و به این فکر کردم که چقدر توی این دو هفته این آدم من بیچاره رو اذیت کرد.

به قول آقای نیکدل یکی از بد سلیقه‌ترین آدم‌های این کره‌ی خاکی آقای قربانی بود!

اوایل فکر می‌کرد که از پشش برنمیام، اما وقتی غذاهایی که برایش پختم رو سرو کرد نظرش برگشت و رفتاراش باهام بهتر شد.

یک مرد بیست و شیش ساله که چشم‌های آبی تیره‌ای داشت. اهل تهران بود و به‌خاطر شرکتش سه روز در هفته رو توی مشهد بود.

اما برای این سه روز هم آشپز تمام وقت لازم داشت، اون‌طور که می‌گفتن ورم معده داشتن و خوردن غذاهای بیرون برای معده‌ش مثل سم بود!

غذا رو روی گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم و همین که خواستم شالم رو از سرم دربیارم کلید داخل قفل چرخید و پشت بند اون هیکل ورزشیش تو آستانه‌ی در نمایان شد.

لبخندی با دیدن من زد و اومد سمتم و سلامی کرد و به گرمی جوابش رو دادم که کیفش رو روی میز انداخت و با خستگی گفت:

- آخ که دیگه تحمل این گرسنگی رو ندارم!

لبخند کمرنگی بهش زدم و سمت غذا رفتم و ل**ب زدم:
- آماده‌ست.

- پس من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم.

سرم رو تکیه دادم و مشغول چیدن میز شدم و با لذت به میز زل زدم خیلی قشنگ چیده بودمش. اومد و پشت میز نشست و زبانش رو روی لبش کشید و گفت:

- اوه خورشت بادمجون؟! مگه میشه توی یک ساعت آماده بشه؟!

- نه، نمیشه!

گیج نگاهم کرد و شاکی گفت:

- نمی‌خواین بگین که از رستوران آوردین!

خندیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نخیر، ناهار برای بچه‌ها پخته بودم که شما زنگ زدین و مجبور شدم برای شما بیارم!

شرمنده شد و چشم‌هایم مظلوم شدن و گفتم:

- واقعا شرمنده‌م؛ سهل انگاری منشی شرکتتم رو نمی‌دونم چطوری باید توجیه کنم؟!

لبخند گرمی زدم.

- اشکالی نداره پیش میاد.

لبخند روی لب‌هایم باریک و کوچولویش نشست. موهای طلاییش روی چشم‌هایم ریخته بود و چشم‌هایم آب‌پاش رو پنهون کرده بودن. با لذت شروع به خوردن غذاش کردم. من خودم رو با گوشیم مشغول کردم که صدام زد.

سؤالی نگاهش کردم که لیوان دوغ رو سر کشید و زل زد بهم و گفت:

- من امشب مهمون دارم، نمی‌خوام برین خونه‌تون. امروز رو این‌جا بمونین، تا برین و برگردین باز طول می‌کشه!

کمی فکر کردم حرفش منطقی بود، برای همین قبول کردم که تشکری کرد و از جاش بلند شد و به سمت کت و کیفش رفت و گفت:

- فکر کنم ساعت هشت خونه باشم.

باشه‌ای گفتم و یک‌دفعه یادم افتاد و گفتم:

- فقط مهمون‌هاتون چند نفر هستن؟!

پلک روی هم زد و گفت:

- دو نفر.

با اخم به صفحه‌ی گوشیم زل زده بودم و داشتم به پیام‌هایی که دنیا فرستاده بود فکر می‌کردم، من موندم امیرشاه برای ما دخترها عبرت نشد که این‌ها باز مجازی رل زدن؟!!

براش نوشتم:

- می‌ترسم این هم فیک در بیادا!

ایموجی خنده فرستاد و نوشت:

- آه باران ضد حال نزن، پسر خیلی جیگره.

دهن کجی براش کردم انگار که قیافه‌م رو این می‌دید.

- دن، دنی تو رو خدا مراقب باش نمی‌خوام دلت بشکنه و بازیچه‌ی این آدم بشی!

- نگران نباش حواسم هست.

نگرانش بودم. حکم یه خواهر رو برام داشت، خیلی ساده بود و می‌ترسیدم جنس مذکر از این سادگی و پاکیش سواستفاده کنن.

- پس هر چی شد خبرم کن، من برم به کارم برسم.

- باشه به آقا عرفان هم سلام برسون.

خندیدم و براش ویس فرستادم:

- آخه خل دیوونه من برم به آقای قربانی بگم کی سلام رسونده؟!!

بقی زد زیرخنده و گفت:

- شوخی کردم برو به کارت برس.

ازش خدافظی کردم و به ساعت گوشیم نگاه کردم شیش عصر بود!

از روی کاناپه‌ی یاسی رنگ که درست روبه‌روی آشپزخونه با تم یاسی بود بلند شدم. این خونه یک آرامش خاصی داشت؛ شاید بخاطر رنگ و فضای خونه بود و شاید هم بخاطر مجهز بودن آشپزخونه.

کولر رو روشن کردم و مشغول بار گذاشتن فسنجون و ته‌چین مرغ شدم.

درحال آبکش کردن برنج بودم که صدای باز شدن در رو شنیدم، اما چون دستم بند بود از آشپزخونه بیرون نرفتم و بعد از دم گذاشتن برنج خواستم برم سمتشون. همین که برگشتم پشت سرم جیغ دختر بچه‌ای بلند شد؛ پشت بند اون با دو اومد سمتم و چسپید به پاهام، شوکه نگاش کردم باورم نمی‌شد؛
عسل بود!

با ذوق خم شدم سمتش و توی بغلم گرفتمش و شالاپ شالاپ صورت نازش رو بوسیدم که با ذوق گفت:

- خاله شما این‌جا چی کار می‌کنین؟

به کلاه روی سرم اشاره کردم و گفتم:

- آشپزی! حالا بگو ببینم تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و بچگونه گفت:

- اومدم مهمونی.

- ای جانم خوش اومدین، با کی تشریف آوردین پرنسس خانوم؟

- با داییم!

قلبم از تپش ایستاد، یعنی با امیرحسین اومده بود؟
دلم مثل آدامس کش اومد و پشت گوش هام داغ شدن.
با صدایش حس کردم جون از تنم رفت، پاهام سست شدن و به آرومی برگشتم
سمتش که لبخندی به روم زد؛ ردیف دندانهای سفیدش نمایان شد.
لعنتی اینقدر جذاب نباش، من طاقت دیدنت از دور رو نداشتم چه برسه به
الان که عطر نفس‌هات رو نفس می‌کشم!
"گاهی اوقات آدم یه چیزی رو "دوست" داره.
مثلا رنگ قرمز رو "دوست" داره.
گیتار رو "دوست" داره.
قیمه رو "دوست" داره.
شنا کردن رو "دوست" داره.
یه وقتی هم هست که آدم یه چیزی رو "خیلی دوست" داره،
مثلا خانواده‌ش رو "خیلی دوست" داره.
رفیق صمیمی‌ش رو "خیلی دوست" داره.
کتاب خوندن رو "خیلی دوست" داره.
اما یه موقع‌هایی هست، که آدم یه چیزی رو اونقدر دوست داره که توی
اون دو دسته‌ی قبلی همیشه بهش جایی داد،
اصلا نمی‌شه اسمش رو "دوست داشتن" گذاشت. همین موقع‌ها که آدم
یک‌دفعه بدون این‌که متوجه بشه به سمت اون چیز تغییر می‌کنه و خم
می‌شه، بدون این‌که متوجه بشه می‌بینه که بدون اون چیز نمی‌تونه زندگی
کنه!

اصلاً انگار یه جور جادوی قدیمی خیلی قوی باشه، همونا که کنترل آدم رو به دست می‌گیره و خودت هم خوشت میاد که کنترل بشی!

یه جور حس عجیب و غریبی که بعضی‌ها بهش میگن عشق، بعضی‌ها هم میگن از همین خرافاتی که توی فیلم‌های رمانتیک هست!

می‌دونی چجوری دوستت دارم؟!

همین مدل آخری!"

لبخند روی لبش کش اومد و آروم ل**ب زد:

- خوبین باران خانوم؟!

دهنم خشک شده بود به زور بغض متورم شده‌ی تو گلوم رو قورت دادم. الان نباید برای لحن صدایش می‌مردم؟! چقدر اسمم رو قشنگ ادا کرد، لعنتی!

با صدای ضعیفی گفتم:

- ممنون، شما خوبین آقای وکیلی؟

چشم‌های شیطون تیره رنگش درخشید، گونه‌هاش رنگ صورتی خاصی گرفته بودن؛ انگار وسط زمستون باشه و از سرما سرخ بشن. دلم براش ضعف رفت، تمام بدن بی‌حس شده بود و نمی‌تونستم کاری بکنم.

با انگشت اشاره‌ش دستی به گونه‌ش کشید و گفت:

- خوبیم.

نگاهم رو ازش دزدیدم تا یه وقت از چشم‌هام به راز درونم پی‌نبره.

آقای قربانی: شما ها همدیگه رو می‌شناسین؟!

امیرحسین بهم زل زد و چشم‌هاش از شیطنت برق زد و با لبخند کوچیکی که رو لبش بود گفت:

- بله!

آقای قربانی که کنار این ایستاده بود و پشتش رو به ستون باریکی که کنار اوپن بود تکیه داده بود. اخمی کرد و پرسید:

- چطوری؟!

عسل با ذوق دست‌هاش رو بهم دیگه کوبید و گفت:

- اومده بود خون‌های ما آشپزی کنه!

لبخند ناخودآگاه با حرف زدنش روی لبم نشست. گونه‌ی نازش رو بوسیدم و با چشم‌های براقم به آقای قربانی زل زدم.

خندید و با حالت خاصی گفت:

- عجب!

امیرحسین: مش رجب.

آقای قربانی: ا امیر داشتیم؟!

امیرحسین با انگشت شصتش گوشه‌ی لبش رو لمس کرد و گفت:

- بله که داریم عرفان جان، نه تعارف کردی بشینیم، نه گذاشتی یه نفسی در کنیم؛ همین که وارد خونه‌ت شدیم به توپ سوالاتت بستی ما رو.

خنده‌ی ریزی کردم و همون‌طور که عسل تو بغلم بود به سمت گاز رفتم تا راحت باشن اما صداشون رو شنیدم.

عرفان: واقعا شرمندهم رفیق، آخه خیلی باهات صمیمی برخورد کردی کنجکاو شدم.

دیگه صداشون رو نشنیدم و عسل رو روی صندلی گذاشتم و با ذوق بهش نگاه کردم. ته چهره‌ش شبیه امیرحسین بود.

یه سارافون صورتی پفدار تنش بود و جوراب شلواری سفید؛ همراه کفش عروسکی.

با شیطنت پرسیدم:

- پرنسس خانوم برای کی این قدر خوشگل کردین؟

ل**بهای کوچولوش رو غنچه کرد و گفت:

- برای هیچ کی، مامان خواست خوشگلم کنه!

لپش رو کشیدم و گفتم:

- الهی قربونت بشم من.

لبخند روی لبش عمیق تر شد؛ دندونهای کوچولو و سفیدش نمایان شدن، با حالت خاصی گفت:

- من دلم برای شما خیلی تنگ شده بود.

خم شدم سمتش و موهایش رو بوسیدم و گفتم:

- قربونت بشم منم دلم برات یه ذره شده بود!

دست به سینه شد و تخس نگاهم کرد و گفت:

- نخیرم، شما دلتنگ نبودین.

چشمهام گرد شدن و ابروهایم بالا پریدن جوری که کامل رفت زیر موهای چتریم.

-چطور!؟

عسل: چون پیش عمو عرفان اومدین نه ما.

دست‌های کوچولوش رو توی دستم گرفتم و با لحنی که توش دلجویی موج می‌زد گفتم:

- عسل جان، من اومدم پیش عمو عرفانت تا براش غذا بپزم تا یه وقت معده‌ش درد نکنه؛ این دلیل نمی‌شه که چون پیش عمو عرفانت هستم تو رو فراموش کرده باشم.

عسل با چشم‌هایی که برق می‌زدن و انگار چیزی کشف کرده باشه بلند گفت:
- یعنی شما هر کی معده‌ش درد کنه می‌رین براش غذا می‌پزین؟! پس این جای منم درد می‌کنه!

دستش رو روی شکم کوچولوش گذاشته بود و اشاره می‌کرد که دردش میاد. با دست چپ محکم زدم روی پیشونیم و بلند زدم زیرخنده. من موندم به این بچه چی بگم؟!

- عسل جان تو بهتره بهش فکر نکنی، این جا راحت بشین، منم برات توت‌فرنگی میارم بخوری باشه.

سرش رو تندتند تکون داد. به سمت یخچال رفتم و ظرف توت‌فرنگی رو جلوش روی میز گذاشتم و اون دولپی مشغول خوردن شد.

بعد از یک ساعت علی هم به جمعشون پیوست و مشغول بحث کردن شدن، منم توی آشپزخونه با عسل سرگرم شدم تا یک وقت دلم هوای امیرحسین رو نکنه!

عسل با ذوق برام از خرید رفتنش با امیرحسین می‌گفت و دل بی‌صاحب من رو دوباره هوایی می‌کرد، دلم می‌خواست بهش بگم کم در مورد دایی جذابیت بگو! اما دلم نمی‌اومد این همه ذوق و هیجانی که در تعریف کردن اتفاقات روزمره‌ش داره رو با خاک یکسان کنم.

مشغول درست کردن سالاد بودم که صدایش بلند شد:

- بارانی من گشمنه!

لبخند روی لبم نشست، برگشتم سمتش و گفتم:

- ببین میز شام آماده‌ست، فقط شما بدو برو به عموهات و داییت بگو بیان سر میز؛ باشه خانومی؟

لبخند گنده‌ای زد و چشمی گفت و به سمت پذیرایی رفت، من هم سریع سالاد رو داخل ظرف قشنگی کشیدم و روی میز گذاشتم.

میز رو به طرز قشنگی چیده بودم؛ هر کی هم بود با دیدن غذاها و سالادها حتما گرسنه‌ش می‌شد.

علی: به‌به ببینین باران خانوم چه کرده!

لبخند روی لبم عمیق‌تر شد، همیشه‌ی خدا همین بود؛ هر وقت یکی از سفره‌آراییم و دست پختم تعریف می‌کرد ذوق می‌کردم.

- ممنون آقای رادمنش!

امیرحسین تیز نگاهم کرد و علی اخم غلیظی روی پیشونیش نشوند. انگار که هر دوتاشون چیزی کشف کرده باشن یا مشکوک شده باشن. عمیق و نافذ نگاهم می‌کردن، متعجب شدم از این رفتارشون، که امیرحسین سریع پرسید:

- ببخشید، ولی شما فامیلی علی رو از کجا می‌دونین؟!

لبم رو گاز گرفتم و تازه به عمق فاجعه پی‌بردم؛ بد سوتی داده بودم و جمع کردنش کار حضرت فیل بود!

علی و امیرحسین موشکافانه نگاهم می‌کردن و آقای قربانی با تعجب. این وسط فقط عسل بود که پشت میز نشسته بود و منتظر بود برایش غذا بکشیم.

لبم رو با زبونم تر کردم و خواستم قصه‌ای برایشون بیافم که علی زودتر به حرف اومد:

- تا جایی که من یادمه اون روز آرامش، فامیلی من رو به شما نگفتن، پس شما از کجا فامیلی من رو می‌دونین؟!

تموم بدنم از استرس می‌لرزید، دلم نمی‌خواست که علی من رو بشناسه، چون اگه می‌شناخت دیگه از دیدن امیرحسین برای همیشه محروم می‌شدم!

علی تنها کسی بود که می‌دونست من طرف شاهین بودم و از اون طرفداری کردم؛ برای همین کینه‌ی شتری به دل گرفت و هر جا رفت، گفت:

- سیندرلا اصلاً آدم نیست که بخوام برایش توضیح بدم؛ امیر کجاست و چه می‌کنه!

باید خداروشکر می‌کردم که اکانتم سیندرلا بود و هیچ اسم و نشونه‌ی دیگه‌ای از من نداشت.

ل**ب‌های خشک شده‌م رو با زبونم خیس کردم و ل**ب زدم:

- آرامش خانوم قبل از این‌که بیابین خونه‌شون در مورد مهمون‌هاش و سلیقه‌شون بهم گفتن و اون لحظه که شما رو معرفی کردن فهمیدم علی رادمندی که به دارچین حساسیت داره شمایین!

انگار قانع شده بودن که اخم بین ابروهای علی کمی باز شد و دست مشت شده‌ی امیرحسین باز شد.

آقای قربانی یا همون آقا عرفان با دست به میز شام اشاره کرد و گفت:

- تا از دهن نیفتاده بشینین.

با آرامش دور میز شام نشستن و من نفسم رو با آسودگی بیرون دادم و خدا رو شکر کردم که بخیر گذشت.

تپش قلبم روی دور تند بود. نفس‌های آروم می‌کشیدم تا یک وقت متوجه هول شدنم نشن!

موهام رو پشت گوشم زدم و به سمت کیف و لباسم رفتم. سمت آشپزخونه رفتم و سریع لباس‌هام رو عوض کردم. شالم رو روی سرم مرتب کردم و از آشپزخونه‌ی تمیز آقا عرفان اومدم بیرون.

کیفم رو هم روی دوشم انداختم و رو به اون‌ها که داشتن با لذت غذا می‌خوردن گفتم:

- آقای قربانی با من کاری ندارین؟!

نگاهشون معطوف شد روی من؛ امیرحسین اخم کرد، اما صورت اون دوتا خنثی بود.

عرفان: ممنون کاری که نیست، اما فردا بیاین.

سرم رو تکون دادم و خواستم بگم خدافظ که امیرحسین پرید وسط حرفم و گفت:

- همیشه بمونین؟!

نفسم رفت برای لحن صداش، قلبم تندتند به دیواره‌ی سینه‌م می‌کوبید و قصد داشت بزنه بیرون!

دست‌هام رو مشت کردم تا به خودم مسلط باشم.

علی و عرفان با ابروهای بالا پریده نگاهش کردن و من با لکنت پرسیدم:

- چ... چطور؟!

صورتش جدی بود و نمی‌شد فهمید که چه خواسته‌ای از آدم داره. صدای جذابش بلند شد:

- دفعه‌ی پیش که رفتین، عسل اصلاً ل**ب به غذا نزد، اگه سختتون نیست بمونین.

خواستم مخالفت کنم که عسل مظلوم نگام کرد و گفت:

- بارانی بمون!

مگه می‌شد به این لحن مظلومش نه بگم؟! لبخندی از روی اجبار و استرس زدم و با قدم‌های سست به سمتشون رفتم.

یه میز کوچیک چهار نفره بود؛ الان جایی برای نشستن من وجود نداشت. عسل سریع از جاش بلند شد و با صدایی که شادی توش موج میزد گفت:

- بارانی این‌جا بشین، منم توی بغلت می‌شینم!

نفسم رو تو سینه‌ام حبس کردم این همه هیجان برام خوب نبود، تموم بدنم گر گرفته بود و داشتم می‌سوختم. عسل درست کنار امیرحسین نشسته بود و الان از من می‌خواست کنار این لعنتی بشینم!

لعنتی، قلبم طاقت این همه نزدیکی رو نداره.

بی‌جون روی صندلی نشستم و دستم رو به پیشونی عرق کرده‌ام کشیدم.

توی دلم زمزمه کردم:

- چیزی نیست، سعی کن به خودت مسلط باشی و سوتی ندی!

خم شدم و خواستم عسل رو توی بغلم بگیرم که امیرحسین از جاش بلند شد و زودتر از من عسل رو بغل کرد و خم شد سمت من و عسل کوچولو رو توی بغلم گذاشت. وقتی سمتم خم شد، تحمل حس شیرین و گرمش از این نزدیکی، کار حضرت ایوب بود. نفس‌هام به قدری تند شده بودن که امیرحسین هم صداس رو شنید و چشم‌های جذابش رو دوخت بهم.

- حالا می‌تونیم غذا بخوریم!

نگاه مشتاق و لرزوم رو به زور از امیرحسین گرفتم و به عسل نگاه کردم. همیشه فکر می‌کردم رنگ چشم‌هاش مشکیه اما الان که از این فاصله‌ی نزدیک می‌بینمش می‌فهمم که رنگ چشم‌هاش قهوه‌ای سوخته بوده.

امیرحسن: خوبین؟! چرا نفس‌نفس می‌زنین؟!

نگاهم رو از اون دوتا گوی جادویی گرفتم و به زور ل**ب زدم:

- خوبم.

دستم بند لیوان آب یخ جلوم شد و یک نفس سر کشیدم تا از تلاطم درونم کم بشه!

پسرها با ولع مشغول خوردن بودن، من برای این‌که ذهنم رو از تپش‌های تند قلبم منحرف کنم، لقمه برای عسل می‌گرفتم؛ اما مطمئن بودم که قلبم آرام نمیشه تا زمانی که اون قرص لعنتی رو نخورم!

بدنم بدجوری گرم کرده بود و این امر باعث می‌شد که کلافه بشم.

عسل: بارانی من دیگه سیر شدم، مرسی.

لبخند کم‌رنگی رو لبم نشست و با دستمال دور دهانش رو پاک کردم که لپم رو محکم بوسید.

خندیدم و امیرحسین رو بهش گفتم:

- حالا برو تلویزیون نگاه کن تا باران خانوم هم یکم غذا بخوره!

آب دهنم به زور قورت دادم و ل**ب زدم:

- ممنون؛ ولی منم سیر شدم.

آروم گفتم:

- ولی شما که حتی یک لقمه هم نخوردین!

آبروی چپم از تعجب بالا پرید؛ این کی به من نگاه کرده که من متوجه نشدم؟! نمی‌دونستم باید چی بهش بگم؟! چون کلمات از ذهنم فرار می‌کردن و هیچی به زبونم نمی‌اومد. نفس عمیقی کشیدم که علی با لحن شیطونی گفت:

- باران خانم خودتونم از غذایی که پختین بخورین؛ ببینین چی به خورد ما می‌دین؟!!

با ترس نگاهش کردم، تموم ترسم این بود که غدام حتما شور یا بی‌نمک شده؛ اما وقتی یادم میاد که چطور با ولع می‌خوردن، دلم کمی آروم شد!

آب دهانم رو پر سر و صدا قورت دادم و به زور گفتم:

- مگه غذا مشکلی داره؟!!

آقا عرفان هم با شیطنت سرش رو تگون داد و من با ترس قاشق رو توی دستم گرفتم و کمی از غذاها تو ظرف کشیدم؛ اولین قاشق غذا رو که توی دهنم گذاشتم، طعم خوشمزه‌ش داخل دهنم پیچید و باعث شد، لبخند بی‌جونی روی لبم بشینه. صدای خنده‌ی پسرها بلند شد.

تازه فهمیدم که فقط قصد اذیت کردنم رو داشتن!

حرصم گرفته بود و دلم می‌خواست تا جون دارم موهای کوتاه علی رو بکشم.

عسل از بغلم پرید پایین و به سمت علی رفت و لگد محکمی به پاش زد که صدای دادش بلند شد و صدای خنده‌ی امیرحسین و عرفان هم قطع شد و حالا نوبت من و عسل بود که بهشون بخندیم.

علی خیز برداشت تا عسل رو بگیره که عسل سریع فرار کرد و خودش رو انداخت توی بغل امیرحسین و تو بغل امیرحسین مچاله شد. با جیغ گفت:

- دایی نجاتم بده!

امیرحسین با خنده روی سرش رو بوسید و بعد هم رو کرد به علی و با صدای بلندی که توش شوخی موج میزد گفت:

- علی گمشو اونور، دستت بهش بخوره جفت دست‌هات رو قلم می‌کنم!

علی با خنده دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

- آقا ما تسلیم!

این وسط من و آقا عرفان فقط ناظر بحثشون بودیم.

آروم از روی صندلیم بلند شدم و خواستم ظرف‌ها رو جمع کنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. با ترس به گوشیم زل زدم، صدای زنگ موبایلم یکی از آهنگ‌هایی بود که امیرحسین با گیتار خونده بود. قبل از این که شروع به خوندن بکنه، سریع از روی میز برداشتمش و بدون نگاه کردن به مخاطبش تماس رو وصل کردم.

استرس گرفته بودم و ل**ب و چونه‌م نامحسوس می‌لرزید. عرفان و علی تو آشپزخونه بودن و تنها کسی که کنارم بود؛ امیرحسین بود که داشت موشکافانه نگاهم می‌کرد. فکر کنم یقین پیدا کرد که من مشکل روانی داشته باشم! چون سری به عنوان تاسف تکون داد و همراه ظرف‌ها به طرف آشپزخونه رفت.

صدای شاکی شب‌نم رو شنیدم که گفت:

- باران زنده‌ای؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اگه امشب به خیر بگذره، فکر کنم زنده برگردم خونه!

با ترس گفت:

- چیشده؟!

- بیخیال نگران نباش؛ کارت رو بگو!

انگار تازه یادش اومد که برای چی زنگ زده! آه از نهادش بلند شد و گفت:

- باران کیفم رو زدن!

نگرانم شدم و پرسیدم:

- خوبی خودت؟ چیزیت که نشده؟

با صدایی که بغض توش مشهود بود گفت:

- نه چیزیم نشده، فقط از ترس تموم بدنم می‌لرزه!

خیالم کمی راحت شد و با آرامش گفتم:

- نترس، فقط بگو کجایی پیام دنبالت؟!

دماغش رو کشید و باز صداش بلند شد و گفت:

- پارک ملت.

- خوبه، نزدیکی من الان راه می‌افتم.

- باشه منتظرتم.

خدافظی کردم و تلفن رو قطع کردم. سریع کیفم رو چنگ زدم، خواستم برم اما با یادآوری این که اگه همین الان قرصم رو نخورم حتماً تا وقتی که برسم از پا در میام.

سریع یک‌دونه قرص برداشتم و انداختم توی دهنم و از پارچی که روی میز بود آب ریختم و قرص رو همراه آب بلعیدم.

آقای قربانی: خانم تهامی چیزی شده؟

برگشتم سمتش و لبخند پراسترسی بهش زدم و گفتم:

- چیز خاصی نیست، فقط من باید برم.

چشم‌های آبی مهربونش رو بهم دوخت و ل**ب زد:

- ممنون بابت همه چیز، اگه بخواین می‌تونم برسونمتون.

- نه ممنون.

رو به امیرحسین و علی که روی مبل‌های تک نفره‌ی پذیرایی نشسته بودن، کردم و گفتم:

- شب خوش.

امیرحسین خدافظی گفت و نگاهش رو ازم گرفت، اما علی زل زده بود بهم؛ انگار که می‌خواست ذهنم رو بخونه. عسل رو که از لباسم آویزون شده بود رو توی بغلم گرفتم و لپش رو بوسیدم و گفتم:

- شبت به خیر پرنسس.

- شب به خیر بارانی.

از در اون خونه‌ی پردردسر اومدم بیرون و نفس راحتی کشیدم. رو به آسمون پرستاره کردم و یاد حرف زدن حشمت فردوس افتادم و نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی مَشْتی، ممنون که هوام رو داری!

از ماشین پیاده شدم و به سمت پارک رفتم. گوشیم رو درآوردم و زنگ زدم به شبنم و ازش پرسیدم کجاست که جواب داد:

- همون جای همیشگی مون.

تلفن رو قطع کردم و به اون سمت رفتم، من موندم این وقت شب چرا اومده این جا؟!

پارک تاریک بود و فقط نور چندتا چراغ بود که بهش روشنایی می داد. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم، تپش های قلبم آرام شده بودن و به حالت نرمال برگشته بودن.

گاهی وقت ها از خودم می پرسم دوست داشتن آدمی که بهت این همه درد رو میده ارزشش رو داره؟!

و هر بار عقلم می گه نه ارزشش رو نداره! اما قلبم مچاله میشه از فکر به این که اون رو از خودم برونم. این که آدمی جز امیرحسین رو توش جا بدم.

آهی کشیدم، دوست داشتن من از کار فرهاد تیشه زن هم سخت تره.

با دیدن شبنم از فکر کردن به امیرحسین دست کشیدم و قدم هام رو تندتر برداشتم و خودم رو رسوندم بهش که بی رمق خودش رو انداخت توی بغلم و ل**ب زد:

- خوب شد که اومدی باران.

دستم رو روی کمرش کشیدم و گفتم:

- خوبی؟! نگرانت شدم!

ازم جدا شد و با صدای لرزونی گفت:

- آره فقط دستم خراش برداشته.

با نگرانی پرسیدم:

- چرا چیشده؟! اصلاً بذار دستت رو ببینم.

دستش رو پس کشید و گفت:

- باران جان خوبم، فقط وقتی کیفم رو کشیدن، منم همراه کیف روی زمین افتادم همین!

هینی کشیدم و سریع آستین‌هاش رو زدم بالا دست راستش چیزی نبود؛ ولی دست چپش یک خراش بزرگ از مچ تا آرنجش کشیده شده بود.

دلم براش ریش شد و گفتم:

- این که خیلی افتضاح شده!

شب‌نم لبخند بی‌جونی زد و گفت:

- بابا چرا تو به جای من صورتت درهم میشه رفیق؟ من خوبم فقط یکم می‌سوزه.

دستش رو گرفتم به صورت استخوانی و لاغرش که رنگ گچ شده بود نگاه کردم و ل**ب زدم:

- اول بریم درمونگاه، بعد بریم خونه!

- باشه موافقم.

برای شب‌نم شربت درست کردم و وارد اتاقش شدم، روی تختش دراز کشیده بود و ساعد دستش روی چشم‌هاش بود.

فضای اتاقش فقط با چراغ دیوارکوبی که رنگ سبز داشت روشن بود. آرام کنارش روی تخت نشستم و صدایش زدم که خسته هومی گفت.

- شب‌نم پاشو این شربت رو بخور تا جون بگیری.

از جاش به زحمت بلند شد و پشتش رو به تاج تخت تکیه داد و شربت رو دادم دستش تشکری کرد و یک قلوپ خورد که پرسیدم:

- ساعت یازده شب تو، توی پارک چیکار داشتی؟

مشغول ور رفتن با ناخن‌های بلند مانیکور شده‌ش شد و ل**ب‌های ژل زده‌ش رو غنچه کرد و آروم ل**ب زد:

- قرار بود با چندتا از بچه‌ها یک کلیپ بسازیم.

- خب؟!

آب دهانش رو قورت داد و با بغض گفت:

- کلیپ رو گرفتیم؛ اما خب من یکم دلم گرفته بود گفتم یکم دیگه می‌مونم، که یهو نمی‌دونم از کجا سر و کله‌شون پیدا شد که کیفم رو زدن!

دستم رو، روی دست‌های قفل شده‌ش گذاشتم. معلوم بود که خیلی ترسیده؛ چشم‌های قهوه‌ایش بین مژه‌های کاشت شده‌ش دودو میزد و چونه‌ی خوش فرمش می‌لرزید.

تو چشم‌های ترسیده‌ش زل زدم و گفتم:

- خداروشکر که به خیر گذشته، حالا هم بهش فکر نکن و راحت بگیر بخواب.

کمی آروم شده بود، برای همین گفت:

- مرسی که هستی!

لبخندی زدم و گفتم:

- نیاز به تشکر نیست، ما با هم‌دیگه رفیقیم! رفقا جونشون رو هم برای هم‌دیگه میدن.

لبخند عمیقی رو لبش نشست و من با گفتن شب به خیر از اتاقش اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم؛ اما اتفاق‌های امروز یکم برام سنگین تموم شده بود

ذهنم بدجوری مشغول بود. می‌دونستم شب‌نم چرا این قدر این روزها کلافه‌ست و بیشتر از قبل خودش رو توی مجازی غرق کرده.

پدر و مادرش باز دعواشون شده بود و بحث طلاق رو کشیده بودن؛ به قول شب‌نم اهمیتی نداشت که تک دخترشون چطوری زندگی می‌کنه! تنها چیزی که مهم بود، ساپورت کردن حساب‌های بانکی شب‌نم بود.

از جام بلند شدم. سمت کیفم رفتم و گوشیم رو همراه هندزفریم برداشتمش و دوباره روی تخت دراز کشیدم، گوش دادن به آهنگ آروم می‌کرد؛ اما با دیدن اعلان پیام چشم‌هام گرد شد.

- خب سیندرلا خانوم، درسته که ساعت دوازده شب ناپدید میشی؛ اما یادت باشه آخرش اون لنگه‌ی کفش جا موندت کار دستت می‌ده و من پیدات می‌کنم! شوکه به پروفایل کسی که برام دایرکت داده بود، نگاه کردم. باورم نمی‌شد علی بود! اما چطور امکان داشت؟

انگار دید که من پیامش رو خوندم باز نوشت:

- می‌دونم الان میگی چطور امکان داره! درسته که امنیت پیجت بالاس؛ اما خودت درخواست دنبال کردنم رو قبول کردی!

به زور ل**ب زدم:

- امکان نداره! امکان نداره من همچین بی‌دقتی کرده باشم.

حرفم رو برایش با دست‌های لرزون و ترس تایپ کردم که ایموجی پوزخند فرستاد و نوشت:

- سعی نکن این بار فرار کنی! الان شوکه‌ای مگه نه؟ خب بذار بهت بگم؛ قبل از این که با پیج اصلیم درخواست دنبال کردن بدم با یکی دوتا از پیج‌های فیکم درخواست دادم.

تندتند پلک زدم؛ باورش برام سخت بود! دهانم خشک شده بود و قلبم داشت از جاش کنده می‌شد؛ من از این آدم به حد مرگ می‌ترسیدم.

با صدای شبنم، آرام لای چشم‌های دردناکم رو باز کردم؛ تموم شب رو خوابیده بودم و تا ساعت پنج صبح بیدار بودم و حالا چشم‌هام و سرم به شدت درد می‌کرد.

شبنم: باران پاشو دیگه، مگه امروز نباید بری سر کار؟!

غلتی زدم و با صدای خشداری گفتم:

- جون شبنم سرم داره می‌ترکه!

پتوی نازکی رو که روی بدنم بود رو کشید و گفت:

- باران جان پاشو، یه آبی به دست و صورتت بزن حالت بهتر میشه!

لج کردن و تنبلی کردن فایده‌ای نداشت. آخرش باید می‌رفتم دیگه.

با حرص تو جام نشستم و موهام رو از صورتم کنار زدم که صدای خنده‌ی پر از نازش بلند شد و گفت:

- شبیه تارزان شدی!

چشم غره‌ای بهش رفتم و با دقت آنالیزش کردم، موهایش رو گوجه‌ای بالای سرش بسته بود و داخل چشم‌های درشتش لنز سبز رنگی گذاشته بود و یه میکاپ کامل رو صورتش بود!

تاپ دوبنده‌ی قهوه‌ای رنگی هم تو تنش بود که با پوست سفیدش تضاد جالبی داشت.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم و فشارش دادم و پرسیدم:

- باز لایو داشتی اول صبح؟

قهقه زد و گفت:

- نه، چندتا استوری گذاشتم همین!

دستم رو روی زانو هام گذاشتم و به سختی بلند شدم و غریدم:

- کاش حوصله‌ای که تو برای آرایش کردن رو داشتی من برای آبروهای جنگلیم داشتم!

صدای شیطونش از پشت سرم اومد که گفت:

- آره اگه داشتی الان سه‌تا بچه تو بغلت بود.

با حرص برگشتم سمتش که ل**ب‌هایش رو گاز گرفته بود تا یک وقت نزنه زیر خنده، بدجنس شدم و گفتم:

- آره راست میگی ها؛ ولی نمی‌دونم چرا بچه‌های تو به دنیا میان!

صورتش درهم شد و جیغی کشید و گفت:

- خیلی خری!

با نیشخند گفتم:

- دست پرورده‌ایم.

پوکر نگاهم کرد و گفت:

- گمشو برو، مگه سرت درد نمی‌کرد؟!

همیشه‌ی خدا همین بود، هر وقت کم می‌آورد بحث رو عوض می‌کرد، سرم رو تکون دادم و راهی سرویس بهداشتی شدم و شیر آب سرد رو باز کردم و مشتم رو پر آب کردم و زدم به صورتم تا از دردش کمی کمتر بشه!

به خودم تو آینه نگاه کردم، مانتوی آبی با شال هم‌رنگش به صورتم خیلی اومده بود و خوشگل شده بودم. شلوار جین آبی نود سانتیم هم با کفش اسپرت مشکیم، تیپم رو کامل کرده بود. ذهنم بدجوری درگیر حرف‌های علی بود.

- اگه الان اراده کنم، می‌تونم پیجت و حتی گوشیت رو هک کنم؛ پس اصلا به این فکر نکن می‌تونی مثل چندماه پیش گم و گور بشی!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا فکرش از سرم بیوفته و نگاهم رو معطوف کردم روی لباسم.

جیب‌های بزرگ مانتوم شبیه بچه‌های دبستانیم کرده بود و لبخند کوچیکی رو روی لبهام نشوند.

کمی روی خودم دقیق شدم و با دیدن آبرو هام که نیاز به اصلاح داشتن آهی کشیدم و به خودم قول دادم وقتی برگشتم حتما اصلاحش کنم!

کرم مرطوب کننده رو برداشتم و به صورتم و دست‌هام مالیدم؛ رژ جیگری رنگی رو با دست و دلبازی رو ل**ب‌هام کشیدم و ریمیل رو هم به پلک‌هام زدم که صورتم از اون بی‌حالی و خماری خواب در بیاد. راضی از تصویرم تو آینه، دل‌کندم و کیف کوچیک مشکی رنگم رو برداشتم و انداختم رو دوشم و از اتاقم اومدم بیرون و بلند شبنم رو صدا زدم و گفتم:

- من دارم میرم، هر وقت عاطفه از خوابگاه اومد بهش بگو که مانتوی زرشکیم رو درستش کنه!

بدتر از من صداش رو بلند کرد و گفت:

- باشه برو به سلامت.

دستی به لباس‌هام کشیدم و راهی خونه‌ی آقای قربانی شدم.

طبق معمول سوار اتوبوس شدم و کناره پنجره نشستم، به خیابون‌های خلوت زل زدم. سرم به شدت درد می‌کرد، اما مثل همیشه درد رو پس می‌زدم و سعی می‌کردم که تظاهر کنم که خوبم، اما فقط خودم می‌دونستم که چقدر حالم مضخرفه!

هضم اتفاق‌های این مدت برام خیلی سخت بود، مثل این بود که بچه‌ی یه ساله بخواد گوشت شتر رو هضم کنه!

یه کار غیر ممکن و بعید!

درسته که دیدن امیرحسین یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای زندگیم بود، اما با خودم که تعارف نداشتم من می‌ترسیدم، می‌ترسم از این که بیشتر از الانم به امیرحسین وابسته بشم.

می‌ترسم از روزی که پسم بزنه، ردم کنه.

همیشه پیش خودم در خلوت خودم اعتراف کردم که من یک ترسوم که رو نمی‌کنه!

با صدای خانومی از فکر و خیال دست کشیدم.

- خانوم میشه به جای منم کارت بکشین؟ پولش رو میدم.

لبخند بی‌رمقی زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

- نیازی نیست.

لبخند روی صورت تکیده‌ش نشست، کارت رو روی دستگاه کشیدم و دوباره برگشتم سرجام.

آهی کشیدم و نگاهم رو از خیابون‌ها گرفتم و به آدم‌هایی که داخل اتوبوس بودن زل زدم، پیرزنی که چادر گلدارش رو به کمرش بسته بود در حال شکایت از بچه‌هاش به کنار دستیش بود.

دختر و پس جوانی که کنار هم ایستاده بودن با لبخند و عشق بهم دیگه نگاه می‌کردن.

نگاهم سر خورد رو دستاشون که محکم گره خورده بود و انگشتر طلایی دخترک رو دست سفیدش بدجوری برق میزد.

ناخودآگاه تو دلم از خودم پرسیدم:

- یعنی می‌شه منم یه روز دست تو دست، امیرحسین این خیابون‌ها رو متر کنم؟!

هیولای وحشتناکی تو ذهنم فریاد زد:

- قصه نباف؛ آدم‌های مجازی، مجازی می‌مونن!

بغض تو گلوم نشست و اشک تو چشم‌هام حلقه بست، حقیقت محض بود من نباید بیشتر از این قلب بیچاره‌م رو بازی می‌دادم. من همین الانشم کلی به قلبم بدهکار بودم. قلبم به شدت می‌سوخت. برای این‌که از سوزشش کم بشه، دستم رو روی دهانم گذاشتم و نفسم رو تو سینه‌م حبس کردم.

با بی‌حوصلگی و خستگی کلید رو روی قفل انداختم و قبل از این‌که من دستگیره رو فشار بدم، در باز شد و با دیدن قامت آدم روبه‌روم به خودم و

شانس مضخرفم لعنت فرستادم. به صورت جدی و جذابش زل زدم، همون لباس‌های دیشبش که یه تیشرت آبی با شلوار جین مشکی بود تنش بود، همراه کفش اسپرت آبی رنگ.

صدای جدیش که مو رو به تنم سیخ می‌کرد بلند شد:

- سلام صبح‌بخیر باران خانوم!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاه ترسیده‌ام رو از چشم‌های وحشیش گرفتم و گفتم:

- صبح شما هم بخیر آقای رادمنش.

چشم‌هاش رو ریز کرد و موشکافانه نگام کرد و کلافه گفت:

- برام خیلی عجیبه، انگار قبلا صداتون رو یه جایی شنیدم اما نمی‌دونم کجا!

دهنم از ترس باز موند و چشم‌هام گرد شدن؛ به صورت یخی و خشنش خیره موندم که ادامه داد:

- از وقتی دیدمتون، دارم فکر می‌کنم اما یادم نمیاد!

دهنم رو به زور بستم و آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با صورتی که مطمئن بودم رنگ گچ شده گفتم:

- ولی من شما رو اولین بار تو خونه‌ی آرامش خانوم دیدم.

سرش رو تکون داد و حرفی نزد که با تردید پرسیدم:

- می‌شه پیام داخل!؟

سرش رو بالا آورد و لبخند کمرنگی زد که تعجبم رو بیشتر کرد، علی رو چه لبخند زدن به من!؟

- شرمنده، بفرمایین.

از جلوی در کنار رفت و من با پاهای لرزون وارد خونه شدم.

یه راست به سمت آشپزخونه رفتم و سعی کردم توجهی به حرف‌هایی که بهم زد نکنم، ولی مگه می‌تونستم؟!

علی خیلی تیز و باهوش بود و البته عقده‌ای!

اگه بفهمه من همون سیندرلام که بهش فحش داد و گفت:

- سیندرلا مگه کفشت رو پیش من جا گذاشتی که اومدی پیش من؛ برو پیش همون فیکول و ازش حمایت کن! راستی سعی کن هیچ وقت جلوی چشم نباشی چون برات بد تموم می‌شه!

نفسم رو فوت کردم و دستم رو روی قلبم که به شدت به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید گذاشتم و آروم با مشت رو قلبم زدم و گفتم:

- نترس لعنتی چیزی نمیشه!

علی: ممنون باران خانوم مثل همیشه عالی بود!

لبخند بی‌رمقی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم که حس کردم از جاش بلند شد، زیر چشمی بهش زل زدم که گوشیش رو که روی میز بود رو برداشت و رو به آقا عرفان گفت:

- ممنون بابت همه‌چی، اومدی اصفهان حتماً جبران می‌کنم.

آقا عرفان از پشت میز صبحانه بلند شد و پشت لباسش رو درست کرد و لبخند گرمی به علی زد و گفت:

- این چه حرفیه تو می‌زنی علی؟! من که کاری نکردم! و بدون هیچ وقت نیاز به جبران کاری رو نداری؛ چون کارهای من در مقابل کاری که تو برام کردی چیزی به حساب نمیاد!

ابروی چپم به طور غریزی بالا پرید، یعنی این علی یخ چیکار کرده که لایق این همه لطف از طرف آقا عرفان باشه؟!

گرم همدیگه رو به آغوش کشیدن و علی آروم به پشت آقا عرفان زد و گفت:

- مراقب خودت باش مرد!

- تو هم همین‌طور!

از هم جدا شدن و علی رو به من گفت:

- ممنون بابت همه چی!

لبخندی بی‌جونی که رو لبم بود رو کش دادم و گفتم:

- من فقط وظیفه‌م رو انجام دادم!

چشم روی هم گذاشت و خدافظی کردن و از آشپزخونه رفتن بیرون و من نفس آسوده‌ی کشیدم، صدای آرومشون به گوشم خورد که آقا عرفان پرسید:

- نگفتی امیر هم میاد یا نه؟!

- نه اون حداقلش ده روزی رو این‌جا کار داره من همراه هلنا برمی‌گردم!

صداشون دورتر می‌شد و شنیدن صدا کمی سخت که باز عرفان با خنده پرسید:

- آخرشم نفهمیدم هلنا چه‌کاره بود تو این ماجرا؟

صدای علی رو به زور شنیدم که گفت:

- شاهد همه‌ی ماجرا بود، اما مهم‌تر از همه عاشق امیرحسین!

صدای خنده‌ی بلند آقا عرفان به گوشم خرد و پشت بند اون گفت:

- خدا روزی هلنا خانوم رو به‌جا دیگه بده!

دیگه نشنیدم چی گفتن؟! تنها صدایی که سکوت خونه رو شکست صدای بسته شدن در بود.

موهام رو پشت گوشم زدم، و به سمت سینک ظرفشویی رفتم و بهش تکیه دادم که صدای شاد آقا عرفان پشت سرم بلند شد:

- خانم تهامی بابت همه چیز ممنون؛ راستی اگه زحمتی نیست برای ناهار خورشت کنگر درست کنین!

برگشتم پشت سرم و به چشم‌های آبیش که از شادی برق میزدن زل زدم و گفتم:

- چه زحمتی وظیفمه!

- ممنون.

راهش رو کج کرد و به سمت کیف و کتش رفت؛ از روی میزی که توی راهرو قرار داشت چنگش زد و گفت:

- فعلاً تا ظهر.

- به سلامت.

از پشت به هیکلش نگاه کردم. یه جلیقه‌ی لجنی با شلوار پارچه‌ای ستش تنش بود؛ زیر جلیقه هم یه پیراهن سفید پوشیده بود.

موهای بور طلایی رنگش که کوتاه بود مرتب کرده بود و در کل دخترکش شده بود!

از استرس زیاد نمی‌دونستم چی کار کنم؟ یاد پیام چند ساعت پیش علی که می‌افتادم مو به تنم سیخ می‌شد.

- چه رابطه‌ی با اون فیکول بی‌شرف داری؟ که چپ میره راست میره از تو یه نشونی می‌ذاره!

حالت تهوع بهم دست می‌داد وقتی به این فکر می‌کردم که من رو کنار شاهین کثافت فرض می‌کرد.

برای این که قلبم کمی آرام بشه ذهنم رو منحرف کردم سمت دیزاین آشپزخونه؛ آشپزخونه‌ی بزرگ و نورگیری داشت تمام وسایل آشپزخونه ست سفید و مشکی بود و این جلوه‌ی خاصی به این بخش از خونه داده بود.

تمام وسایل آشپزی از دستگاه‌های برقی تا چاقو و پیشبند، کامل و مجهز بود. در کل محیط این خونه رو دوست داشتم.

باصدای پروین خانوم تو جام پریدم و ترسیده نگاش کردم که شرمنده گفت:

- ببخشید مادر ترسوندمت!؟

لبخندی به صورت نه چندان جوانش زدم و گفتم:

- اشکالی نداره پروین خانوم، من تو فکر بودم!

خسته یکی از صندلی‌های روبه‌روم رو کشید و روش نشست، یک زن چهل ساله که نظافت خونه رو به عهده داشت. صورتش نسبت به سنش خیلی پیر شده بود.

کنار چشم‌های عسلی روشنش چروک افتاده بود.

صورت سفیدش لک‌های ریز قهوه‌ای داشت. دماغ کشیده و ل**ب‌های درشت که رنگ جیگری کبود داشت، نگاهم رو از لباس مخصوص کارش برداشتم و لبخند زدم و پرسیدم:

- خسته شدین!؟

- نه مادر فقط یکم پام گرفته همین، من عادت دارم به این کارها.

- بازم اگه کمک خواستین بگین، تعارف نکنین!

لبخند مهربونی زد و دست‌های تپل و سفیدش رو روی روم پاش کشید و گفت:

- دستت درد نکنه مادر، همین که ظرف‌هایی که برای غذا استفاده می‌کنی رو می‌شوری خودش یک کمک خیلی بزرگ!

لبخند رو لبم کش اومد و ردیف دندون‌های سفیدم پیدا شد.

- از وقتی تو اومدی کار من خیلی سبک شده، آخه آشپز قبلی خیلی بی‌نظم بود؛ سه ساعت طول می‌کشید تا ظرف‌ها رو جمع کنم.

با تصور آشپزی کردن آقا پوریا بلند زدم زیره خنده که باعث خنده‌ی پروین خانوم هم شد.

از جاش بلند شد و ظرف‌ها رو جمع کرد و گفت:

- من زودتر این‌جا رو سر و سامون بدم، بعد یه سر برم دکتر.

سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم. از جام بلند شدم و بهش کمک کردم.

هندزفریم توی گوشم بود و داشتم آهنگ انگار نه انگار از علی یاسینی رو گوش می‌دادم و ریز داشتم قر می‌دادم.

با قر در قابلمه رو باز کردم و از خورش چشیدم، خیلی خوشمزه شده بود.

با لذت در قابلمه رو بستم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد و صدای گرم و گیرای امیرحسین همراه آهنگ گیتار تو گوشم پیچید، مزنون آهنگش این بود؛ توی آدم‌ها دنبال فیک توام!

قلبم ضربان گرفت و برای این‌که بیشتر هوایی نشم سریع دکمه اتصال رو زدم که صدای خسته‌ی آقا عرفان پیچید:

- سلام.

همون طور که قابلمه‌ی برنج توی بغلم بود به سمت سینگ رفتم و گفتم:

- سلام آقای قربانی.

خسته گفتم:

- خانم تهامی یه کار فوری برام پیش اومده و من مجبور شدم که راه بیفتم سمت تهران.

برنج رو آبکش کرده بودم و مشغول بار گذاشتنش روی گاز بودم که با حرفش خشک شدم، یعنی برای ناهار نمیداد؟!

شاکی شدم و گفتم:

- من این همه غذا رو بریزم تو سطل؟!

خسته خندید و گفتم:

- نه خانم تهامی، نریزین دور، امیرحسین برای ناهار اون جا میاد.

حس از تنم رفت و دست چپم تیر کشید، خدایا دقیقا همین امروز که خواستم دیگه بهش فکر نکنم، باید بیاد این جا؟!

از اجاق گاز فاصله گرفتم. کف دستم تا ساق دستم گزگز می کرد!

آقا عرفان: از تون یه خواهشی دارم این ده روز که اون جاست هواش رو داشته باشین، حق الزحمه تون رو هم میدم.

دیگه نشنیدم چی گفت؟! گوشم زنگ میزد، قلبم با هیجان خون پمپاژ می کرد و بدنم داشت می سوخت، کاش زمستون زودتر بیاد تا از این آتیش درونم کم کنه.

صدای توبیخ گر آقا عرفان بلند شد و پرسید:

- شنیدین چی گفتم؟!

به زور ل**ب باز کردم و گفتم:

- بله!

- پس قبول می‌کنین؟!

شیر آب سرد رو باز کردم و دستم رو که داشت گزگز می‌کرد رو زیر آب سرد قرار دادم که لرز خفیفی تو تنم پیچید، با صدای لرزونی گفتم:

- نمی‌تونم این کار رو قبول کنم!

از حرفم انگار شوکه شد که صداش بالا رفت و گفت:

- برای چی آخه؟! دلیل رد کردنتون چیه؟!

به خاطر آب سرد دمای بدنم متعادل شده بود، نگاهم رو دوختم به آبی که از دست‌هام چکه می‌کرد، شیر آب رو بستم و گفتم:

- آقای قربانی من نمی‌تونم ده روز کامل در خدمت دوستتون باشم، اول این‌که من فقط روزهایی که شما این‌جایین کلاس ندارم، دوم این‌که بعد از دانشگاه حتماً باید برگردم رستوران؛ پس نمی‌تونم پیشنهادتون رو قبول کنم!

- اما خانم تهامی من دوست داشتم این مدت که اون جاست حداقل از لحاظ خونه و غذا خیالش راحت باشه!

قلبم مچاله شد. مگه امیرحسین مشکلی داشت؟

اصلاً چرا خونه‌ی آرامش نمی‌رفت؟

با نگرانی پرسیدم:

- مگه مثل شما مشکلی دارن؟

آهی کشید و جواب داد:

- کاش مثل من زخم معده داشت، امیر یکم این روزها به مشکل برخورد؛ که همین مشکل اون رو از اونور دنیا تا این جا کشونده!

مکئی کرد و ادامه داد:

- اگه می‌تونستم، اگه وقتش رو داشتم حتماً کامل براتون توضیح می‌دادم، اما وقتم کمه و الان هم شماره‌ی پروازم رو اعلام کردن. ببینین می‌دونم خودتون مشغله‌ی کاری زیادی دارین، اما من مطمئنم تو این چند روز امیر حتی غذا هم سفارش نمیده تا بخوره، از بس که ذهنش درگیر شده.

اگه می‌تونین هر از گاهی براش یه چیزی درست کنین. قبوله؟

قلبم ضعف رفت، مگه چه مشکلی داشت؟

قبول کردنش سخت بود، درسته دانشگاه و رستوران تمام وقتم رو می‌گرفتن اما دلیل اصلی قبول نکردنش خود امیرحسین بود.

من چطوری می‌تونم این همه نزدیکی رو تحمل کنم؟!

لمس صدای مهربونش، زل زدن به چشم‌های نافذ و جذابش، ضعف رفتن دلم برای عطرش، همه و همه از محالات بود. تحملش بخدا سخت بود!

اما برخلاف میلم جواب دادم:

- باشه اگه تونستم میام.

خوشحال شد و گفت:

- واقعاً ازتون ممنونم. من باید دیگه برم، خداحافظ.

جواب خداحافظیش رو دادم و هندزفریم رو کشیدم و از گوشم جداش کردم دوباره ساق دستم شروع به سوختن کرد. لعنت بهت امیرحسین، جوری من رو اسیر خودت کردی که حتی فکر کردن بهت هم نفسم رو بند میاره!

به سمت صندلی‌ها رفتم و روش نشستم، به خودم تو شیشه‌ی براق فر زل زدم. چشم‌های مشکیم دو دو میزد، گونه‌های برجسته‌م سرخ شده بودن و ل**ب‌هام رنگش پریده بود و نامحسوس می‌لرزیدن.

قلبم به قدری تند میزد که نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود. دست‌هام مشت شدن و از جام بلند شدم، قدم‌های آرومی برمی‌داشتم تا مبادا بیفتم.

به این فکر کردم که آقا عرفان اون قدرها هم که آقای نیکدل گفتن، سخت‌گیر نیستن؛ بنده خدا تنها مشککش با غذایی که براش سرو می‌شه.

به سمت کیفم که از جالباسی دم در آویزون کرده بودم رفتم و قرص‌هام رو برداشتم از هر کدام یکی از جلدشون جدا کردم و دوباره برگشتم تو آشپزخونه و از یخچال آب سرد برداشتم هر دو قرص رو باهم انداختم تو دهنم. تو یه نفس آب رو سر کشیدم.

برگشتم سمت میز دوباره روی صندلی تنم رو لش کردم و با دست‌های لرزون هندزفریم رو به گوشم زدم به گفته‌ی دکتر حالم خوب بود، هیچ مشکل خاصی نداشتم نه مشکل عصبی بود و نه یه بیماری جدید، فقط بخاطر استرس این حالت‌ها بهم دست می‌داد که به گفته‌ی خودش به مرور زمان ازش کاسته می‌شد و به روال عادی برمی‌گشتم. از بین آهنگ‌های گوشیم آهنگی رو پلی کردم و دست‌هام رو روی سینه‌م قفل کردم و چشم‌هام رو بستم تا کمی آرامش بگیرم.

" Git sonuna kadar "

تا آخر برو

Yok artık bir duyan umursayan

دیگه کسی نیست حرفات رو بشنوه و اهمیت بده

Oysa ki aşk ölene kadar

چون توی عشق باید تا آخرش (مرگ) بمونی

Diyordun ya hani yalan dolan

اینو تو می‌گفتی که دروغ بوده

Eriyordum sensiz

بدون تو دارم آب میشم

Muma dönmüş kalbi

قلبی که به موم تبدیل شده

Hiç görmezdin

نمی‌تونستی اینا رو ببینی

Niye neden neden neden?

چرا؟ برای چی، برای چی؟

Ve uzatmak yersiz

و ادامه دادن بی‌مورده

Nasıl olsa yoldan döndürmezdin

هرچی باشه تو از راهت بر نمی‌گردی

Niye neden neden neden?

چرا؟ برای چی، برای چی؟

Off

اوه

Veryansın edemem kadere

نمیتونم به سرنوشت بگم هر کاری میتونه انجام بده

Sevdim bu benim meselem

من دوش داشتم و این مشکل من بود

Eğilsem bile devrilmem

حتی اگر کمرم خم بشه، زمین نمیخورم

Sor

بپرس

Dönmezsem sebebi ne diye

اگر من برنگردم دلیلش چیه

Aydım iyiye kötüye

دربار خوب و بد مثل یک ماه بودم

Gel gör ki çok uzak

بیا و ببین که اون روزها خیلی دور موندن

Bir süre o sancı

اون درد برای یک دوره‌ایه

Misafir bir yangı aman aman

یک آتیشی مهمونت میمونه آه آه

Sonra keder bırakır yakarı

و بعدش این شکنجه دست از سرت برمی‌داره

Derindedir yankı zaman zaman

که بعضی وقت‌ها طنین (انعکاس) شکنجه‌هاش خیلی عمیق هستش " چقدر این آهنگ سیمگه قشنگ بود یه آرامش خاصی میداد، آدم رو تو خلسه می‌برد.

چشم‌هام رو باز کردم؛ اما با دیدن آدم روبه‌روم که شونه‌ش رو به دیوار تکیه داده بود و دست‌هاش هم روی سینه‌ش قفل بو. با لبخند کجی که ردیف دندون‌های سفیدش مشخص بود. از ترس جیغ کشیدم که سریع تکیه‌ش رو از دیوار برداشت و اوامد سمتم و با صدایی که توام از خنده بود گفت:

- باران خانوم آرام باشین، نترسین.

نفس‌های بلندی کشیدم و چشم غره‌ی بهش رفتم که دست‌هاش رو به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- باشه من شرمندهم!

دوباره خنده روی لبش نشست و ادامه داد:

- اما تقصیر خودتون بود. چندبار صداتون کردم نفهمیدین، منم منتظر موندم که کی از فاز آهنگ میاین بیرون!

دستم رو روی قلبم گذاشتم، بیچاره تازه یکم ریتمش آرام شده بود باز رفت روی دور تند.

از جام بلند شدم و اخم کردم. حرفی نداشتم بگم، تقصیره خودمه که با صدای بلند آهنگ گوش می‌کنم.

دستم رو روی صورت گر گرفته‌ام کشیدم و گفتم:

- من که چیزی نگفتم آقای وکیلی، خیلی اصرار دارین که من رو مقصر جلوه بدین؟!

لبخند کجش دوباره رو صورت خوشگل و جذابش نشست و ردیف دندان‌های سفیدش مشخص شد، دندان نیشش بدجوری برام دلبری می‌کرد!

این‌طوری نخند لعنتی، دلم طاقت نمیاره!

چشم‌های مشکیش درخشیدن و ل**ب زد:

- اگه جلوی شما دخترها کم بیاری مسلمانا دوست‌دارین همه‌ی کاسه کوزه‌ها و دق و دلی‌تون رو روی سر طرف خالی کنین!

روم رو ازش گرفتم تا چشم‌هام از دلتنگی و شوق زیاد سر درونم رو لو نده، به سمت اجاق گاز رفتم و تو همون حالت گفتم:

- انگار خیلی از دخترها گله دارین! ولی من فقط ترسیدم و جیغ کشیدم نه حرفی زدم نه شما رو متهم کردم!

مکئی کردم و ادامه دادم:

- شما با ما دخترها مشکل دارین، وگرنه ما جنس ظریف کاری به کارتون نداریم تا زمانی که خودتون ما رو انگولک نکنین!

بلند زد زیرخنده، برگشتم و نگاهش کردم که با خنده زل زده بود بهم و پشتش رو به اُپن تکیه داده بود.

ابروهاش رو بالا انداخت و طبق عادت همیشگی‌ش قبل از حرف زدن صدای خاصی شبیه آوای تیک رو درآورد و ل**ب زد:

- منم مشکلی با جنس ظریف ندارم؛ البته تا زمانی که این شیشه‌ی ظریف دستم رو نبره!

ل**بهام رو جمع کردم و ابرو هام رو بالا انداختم، از این که داشت باهام حرف می زد لذت می بردم.

انگار اونم همین حس رو داشت که مشتاق به ل**بهام زل زده بود که کی قراره حرف بزنم؟!

چشم نازک کردم و پرسیدم:

- تا حالا بریده؟!

گنگ نگاهم کرد که با نیشخند گفتم:

- جنس ظریف!

نفسش رو فوت کرد و دست چپش رو بالا آورد و به ته ریش مرتب شده اش کشید و بعد انگشت اشاره اش رو رسوند به لبش و آروم کشید رو لبش و گفت:

- به نظرتون کسی جراتش رو داره؟!

ابروی چپش رو شیطون انداخت بالا، نفسم رفت برای این همه جذابیت و دلربایی تو رفتارهاش. ناخودآگاه سرم رو به نشونه‌ی نه تگون دادم.

تو گلو خندید و زل زد بهم. نگاهم رو ازش دزدیدم، آخه چشمهاش به قدری برام جذابیت داشت، هر آن فکر می کردم توی سیاهی چشمهاش غرق می شم.

صدای زنگ موبایلش بلند شد و زیر چشمی نگاهش کردم که دستش رو فرو برد داخل جیب شلوار جین آبی رنگش و گوشی آیفونش رو بیرون آورد و تماس رو وصل کرد.

- جانم امین؟!

- ...

- هنوز هم هیچی گیر نیاوردی؟! -

.... -

- من موندم تو چطوری وارد یگان ویژه شدی که هنوز نمی‌تونی یه بی‌شرف رو پیدا کنی!

.... -

چشم‌هام گرد شدن. اینی که زنگ زد یعنی واقعا امین بود؟! -

زل زدم به امیرحسین، قدی نزدیک به صد و هشتاد و هیکلی ورزیده و روی فرم داشت. پیراهن سفیدی که توی تنش بود سینه‌ی ستبر و عظلائیش رو به خوبی به رخ می‌کشید.

شلوار جین آبی تیره رنگ همراه کفش کالج مشکی، تیپش رو کامل کرده بود.

اولین بار که عکسش رو دیدم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این همه ماجرا پیش بیاد! کی فکرش رو می‌کرد که پشت اون پیج آروم این همه دردسر و سختی بوده باشه! گاهی وقت‌ها میگم کاش هیچ‌وقت باهاش آشنا نمی‌شدم، تحمل سختی‌ها و هیجانات این عشق اون قدر زیاد و طاقت فرساست که کم میارم!

راستی گفت امین؟! خنده‌ام گرفت، یادمه یه بار امیرشاه (شاهین) با اسم امین اومد دایرکتم و خودش رو امین رفیق فاب امیرحسین معرفی کرده بود و می‌گفت که تو یگان ویژه‌ست؛ یعنی امین واقعا پلیسه؟! ولی چیزی که مهمه امیرشاه اون از کجا این همه اطلاعات دقیق از زندگی خصوصی امیرحسین داره؟ از این آدم خیلی می‌ترسم!

امیرحسین: باران خانوم نمی‌خواین به ما غذا بدین؟! -

با صداش از فکر و خیال اومدم بیرون. پشتم رو به کابینت تکیه داده بودم و سرم رو کج کرده بودم و عمیق تو فکر بودم.

نگاهم رو بالا آوردم و خیره به صورتش گفتم:

- چرا همین الان غذا رو می‌کشم! فقط این جا می‌خورین یا پذیرایی؟!
موبایل و کیف پول چرم مشکی رنگش که دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت:

- همین جا بخوریم، فقط ما دو نفریم و نیازی به اون میز بزرگ نیست!
این الان چرا جمع بست؟! مگه قرار بود منم پیشش غذا بخورم؟! همون یه باری که کنارش نشستم برام کافی بود، همون یه بار نزدیک بود غش کنم!
بدون هیچ حرفی مشغول چیدن میز شدم که اومد سمتم و بهم کمک کرد، همین کارش برای من دیوونه بس بود که دلم بلرزه و این لرز به تمام تنم منتقل بشه.

نفسم رو تو سینه‌ام حبس کرده بودم که یه وقت قلبم از دهنم نپره بیرون و هرچی داخلش پنهون کردم رو رو کنه براش!
چیدن میز که تموم شد برگشت و با لبخندی که مخصوص خودش بود نگاهم کرد میگم مخصوص چون واقعا مخصوص بود.

لبش رو سمت چپ صورتش کج می‌کرد که همین امر باعث می‌شد لب سمت چپش کمی بالا بیاد و جذابیت صورتش رو بیشتر کنه!
- من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم.

سرم رو تکون دادم و وقتی از آشپزخونه رفت نفسم رو پر سر و صدا آزاد کردم و با دستم مشغول باد زدن صورت گُر گرفته‌ام شدم؛ با این که کولر روشن بود، ولی من بیچاره داشتم تو عالم برزخ دست و پا می‌زدم.

سریع لباس آشپزیم که یه ست مشکی با نوارهای طلایی بود رو درآوردم زیرش یه تاپ بنفش که روش عکس تام بود رو پوشیده بودم سریع مانتوی آبیوم رو

تنم کردم و دکمه‌هاش رو بستم کلاه رو سرم هم که یک کلاه مشکی پف‌پفی بود رو هم از روی سرم برداشتم. موهام رو بافته بودم و از رو شونه‌هام انداخته بودم، شالمم سرم کردم و همین که خواستم گوشیم رو تو کیفم بذارم صدای امیرحسین دقیق پشت سرم اومد:

- مگه ناهار نمی‌خورین؟!

شالم رو روی سرم مرتب کردم و برگشتم سمتش و گفتم:

- نه، ممنون باید برم.

پشت میز نشست. قاشق و چنگالی گرفت توی دستش و بعد با دستی که چنگال تو دستش بود به صندلی روبه‌روش اشاره کرد و گفت:

- به قول علی بیاین غذایی که خودتون پختین رو بچشین، ببینن چی به خورد ما می‌دین!

با دهن باز زدم بهش که با شیطنت یک تای ابروش رو بالا انداخت و ادامه داد:

- غذاتون رو بچشین! شاید من بعد بگم شور بود، تند بود... .

نذاشتم ادامه بده با حرص رفتم سمت میز و از هر کدوم از غذاهای روی میز یک قاشق تو دهنم گذاشتم و به زور قورتش دادم و گفتم:

- غذاهای من هیچ وقت نه تند میشه، نه شور میشه، نه تلخ؛ درضمن من اصلاً نمی‌خوام بهتون صدمه‌ای بزنم که مجبورم می‌کنین عین پادشاه‌های کره‌ی جنوبی اول خودم غذایی رو که پختم رو بچشم!

سرش رو انداخته بود پایین و نیشش هم باز بود، شونه‌های پهن و مردونه‌اش به خاطر خندیدن می‌لرزیدن. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. چشم‌هاش به خاطر خندیدن برق می‌زدن.

انگشت اشاره‌ش رو روی لبش گذاشت و با نیش باز گفت:
- حق با علی بود، وقتی حرص می‌خورین خیلی بامزه می‌شین.
شوکه از حرفش دهنم باز موند، این الان از من تعریف کرد؟!
خودم رو جمع و جور کردم و اون به گرمی گفت:
- باران خانوم بشینین، حرف زدن با شما باعث می‌شه دهنم آروم بشه و به
اتفاق‌های این مدت فکر نکنم!
حس کردم ته حرفش یه ناراحتی هست، دلم یجوری شد انگار یکی با سوزن
سوراخش کرده باشه و ذره‌ذره خون رو از وجودم بکشه بیرون!
بی‌حرف نشستم و اون لبخند گرمی به صورتم پاشید.

مشغول خوردن بودیم که پرسید:
- چه آهنگی داشتین گوش می‌دادین که این قدر با آرامش چشم‌هاتون رو
بسته بودین؟!
لقمه‌ای که تو دهنم بود رو قورت دادم و جواب دادم:
- گیت از سیمگه؛ خواننده‌ی ترک!
قاشقی رو که تو دستش بود و مشغول بازی با غذاش بود گذاشت داخل ظرف
و ابروی چپش بالا پرید و متعجب پرسید:
- مگه ترکی متوجه می‌شین؟
خدایا این که کنارش نشستم برام بس نیست که این نشسته داره ازم سؤال
می‌پرسه؟! آخه مگه من می‌تونم با این همه هیجان مقابله کنم؟!
گلووم رو صاف کردم و گفتم:

- بله تا حدودی بلدم!

- مثلاً؟!

- تا جایی که می‌تونم یک آهنگ رو ترجمه کنم و اگه شد با طرف مقابلم بشینم
دو کلمه حرف بزنم!

چشم‌های شیطونش دوباره برق زدن و با شیطنت گفت:

- فکر نمی‌کردم بلد باشین، کلاس رفتین؟!

خندهم گرفته بود چه راحت جلوم نشسته و مثل بازپرس‌ها من رو به توپ
سؤال‌هاش بسته!

- بله یک‌سال رفتم، اما الان تقریباً یک‌سالی هم می‌شه که نمیرم.

بازل**ب باز کرد که سوال بعدیش رو بپرسه که دست‌هام رو روی میز گذاشتم
و بعد تو هم دیگه قفلشون کردم و به صورت جذابش زل زدم و گفتم:

- قبل از اینکه سؤال‌های دیگه‌ای بپرسین خودم جوابتون رو میدم. بعدش
نتونستم برم سر کلاس‌ها چون دانشگاهم مشهد بود و خب موسسه‌ای که
می‌رفتم برای آموزش زبان تهران بود، برای همین قیدش رو زدم.

موشکافانه نگام کرد و گفت:

- چقدر جالب!

فرصت خوبی بود که منم ازش چندتا سؤال بپرسم برای همین سؤال‌ی که ذهنم
رو مشغول کرده بود به زبون آوردم:

- شما چرا از آلمان اومدین مشهد؟!

جوری نگام کرد که از پرسیدن سؤالم پشیمون شدم.

نفسش رو فوت کرد و دستی به موهایش کشید و گفت:

- چرا می‌پرسین؟!

عجب آدم بیشعوری بود. الان خودش کلی سؤال پرسید من با متانت جواب دادم اون وقت خودش.

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم و حرف درستی بهش نزنم. خیلی صریح گفتم:

- آخه آقای قربانی امروز پشت تلفن گفتن که ذهنتون خیلی مشغوله برای همین من گه گذاری پیام براتون غذا بپزم.

عمیق و نافذ نگام می‌کرد. انگار براش یک موجود عجیب و غریب بودم. کف دست‌هاش رو روی میز گذاشت و با خشم از جاش بلند شد، تعجب کردم از این رفتارش.

دست‌هاش مشت شده بودن و رگ‌هاش بدجوری برجسته شده بودن، با خشم برگشت سمتم و غرید:

- برای این که یه از خدا بی‌خبر گرفته به اسم من؛ دختر مردم رو بی‌آبرو کرده و انداخته گردن من!

شوکه شدم از حرفش. صورتش از عصبانیت و خشم سرخ شده بود؛ نفس‌هاش بلند و کش‌دار شده بودن.

ل**ب تر کردم تا چیزی بگم که با خشم غرید:

- هر غلطی کرد برام مهم نبود؛ اما این یکی کارش واقعا خونم رو به جوش آورده و تا پیداش نکنم ول کنش نیستم!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

- کی؟ چیکار کرده؟!

نگاهش تیز برگشت سمتم؛ هر چیزی تو نگاهش بود، خشم، نفرت، عصبانیت!
ل**ب باز کرد و گفت:

- یه آدم... .

حرفش با صدای پیام گوشیش نصفه موند و با دو تا گام بلند خودش رو رسوند
به میز و گوشیش رو برداشت. با دقت به صفحه‌اش نگاه کرد؛ که اخم روی
پیشونی بلندش جا خوش کرد.

پوزخند صداداری زد و کیف پولش رو هم چنگ زد و با صدایی که توش
عصبانیت موج میزد گفت:

- ببخشید، من باید برم.

منتظر حرفی از جانب من نموند و با عجله از خونه زد بیرون.

دستم رو کلافه لای موهام بردم و چنگشون زدم، گیج بودم و نمی‌دونستم باید
چی کار کنم!؟

از یه طرف درگیر دلیل ناراحتیش بودم و از طرف دیگه درگیر حسی که نسبت
بهش داشتم.

مثل یه ماشین کوکی میز رو جمع کردم و با برداشتن کیفم از خونه‌ش اومدم
بیرون.

قلبم و ذهنم تو جدالی بودن که برد هر کدومشون باز دوباره منجر به باخت
خودم می‌شد.

به آسمون بالا سرم نگاه کردم، مرداد ماه بود و خورشید با دست و دلبازی
تمام اشعه‌های گرم و سوزانش رو به روی زمین می‌تابونده بود.

زمنمه کردم:

- آخ امیرحسین من از دستت چیکار کنم؟

نگاهم رو از خورشید گرفتم و به اولین تاکسی که از کنارم داشت رد می‌شد دست بلند کردم، سوارش شدم داخل ماشین بیش از اندازه گرم بود؛ به راننده‌ی جوانی که پشت رُل بود گفتم:

-آقا می‌شه کولر رو روشن کنین!

-بله! حتما.

وقتی سردی باد کولر به صورتم خورد تازه تونستم نفس بکشم، شاید همه از هوای گرم تابستونی خوششون بیاد اما من خیلی از این هوا متنفر بودم، چون بیشتر اوقات گرم‌زده می‌شدم و کارم می‌کشید به بیمارستان، برای همین همیشه سعی می‌کردم کمتر برم بیرون!

دوباره ذهنم پر کشید به سمت امیرحسین، گوشیم رو از کیفم در آوردم و روی شماره‌ش مکث کردم، اسمش رو لعنتی جذاب سیو کرده بودم. زل زدم به شماره‌ش و به این فکر کردم که دوباره چه دردسری برایش درست کردن؟! تو کل راه اون‌قدر ذهنم درگیر بود که وقتی رسیدم خونه با صدای تذکر راننده به خودم اومدم و پول کرایه‌ش رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

خسته و کوفته سمت خونه‌مون رفتم، خونه‌مون شهرک مهرگان بود، که تو یه ساختمون دو طبقه قرار داشت؛ طبقه‌ی اولش صاحب‌خونه بود و طبقه‌ی دوم هم خونه‌ی ما سه تا خل قرار داشت.

در ورودی رو باز کردم و از حیاط کوچیک ساختمون رد شدم و به سمت پله‌ها که قسمت چپ ورودی اصلی قرار داشت رفتم. با یازده تا پله از طبقه‌ی اول جدا می‌شد. اولین روزی که اومدیم تو این خونه اول از همه پله‌ها رو شمرده بودیم که یه وقت زیاد نباشن و خسته بشیم، بابام وقتی این حرکت رو ازمون

دید یه دل سیر بهمون خندید برای همین خانواده‌هامون هر وقت با ما جایی میرن و پله می‌بینن یک دل سیر به ما سه‌تا بدبخت می‌خندن.

کلید رو انداختم رو در سفید رنگ خونه‌م و بازش کردم که عاطفه با دو اومد سمتم و خودش رو پرت کرد تو بغلم چون خسته بودم و بدنم سست بود. نتونستم تعادل رو حفظ کنم و خوردم زمین عاطفه هم روی من افتاد.

آخ بلندی گفتم که سریع از روم بلند شد.

- آخ باران خوبی؟ تو چرا مثل ژله وا رفتی؟

پوکر نگاهش کردم که کمکم کرد که بلند بشم.

دستم رو کشید و لباسم رو با دستش پاک کرد و شرمنده گفت:

- باران جان ببخش تو رو خدا، فکر نمی‌کردم بیفتی!

پشتم بدجوری خورده بود زمین و درد می‌کرد. چشم‌هام رو ریز کردم و صورتم از درد درهم شد.

به صورت نگرانش زل زدم و گفتم:

- اشکال نداره چیزی نشده که!

لبخند کوچیکی رو لبش نشست که باعث شد که دندان‌های سفید خرگوشیش معلوم بشن.

- بازم ببخشید!

لبخند خسته‌ای به روش زدم و وارد خونه شدیم، روی عاطفه دقیق شدم. چشم‌هاش از خوشحالی و هیجان برق می‌زدن، درد پشتم یادم رفت و کنجکاو پرسیدم:

- چی شده که این قدر خوشحالی؟!

با خوشحالی نگام کرد و گله‌مند گفت:

- بالاخره یکی پیدا شد که دلیل خوشحالی من رو بپرسه.

لبخند رو لبم کش اومد و پرسیدم:

- مگه شب‌نم خونه نیست؟!

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و ل**ب و لوچه‌اش رو آویزون کرد که زدم
رو سرش و شاکی گفتم:

- کم ادای من رو دربیار!

خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

- خداییش یه ماه طول کشید تا این حرکت رو یاد بگیرم! شب‌نم خونه نیست،
چندتا از این شاخ‌های مجازی میتینگ گرفتن، رفت اون‌جا.

با خنده سری برایش تکون دادم و خودم رو انداختم رو مبل دونفره و گفتم:

- میگی یا نه؟!

با خوشحالی کنارم نشست. به تپیش نگاه کردم یه پیراهن مردونه‌ی سفید به
همراه دامن ستش پوشیده بود!

سوتی کشیدم برایش و گفتم:

- چه خبره؟!

سرش رو کج کرد و با چشم و ل**ب‌های خندونش گفت:

- دیشب که خوابگاه بودم یکی از بچه‌ها می‌گفت پدرش یه پاساژ لباس
فروشی داره، می‌خواد باهاش صحبت کنه که حداقل چندماه کنارش کار کنیم
و شاید استخدام شدیم.

جیغی از خوشحالی کشیدم و سفت بغلش کردم.

- وای این که خیلی عالی، کلی خوشحال شدم رفیق!

از ته دل خندید و با ذوق گفت:

- خودم از هیجان زیاد دارم می‌ترکم.

خندیدم، واقعا براش خوشحال بودم، خیلی تلاش و پشت کار داشت مطمئنم
یه روز یکی از بهترین‌های مد و طراحی میشه.

بعد از یک ساعت استراحت پا شدم رفتم دوش گرفتم.

آب گرم حالم رو جا آورد و تن‌پوش سفیدم رو از روی جالباسی داخل حموم
برداشتم و تنم کردم، گره‌ی کمر بندش رو سفت کردم و از حموم اومدم بیرون،
با همون موهایی که آب ازشون چکه می‌کرد روی تخت رفتم و گوشیم رو
چنگ زدم و به جای این که لباسی تنم کنم مشغول چک کردن پیام‌هام شدم،
با دیدن پیامی که از طرف دنیا بود فکم افتاد تو دستم، با خوندن هر کدوم از
پیام‌هاش چشم‌هام گرد می‌شدن و آخر سر بلند و بی‌وقفه زدم زیره خنده.

چند وقت پیش با آدمی به اسم محمد دوست شده بود، با این که اصرار کردم
بهش دل نبنده، گوش نداد و باهاش وارد رابطه شد.

چون از عکس‌های پسره خوشش اومده بود. هر چقدر گفتم حتما فیکه گوش
نداد اما با دیدن پیام‌های الانش لبم داشت از شدت خنده جر می‌خورد!

دنیا: باران میمون نخند خو، الان چی کار کنم؟! بدجوری تو شوکم.

پقی زدم زیره خنده و ایموجی خنده رو فرستادم و نوشتم:

- جان من یه بار دیگه بگو چند سالشه؟

استیکر عصبانی رو فرستاد و پیام داد:

- عوضی ۴۰ سالش بوده!

دوباره پقی زدم زیره خنده که صدای زنگ گوشیم بلند شد، دنیا بود که تماس تصویری گرفته بود.

دکمه‌ی اتصال رو زدم و بلند زدم زیره خنده که فقط با حرص داشت نگام می‌کرد!

ریز ریز می‌خندیدم و دنیا بیشتر حرص می‌خورد، جیغ بلندی کشید که از خنده پخش شدم روی تخت.

- باران عوضی نخند خب!

قهقهه زدم و گفتم:

- دنیا بخدا حال نداشتم لباس بیوشم، الان با این حرفات می‌تونم برم دماوند رو فتح کنم.

چشم‌هاش رو بست و با حرص گفت:

- نمی‌خواد دماوند رو فتح کنی از قبل فتح شده، من بدبخت چی‌کار باید بکنم؟! انگشت اشاره‌م رو روی لبم گذاشتم و با خنده گفتم:

-هیچی... فقط بگو چطوری فهمیدی؟!!

لبش رو زیر دندونش کشید چشم‌های سبزش، از خشم زیاد برق می‌زدن، حق هم داشت منم بودم دوست داشتم بخاطر حماقتم سرم رو بکوبم به دیوار.

- راستش دوتا شماره ازش داشتم، این مدت که با هم‌دیگه بودیم، در مورد این‌که قراره بره اصفهان حرف می‌زد. منم با پیج اصلیم پیجی رو که عکس‌های اون پسره بود رو فالو کرده بودم، اما با پیج دومم اون یکی رو فالو کردم.

جفت پا پریدم وسط حرفش و گفتم:

- خب؟

عصبی نگهم کرد و ل**ب زد:

- اگه بذاری میگم!

اولش فکر کردم، عکس‌های باباش رو گذاشته اما وقتی استوری گذاشت که اصفهان و صداش رو شنیدم مغزم سوت کشید.

باران بخدا صداش شبیه یه پسر بیست‌وپنج ساله بود.

ل**ب‌هام رو روی هم فشار می‌دادم تا یه وقت نخندم و ناراحتش کنم، وقتی سرش رو برگردوند و نگاهش بهم افتاد. هاج و واج نگام کرد دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند زدم زیره خنده، باورش سخته، خیلی سخته اما کاری بود که شده.

دنیا خودشم خنده‌اش گرفته بود و همراهیم می‌کرد.

کلی با هم دیگه حرف زدیم و آخرش گفتم:

- دن دنی هزار دفعه گفتم باز می‌گم تو مجازی بیشترین کسای که ضربه می‌خورن ما دختراییم، چون ساده‌ایم، زود باوریم، فکر می‌کنیم همه چیز همون طور که فکر می‌کنیم قشنگه... اما بخدا مجازی وحشتناک‌تر از دنیای واقعی، وقتی به آدمی دل می‌بندیم که نه می‌دونیم اسمش واقعی، نه حرف‌هاش، نه عکس‌هاش! وقتی هیچی از معشوقه‌ات ندونی و تمام دنیات شده باشه چندتا عکس اون وقته که قلبت و عقلت می‌برنت زیر سوال!

آهی کشید و ل**ب‌هاش رو غنچه کرد و یهوو شاکی شد و گفت:

- باران تو اگه بیل زنی باغچه‌ی خودت رو بیل بزنی!

اخم بین ابرو هام نشست و پرسیدم:

- چطور؟!

چشم نازک کرد و گفت:

- خودت مگه عاشق امیرحسین نیستی؟!

دلم لرزید اما جدی و محکم گفتم:

- آره حق با توعه اما... اما اگه من عاشقشم، اگه دوستش دارم، برای این که فقط دوستش دارم.

درسته که با هر بار دیدن عکس‌هاش نفسم بند میاد، اما من با این که شماره‌اش رو هم داشتم نرفتم بهش بگم دوشش دارم.

من اگه به تو می‌گم مواظب باش برای اینکه این راهی که تو داری میری رو من قبلا رفتم... مرض که ندارم نصیحتت کنم، اما چون درد این راه رو کشیدم دارم ازت محافظت می‌کنم.

در ضمن، من حداقل می‌دونم کیه؟! کجا زندگی می‌کنه؟! کارش چیه؟

آهی کشید و ل**ب‌هاش رو آویزون کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام... حق با توعه!

اوهومی گفتم و بعد از کلی درد و دل کردن، تماس رو قطع کردم.

از تخت اومدم پایین و به سمت کمد لباس‌هام رفتم و یک پیراهن بنفش که آستین‌هاش و یقه‌ش گیپور بود، همراه بقیه‌ی لباس‌های حیاتی‌م برداشتم و تنم کردم.

سمت میز آرایش بنفش رنگم رفتم، روی میز پر بود از لاک و رژ ل**ب و ریمیل و هایلایتر. روغن بادام تلخ رو برداشتم و کمی به کف دستم مالیدم و بعد هم شروع کردم به ماساژ دادن موهام.

تو آینه به خودم نگاه کردم، گونه‌های برجسته‌م گل انداخته بودن، نوک دماغم برق میزد.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و سعی کردم روی ماساژ موهام و سرم تمرکز کنم.

از وقتی فهمیده بودم که روغن بادام باعث رشد موها می‌شه استفاده می‌کردم و نتیجه‌ی خوبی هم گرفته بودم.

تو این مدت که داشتم با دنیا حرف می‌زدم، موهام خشک شده بود و فقط کمی نم داشت، با صدای شب‌نم از فکر اومدم بیرون و گوش دادم ببینم چی میگه؟!

- باران من و عاطفه داریم می‌ریم خرید، تو چیزی لازم نداری، برات بخریم؟! بلند از داخل اتاق داد زدم:

- نه چیزی لازم ندارم، فقط سریع برگردین!

عاطفه: چشم، فعلا!

نفسم رو فوت کردم و شونه‌ی جیگری رنگم رو برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم.

تل بنفش رنگی که روش پروانه‌های ریزی داشت رو هم به موهام زدم، صورتم رو کشیده‌تر و پرت‌تر نشون می‌داد.

دوباره رفتم سمت گوشیم و مشغول چت کردن با هانیه شدم، یه دختر بچه‌ی چهارده ساله که دلش برای یک پسر هفده ساله رفته بود و تمام فکر و ذهنش شده بود اون بچه. هر کاری کردم تا ذهنش رو نسبت به این اتفاق‌ها منحرف کنم نشد، نگرانش بودم که نکنه یک وقت مثل من دلش پیشش گیر کنه و مدیون قلب ساده‌ش بشه!

هانیه: باران، هی میگی این راه درست نیست! خب خواهر من یه دقتی هم بکن؛ این راهی که من و تو داریم می‌ریم درسته تهش قشنگ نیست، اما جاده‌ش خوشگله!

لبخند تلخی روی لبم نشست، براش نوشتم:

- کی می‌گه جاده‌ش قشنگه؟ با وجود علی و هلنا به هیچ وجه قشنگ نیست.

ایموجی خنده فرستاد و من نگاهم معطوف شد روی عکس صفحه‌ی چتم.

درسته من امیرحسین رو چندباری دیدم و باهاش

هم‌کلام شدم، اما ته دلم یک واقعیتی رو فریاد می‌زنه:

- من هیچ وقت به امیرحسین نمی‌رسم!

خیلی تلخه که خودت بدونی ته این ماجرا قراره ببازی، ولی باز هم هر روز بیشتر از قبل شیفته‌ش بشی!

خمیازه‌ی بلندی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم و از جام بلند شدم و سوالی که استاد پرسیده بود رو جواب دادم، استاد آریا فرد یه مرد پنجاه ساله بود که به هیچ وجه با من مهربون نبود و همیشه به خاطر لج با من، اولین نفر از من سوال می‌پرسید.

با انگشت اشاره‌ش عینک ته استکانیش رو روی بینیش جابه‌جا کرد و با دستش اشاره کرد که بشینم، همیشه‌ی خدا چوب خشک بود و هرگز بابت جوابی که بهش می‌دادی تشکر نمی‌کرد، همیشه حرص می‌خوردم اما تازگی‌ها عادت کردم بهش.

روشا یکی از هم‌کلاسی‌هام سمتم خم شد و زیر گوشم گفت:

- دعام کن این بار از خیر من بگذره!

لبخند او مد رو لبم که همون لحظه صداش زد و با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

- خانم روشا قاسمی کم غیبت کنین!

دهن کجی براش کردیم که از نگاهش دور نموند و اخم وحشتناکی بین ابروهاش نشست.

حق داشت استاد از دستمون عصبی بشه، من و روشا یک بار رو لچ افتادیم و قرار شد که یکی از استادها رو ایستگاه کنیم که از شانس بدمون این افتاد جلوی راهمون، ایشون هم برای تلافی و خالی کردن عقده‌شون تو کلاس، پاچه‌ی ما رو می‌گیرن.

استاد بعد از دو ساعت درس دادن بالاخره اجازه‌ی رفتن داد. انگار تموم دنیا رو بهم داده باشن، با ذوق از کلاس اوادم بیرون که کیفم از پشت کشیده شد و پشت بند اون هم، صدای ظریف روشا بلند شد:

- باران جان وایستا باهم بریم!

برگشتم سمتش و به صورت سفید و خوشگلش زل زدم و سرم رو کج کردم و گفتم:

- چشم!

خندید و باهام هم قدم شد، دستی به موهای طلاییش کشید و پرسید:

- این روزها مشکلی داری؟!

از سوالش جا خوردم، سرجام وایستادم و گفتم:

- چطور؟!

لبخند زیبایی رو لبهای قله‌های قرمزش نشست و به تابعیت از من روبه‌روم ایستاد و گفت:

- هیچی، فقط این روزها کمتر دیده میشی و بیشتر اوقات زود جیم میزنی!
راه افتادم سمت خروجی دانشگاه و اون هم سریع به خودش اومد و باهام
هم قدم شد.

- مگه خبر نداری من دو جا کار می‌کنم؟

صداش بلند شد و شاکی پرسید:

- نه خبر نداشتم، چرا بهم نگفتی؟

- یادم رفته حتما!

گلی فحش و دری وری بهم گفت که معنی بعضی‌هاشون رو نفهمیدم و با
خودم گفتم:

- هر وقت، وقت کردم معنی این فحش‌ها رو تو گوگل سرچ کنم!

سوار اتوبوس شدم و اون هم سوار تاکسی شد و این‌طوری از دستش راحت
شدم، وگرنه با طرز حرف زدن اون من هم امروز بد دهن می‌شدم و حتما
اخراج می‌شدم!

نفسی کشیدم و میله رو سفت گرفتم که یک وقت نخورم زمین آخه خیلی
شلوغ بود و مردم همدیگه رو هول می‌دادن!

مشغول درست کردن سالاد مخصوص سرآشپز بودم، این بین هر از گاهی هم،
گازی به سیب قرمز و درشتی که کنارم بود می‌زدم و از طعم شیرینش لذت
می‌بردم. اگه ازم بپرسن توی دنیا چی بهت آرامش میده! قطعاً جوابم اینه:

- خوردن سیب سرخ و چت کردن با دوست‌های مجازیم.

سرم رو بلند کردم که آتنا جون با لباس بیرون اومد سمتم و باهام روبوسی کرد، چشم‌های خوشگلش برق می‌زدن و رو ل**بهاش لبخند زیبایی بود. با حالت شیطونی پرسیدم:

- چی شده که شما این قدر خوش‌حالین؟!

آروم سمتم خم شد و زیر گوشم بچ زد:

- آقای امین‌پور ازم خواستگاری کرد!

حرفش به قدری خوش‌حال کننده و شوک برانگیز بود که با جیغ پرسیدم:

- کی؟! چی کار کرده؟

با صدام نصف همکارها برگشتن سمتم و آتنا جون با حرص نگاه کرد و جلوی دهنم رو گرفت و آروم گفت:

- اه! یواش بچه، آبرو برام نداشتی که!

جلوی دهنم رو گرفته بود و نمی‌تونستم حرف بزنم اما با ذوق و خوشحالی با چشم‌هام ازش سوال می‌پرسیدم که دستش رو با خنده برداشت و گفت:

- خنگول! من چطوری با حرکت چشم و ابروت بفهمم چی میگی؟!

خودم رو انداختم تو بغلش و با هیجان گفتم:

- خیلی خوشحال شدم تبریک میگم!

لبخند زیبایی رو ل**بهای کوچولو و خوش فرمش نشست و با خوشحالی گفت:

- مرسی عزیزم... ولی فعلا صدات رو در نیار، هنوز قطعی نشده!

سرم رو با ذوق تکون دادم و گفتم:

- چشم.

تپش مخلوطی از قرمز و مشکی بود، مانتوی جلو باز مشکی که زیرش پیراهن قرمز و شلوار قرمز پوشیده بود، کفش پاشنه بلند میخی مشکی و یه روسری قرمز کوچولو که قشنگ دور سرش بسته شده بود. موهای بلوند بلندش هم رو شونه‌هاش ریخته بود، در کل یک پا خانوم سرآشپز کش شده بود!

از توصیفی که براش کردم خندهم گرفت و سرم رو به چپ و راست تکون دادم و مشغول کارم شدم.

آقای امین‌پور خواسته بود برم سمت میز خودش و کنار دستش کار کنم، در واقع زیر نظرم داشت تا بتونه نمره‌ای که حقمه رو برام رد کنه!

با حوصله داشتم کار می‌کردم اما هر از گاهی با تصورش کنار مهربی جون، لبخند شیطونی رو لبم می‌اومد و این از نگاه دقیق استاد دور نمی‌موند!

در حال خرد کردن پنیر پیتزا با دستم بودم که با سوالی که استاد کرد، مو به تنم سیخ شد!

استاد: باران جان اون دفترچه یادداشتی که روز اولی که اومده بودی بهت دادم، الان همراهت هست؟!

کمی به مغزم فشار آوردم اما یادم نبود کجا گذاشتم! سرفه‌ای کردم و با هول گفتم:

- نه همراه نیست، چطور؟!

تخم مرغ‌هایی رو که هم زده بود و یک دست سفید شده بودن رو، داخل تابه ریخت و گفت:

- کارآموز جدید داریم برای اون می‌خواستم، یادت نره فردا برام بیاریش!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سرفه کردم، اصلا یادم نبود کجا گذاشتمش، استرس گرفته بودم و می‌ترسیدم پیداش نکنم!

قفسه‌های کتابخونه‌ی کوچکی که تو اتاقم بود رو زیر و رو کرده بودم اما اثری از دفترچه نبود.

سراغ کمدم رفتم و تمام کیف دستی‌هام رو درآوردم و سر و تهشون کردم اما اثری ازش نبود که نبود، به قدری استرس داشتم که دل‌پیچه گرفته بودم، داخل دفترچه، کارهای مربوط به کارآموز جدید و نحوه‌ی نمره‌دهی و روش‌های آشپزی نوشته شده بود. شاید بگیم دفترچه مهم نیست و دوباره می‌شه تهیه‌اش کرد اما این که من بی‌مسئولیت و شلخته خطاب بشم خیلی وحشتناک بود.

عاطفه: باران چته؟! چرا این جا رو ریختی بهم؟!!

گیج برگشتم سمتش و پیشونیم رو خاروندم و با ناله گفتم:

- دفترچه یادداشتی که استاد بهم داده بود رو، پیدا نمی‌کنم!

چشم گردوند دور اتاق و اخمی کرد و گفت:

- همون که جلد قرمز داشت؟

- آره همون.

موهانش رو پشت گوشش زد و گفت:

- با هم‌دیگه پیداش می‌کنیم نگران نباش... اول اتاق خودت رو بگردیم، بعد بریم اتاق من و شبنم.

به نشونه‌ی موافقت سرم رو تکون دادم و مشغول شدیم.

تا خود عصر مشغول بودیم، حتی شبنم هم کل خونه رو گشت اما اثری از دفترچه نبود.

با حالت زاری روی تخت شبنم نشستم و اون دوتا هم خسته کنارم نشستند.
جایی نمونده بود که نگردیم ولی اثری از دفترچه نبود، حالا باید چیکار
می‌کردم؟!

عاطفه خسته نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- آخه کجا انداختیش؟!

ل**بهام رو آویزون کردم و گفتم:

- نمدونم!

لبخند بی‌جونی رو ل**بهاش نشست و گفت:

- من نمی‌دونم تو چرا همش ادای گوگوجی رو درمیاری؟!

گوگوجی به شخصیت عروسکی بود؛ به پسر بچه‌ی خیلی خوشگل و ناز. وقتی
بچه بودم آرزوم بود به عروسک مثل اون داشته باشم اما خب نشد!

- چون دوستش دارم!

لبخندی زد و باز رفتیم تو فکر، که شبنم با جیغ بشکنی زد و گفت:

- یافتم!

من و عاطفه هم‌زمان:

- چی رو؟!

لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

- خب معلومه دفترچه!

با ذوق پرسیدم:

- کو؟! کجاست؟!

صورتش رو کج و کوله کرد و گفت:

- باران تو چرا خنگی؟!... خواهر من وقتی خونه نیست، تنها جایی که می‌تونی جا گذاشته باشیش کجاست؟

من و عاطفه بهم دیگه نگاه کردیم و بعد انگار یکی بهمون برق وصل کرده باشه، جیغ زدیم!

- خونه‌ی آقای قربانی!

شب‌نم با خنده، بشکنی رو هوا زد و گفت:

- آفرین خوب فسفر سوزوندین!

دستی لای موهام کشیدم و با نگرانی گفتم:

- اما خب چطوری برم؟!!

گیج نگاهم کردن و من نفس عمیقی کشیدم، با تصور این‌که باز بخوام با امیرحسین روبه‌رو بشم، نفسم می‌گرفت!

به اون دوتا نگاه کردم و گفتم:

- آخه امیرحسین اون جاست!

اولش نفهمیدن چی گفتم اما بعد چشم گرد کردن و پرسیدن:

- چی گفتی؟!!

لبم رو گاز گرفتم، من بهشون نگفته بودم که امیرحسین و آقای قربانی با هم دیگه رفیق هستن و اون الان تو خونه‌ی آقای قربانیه!

شب‌نم از جاش بلند شد و اومد سمتم و زد رو شونه‌م و گفت:

- گفتی کی اون جاست؟!!

با مظلومیت گفتم:

- امیرحسین!

دستش رو به کمرش زد و گفت:

- بعد می‌شه بگی اون‌جا چی کار می‌کنه!

یک قدم عقب رفتم، می‌دونستم الان به خاطر این‌که بهشون در این باره چیزی نگفتم، تیکه پاره می‌کنن.

همین‌که عاطفه از روی تخت بلند شد، پا گذاشتم به فرار و اون دوتا افتادن دنبالم، دور‌هال می‌دویدم و اون‌ها برام خط و نشون می‌کشیدن.

عاطفه: باران دیگه چی‌ها رو ازمون پنهون کردی؟!

زبونم رو برآش در آوردم و پریدم تو اتاقم و داد زدم:

- مگه شما دوتا درمورد زندگیتون بهم می‌گین که انتظار دارین من بگم! مثلاً تو! شب‌نم هیچ وقت نمیگی مامانت چرا زرت و زرت میره دبی؟

شب‌نم با جیغ و صدای تو دماغیش گفت:

- آخه خاک بر سرت کنن، ما اگه چیزی تو زندگیمون بود که این‌قدر هیجان‌انگیز باشه، می‌افتادیم دنبال زندگی تو؟!!

راست می‌گفت‌ها، نه رل داشتن، نه علاقه‌ای به این کارها! در کل زندگی یکنواخت و بی‌دردسر رو دوست داشتن.

من هم لنگه‌ی خودشون بودم اما نمی‌دونم یهو و چطوری درگیر امیرحسین شدم؟

هر وقت یاد امیرحسین می‌افتم دلم ضعف میره و نفسم بند میاد.

تو اتاقم قدم رو می‌رفتم که چی کار کنم؟! برم یا نه؟!

آخرش هم تصمیم گرفتم فردا صبح برم. فردا ساعت ۱۰ کلاس داشتم، پس می‌تونستم برم خونه‌ش و دفترچه رو بگیرم و بعد برم دانشگاه!

با همین فکر و خیال رفتم سمت گوشیم، خیلی وقت بود که نه مامان و بابا زنگ زده بودن نه پریا! منم که همیشه‌ی خدا حواس پرتم و یادم میره تماس بگیرم.

شماره‌ی خونه رو گرفتم که بعد از دو بوق صدای شاد مامان تو گوشی پیچید:
- سلام بارانم.

با ذوق گفتم:

- سلام مامان خانوم خوبی شما؟!

- خوبم مادر، چه عجب شما خبر از خانواده‌ت گرفتی؟!
بلند خندیدم و گفتم:

- آخه دیدم اگه منم خبر نگیرم، به گل قراره فراموشم کنین، برای همین گفتم تا به دیار فراموشی نسپردینم باهاتون تماس بگیرم!
بلند قهقهه زد و گفت:

- این چه حرفیه دخترم، تو ما رو فراموش نکنی ما فراموشت نمی‌کنیم عزیز دلم!

- می‌دونم مامان خانوم... بابا و پریا خوبن؟!

- شکر، الحمدالله خوبن!

نزدیک یه ساعت باهاش حرف زدم و یه دل سیر از عاطفه و شبنم گله کردم که مامان هر بار با خنده می‌گفت:

- اگه اون‌ها ازت شکایت می‌کردن باور می‌کردم؛ چون خودم می‌دونم
الگوشون تو مردم آزاری خودِ تویی!

و من هر بار با خنده در جوابش، می‌گفتم:

- اه. مامان خانوم شما هم؟!

بعد از یک ساعت حرف زدن، گوشیم رو روی تخت انداختم و خودمم روش
ولو شدم؛ به سقف اتاقم چشم دوختم، با فکر اینکه باید شام درست کنم، خسته
از جام بلند شدم و راهی آشپزخونه شدم، عاطفه مشغول اتو کردن یه پارچه‌ی
زرد رنگ بود و شبنم هم مشغول استوری گذاشتن و ان باکسینگ تبلیغاتش
بود.

وارد آشپزخونه شدم و رفتم سمت یخچال و گوشت و بقیه‌ی وسایل رو در
آوردم و روی اُپن گذاشتم و مشغول درست کردن چلو مرغ برای شام شدم.

با صدای شبنم نگاهم رو از قابلمه‌ی صورتی رنگ آشپزخونه گرفتم و برگشتم
سمتش، چشم‌هاش برق عجیبی داشتن و روی ل**ب‌های ژل زده‌ی درشتش
لبخند شیطونی بود، سرم رو به معنی چیه تکون دادم که با قر و فر اومد سمتم.

شاخک‌هام فعال شدن، این الان یا می‌خواد بلایی سرم بیاره، یا هم درخواستی
داره.

چشم گرد کردم و زل زدم بهش که دستش رو که پشتش قايم کرده بود رو
بیرون آورد، با متعجب نگاه کردم که بلند خندید و گفت:

- باران تو چرا همیشه مثل شرلوک هولمز به همه‌چیز مشکوکی؟

اخمی کردم و با صدایی که توام از خنده بود گفتم:

- چون شما دوتا باعث و بانی این رفتارهای من هستین، اون از عاطفه که
همیشه‌ی خدا فضول بوده. اینم از تو که همیشه یه بلایی سرم آوردی.

ناباور تند تند پلک زد و بسته‌ی کادو پیچ شده‌ی توی دستش رو زیر بغلش زد. پشت کرد بهم و با ناراحتی ظاهری گفت:

- تو اصلا لیاقت نداری از من بخوای کادو بگیری!

با خنده بازوش رو گرفتم و بسته رو از بغلش کشیدم بیرون؛ رنگ جلد کادو طلایی بود، زرق و برق زیادی از خودش به نمایش گذاشته بود.

همون طور که نگاهم روی خالکوبی عجیب روی دستش بود گفتم:

- این الان برای چیه؟!

لبخندی زد و گفت:

- بازش کن، بخدا داخلش حشره نیست!

ابروهام بالا پریدن و با بدجنسی گفتم:

- از تو بعید نیس!

ل**ب‌هاش رو کج و کوله کرد و گفت:

- اه، از دست تو!

با خنده صندلی رو کنار کشیدم و روش نشستم بسته رو هم روی میز که فقط یه گلدان شیشه‌ای روش بود، گذاشتم با دقت جلدش رو باز کردم. با دیدن هدیه‌اش آروم آروم لبخند جا خوش کرد روی لبم.

شبنم: معذرت می‌خوام... می‌دونم شبیه قبلی نیست ولی نتونستم عین اون رو جور کنم!

برگشتم سمتش و به روش لبخندی زدم، با دیدن لبخند رو لبم گل از گلش شگفت و با ذوق گفت:

- قبوله؟!

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم که پرید سمتم و گونه‌ام رو محکم بوسید.

- وای باورم نمی‌شه که قبولش کردی!

پلک رو هم کوبیدم و با نیشخند گفتم:

- چون لازمش داشتم قبول کردم!

یکی محکم زد پشت گردنم که سرم به جلو پرتاب شد و اون با خنده گفت:

- برو بابا، همینم زیادیده!

سری به عنوان تاسف برایش تکون دادم و اون شنگول از آشپزخونه رفت بیرون. همیشه‌ی خدا من و عاطفه‌ی بدبخت از شب‌نم یک تو سری محکم می‌خوردیم.

نگاهم کشیده شد روی کادویی که بهم داده بود؛ یه دفتر قطور بود که جلد کرم رنگی داشت و جنس جلدش جوری بود که انگار از الیاف پارچه بود، روی جلدش یه عکس سه نفره از خودمون چاپ شده بود، که با لبخند به دوربین زل زده بودیم.

لبخند کمرنگی رو لبم جا خوش کرد، معلوم بود که از یکی از پیج‌های اینستاگرام خریده، دورتا دور عکس با نگین‌های ریزی تزئین شده بود و انگار گل دفتر یه قاب عکس قشنگ بود.

صفحه‌ی اولش رو باز کردم که با خط خوش نوشته شده بود:

"از قدیم رسم بود

که اگر ستاره دنباله دار دیدی آرزو کنی...

اگر قاصدک دیدی آرزو کنی...

ستاره رد می‌شود، قاصدک را هم باد می‌برد

قدیمی‌ها خیلی چیزها را خوب می‌دانستند.

می‌دانستند که آرزو ماندنی نیست.

می‌دانستند نباید آرزو به دل ماند.

آرزو را باید فوت کرد.

رها کرد به حال خودش.

آرزو را روی دل‌هایتان نگذارید، نباید راکد بمانند.

آب هم با آن همه شفافیتش یک جا بماند کدر می‌شود؛ و بو می‌گیرد.

آرزوهایتان را بدهید دست باد

آنها باید جاری باشند

تا برآورده شوند..."

لبخند عمیقی رو لبم جا خوش کرد و دفتر رو بستم. دفتر قبلیم رو شب‌نم سر کل کل با عاطفه سمتش پرت کرده بود و پاره شده بود، حالا بخاطر عذرخواهی این رو برام خریده بود.

نوشتن حرف‌های دلم رو خیلی دوست داشتم اون دوتا هم خوب می‌دونستن اما نمی‌دونم چرا سر دفتر قبلیم همچین بلایی رو آورده بودن؟!

سمت کمد رفتم و ظرف‌ها رو برداشتم و تو همون حالت اون دوتا رو صدا زدم:

- شب‌نم! عاطفه!

صدای هر دو تاشون از اتاق‌هاشون اومد و پشت بند اون شب‌نم بلند گفت:

- چیه؟

بشقاب‌ها رو روی میز گذاشتم و با حرص جوابش رو دادم:

- بیاین کمکم کنین! می‌خوام شام رو بکشم.

تا این رو گفتم عاطفه مثل جت از اتاقش اومد بیرون، خندهم گرفت؛ مثل خودم عاشق خوردن بود.

میز رو چیدیم و بعد با آرامش غذا خوردیم.

مثل همیشه، شستن ظرف‌ها و تمیز کردن آشپزخونه رو، روی دوش اون دوتا انداختم و خودم. به سمت اتاقم رفتم؛ چراغ اتاقم رو روشن کردم و به سمت میز تحریر کوچولوم که یه گوشه‌ی اتاق این روزها خاک می‌خورد رفتم، یه میز چوبی گرد مشکی که دوتا کشوی کوچولو داشت. چراغ مطالعه‌ی پروانه‌ایم رو روشن کردم و بعد دوباره لامپ اتاق رو خاموش کردم.

صدای عاطفه رو پشت در شنیدم که گفت:

- باران میشه در رو باز کنی؟

متعجب سمت در رفتم و در رو باز کردم که دیدم با یک سینی بزرگ که پر بود از خوراکی جلوم وایستاده.

- حالا که قراره حمل کردنش رو تا کنار تخت بنفش رنگت بکشم، حداقل راه بده که زودتر برسم دستم شکست.

خندیدم و از دستش سینی رو گرفتم و گفتم:

- آخه توعه ریزه‌میزه رو چه به این سینی پر خوراکی!

موهای بلندش رو روی دوشش انداخت و ل**ب زد:

- نه که تو و اون شبنم نی قلیون دلتون به حال می‌سوزه؟

- عاطی چقدر غر میزنی! بشین بابا.

نشست روی تخت و من سینی رو روی میزم کنار دفترم گذاشتم.

رنگ مشکی میز و رنگ کرمی دفترم تضاد قشنگی رو ایجاد کرده بود.

روی صندلی گرد پشت میزم نشستم و بعد هم کشوی میز رو کشیدم و خودکار آبی رنگم رو برداشتم، دوباره داخل کشو رو گشتم و از بین انبوهی از کاغذها بالاخره عکسش رو پیدا کردم، همراه عکس، چسب رو هم برداشتم و بعد هم کشو رو هول دادم سر جاش.

- چی کار داری می‌کنی؟

حرفی نزدم با دقت به پشت عکس چسب مالیدم، صفحه‌ی اول دفتر که دست خط شبنم بود، روی صفحه‌ی دوم هم قرار بود حرفه دیگه‌ای نوشته بشه پس با خیال راحت روی صفحه‌ی سوم درست وسط برگه عکس رو چسبوندم. از جاش بلند شد و اومد کنارم و ایستاد و خم شد روی دفترم و با دیدنش گفت:

- اوهو، کی میره این همه راه رو؟

یه عکس از امیر حسین بود که بافت یقه هفت بنفش رنگ تنش بود؛ موهای بلندش که تا تیغ‌هی بینیش می‌رسید رو به سمت چپ شونه کرده بود.

خندیدم و ل**ب زدم:

- من!

بعد ادامه دادم:

- ببین! چقدر توی این عکس مظلومه، مثل بچه‌ای که به خواسته‌اش نرسیده زل زده به لنز دوربین.

عاطفه تک خنده‌ای کرد و روبه‌روم و ایستاد و پشتش رو به میز تکیه داد و نگاهش رو به فضای نیمه تاریک اتاقم دوخت و گفت:

- آره، چشم‌هاش به طرز عجیبی این‌جا بغض دارن، راستی چرا این همیشه انگشت اشاره‌اش و شستش روی چونه‌شه؟
با عشق به عکسش نگاه کردم و گفتم:
- شاید بخاطر این‌که عاشق چال چونه‌شه!
دلم براش ضعف رفت، یه حالت خاصی بهم دست داد انگار قلبم کش اومد.
خودکار رو به دستم گرفتم و با دقت و سعی فراوان
با خط خوش زیر عکس نوشتم:
"تا به حال کسی تو را با چشم‌هاش نفس کشیده؟!
آنقدر نگاهت می‌کنم که نفس‌هام به شماره بیوفتد"

خمیازه‌ی بلندی کشیدم و به زور از تخت خوابم دل‌کندم و از اتاقم اومدم بیرون و سمت سرویس بهداشتی رفتم. شیر آب سرد رو باز کردم و مشتی آب به صورتم زدم تا از اون خماری بیام بیرون، وقتی آب به صورتم خورد لرزی کردم اما باز کارم رو تکرار کردم.

- میگم تگرگ با این قیافه یه وقت نری دیدن امیر!

چشم غره‌ای به شب‌نمی که در حال خشک کردن صورتش بود رفتم.

به خودم تو آینه نگاه کردم، سفیدی چشم‌هام قرمز شده بود و حتی درد مویرگ‌های چشم‌هام رو احساس می‌کردم، باید یه وقت برای معاینه‌ی چشمم می‌گرفتم، وگرنه با این شدت درد حتما کور می‌شدم.

صورتم رو با حوله‌ی صورتی رنگم که از حموم آویزون بود خشک کردم و اومدم بیرون.

- اگه قرار بود به خودم برسیم و دلش رو ببریم توی این چند وقت این کار رو می‌کردم، اما الان همه‌ی ترس من اینه که یه وقت لو نرم.

چینی به دماغ عروسکیش که پرسینگ داشت داد و پرسید:

- باز چی شده؟

آهی کشیدم و دستی به موهای وز شده‌ام کشیدم و گفتم:

- وقتی این علی در به در دنبالمه، مگه من آرامش دارم؟

باید با آرمین حرف بزنم، هر چی نباشه خوب بلده جلوی هکرا رو بگیره.

شب‌نم دستی به پشت گردنش کشید و با نگرانی زل زد بهم.

به سمت اتاقم رفتم و وقتی نگاهم به ساعت افتاد با هول سمت کمد رفتم و مانتوی لش آجری رنگم رو همراه یه پیراهن بلند سفید رنگ، همراه شلوار لش آجری رنگم رو برداشتم و روی تخت انداختمش.

سریع شونه‌ای به موهای بلندم کشیدم و دم اسبی بالای سرم بستمش و محکم‌اش کردم که باعث شد چشم‌های درختم، خمار دیده بشن. با دیدن چتری‌هام که فرفری شده بودن. تل مشکی رنگم که نگین‌های آبی درشتی روش بودن رو برداشتم و به موهام زدم، سریع لباس‌هام رو هم تنم کردم و مقنعه‌ی مشکیمم سرم کردم.

دم در کفش‌هام رو خواستم پام کنم که عاطفه با جیغ گفت:

- باران جوراب پات نکردی!

با دیدن پاهای لختم که جوراب نداشت محکم زدم رو پیشونیم و با دو رفتم سمت اتاقم و از کشوی میز آرایشم یکی از جوراب‌هام رو چنگ زدم

- عاطی من اگه تو رو نداشتم باید چی کار می‌کردم؟

صداش از اتاقش اومد که گفت:

- هیچی باید به امیر و علی جواب پس می‌دادی!

از تاکسی پیاده شدم و سرم رو بلند کردم و به ساختمونی که خونه‌ی آقای قربانی قرار داشت نگاه کردم و نفسم رو پر سر و صدا بیرون دادم.

استرس گرفته بودم و قلبم تند میزد، در حیاط رو باز کردم و به سمت ساختمون رفتم و سوار آسانسور شدم و طبقه‌ی پنجم رو زدم.

همین که آسانسور وایستاد آروم ازش پیاده شدم و به سمت در واحد آقای قربانی رفتم و آروم کلید رو روی در انداختم و آروم بازش کردم، انگار اومده باشم دزدی آروم داخل خونه شدم و دقیق همه‌جای خونه رو نگاه کردم و وقتی دیدم کسی تو حال نیست پاورچین پاورچین سمت آشپزخونه رفتم.

کوله‌ام رو روی اُپن گذاشتم و مشغوله گشتن دفترچه یادداشتم شدم.

گوشیم بی هوا زنگ خورد و برای این که کسی بیدار نشه سریع جواب دادم:

- جونم هانی؟

- کجایی؟ چرا این قدر آروم حرف می‌زنی؟

از کابینت‌های پایینی شروع کردم و مشغول گشتن شدم توی همون حالت گفتم:

- اومدم خونه‌ی آقا عرفان، دنبال دفترچه‌ی یادداشتم.

صدای ریزش توی گوشی پیچید:

- آهان باشه، پس من بعدا بهت زنگ می‌زنم.

خدافظی کردم و قطع کردم. داشتم آخرین کمد رو می‌گشتم که حس کردم کسی پشت سرم وایستاده.

با ترس کمر راست کردم، قلبم تند، تند می‌زد و قدرت فکر کردن به هر کاری رو از من سلب می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر تنش مثل هروئین تو ریه‌هام پیچید و تو خونم جریان پیدا کرد.

آروم برگشتم پشت سرم و با دیدنش قلبم لرزید. مثل زلزله‌ای که وا بره ریخت ته دلم!

"و تو تنها "مُخَدِرِی" هستی که ارزش "اُوردوز کردن" را داشت."

نفس توی سینه‌ام حبس شده بود. دیدنش تو اون وضعیت قلبم رو بدجوری لرزوند؛ موهای مشکی به رنگ شبش خیس بود و آب ازش چکه می‌کرد، گونه‌های سفیدش کمی سرخ شده بودن، چشم‌های تیره و براقش کنجکاو بهم زل زده بودن.

صدای بم و جذابش بلند شد:

- شما اول صبح این‌جا چی کار می‌کنین؟!

شلوار راحتی مشکی آدیداس پاش بود و قطرات آب روی سینه‌ی پهن و مردونه‌اش دلبری می‌کردن.

آب دهنم رو قورت دادم و با خجالت سرم رو انداختم پایین، از خجالت زیاد از گونه‌هام حرارت بلند شده بود و گرم شده بود، با صدای ضعیفی گفتم:

-دنبال یک دفترچه یادداشتتم.

سرم رو آروم بالا آوردم که دیدم اخم ریزی روی پیشونی بلندش نشسته اما نگاه نافذ و دقیقش روی صورت من زوم شده بود.

قلبم بی‌قرای می‌کرد برای منی که دیدنش یکی از آرزوهای محالم بود الان توی یک قدمیم با این تیپ بهم زل زده بود. خیلی سخت بود. سخته اونی که شب و روز فکرت رو باهاش پر می‌کنی این جور برات دلبری کنه!

کی می‌گه دلبری کردن فقط مختص دختراست، هر کی گفته یا عاشق نبوده، یا معنی عشق رو درست نفهمیده!

کارهای امیرحسین اون قدر برام خاص بودن که هر بار با دیدنش قلبم زیر و رو می‌شد.

امیرحسین: همون که جلد قرمز داشت و روش هم عکس یه گربه‌ی سفید بود؟!

تند تند سرم رو تکون دادم که نیمچه لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- جای اشتباهی رو دارین می‌گردین... اون دفترچه تو اتاقمه!

چشم گرد کردم. پس بگو چرا پیداش نکردم.

ل**ب‌های تبارم رو با زبونم خیس کردم و گفتم:

- میشه بدینش بهم؟!

لبخند روی لبش عمیق شد که باعث شد ردیف دندان‌های سفید و مرتبش مشخص بشن با شیطنت گفت:

- به یک شرط!

چشم‌هام گرد شدن و کنجکاو نگاهش کردم که گفت:

- اول بگین چرا مثل دزدها وارد خونه شدین؟!

نگاه بی‌حیام رو از تن لخت و جذابش گرفتم و آروم ل**ب زدم:

- فکر می‌کردم خواب باشین، نمی‌خواستم با سروصدام بی‌خوابتون کنم!

هومی گفت و از آشپزخونه بیرون رفت و گفت:

- وقتی اومدین من تازه از حموم بیرون اومده بودم، من برم دفترچه رو براتون بیارم.

نفسم رو فوت کردم و از پشت به عضله‌های قوی و ماهیچه‌ایش نگاه کردم
آروم تو دلم گفتم:

- چطوری می‌تونم از دلم بندازمت بیرون؟

سمت کوله‌ام رفتم و از روی آپن برداشتمش و انداختمش روی دوشم و نگاهم
رو چرخوندم دور خونه. مگه حموم کجا بود که اون من رو دیده ولی من اون
رو ندیدم!

چشمم به حمومی که درست روبه‌روی در ورودی بود افتاد. محکم زدم رو
پیشونیم، آخه من چرا این‌قدر گیجم؟! در به اون بزرگی رو ندیده بودم!

اون قدر محکم به پیشونیم زده بودم که دردم اومد و صورتم درهم شد آروم
پیشونیم رو ماساژ دادم که از اتاق اومد بیرون یه تیشرت آستین‌دار قهوه‌ای
تنش کرده بود. اومد سمتم و دفترچه رو گرفت جلوم و با مهربونی گفت:

- اینم دفترچه‌ی شما.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- ممنون.

روم نشد بیرسم تو اتاقتون چی کار می‌کرده، ازش گرفتم که گفت:

- جلدش جالب بود برام، برداشتم ببینم چیه اما خب چیزی ازش سر
درنیاوردم!

بعدم خندید.

دلم ضعف رفت برای خنده‌هاش ناخودآگاه لبخند روی لبم کش اومد و گفتم:
- برنامه‌ی کاری کارآموزی آشپزخونه‌ست.
با تعجب ابروهاش بالا پریدن و با صدای خاصی گفت:
- عه... که این‌طور!
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- خب، با اجازتون من دیگه برم. معذرت می‌خوام اگه مزاحمتون شدم!
- این چه حرفیه، مراحمین!
لبخندی زدم و پشت کردم بهش و سمت در رفتم که گفت:
- باران خانوم سه‌شنبه کار خاصی دارین؟!
متعجب شدم از سوالش و کنجکاو برگشتم سمتش و گفتم:
- نه، چطور؟!
دستش رو لای موهای بلند و نمدارش فرو کرد و با حالت معذبی گفت:
- سه‌شنبه شب من مهمون دارم... می‌تونین بیاین برامون شام درست کنین؟!
لبخند عمیقی روی لبم نشست، کور از خدا چی می‌خواست؟!
ذوقم رو پنهون کردم و سرم رو تکون دادم و در رو باز کردم و گفتم:
- بله می‌تونم بیام!
با خنده تشکری کرد و من زیر ل**ب خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون.
قلبم با ریتم خاصی خون پمپاژ می‌کرد توی رگ‌هام و حال و هوام یه جور
عجیبی عالی بود.

از ساختمون اومدم بیرون و نفس عمیقی کشیدم و هوای خنک صبح گاهی رو وارد ریه‌هام کردم و راهی دانشگاه شدم.

سر کلاس نشسته بودم و فکرم فقط روی امیرحسین می‌چرخید. لعنتی چی داشت که این قدر من بیچاره دیوونه‌ش بودم؟!

"دچار شدم، بی‌آنکه بدانم. عاشق شدم بی‌آنکه بخواهم، من کجا؟! عشق کجا؟!"

آهی می‌کشم و نگاهم رو از برگه‌های سفید روبه‌روم می‌گیرم و چشم می‌دوزم به پسرهای رنگ و وارنگی که سر کلاس نشستند. بعضی‌ها با اخم بعضی‌ها با شیطنت و بعضی‌ها خسته به ل**ب‌های استاد زل زده‌اند.

اما دیدن هیچ کدومشون دلم رو نمی‌لرزونه. اصلا امیرحسین چی داشت که شیش دونگ سند قلبم رو به نام خودش زد.

گوشیم که کنارم روی دسته‌ی صندلی بود؛ صفحه‌اش روشن شد. بازش کردم و با دیدن متن پیام لرز به جونم افتاد.

- پیدات کردم، مشهدی!

قلبم یکی زد و دوتا نزد، چرا این علی ول کن من نبود؟

با استرس ل**ب‌های لرزوم رو جویدم که باز پیام داد:

- آخ نمی‌دونی چقدر بی‌تابم پیدات کنم. فقط منتظر روزی‌ام که ببینمت و بعد من می‌دونم و تو.

مردمک چشم‌هام دودو میزدن و از ترس زیاد دستپاچه شده بودم؛ جوری که دستم به کتابم خورد و با صدای بدی روی زمین افتاد.

همه‌ی سرها به سمت برگشتن و دستم رو به نشونه‌ی عذرخواهی بالا آوردم و خم شدم و برداشتمش.

سعی کردم عادی بشینم بعد هم براش تایپ کردم:

- تو دردت چیه؟ چرا دنبال منی؟ از دعوی من و تو خیلی وقته می‌گذره!
به ثانیه نکشید که جواب داد:

- باید ببینمت! خیلی چیزها هستن که باید جواب بدی!
نفسم رو پر شتاب بیرون فرستادم و نوشتم:

- از کجا بهت اعتماد کنم وقتی می‌دونم تا حد مرگ از من متنفری!
گوشی رو خاموش کردم و نفس‌های عمیق کشیدم تا ریتم تند قلبم آرام بشه،
لعنت بهت امیرحسین!
کاش می‌شد از قلبم بندازمت بیرون.

گاهی وقت‌ها قلبم رو زندونی تصور می‌کنم که امیرحسین تو اون زندان به
حبس ابد محکوم شده و کلید قفل زندان رو نمی‌دونم کجا جا گذاشتم که
بخوام بازش کنم و امیرحسین رو از قلبم بیرون کنم و شخص دیگه‌ای رو به
جاش بیارم.

اصلا چنین چیزی امکان پذیر نیست.

صدای فرانک من رو از دنیای خیال بیرون میاره و چشم دوختم به صورت
سبزه و نمکیش.

فرانک: دختر خوب نمی‌خوای بریم؟!

گیج به کلاس خالی نگاه کردم که ادامه داد:

- استاد خیلی وقته رفته... حواست کجاست؟!

لبخند زوری زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

- هیچی فقط این روزها فکرم درگیره!

نگران روبه‌روم وایستاد و پرسید:

- چیزی شده؟ کسی حرفی زده؟

لبخند خسته‌ای به روش زدم و آهسته گفتم:

- نه جانم چیزی نشده... ذهنه دیگه گاهی وقت‌ها الکی شلوغش می‌کنه!

از جلوی راهم کنار رفت و شونه به شونه‌ام از کلاس خارج شد و گفت:

- بازم هر وقت دیدی کمکی از من برمیاد بگو.

- چشم.

راهروی طویل و شلوغ دانشگاه رو با حرف‌های شیرین فرانک طی کردیم که یهو جیغ خفیفی کشید، نگران برگشتم سمتش و به صورتش نگاه کردم که دیدم چشم‌هاش برق می‌زنن و ل**ب‌های درشتش رو به زیر دندون کشیده و به روبه‌روش زل زده، متعجب رد نگاهش رو گرفتم که رسیدم به پسری قد بلند و چهارشونه. گیج از رفتارهای فرانک پرسیدم:

- یهوو چت شد؟!

صورتش جدی شد و گفت:

- یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم!

شاخک‌هام فعال شدن چرا به این فکر نکردم که فرانک امروز دوستاش رو ول کرده و اومده سمت من؟!

موشکافانه پرسیدم:

- چی رو یادت رفته که بگی؟!

موهای شرابی رنگش رو از جلوی چشم‌هاش کنار زد و گفت:

- اول قول بده از دستم عصبی نمیشی!

لبخند نشست روی لبم تقریبا بیشتر بچه‌های دانشگاه می‌دونن که اگه پیشم بخوان چرت و پرت بگن یا کاری کنن که باب میل نباشه عصبی میشم. تو همون لحظه مثل بمب روی سر طرف منفجر می‌شدم.

با اطمینان گفتم:

- نه نمیشم!

نفسه آسوده‌ای کشید و بعد به روبه‌روش اشاره کرد و ل**ب زد.

- اون پسره که تیشرت سفید و شلواره کتان مشکی پوشیده رو می‌بینی؟!

نگاهم رو معطوف می‌کنم به پسره؛ موهای کوتاه مشکی، ابروهای کلفت مردونه‌ای داره. در کل یه آدم معمولی بود. اما از تپیش معلوم بود آقا زاده‌ست. نگاهش بهم که افتاد لبخندی زد که نگاهم رو ازش گرفتم و رو به فرانک گفتم:

- خب؟!

نفس عمیقی کشید و تند و سریع گفت:

- ازم خواسته که بهت پیشنهاد دوستی بدم... یعنی می‌خواد باهات بیشتر آشنا بشه در کل ازت خوشش اومده.

خونسرد نگاهش کردم و پرسیدم:

- خب الان باید چی کار کنم؟!

وا رفت و گفت:

- اه تو چرا این قدر یخی؟ یکی از پولدارترین و خوشتیپ‌ترین پسرای دانشگاه بهت پیشنهاد دوستی داده؛ الان باید تو آسمون‌ها باشی!

پوزخندی زدم و برگشتم سمت پسره. در مقابل امیرحسینم ذره‌ای جذابیت نداشت.

درسته امیرحسین پولدار نبود، درسته مثل پسره آقازاده نبود. اما اون قدر مرد بود که دلم تمام و کمال فقط و فقط برای خودش باشه حتی اگه ندونه دوستش دارم؛ حتی اگه دوستم نداشته باشه.

پوزخند روی لبم عمیق‌تر شد و گفتم:

- خب که چی؟! مگه بَرند آمریکاییه که این جوری در موردش به به و چه چه می‌کنی؟!!

- آخه خره چرا نمی‌گیری تو؟ دو ماه باهاش باشی نونت تو روغنه!

عصبی شدم و غریدم:

- برو برای اونایی این روغن چرب و چیلی رو تبلیغ کن که دنبال پول مفتن نه من!

چشم راستم تیر کشید. حرف‌هاش مضخرف‌تر از هر چیزی بود. سرم رو تکون دادم و راهم رو کشیدم برم که بازوم رو گرفت و مانع رفتنم شد زیر ل**ب غریدم:

- دیگه چیه؟!!

- خب جوابت چیه؟ من بهش چی بگم؟!!

عاصی نگاهش کردم و با انگشت‌هام آروم چشمم رو مالوندم و گفتم:

- بگو عامو خدا روزی تو رو یه جا دیگه بده!

چشم‌هاش گرد شدن. این قدر براش عجیب بود که من چاله میدونی حرف بزنم؟!!

خب حقم داشت کی می‌دونست اون باران سربه‌زیر یه روی دیگه هم داره؟!!

حیرون ل**ب زد:

- الان چی گفتی؟!

این چرا این قدر در مقابل فهمیدن مقاومت می‌کنه؟!

به تقلید از امیرحسین انگشت شستم رو به گوشه‌ی لبم کشیدم و بدجنس گفتم:

- گفتم به اون آقای نسبتاً محترم بگو من اهلش نیستم؛ پس بهتره چشم‌هاش رو قلاف کنه!

فرانک بیچاره به سرفه افتاد و شوکه بهم نگاه کرد. روم رو ازش گرفتم و یک قدم برنداشته بودم که صدای مهربون شب‌نم پشت سرم بلند شد. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم همراه عاطفه دارن محکم می‌زنن به پشت فرانک تا راه نفسش باز بشه. اما فرانک همچنان در حال سرفه کردن بود و صورتش کبود شده بود نگران سمتش رفتم و به تقلید از اون دوتا منم به کمرش زدم.

شب‌نم: خو خواهر من مجبوری بچه رو این طوری سوپرایز کنی؟!

چشم گرد کردم و خواستم جوابش رو بدم که عاطفه محکم‌تر زد به کمر فرانک که صدای دادش بلند شد و به زور از دستمون در رفت. دست‌های ما سه تا روی هوا مونده بود و فرانک مثل میرغضب بهمون نگاه می‌کرد. تعدادی از دانشجوها هم دورمون جمع شده بودن و صدای خنده‌شون کله سالن رو پر کرده بود.

فرانک: مگه من کیسه‌ی بکسم که سه‌تایی به جونم افتادین؟!

دهنم مثله ماهی باز و بسته شد و اون دست‌هاش رو بالا آورد و گفت:

- باران جان من تسلیم! حرفم رو نشنیده بگیر باشه؟!

خنده‌ام گرفت و سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به خندیدن که صدای خنده‌ی عاطفه و شب‌نم هم همراه بقیه بلند شد.

همیشه‌ی خدا همین بود هر وقت کسی چیزی بهم می‌گفت، آخرش حرفش رو پس می‌گرفت.

تقصیره من که نبود؟! بود!؟

نه به هیچ وجه نبود. دستم توسطه عاطفه و شبنم کشیده شد و از بین جمعیت رد شدیم.

عاطفه: بدبخت فرانک هنگ کرده بود.

شبنم: آره بیچاره... آخه کی فکرش رو می‌کرد اون دختر خانومی که همه ازش تعریف می‌کنن بتونه اون طوری حرف بزنه!؟

با جیغ گفتم:

- مگه چمه!؟

هر دوتاشون خندیدن و شبنم گفت:

- هیچی فقط یکم کله خری!

دستم رو از تو دستشون جدا کردم و سریع نیشگونی از کف دست‌هاشون گرفتم؛ که جیغ کشیدن و نفرینم کردن، اما مهم نبود. مهم دل من بود که خنک شده بود.

با شوخی و خنده سواره اتوبوس شدیم و اول سمت رستوران رفتیم تا من دفترچه رو بدم به استاد و بعدم برگردیم خونه. امروز تو رستوران کار خاصی نداشتم و می‌تونستم یه چُرت راحت بزنم. البته اگه باز علی بهم پیام نمی‌داد.

دور میز صبحانه نشسته بودیم و مشغول صبحانه خوردن بودیم؛ برای صبحانه نیمرو درست کرده بودم. عاشق نیمرو با نون داغ بودم، قلیپی از چایی شیرینم خوردم که عاطفه با دهن پر پرسید:

- امروز چند شنبه‌ست؟!

- سه شنبه!

لقمه پرید تو گلویش و شروع کرد به سرفه کردن. شبنم زد به پشتش و پرسید:

- چت شد؟! نمیری یه وقت!

نگران لیوان آب پرتغال رو گرفتم سمتش و مجبورش کردم ازش بخوره، که راه نفسش باز شد و مثل جن زده‌ها از جاش پرید و با صدای خش‌داری گفت:

- خدا لعنت کنه این حافظه‌ی درپیتی رو، من امروز ساعت هشت قرار داشتم، برای کار!

نگاه هر سه تاییمون برگشت به ساعت روی دیوار پذیرایی و با دیدن عقربه‌های ساعت عاطفه باز جیغ کشید و بدو بدو رفت سمت اتاقش.

من و شبنم هم از جامون بلند شدیم و پشت سرش رفتیم. وارد اتاقش شدیم. شبنم با خنده سمت کیف عاطفه رفت و پرسید:

- چی برمی‌داری؟

عاطفه که سخت مشغول شونه زدن موهای بلندش بود گفت:

- تو کشوی اولی میزم یه کاور هست اون رو با تمام محتوای بذار داخل کیف.

باشه‌ای گفت و سمت میزش رفت. من هم سری تگون دادم و به سمت کمدش رفتم. مانتوهاش رو زیرورو کردم و آخرش رسیدم به یه مانتوی سبزرنگ که مانتوی رسمی و شیکی بود. گرفتم سمتش و پرسیدم:

- این چطوره؟

هردوتاشون برگشتن سمتم. چشم‌های عاطفه برق زد و گفت:

- عالیه!

با ذوق روی تخت گذاشتمش و بقیه‌ی لباس‌هاش رو هم انتخاب کردم. سریع‌تر از هرزمانی آماده شد و لپ من و شبنم رو بوسید و گفت:

- دعام کنین.

چشمی گفتیم و رو بهش گفتم:

- مطمئنم موفق میشی.

شبنم: من هم مطمئنم از پسش برمیای.

تشکری کرد و از خونه زد بیرون. من و شبنم آهی کشیدیم. روبه‌روی هم قرار گرفتیم و دستامون رو مشت کردیم و زدیم به هم.

عادتمونه هر وقت یه کار درست انجام می‌دیم به جای این‌که با پنج انگشت بزنیم قدش، با مشت می‌زنیم!

خندیدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم و مشغول جمع کردنش شدیم.

شبنم: باران من امشب فیلمبرداری دارم دیر میام خونه!

سرم رو بلند کردم و چشم برمی‌داختم از کفش‌هام که مشغول بستن بندش بودم و نگاهم رو دوختم به شبنمی که طبق معمول تیپ لاش زده و مشغول ور رفتن با موهای کوتاهش بود. پرسیدم:

- چه فیلمی؟!

نگاهم کرد و گفت:

- یه تبلیغ برای یه پاساژ!

آهانی گفتم و دوباره مشغول بند کفش صورتی رنگم میشم. وقتی کارم تموم شد راضی از جام بلند شرم و کیفم رو برداشتم و گفتم:

- منم معلوم نیست کی پیام.

دماغش رو خاروند و گفت:

- واسه چی؟!

- بعد رستوران باید برم پیش امیرحسین!

چشم‌هاش گرد شدن و شاکی گفت:

- چی؟! چرا نگفتی بهم؟!

رفتم سمتش و با انگشتم لبش رو گرفتم و مانع حرف زدنش شدم و گفتم:

- یکم دندون رو جیگرت بذار، فردا بهت میگم باشه؟!

سرش رو به نشونه‌ی باشه تگون داد و من ولش کردم و با یک خدافظی از خونه اومدم بیرون. هر چند صدای غر زدنش به گوشم رسید که می‌گفت:

- میگه فردا میگم، معلوم نی این فردا کی برسه!

خندیدم و با نیشخند از در خونه فاصله گرفتم و راهی رستوران شدم.

سخت مشغول تفت دادن پیاز بودم که با صدای سیمین نگاهم رو از اجاق گرفتم و چشم دوختم بهش. لبخندی زد و گفت:

- باران جون، آتنا خانوم کارت داره.

تشکری کردم و اون از کنارم رد شد، سیمین یکی از همکارام بود که دو هفته بعد از من استخدام شد.

سمت آتناجون که مشغول بحث با یکی از تازه واردها بود رفتم و لبخند نشست روی لبم، صدایش زدم که به تازه وارد که با ناراحتی نگاهمون کرد اجازه مرخصی داد و با لبخند استاد کشش اومد سمتم و با شوق گفت:

- باران یه خبر توپ برات دارم.

هیجاننش باعث شد منم هیجان زده بشم و با ذوق پرسیدم:

- چه خبری؟!

دست راستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- پوریا حالش خوب شده گچ پاش رو باز کردن، می‌تونه برگرده سرکارش... تو هم از دست آقای قربانی و غرغراش راحت میشی.

لبخند رو لبم ماسید و با ناراحتی سرم رو انداختم پایین، تنها راهی که می‌تونستم امیرحسین رو ببینم هم بسته شد.

آتنا جون: چی شدی تو؟! ناراحتی؟!

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

- اما من امشب باید می‌رفتم خونه‌شون ازم خواسته بودن که براشون شام درست کنم.

صورتش تو هم رفت و کمی مکث کرد و گفت:

- خب اشکالی نداره آقای نیکدل خودشون میرن.

وارفتم، دلم گرفت. دیگه نمی‌تونستم هیچ‌وقت ببینمش!

آتنا خانوم: برو به پوریا بگو که امشب باید بره خونه‌ی آقای قربانی.

با دلخوری سرم رو تکون دادم و از کنارش رد شدم، چشم چرخوندم و پوریا رو کنار چندتا از همکارا دیدم و سمتش رفتم، آروم سلام کردم که جوابم رو دادن و رو به پوریا گفتم:

- آقای نیکدل خوشحالم که حالتون خوب شده و تونستین برگردین سرکار.

لبخند گرمی زد و گفت:

- ممنون باران جان. ازت ممنونم که این مدت جور کارام رو کشیدی.

- خواهش می‌کنم وظیفهام بود.

لبخند رو لبش عمیق‌تر شد و من با تردید گفتم:

- آقای نیکدل، مهری خانوم گفتن که می‌خواهین برگردین سرکار قبلیتون... راستش از من برای امشب خواسته بودن شام درست کنم؛ الان شما می‌رین یا خودم برم؟!

اخمی بین ابروهاش نشست و رفت تو فکر و من دل‌دل کردم که مخالفت کنه و بذاره من برم. سرش رو برگردوند سمتم و مشکوک پرسید:

- عرفان که سه‌شنبه‌ها نمیداد مشهد! مگه این‌که کار واجبی داشته باشه.

پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

- راستش یک هفته‌ای هست که دوستشون تو خونه‌شون جا گیر شدن و آقای قربانی ازم خواستن که اگه وقت آزادی داشتم براشون غذا بپزم.

هومی گفت و رفت توی فکر. بعد از مکثی گفت:

- خب این دوستشون تا چند روز اون‌جان؟!

کمی فکر کردم و گفتم:

- به گفته‌ی آقای قربانی تقریبا ده روز قرار بود تو مشهد بمونن... پس با این اوصاف تقریبا چهار روز دیگه این‌جان.

- باشه پس من خودم میرم.

قلبم مچاله شد و دلم می‌خواست همون‌جا بشینم و یه دل‌سیر گریه کنم.

گوشیش رو درآورد و نمی‌دونم شماره‌ی کی رو گرفت که صورتش پوکر شد و گفت:

- گوشیش خاموشه!

گیج پرسیدم:

- کی؟!

- عرفان.

اون قدر قلبم و عقلم درگیر بود که فقط مثل منگلا نگاهش کردم که متوجه گیج بودنم شد و گفت:

- زنگ زدم بهش بگم که به دوستش بگه که امشب به جای تو من میرم.

آهانی گفتم و پشت کردم تا برگردم سرکارم که صدام زد. برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم.

دستش رو داخل جیب لباس آشپزیش فرو کرد و گفت:

- بهتره شما هم امشب باهام بیاین تا من رو بهشون معرفی کنین. این جوریه بهتره.

لبخند عمیقی رو لبم نشست. با ذوق سرم رو تکیه دادم و رفتم سرکارم.

از ماشین پیاده شدیم و پوریا جلوتر از من راه می‌رفت. هنوز هم کمی لنگ می‌زد، اما معلومه که دردش باید کم شده باشه که این قدر با شوق و ذوق اومده سرکار.

قدم تند کردگ تا بهش برسم و با هم سوار آسانسور شدیم و قلبم باز هیجان گرفت از این که دوباره می‌تونم ببینمش. با وسواس خودم رو تو آینه‌ی آسانسور رصد کردم.

- چیه شیطون خانوم این همه هیجان داری؟

چشم گرد کردم و با لپ سرخ شده خندیدم و نگاهم رو ازش دزدیدم و با هیجان گفتم:

- هیچی!

نگاهم رو به آینه‌ی آسانسور دوختم، چشم‌هام طبق معمول از خوشحالی و هیجان برق می‌زدن. نگاهم سوق خورد به روی ل**ب‌هام، رژ جیگری رنگی که رو لب‌هام نشسته بود جذابیت و گیرایی خاصی به صورت گندم گونم می‌بخشید. دستی به مانتوی جلو باز جیگری رنگم کشیدم که همزمان شد با وایستادن آسانسور. همراه پوریا پیاده شدیم و به سمت واحدشون رفتیم با دیدن در باز واحد هر دو متعجب بهم دیگه نگاه کردیم و همین که پشت در قرار گرفتیم صداشون رو شنیدیم.

خواستم در بزنم که با صدای پوریا دستم رو هوا موند و با شرمندگی گفتم:

- باران جان من گوشیم رو توی ماشین جا گذاشتم، یکم منتظر بمون برم بیارمش.

باشه‌ای گفتم و اون پشت کرد بهم.

آروم از لای در سری به داخل خونه کشیدم و با دیدن آدم‌هایی که جلوی در وایستادن شوکه شدم و ضربان قلبم رفت بالا.

علی، هلنا، امیرحسین و یک مرد دیگه پشت به من وایستاده بودن. حسودیم میشه به هلنا؛ هر وقت هر جا دلش خواست می‌تونه بیاد دیدن امیرحسین.

ناخودآگاه کنجکاو شدم و گوش تیز کردم تا بشنوم چی میگن.

علی: بین امیرحسین اگه می‌خوای امیرشاه رو پیدا کنیم اول باید سیندرلا رو پیدا کنیم!

شوکه شدم از حرفش؛ منظورش از سیندرلا که من نبودم احیانا؟!

امیرحسین دستی به ته ریشش کشید و تک خنده‌ای کرد و پرسید:

- سیندرلا دیگه کیه؟!

سر علی برگشت سمت در که خودم رو با ترس عقب کشیدم که صداش بلند شد:

- یکی از دخترایی که از امیرشاه حمایت کرد.

هلنا پرید وسط حرفش گفت:

- ببین امیر! سیندرلا تنها کسیه که از زیر و بم اون آدم خبر داره!

صدای ناآشنایی بلند شد که من حدس می‌زدم باید مال همون مردی باشه که پشتش بهم بود.

- داداشم، طبق ردهایی که از امیرشاه گیر آوردیم فقط یه جا سوتی داده که گفته؛ فقط سیندرلاست که با وجود این که می‌دونست فیکم راحت همه چیز رو از زبونم بیرون کشید.

با این که صورتشون رو نمی‌دیدم حدس زدم که امیرحسین گیج شده چون با صدایی که توام از خنده بود گفت:

- امین، برادر من یه جوری حرف بزنین که منم متوجه بشم.

پس اون مرد امین بود، خدایا این چه سرنوشتیه که برام رقم زدی؟!

امین: هووف امیر از دست تو، برادر من دارم بهت میگم تنها راه رسیدن به امیرشاه سیندرلاست.

فریاد امیرحسین بلندشد و با داد پرسید:

- آه من میگم خب این سیندرلا کیه؟! چیکاره‌ست؟ اسمش چیه؟! اصلا می‌شناسینش.

هلنا: تا حدودی.

آروم باز از لای در نگاه کردم که امیرحسین با اخم و موشکافانه زل زده بود به هلنا، که هلنا لبخندی زد و گفت:

- اسمش باران، نوزده سالشه اهل تهران... بیش از اندازه باهوش و شیطونه جوری که اگه یه پسر بره پیویش جوری گیجش می‌کنه که طرف تا یه ساعت منگ می‌زنه.

خودم رو کشیدم کنار تا مبادا من رو ببینن، این واقعا هلنا بود که داشت از من تعریف می‌کرد؟!!

امین: اما خب از اون جایی که این دو دوست گرامیت با باران میونه‌شون شکرآبه نمی‌تونن برن سمتش تا ازش اطلاعات بگیرن چون بلاکشون کرده. منم هر کاری کردم که پیویش رو تو تل و اینستا گیر بیارم نشد چون صفحه‌ی اینستاش خصوصیه.

امیرحسین مرموز پرسید:

- چرا هکش نکردی؟!!

چشم‌هام گرد شدن عجب آدم‌هایی بودنا!

علی: چون که امنیت پیجش خیلی بالاست، خیلی به فکر بوده.

هلنا: میگم که باهوشه، خیلی محتاط عمل می‌کنه.

امیرحسین با حرص پرسید:

- پس الان باید چه جوری پیداش کنیم؟!!

هلنا: دنبال یکی از دوستاش هستیم امیدوارم جواب بده، هر چند سر باران دنیا هم با من حرف نمی‌زنه!

هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم، باورم نمی‌شه که دنبالم باشن! قلبم به شدت تند می‌زد و حس می‌کردم که بزاق دهانم خشک شده.

من درگیر چه ماجرای باز شدم که ازش بی‌خبرم!؟

خدایا بین نه تا سیاره و صد و نود شیش تا کشور و هفت میلیارد آدم فقط من بودم که باید این طوری امتحان پس می‌داد!؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم تا آرام بشه اما مگه می‌شد!؟

با صدای پوریا از ترس تو جام پریدم و جیغی کشیدم که هول شد و دستش رو برد بالا و گفت:

- باران جان هیش منم، منم.

توی اون وضعیت خنده‌ام گرفته بود، بیچاره بدتر از من هول کرده و منم منم راه انداخته.

تند تند نفس کشیدم که در خونه کامل باز شد و اونا اومدن بیرون و موشکافانه نگاهمون می‌کردن و من با ترس زل زده بودم بهشون، شاید قبلا از این‌که پیش این آدم‌ها بودم، خوشحال بودم اما الان چیزی جز حس ترس نسبت بهشون ندارم!

امیرحسین: باران خانوم، چیزی شده؟

سعیکردم خودم رو جمع و جور کنم و با هول گفتم:

- نه فقط آقای نیکدل یهو صدام کردن منم چون تو فکر بودم از ترس جیغ کشیدم.

هر چهار تاشون مشکوک نگام می‌کردن انگار بهم شک دارن که نکنه صداشون رو شنیده باشم.

لبخند هولی زدم و خواستم پوریا رو معرفی کنم که صدای ناز و پر عشوه‌ای رو پشت سرم شنیدم که لبخند رو ل**ب امیرحسین نشست و با ذوق سمتش رفت.

برگشتم پشت سرم و با دیدن دختر لوند و زیبای روبه‌روم که امیرحسین روبوسی می‌کرد شوکه شدم.

صدای ضعیف هلنا رو شنیدم که به علی گفت:

- این همون دختریه که امیر عاشقشه!؟

قلبم مچاله شد و سرم تیر کشید و خدا خدا می‌کردم که علی جواب منفی بده اما با حرفش روح از تنم رفت.

علی: yes، ایشونن.

نفس کم آوردم و هوا رو با تموم قدرتم بلعیدم. خدا می‌دونست چقدر داغونم. اشک داخل چشم‌هام حلقه زدن و اونا از هم فاصله گرفتن و به سمتون اومدن.

نفس عمیقی کشیدم تا مبادا اشکم سر بخوره رو گونه‌م.

نگاهشون کردم. لبخند رو ل**ب هر دوشون عمیق و جذاب بود و معلوم بود خیلی از دیدن همدیگه خوشحالن.

امیرحسین با شیطنت خندید و روبه جمع کرد و می‌خواست دختره رو معرفی کنه. از این‌که بخواد اون رو عشق خودش و معشوقه‌ی محبوبش معرفی کنه نفس‌هام به شماره افتادن.

طاقت نداشتم برای همین پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ببخشید آقای وکیلی اما من عج... عجله دارم برای همین باید یه حرفی رو بزنم.

قبل این که بتونم حرفی بزنم یا عکس العمل اونا رو ببینم، پوریا بازوم رو گرفت و من رو به کناری کشید، متعجب به صورت خجالت زده اش نگاه کردم که ل**ب تر کرد و گفت:

- ببخش، اما من باید برم. کار واجبی برام پیش اومده و مجبورم که برم.

وا رفتم، دلم میخواست بشینم با تموم وجودم زار بزنم.

نه نباید می رفتم، من نمی تونم تموم شب رو این جا طاقت بیارم.

- باران جان می دونم ناراحت میشی اما واقعا مجبورم.

با بغض سرم رو تکون دادم و اون باز عذرخواهی کرد و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و قدمی سمت جمعی که برام خطر داشتن برداشتم.

همه با کنجکاوای نگاهم می کردن و من نگاه اشکیم رو از امیرحسین گرفتم و به امین زل زدم. بغضی که مثل بختک چنگ زده بود به گلوم رو با درد بلعیدم و گفتم:

- من به جای آقای نیکدل این جا کار می کردم، بخاطر مشکلی نمی تونستن بیان و خداروشکر الان مشکلتشون حل شده. الانم اومده بودن که بیان و خودشون آشپزی کنن. اما انگار کار فوری داشتن که رفتن.

امیرحسین با صدای گرم و مهربونی گفت:

- پس خودت برامون شام می پزی؟

آروم و با بغض سرم رو تکون دادم که بفرماییدی بهم گفتن و وارد خونه شدیم.

بغضم رو قورت دادم و همراه اون ها وارد خونه شدم. اشک نیش زد به چشم هام و مطمئنم برقش رو هر کسی که این جا هست، می تونست ببینه.

صدای زمزمه‌ی امیرحسین و دختره روی مغزم بود و این امر به شدت عصبیم کرد.

امیرحسین: خوب شد که اومدی گیسو، سرم داشت می‌ترکید.

صدای ناز و دلبر گیسو بلند شد:

- چرا گلم؟ نکنه باز علی سر به سرت گذاشته؟

سرم رو بلند کردم تا ببینم توی چه موقعیتی هستم، دیدم نزدیک آشپزخونه‌ام. سمتش رفتم و دوباره صدای جذاب لعنتیش بلند شد:

- نه جونم، سر به سرم که نداشتن اما از بس گفتن سیندرلا، سیندرلا دیگه حتی امین رو هم پرنسس دیزنی می‌بینم.

گیسو پر ناز خندید و دستش رو دور بازوی امیرحسین محکم‌تر کرد.

بغضم رو به شدت قورت دادم و نگاهم رو ازشون گرفتم. دلم اتاقم رو می‌خواست تا با خیال راحت گریه کنم.

داشتم دق می‌کردم و نمی‌تونستم برای دل خودم کاری بکنم.

دستم رو محکم به صورتم کشیدم تا یک وقت نزنم زیر گریه.

می‌دونستم فعلا با من کاری ندارن و خودشون سخت مشغول بحث میشن. برای همین دستم بند گوشیم شد و هندزفریم رو به گوشم زدم و آهنگی که دلم رو آتیش می‌زد پلی کردم.

امی‌ریزه بهم انگار همه‌چی صورتت که می‌وفته یادم.

چیزی نمونده واسم عمر و جونو همشو پای تو دادم.

بس که سادم.

ازت فرشته ساختم تو سرم.

نبودی حتی نصف آدم.

می‌مونه یادم!

هرکی رسید یه دست انداخت کند یه تیکه از این دل ما رو.

دیگه بسه برام بیشتر از این خسته نکن تو این پاها رو.

تو هم مثل همه اهل بازی و کلکی و اهل نارو.

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده.

من یه درختم که عاشق تبر شده.

با این که می‌دونی زخمیش می‌کنی می‌خواد تو رو بغل کنه.

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده.

من یه درختم که عاشق تبر شده.

با این که میدونی زخمیش میکنی میخواد تورو بغل کنه

بغل کنه.

همش می‌گردم دنبالت یه سره.

خدا خدا می‌کنم این روزا بگذره.

بزن بشکنش این تن خسته رو.

که تو بزنی از غریبه بهتره.

یا بیا که جات تو این دلم خالیه.

یا بزن که زخمتم یه یادگاریه.

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده.

من یه درختم که عاشق تبر شده.

با این که می‌دونی زخمیش می‌کنی می‌خواد تورو بغل کنه
بغل کنه.

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده.

من یه درختم که عاشق تبر شده]

سخته که یک سال تموم عاشق کسی باشی و حالا بفهمی که حسی که نسبت
بهش داشتی اشتباه بوده. خیلی سخته خدایا.

با سر انگشت‌هام چتری‌هام رو از روی صورتم کنار زدم و انگشت‌های یخ
زده‌ام رو روی گونه‌های برجسته‌ام گذاشتم. از داغی بیش از اندازه‌اش تعجب
کردم. محکم پلک کوبیدم و نفس عمیقی کشیدم.

امیرحسین: میشه امروز بین غذاهاتون، قورمه سبزی هم باشه؟

چشم‌هام رو باز کردم و متعجب برگشتم سمتش. به کابینت آشپزخونه تکیه
داده بود و دست‌هاش رو روی سینه‌اش قفل کرده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و همراه بغض گفتم:

- آقای وکیلی من آشپز شمام؛ نیازی نیست با اصرار بگین. هر چی دستور
بدین من همون کار رو انجام میدم.

گوشه‌ی ابروی راستش بالا پرید و لبخند کجی روی ل**ب‌های غنچه‌ایش
نشست و ل**ب زد:

- منم می‌تونم مثل عرفان دستور بدم و بهتون گیر بدم. اما این رو هم می‌دونم
که به اجبار حرف همکارتون این‌جا موندین. پس من چطور می‌تونم به
همچین آدمی که بی منت اومده دستور بدم؟

لبخند بی‌جونی روی ل**ب‌های رنگ پریده‌ام نشست و سرم رو به نشونه‌ی
تایید حرفش تکون دادم. لبخندی بهم زد و از آشپزخونه رفت بیرون.
دستم رو روی قلب ضربان گرفته‌ام گذاشتم و روش کوبیدم و آروم ل**ب زدم:
- نزن لعنتی! نباید برایش بتپی چون اون برای یکی دیگه‌ست.

کارهام تموم شده بود و فقط مونده بود سالاد میوه برای گیسو، تنها کسی که
شام نمی‌خورد و رژیم داشت.

امیرحسین و پسرها مشغول بازی پونیش (punisher) بودن. هلنا و گیسو هم
مشغول غیبت پشت سر سیندرلا، که خودم باشم بودن.

هلنا با صدایی که سعی داشت پر از عشوه باشه برگشت سمت امیرحسینی
که سخت مشغول بازی بود و گفت:

- آقا امیر چرا به جای بحث درباره‌ی سیندرلا نشستین پشت بازی؟

آروم توی دلم همراه امیرحسین، که بلند بدون این‌که نگاهش رو از روی
صفحه‌ی بازی بگیره گفتم:

- چون این بازی تنها بازی هستش که می‌تونم بعدش، با ذهن باز به مسائل
رسیدگی کنه.

- چون این بازی، تنها چیزیه که می‌تونم ذهنم رو باهاش جمع و جور کنم و
تصمیم درستی بگیرم.

نفسم رو فوت کردم و مشغول تزئین سالاد شدم. من تمام امیرحسین رو بلد
بودم، فقط این قسمت که معشوقه داشته باشه رو نمی‌دونستم! اگه
می‌دونستم هیچ وقت نمی‌ذاشتم قلبم برایش بی‌تابی کنه.

هلنا: یعنی چی؟

امین تک خنده‌ای کرد و کتاب توی دستش رو روی میز گذاشت و رفت کنار اون دوتا نشست و رو به هلنا گفت:

- درسته که این بازی، پر از خشونت و کشت و کشتاره اما این تنها بازی‌ایه که امیرحسین دوستش داره و بعد از بازی انرژی کافی برای فکر کردن برای تصمیم‌های مهم رو پیدا می‌کنه.

گیسو موهای خرمایش رو پشت گوشش زد و ادامه‌ی حرف امین رو گرفت:
- با این بازی آدرنالین خونش بالا میره.

هلنا گیج و منگ آهانی گفت و دوباره مشغول حرف زدن با گیسو شد.

واقعا باید از معمار این خونه تشکر می‌کردم، چون آسپزخونه دید کاملی به پذیرایی و اتاق‌ها داشت و من راحت می‌تونستم رفتار هر کدوم از این آدم‌ها رو ببینم.

تنها کسی که حرف نمی‌زد علی بود که سخت مشغول ور رفتن با گوشی موبایلش بود و این امر باعث دلهره‌ی عجیبی برای من می‌شد.

سخته بفهمی همه...

شب‌نم: میشه بگی چته؟! از وقتی اومدی قفلی زدی روی این آهنگ.

دماغم رو کشیدم و به تیپش نگاه کردم. به جای این‌که جوابش رو بدم با بغض پرسیدم:

- تو مگه نگفتی دیر می‌ای؟! چرا الان تو خونه‌ای؟!

با غم نگام کرد و ل**ب زد:

- آخه دیدمت تو خیابون داشتی گریه می کردی طاقت نیاوردم بمونم اومدم پیشت.

بغضم رو که متورم شده بود رو به زور قورت دادم که باعث شد اشکم دربیاد.

- مگه کجا کار داشتی؟!

با دلسوزی گفت:

- بغل خونه‌ی آقای قربانی یه پاساژ هست که تازه افتتاح شده.

هومی گفتم و با بغض به پنجره‌ی اتاقم نگاه کردم که صدای شاکیش بلند شد:

- باران چرا داشتی گریه می کردی؟! چی شده؟! بخدا دارم دق می کنم!

با ناراحتی گفتم:

- تمام این مدت دل به آدمی بسته بودم که سراب بوده، مال یکی دیگه بوده.

صدای شوکه اش بلند شد و پرسید:

- چی؟!

بغضم توی گلوم سنگینی می کرد و قلبم داشت می ترکید.

داشتم از فهمیدن این موضوع می مردم. خدایا اگه قرار نبود قسمت باشه، چرا

جلوی راهم قرارش دادی؟!

تو که می دونستی من دلم به بودنش، حتی تو فکرم، تو رویام خوش بود چرا

دلم رو این جور سوزوندی؟!

بغضم با صدای بدی شکست و ل**ب زدم:

- امیرحسین عاشق یه دختر لوند و زیبا بوده!

از اعتراف به این موضوع حق هقم اوج گرفت و شبنم هینی کشید و دستش رو گذاشت روی دهنش، با گریه ادامه دادم:

- امروز وقتی رفتم خونه‌اش یه دختر اومد که علی به هلنا گفت که این همون دختری که... امیرحسین عاشق... عاشقشه!

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا صدایه گریه‌م بلندتر از این نشه، خیلی سخته که یه ساله تمام همه‌ی فکر و ذکرت پیش یکی باشه و بفهمی حسی که تو نسبت به اون داری رو اون به یکی دیگه داره.

شبنم اومد سمتم و روی تخت کنارم نشست و من رو کشید تو بغلش و آرام ل**ب زد:

- گریه کن رفیق! تا خالی بشی... می‌دونستم نسبت بهش بی‌میل نیستی ولی هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که باران شر و شیطونمون عاشق آدمی بشه که مجازیه... نمی‌خوام نصیحتت کنم می‌دونی که خودم از این کار بدم می‌اد... اما وقتی فکر می‌کنم تو چطور با این همه هوش و ذکاوت دل به آدمی بستنی که می‌دونستی دیدنش غیره ممکنه تعجب می‌کنم.

سرم رو روی شونه‌اش جابه‌جا کردم و با بغض و از ته دلم گفتم:

- خیلی سعی کردم از ذهنم و قلبم دورش کنم اما اون قدر اتفاقات پشت سر هم افتاد که وقتی... وقتی به خودم اومدم دیدم ای دل قافل بدجوری اسیرش شدم.

شبنم شونه‌ام رو نوازش کرد. من قلبم عین سیر و سرکه می‌جوشید. نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟! از یه طرف فهمیدم دنبالم هستن و از یه طرف فهمیدم که دلش اسیره؛ مثل خودم!

شبنم: باران جان، نمیگم سعی کن فراموشش کنی که می‌دونم غیره ممکنه؛ اما سعی کن کمتر بهش فکر کنی نمی‌خوام مریض و افسرده حال ببینمت!

چشم‌هام می‌سوختن و درد می‌کردن. به قدری که حس می‌کردم کسی از پشت داره دونه به دونه‌ی مویرگ‌های چشم‌ام رو می‌کشه!

آخی گفتم و شب‌نم نگران پرسید که چی شده. اما اون قدر درد داشتم که فقط گفتم چشم‌هام!

با هول از جاش بلند شد و پرسید:

- چشم‌هات چی شدن؟! ... درد داری؟!

سرم رو تکون دادمو از درد زیاد ولو شدم روی تخت.

- باید بریم دکتر!

حسش می‌کردم که داشت می‌رفت سمت کمد و بعد اومد پیشم و به زور لباسی تنم کرد و شالی انداخت روی سرم. نمی‌تونستم از درد زیاد چشم‌هام رو باز کنم که با زور و تلاش بلندم کرد و کمکم کرد که راه برم.

دکتر با اخم‌های درهم نگام کرد و عصبی گفت:

- خانم تهامی این چه کاریه با خودتون می‌کنین؟!

گیج نگاهش کردم که ل**ب زد:

- چشم‌هاتون به قدری ضعیف شدن که مطمئنم حتی زیرنویسی که از شبکه‌ی خبر پخش میشه رو از فاصله‌ی یه متری نمی‌تونین واضح ببینین!

اخم کردم. راست می‌گفت به زور می‌دیدم. شب‌نم با نگرانی پرسید:

- خب چرا این قدر ضعیف شده؟!

- دو ماه پیش بهشون گفته بودم که دور گوشی و تلویزیون رو خط بکشه و ارزش استفاده نکنه... تو این یه سال به قدری معتاده گوشی شده که

چشم‌هایش خیلی ضعیف شدن، براشون عینک هم تجویز کرده بودم اما باز مثل همیشه پشت گوش انداختن!

با عجز رو کرد سمت شبنم، پلک روی هم کوبید و صورت سبزه‌اش رو برگردوند سمت دکتر که دکتر گفت:

- من ازتون خواهش می‌کنم از در که رفتین بیرون موبایلش و هر چیزی که به مجازی مربوط میشه و باعث می‌شه ساعت‌ها جلوش بشینه و ریشه‌ی چمشش خشک بشه رو ازش بگیرین، چون اگه از الان رعایت نکنن دیر میشه و ممکنه به طور موقت کور بشن!

شوکه شدم و با ترس نگاهش کردم که اخم کرد و غرید:

- هزار دفعه گفتم عینک رو بخرین اما پشت گوش انداختین!
رو به شبنم ادامه داد:

- عینکش آماده‌ست بگیرین و نذارین از زیرش در بره!

شبنم با نگرانی و دلسوزی چشمی گفت و از دکتر تشکر کرد و با اخم بهم نگاه کرد.

داخل ۲۰۶ آلبالویی رنگ شبنم نشسته بودم و منتظر بودم که عینکم رو تحویل بگیره و بیاره، درد چشمم بخاطر قطره‌ی چشمی که داخل چشمم ریخته بودن کمتر شده بود و دردش قابل تحمل بود.

در سمت راننده باز شد و شبنم با صورت خندونی سوار شد و نایلونی رو روی پام گذاشت و گفت:

- بفرما اینم عینک شما!

اخم کردم و داخل پلاستیک رو نگاه کردم یه جعبه‌ی قرمز رنگ بود برداشتمش و بازش کردم با دیدن عینکی که قاب قرمز خوشرنگی داشت لبخند کوچولویی روی لبم نشست، دوست داشتم ببینم چه شکلی میشم به چشمم زدم که کمی سرم گیج رفت و باعث شد چشم‌هام رو ببندم. اما وقتی دوباره بازش کردم متعجب شدم، این همه مدت چشم‌هام ضعیف بوده و کمی تار می‌دیدم و فکرشم نمی‌کردم با یه عینک بتونم دوباره مثل قبل این‌قدر شفاف و زیبا ببینم. برگشتم سمت شبنم و با لبخند پرسیدم:

- چگونه؟!

چشم‌هاش برق زدن و با ذوق گفت:

- وای باران خیلی ناز شدی! فکرشم نمی‌کردم این‌قدر عینک بهت بیاد، خیلی خوشگل و جذاب شدی!

- جدی؟!

- به جون خودم!

- قسم نخور رفیق... خودمم فکر می‌کردم اگه عینک بزنی شبیه پیرزنا میشم!

بلند زد زیره خنده و طبق عادت همیشگی‌ش گفت:

- عجب خری هستی تو!

با نیشخند ل**ب زدم:

- تو هم عجب خرسی هستی!

با خنده ماشین رو روشن کرد و راهی خونه شدیم یهو ذهنم پر کشید روی حرف هلنا:

- دنبال یکی از دوستاشیم امیدوارم جواب بده، هر چند سر باران دنیا هم میونه‌ی خوبی باهام نداره!

ترس به دلم افتاد و گوشیم رو برداشتم و صفحه‌اش رو روشن کردم. هر وقت به گوشی زل می‌زدم چشم‌هام می‌سوخت اما الان دردش کمتر شده بود هر چی فوش بلد بودم به خودم دادم که چرا زودتر عینک رو نگرفتم؟!

آخرین بازدیدش رو نگاه کردم که دیدم زده دو روز پیش. خدا رو شکر کردم که آنلاین نشده!

شماره‌ش رو گرفتم و زنگ زدم که جواب نداد، حدس زدم باید کلاس کنکور باشه برای همین پیام دادم:

- اصلا امروز آنلاین نشو و در اسرع وقت بهم زنگ بزن!

همون طور که مشغول بستن چمدونم بودم شماره‌ی دنیا رو گرفتم که بعد از سه بوق صدای خواب‌آلودش تو گوشی پیچید:

- هوم... چیه اول صبحی؟!

با حرص توپیدم:

- اول صبح؟! یه نگاه به ساعت بنداز! معلوم هست از دیشب تا الان کجایی؟!

خمیازه‌ی بلندی کشید و ل**ب زد:

- جون تو دیشب خونه‌ی داییم بودم مجبور شدم گوشیم رو خاموش کنم؛ بعد هم که برگشتم فقط روشنش کردم و چکش نکردم!

شال قرمز رنگم رو چپوندم داخل چمدون و موهام رو پشت گوشم زدم و غریدم:

- من و باش فکر می‌کردم که رفتی کلاس کنکور!

صداش یه لحظه قطع شد و بعد بلند زد زیره خنده و گفت:

- باران این روزا چی می‌زنی؟!

اخم کردم و چشم غره‌ای تو آینه به خودم رفتم انگار دنیا روبه‌روم قرار داشت
و من رو می‌دید!

خنده‌ش به قهقه تبدیل شد و با جیغ گفت:

- آخه کدوم خری شب کلاس می‌ذاره؟!

کمی فکر کردم، راست می‌گفت این چه فکره مسخره‌ای بود که من کرده
بودم؟!

تلخ خندیدم، امیرحسین برام حواس نذاشته بود. بدجوری دچار این آدم شده
بودم!

- باران خوبی؟! صدام رو داری؟!

آره‌ای گفتم و سعی کردم تمرکز کنم که خودش به حرف اومد و پرسید:

- حالا چی باعث شده که از دیشب تا الان به من زنگ بزنی؟!

آب دهنم رو قورت دادم. وقتی یاد حرفای اون روزشون می‌وفتم مو به تنم سیخ
میشه.

همه‌ی ماجرا رو مو به مو براش تعریف کردم و هر لحظه اون بیشتر از قبل
شوکه می‌شد.

- دنیایی حالا من موندم چیکار کنم؟!

دنیا: والا با این حرفات منم ترسوندی! نمی‌دونم باید چیکار بکنیم!

هوفی گفتمم و چمدونم رو از روی تخت برداشتم و دستی به شال مشکی رنگ
براقی که رو سرم بود. کشیدم و با نگرانی گفتم:

- آرمین رو هم نتونستم پیدا کنم، دارم از نگرانی می‌میرم. برای همین الان دارم راه می‌وفتم سمت تهران!

- پس زودتر بیا... اصلا باید برای اولین بار همدیگه رو ملاقات کنیم، باران بخدا من از این ماجرا و بیشتر از همه از علی می‌ترسم!

با یادآوری اخلاق گند و عبوس علی قلبم از ترس می‌لرزه، شاید می‌تونستم از پس همه بر پیام اما از پس علی نه!

در جواب دنیا فقط گفتم:

- من بیشتر!

کمی باهام حرف زد و بعد خدافظی کرد.

تلفنم رو داخل جیب مانتوی لش مشکیم هول دادم. خودم تو آینه نگاه کردم؛ شلوار جین آبی همراه یه مانتوی لش مشکی براق که جنس نرمی دارش تنم بود، لباس به قدری نرم و خنک بود که باعث شد نیمچه لبخند کوچولویی روی لبم بشینه!

به صورتم دقیق شدم. چیزی تو صورتم تغییر نکرده بود جز عینک خوش فرم و بزرگی که روی چشم‌هام به زیبایی خودنمایی می‌کرد!

دل‌کندم از آینه و همراه چمدونم از اتاق اومدم بیرون و شبنم و عاطفه رو عبوس روبه‌روم کنار درب ورودی دیدم. سعی کردم لبخند بزنم اما موفق نشدم، عاطفه وقتی فهمید امیرحسین یکی دیگه رو دوست داره کلی ناراحت شد برام؛ دلداریم داد اما دل بدمصمبم به هیچ وجه آروم نمی‌شد، درسته نمی‌تونستم برای نداشتنش زار بزنم اما دلم خون‌گریه می‌کرد. قلب بی‌طاقتم بدجوری هواش بارونی بود؛ اما اون اشک خونین پشت سد چشم مونده بود و راه خروجی پیدا نمی‌کرد!

روبه‌روشون وایستادم و لبخند زدم که با دلسوزی نگام کردن و شب‌نم سفت بغلم کرد و آروم زیر گوشم گفت:

- زیاد ناراحت نباش، حداقل نذار مامانت بویی از ناراحتیت بیره!

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر تند دخترونه‌اش ریه‌هام رو سوزوند.

چشمی گفتم و اون با گفتن یه آفرین ازم جدا شد.

عاطفه با چشم‌هایی لبالب از اشک بغلم کرد و گفت:

- می‌دونم به مامانت قول دادی بری پیشش، اما کاش حالت خوب بود که من این قدر نگران نشم.

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- من خوبم!

با ناراحتی گفت:

- بی‌خیالش شو باشه!؟

سرم رو تگون دادم و از خونه اومدم بیرون. قلبم زجه می‌زد و چشم‌هام پر از اشک شدن و دوباره تیر کشیدن و من به این فکر می‌کردم سخت‌ترین چیز در زندگی بی‌خیال شدن راجع به چیزیه که فکر می‌کردی واقعی بوده!

امیرحسین رو با تموم وجودم لمس کرده بودم. فکر می‌کردم زندگی منم مثل فیلم‌ها و رمان‌ها میشه و امیرحسین عاشقم میشه! اما من یادم رفته بود که زندگی من یه رمان عاشقانه نیست؛ یه فیلم هالیوودی اکشن نیست؛ حتی زندگی من مثل فعال‌های اینستاگرام و مجازی هم نیست! من تو دنیای واقعی با یه آدم غیر واقعی و ناممکن روبه‌رو شده بودم که فقط معادلات کل زندگی رو بهم ریخته بود. وگرنه دنیا و روزگار همون دنیای بی‌رحم و روزگار لعنتی بودن.

اشکی از گوشه‌ی چشم راستم سر خورد روی گونه‌ام که چشمم به شدت تیر کشید و مجبور شدم پلک روی هم بکوبم و با بغض بگم:

- حتی نمی‌تونم گریه کنم برای از دست دادنت!

با بغض اشکم رو با سر انگشت‌هام پاک کردم و برای اولین ماشینی که دیدم دست بلند کردم و سوارش شدم. قرار بود با قطار راهی تهران بشم!

داخله کوپه‌ی خودم نشسته بودم و به درخت‌های بلند و سرسبز بیرون از داخل پنجره زل زده بودم. دلم گرفته بود و مطمئن بودم با نوشتن حرفای دلم کمی آروم میشم. با این فکر چرخیدم سمت کوله‌م. خم شدم و دفتر خاطراتم رو که هدیه‌ی شبنم بود رو برداشتم و دفتر رو باز کردم، با صدای پیرزن نگاهم رو از دفترم برداشتم و زل زدم به چشم‌های آبیش که پشت عینک ته استکانیش برق می‌زدن. داخل کوپه جز من یه پیرزن و یه خانوم میانسال بود که ته چهره‌ی هر دوتاشون مهربون و دلنشین به نظر میومد، با صدای نرمی گفتم:

- بله حاج خانوم؟!!

لبخند روی لب‌های باریکش نشست و چین و چروک رو صورتش بیشتر از قبل شد و به آرومی گفت:

- چرا این قدر ناراحتی ننه جون؟!!

لبخند تلخی زدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نه خوبم، حاج خانوم!

صدای ضعیف و نازکش که برای من واقعا دلنشین بود به گوشم خورد:

- این رو آویزه‌ی گوشت کن ننه، هیچ وقت با غمگین بودن چیزی رو به دست نمیاری؛ زندگی جریان داره. ساعت‌ها و لحظه‌ها به سرعت میان و میرن و وقتی به خودت میای می‌بینی ای دل غافل پیر شدی و تو موندی و یه دنیا حسرت!

لبخند ناخودآگاه رو لب‌هاش نشست که ذوق کرد و دستش رو روی کمر گذاشت و گفت:

- آفرین دخترم قدر لحظه‌ها رو بدون و سعی کن از زندگی لذت ببری!
ممنونی زیر لب‌هاش گفتم و به این فکر کردم چقدر حرفاش درست و واقعی بودن!

نگاهم سوق خورد روی دفترم و آروم آروم ورق زدم و بالاخره رسیدم به صفحه‌ی مورد نظرم و با تموم وجودم زل زدم به لبخند کج روی صورتش، به چشم‌های براق و شیطونش، به موهای مشکی ابریشم مانندش و با دلتنگی دست کشیدم رو عکسش. چقدر این‌جا تو این عکس خوشحال به نظر می‌رسی! پولیور بنفش رنگه یقه اسکی تو تنشه، عکسش یه عکس سلفی بود که فقط صورتش و کمی از فضای خونه توش مشخص بود.

خودکار رو تو دستم جابه‌جا کردم و آروم زیر عکسش با دلتنگی و دلخوری شروع به نوشتن کردم:

[می‌دونم برام ممنوعه‌ای، می‌دونم دلت پیش کس دیگه‌ای گیره اما می‌دونم دلم فقط تو رو می‌خواد!]

دلم فقط خوشه به بودن تو. امیرحسین می‌دونم حسی که نسبت بهت دارم از نظرت چرت‌ترین حس دنیاست اما همین حس چرت داره من رو از پا درمیاره!]

بغض تو گلوم بالا و پایین شد و چشمهام لبالب از اشک شدن و مجبور شدم نگاهم رو از دفتر بگیرم و سرم رو بالا بگیرم و زل ببزنم به سقف کوپه تا به وقت اشکام نریزن!

کمی آرام شدم و دوباره قلم به دست شدم و نوشتم:

[دلم داره آتیش می‌گیره از این‌که دیگه مال من نیستی اما به همون خدایی که بالا سرمه قسم فقط خودت آب سردی هستی که می‌تونی آتیش دلم رو کم کنی!]

قطره‌ی اشک سمجی از چشمم افتاد پایین و کاغذ زیر دستم رو خیس کرد و با غم دفتر رو بستم و انگشتای دستم رو رسوندم به چشمهام که آماده‌ی ریزش بودن!

انگشت‌هام رو فشار دادم و بغضم رو با درد بلعیدم و خودم رو و همه‌ی اتفاقات این مدت رو لعنت کردم که باعث شدم دلم درگیر بشه، دلتنگ بشه، بشکنه...

با دلتنگی وارد خونه شدم و مامان رو صدا زدم که شوکه از اتاقش اومد بیرون و با دیدنم ذوق کرد و تند اومد سمتم که چمدونم رو ول کردم و دویدم سمتش و محکم بغلش کردم که دستاش با دلتنگی دور کمرم پیچیده شد. با دلتنگی شونه‌هاش رو بوسیدم و عطر تن مادرانه‌اش رو بلعیدم و با تمام وجودم وارده ریه‌هام کردم.

صورت‌م رو با دست‌هاش قاب گرفت و گونه‌هام رو محکم بوسید و با بغض گفت:

- دختر بی‌معرفتم خوش اومدی!

با دلتنگی و چشم‌های اشکیم بغلش کردم و گفتم:

- ببخشید مامان جون!

دوباره کشیدم تو بغلش و گفت:

- دورت بگردم مادر، نمی‌دونی چقدر دلتنگت بودم، خوب شد اومدی.

خندیدم و خدانکنه‌ای بهش گفتم و بدون این‌که از آغوش پر مهرش بیام بیرون
همراهش هم قدم شدم و رفتیم سمت مبل‌های پسته‌ای رنگی که داخل
پذیرایی به طرز زیبایی چیده شده بودن.

مامان خانوم: چرا بی‌خبر اومدی مادر؟! چرا نگفتی راه افتادی؟!

با ذوق به صورت سفید و خوشگلش نگاه کردم و گفتم:

- خواستم سوپرایزتون کنم!

دست‌هام رو بین دست‌های گرمش گرفت و با خوشحالی و چشم‌های براق
گفت:

- خیلی خوشحالم که اومدی عزیز دلم.

خندیدم و به صورت مهربونش نگاه کردم، مادرم یه زن چهل و هفت ساله
بود؛ پوست سفید و موهای مشکی پر پشت و بلندی داشت، ابروهای مشکی
هشتی و چشم‌های درشت قهوه‌ای روشن که همیشه من و پریا سر این‌که
چشم‌های مامان لنز طبیعیه حسرت می‌خوردیم. روشن بودن رنگ چشمش
باعث می‌شد متناسب با رنگ لباسش چشم‌هاش هم هالوژنی از اون رنگ
بگیرن و زیبایی و جذابیتش رو دوچندان کنن!

دماغ کشیده و ل**ب‌های کوچولو و باریک، من شبیه مامان نبودم و بیشتر
شبیه بابا بودم، اما پریا کپی مامان بود و فقط رنگ چشم‌هاش قهوه‌ای سوخته
بود.

تا بابا و پریا بیان من و مامان کلی باهم نشستیم و کلی غیبت بابا و پریا رو کردیم. مامان به تقلید از پریا پرسید:

- اون دوتا پت و مت حالشون خوبه؟!

خندهم گرفت و با شادی سرم رو تکون دادم که مامان با خنده گفت:

- چند روز پیش خونهی مادر شبنم همراه مامان عاطفه دعوت بودیم که اون لحظه عاطفه زنگ زد بهم... .

به منی که مشغول سیب سرخ بودم زل زد و خندهاش اوج گرفت و گفت:

- خدا بگم چی کارت نکنه بچه؟! اسمش رو پت ذخیره کرده بودی و مادرش دید.

با شنیدن حرفش بعد از یه روز افسردگی بلند قهقهه زدم و مامان هم همراهیم کرد با خنده ادامه داد:

- بعد مرضیه (مادر شبنم) زنگ زد به شبنم و ازش خواست که بهم زنگ بزنه اون بچه هم از همه چی بی خبر فقط تک زد دیدیم اسم اون بیچاره رو هم مت ذخیره کردی.

دلم رو گرفته بودم و روی مبل از خندهی زیاد ولو شده بودم. نیشگونی از پام گرفت و من جیغی کشیدم و دوباره خندیدم که با خنده و بریده بریده گفت:

- آبروم رو بردی پیش مادراشون؛ آخه این چه کاریه تو می کنی؟!

با خنده و بریده بریده گفت:

- مامان خانوم خب از بس پریا بهشون گفت پت و مت منم اون روز که خواستین شمارهشون رو سیو کنم با این اسمها ذخیره کردم.

سرش رو به نشونهی تاسف تکون داد و از جاش بلند شد و گفت:

- کی می‌خواین شما دوتا بزرگ شین؟!

پشت بند حرفش صدای شیطون و شاد پریا اومد که گفت:

-مامان جان من که بزرگ شدم، قراره برم خونه‌ی شوهر. این ته تغاریت که هنوز بچه‌ست.

- کره خرا!

با ذوق از جام بلند شدم و دویدم سمتش که بابا هم اومد داخل خونه، قدم‌هام رو بلندتر برداشتم و جفتشون رو سفت بغل کردم، جوری که خودم پرت شدم تو بغلشون.

- یواش!

با خنده سر و صورتشون رو بوسیدم و صدای شاک‌ی پریا بلند شد

- اوف باران، می‌دونی که بدم میاد تف مالیم کنی.

بابا خندید و من رو کشید تو بغلش و گفت:

- لیاقت نداری که!

پریا پشت چشمی نازک کرد و زد پس کلام و گفت:

- تو چرا بی‌خبر اومدی؟

حرفی که به مامان گفته بودم رو بهش گفتم و خوش اومدی بهم گفتم. دو ماه بود که نیومده بودم تهران و این امر باعث شده بود بیش از اندازه دلتنگشون بشم.

خونه رو همراه پریا مرتب کردیم و با خستگی شب بخیری به مامان و بابا گفتم که هر دوشون با مهربونی جوابمون رو دادن و راهی اتاق مشترکمون

شدیم، یه اتاق بزرگ که یه سمت اتاق تخت و وسایلی من بود و یه سمت دیگه، تخت و وسایل‌های پریا بود، ست تخت و کمده من ترکیبی از سفید و قرمز بود و ست پریا ترکیبی از طلایی و سفید بود که به طرز عجیبی اتاقمون رو خوشگل کرده بود.

قسمتی که مال من بود دیواراش رنگ صورتی ملایم بود که روی دیوار پر بود از عروسک و قاب‌های شیک و لاکچری و دیواره سمت شبنم رنگ سفید بود و بجای قاب‌های رنگارنگ؛ یک کتابخانه‌ی شیک و زیبا بود که هر چی کتاب خوشگل و قدیمی بود چپونده بودیم توش.

لبخندی به روی هم دیگه زدیم و وارد اتاق شدیم و خودمون رو پرت کردیم روی تخت‌های تک نفره‌امون و با ذوق خندیدیم. پریا با این‌که بیست و چهار سالش بود پا به پای من تو خونه شیطنت می‌کرد اما هر وقت از محیط خونه بیرون می‌رفت تبدیل می‌شد به یک وکیل مقتدر و محکم که کسی جرات نمی‌کرد باهاش کل بندازه.

تمام شب رو با هم حرف زدیم و درد و دل کردیم و سراغ آرمین رو گرفتم که خنده‌اش گرفت و گفت:

- خداییش هر کی به تورت می‌خوره مثل خودت خله!

شاک‌ی نگاش می‌کنم اما با شناختی که از آرمین داشتم گره‌ی ابرو هام باز شدن و با خنده پرسیدم:

- چطور؟!

دستش رو لای موهای خرمایی رنگش فرو برد و با انگشت‌های کشیده و سفیدش شونه‌اشون زد و گفت:

- پسره‌ی خل پریروز اومده خونمون بهم التماس می‌کنه نقش عشقش رو بازی کنم!

بقی زدم زیره خنده و پریا با خنده ادامه داد:

- با یه دختر به اسم نفس رل زده؛ بعد حالا می‌خواد ازش جدا شه نمی‌تونه.
دختره هم همه جوهره پاش واستاده نمی‌دونم چرا نمی‌خوادش.

انگشت اشاره‌ام رو به لبم رسوندم و با حالت بامزه‌ای پرسیدم:

- گفتی اسم دختره چیه؟!

چشم‌هاش رو ریز کرد و ل**ب زد:

- نفس!

بلند زدم زیره خنده و گفتم:

- بابا از وقتی باهاش آشنا شدم با دختری به اسم نفس رل بوده و هست
نمی‌دونم چرا هر دفعه یه چیز جدید سرهم می‌کنه!

بقی زد زیره خنده و گفت:

- اتفاقاً گفت بهت نگم که اسم رلش نفسه، چون همین حرف رو می‌زنی،
می‌گفت باران تنها دختری بود که اسمش نفس نبود... بقیه‌ی دخترایی که
باهاشون رل زدم و به تورم افتادن از بیخ نفس بوده و هست!

هر دو با هم غش‌غش خندیدیم. با آرمین دو سال پیش تو تلگرام به وسیله‌ی
یه ربات که می‌شد باهاش چت ناشناس انجام داد آشنا شدیم و به طور
ناشناس حرف زدیم و به جای این که درخواست نابجایی از هم‌دیگه بخوایم با
هم دوست شدیم و رفته رفته با هم دیگه کنار اومدیم و من ماجرای دوستیم
رو با آقای هکر یا همین آرمین در میون گذاشتم که به درخواست پریا برای
اولین بار باهاش قرار گذاشتم و بعد هم خانواده‌ها با هم آشنا شدن. حالا من
و آرمین برای هم رفیقای خوبی شده بودیم که چند ماه پیش وقتی درگیر
امیرحسین شدم ازم خواست محض احتیاط هم شده امنیت پیجم رو به اون

واگذار کنم، اولش امتناع کردم و گفتم من که فالوری ندارم اما آرمین اصرار کرد و مجبور شدم اما الان خیلی خوشحال بودم که لج نکردم و گذاشتم کار خودش رو بکنه، من رو از دست امیرحسین و امین نجات داده بود.

پریا: بگیر بخواب خسته‌ای فردا خودش میاد... هفته هفته روزه شیش روزش این جا پلاسه!

خندیدم و سر جام دراز کشیدم و پلک‌هام رو هم افتادن و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با صدای مهربون بابا بیدار شدیم و برای صبحانه با چشم‌های بسته کنارشون نشستیم که کلی متک به من و پریا انداختن و با شوخی و خنده مشغول شدیم.

با حرفی که مامان زد چایی پرید توی گلوم و به سرفه افتادم و پریا با مشت زد به کمرم تا راه نفسم باز بشه.

مامان خانوم: باران اون عینکی که داخله کوله‌ات بود ماله کیه؟!

بابا و پریا هم سوالی نگام کردن که به زور آب دهنم رو قورت دادم و مظلوم گفتم:

- مال من!

شوکه نگام کردن و بابا متعجب پرسید:

- چی؟!

انگشت‌هام رو تو هم قفل کردم و به اجبار همه‌چیز رو گفتم می‌دونستم با گفتنش کلی سرزنش می‌شم و از بازی با موبایل محروم می‌شم؛ اما اگه دروغ می‌گفتم بدتر می‌شد.

مامان زد رو گونه‌اش و با نگرانی گفت:

- وای خاک عالم به سرم یعنی چی که کور میشم؟!

لبم رو به دندون کشیدم و گفتم:

- اگه عینک نزنم کور میشم.

پریا نگران نگاهم می‌کرد و بابا با نگرانی پدرانهاش پرسید:

- یهو چرا باید ضعیف بشه؟!

آب دهنم رو قورت دادم که صداش رو پریا هم شنید و ل**ب زدم:

- بخاطر استفاده‌ی بیش از حد از موبایل!

مامان خانوم: بیا این همه گفتم اون لامصب رو بذار کنار گوش ندادی آخرشم این شد!

پریا: مامان راست میگه خیلی لج می‌کردی!

مظلوم گفتم:

- خب چوب حماقتم رو هم خوردم دیگه!

بابا دستش رو انداخت دور کمرم و من رو کشید تو بغلش و گفت:

- حالا عیب نداره، از این به بعد بیشتر مراقب باش.

چشمی گفتم و مامان یه چشم غره‌ی اساسی بهم رفت و باعث خنده‌ی بابا و پریا شد.

بابام پوست سبزه و چشم ابرو مشکی داشت و دماغ معمولی و ل**ب‌های درشت و خوشگلی داشت که خداروشکر از این قسمت منم بی‌نصیب نبودم!

زنگ خونه به صدا دراومد و متعجب برگشتیم سمت در و پریا با دهن پر گفت:

- برو آجی کوچیکه کار خودته!

با حرص از جام بلند شدم و سمت در رفتم که دوباره صدای پریا بلند شد:

- آیفون خرابه باید بری تو حیاط!

جیغ کشیدم. عاصی برگشتم سمتش که نیشش رو برام باز کرد؛ مامان و بابا بلند زدن زیره خنده.

مانتو و شالی از جالباسی کنار در ورودی برداشتم و تنم کردم و دمپایی‌های عروسکی پریا رو هم پام کردم و از خونه اومدم بیرون.

خونه‌مون یه خونه‌ی ویلایی بود که یه حیاط کوچیک داشت که پر بود از گل‌های رنگارنگ و درخت‌های گیلاس. خونه با چهارتا پله‌ی بزرگ از حیاط جدا می‌شد و همین که واردش می‌شدی یه راهروی کوچیک داشت که آشپزخونه و پذیرایی رو از هم جدا کرده بود، با دو تا اتاق خواب که یکی مال من و پریا بود و اون یکی هم مال مامان و بابا.

خونه‌ی کوچیک اما جمع و جور و خوشگلی داشتیم، وضعمون در حدی بود که بابا بتونه خرجی خودش و مامان و دوتا دختر دانشجوش رو بده، نه از اون پولدارهای لاکچری بودیم و نه از اون بدبخت بیچاره‌ها یه زندگی معمولی و ساده داشتیم همین.

به در سفید رنگ حیاط رسیده بودم و قفل رو کشیدم که در باز شد و قامت رشید آرمین نمایان شد و با دیدن من چشم‌های ریزش اندازه‌ی گردو گرد شدن.

شوکه اسمم رو صدا زد و بعدم محکم بغلم کرد.

با خنده خواستم از بغلش پیام بیرون که نداشت و گفت:
- تگرگ خانوم بعد یه عمری دیدمت بذار رفع دلتنگی کنم.
با خنده مشتی به سینه‌اش زدم و از بغلش اومدم بیرون و گفتم:
- کوفت تگرگ، مرگ تگرگ! تو دلت برای من تنگ شده؟! آره؟ مشخصه تو
این دو ماه یه بار هم زنگ نزدی فقط چت کردی خرس.
دماغم رو کشید و بامزه گفت:
- هنوزم به همه میگی خرس؟! جون تو خیلی دلتنگ بودم.
- نه فقط به تو میگم خرس.
خندید و پرسید:
- نیام داخل؟!
شیطون گفتم:
- نه به سلامت سلام برسون.
وا رفت، باورش نمی‌شد این حرف رو بزخم اما خودش رو نباخت و من رو کنار
زد و اومد داخل حیاط و گفت:
- تو یکی که از خداتم هست من این‌جا باشم.
خندیدم و باهاش هم‌قدم شدم. یه پسر بیست و یک ساله پوست سبزه‌ای
داشت اما مثل باریش اردوانچ بهش می‌اومد و جذابش می‌کرد؛ ابروهای نازک
و پیوندی دارشت و چشم‌های ریز مشکی که همیشه‌ی خدا شیطون بودن و
برق می‌زدن، دماغ خوش فرم و ل**ب‌های کوچولوی قلوهای در کل صورت
ریزی داشت و موهای سرش همیشه کوتاه بود برعکس امیرحسین که موهای
پر پشت و بلند که مدل خامه‌ای می‌زنه.

باز گفتم امیر حسین، خدایا تا کی قراره آدم‌ها رو با اون مقایسه کنم؟! میشه
یه کاری کنی که هوش از سرم بیوفته؟!

من فکر می‌کنم هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم چون مثل یه ماده‌ی مخدر تو
کل سلول‌هام جریان داره.

حکایت ماده‌ی مخدر و عشق واقعا یکیه!

عشق مثله یک ماده‌ی مخدره در آغاز احساس سرخوشی و تسلیم مطلق به
آدم دست میده.

روز به روز بیشتر می‌خوای...

هنوز معتاد نیستی اما از اون احساس خوست میاد و فکر می‌کنی می‌تونی در
اختیار خودت داشته باشیش...

چند دقیقه به معشوق می‌اندیشی و بعد سه ساعت فراموشش می‌کنی اما کم
کم به اون شخص عادت می‌کنی و کاملاً به اون وابسته میشی.

حالا دیگه سه ساعت به اون فکر می‌کنی و دو دقیقه فراموشش می‌کنی...

اگر در دسترس نباشه همون احساسی رو داری که معتادهایِ خمار دارند...

معتاد برای به دست آوردن مواد، تن به هر کاری میده...

با آرمین توی اتاقم نشسته بودیم من روی تخت و اون روی صندلی کنار میز
آرایشم و با لبخند مهربونی زل زده بود بهم. بابا رفته بود بیرون و پریا هم با
یکی از موکلش کار داشت، مامان هم تو خونه مشغول آشپزی بود، دو دل
بودم بپرسم یا نه؟ اما آخرش طاقت نیاوردم و صداش زدم که با لبخند گفت:

- بله؟!

- اممم... این چند وقت اتفاق خاصی نیفتاده؟!

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و خم شد سمتم و ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- مثلاً؟!

هوفی کشیدم و پشتم رو به تاج تخت تکیه دادم و گفتم:

- مثلاً، کسی تا الان نخواسته پیجم رو هک کنه؟!

مشکوک نگام کرد و پرسید:

- کسی چیزی بهت گفته؟!

نفس عمیقی کشیدم و دل رو زدم به دریا. آرمین از همه چیزم خبر داشت و می‌دونست علاقه‌ی خاصی به امیرحسین دارم، پس لازم نبود چیزی رو ازش پنهون کنم. از اولین روزی که امیرحسین رو دیدم رو براش تعریف کردم، با هر جمله‌ای که از دهنم خارج می‌شد چشم‌هاش گردتر می‌شدن و با بهت نگام می‌کرد.

بهش از حسم گفتم، از حرفاش، از دوستاش، از خواهرش، از علی و هلنا و از امین، گفتم قصد دارن پیدام کنن، گفتم به واسطه‌ی دنیا دنبالم هستن.

اخم رو پیشونیش نشسته بود و عمیق تو فکر بود، یه پیراهن ساده‌ی نوک مدادی با شلوار جین و کفش کالج مشکی پاش بود و آرنجش رو روی پاش گذاشته بود و چونه‌اش رو دستش گذاشته بود و زل زده بود به فرش شش متری زیر پاش.

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

- تو میگی چی کار کنم؟!

نفس عمیقی کشیدم و سرش رو بلند کرد و عمیق و نافذ نگام کرد و گفت:

- تو وقتی این حرف‌ها رو شنیدی اون لحظه چه حسی داشتی؟!

از سوالش جا خوردم چه ربطی داشت؟!

- خب معلومه ترسیدم!

- چرا ترسیدی؟!

آب دهنم رو قورت دادم و مظلوم گفتم:

- از این که ازم بدش بیاد.

لبخند کوچولویی رو لبش نشست و گفت:

- حالا چرا ازش فرار کردی؟! تو که آرزوت بود که کمکش کنی... یادت رفته
چقدر پنهونی بهش کمک کردی؟! حالا که فرصتش گیرت اومده چرا کمکش
نمی‌کنی؟!

راست می‌گفت من خیلی دوست داشتم بهش کمک کنم، اما الان شرایط فرق
می‌کرد من نمی‌تونم تحمل کنم جلوی چشمم قربون صدقه‌ی یکی دیگه بره!
دلم گرفت و با ناراحتی ل**ب زدم:

- چون اون دیگه اون آدم سابق نیست!

ابروهای کم پشتش بالا پریدن و متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- میشه بگی چی فرق کرده؟!

نفس‌هام به شماره افتاده بودن و قلبم داشت می‌ترکید. با بغض از روی تخت
بلند شدم و سمت کوله‌ام رفتم و ل**ب زدم:

- اون روز که فهمیدم قصد دارن حکم کنن... فهمیدم یکی دیگه رو دو...
دوس... دوست داره!

جونم در اومد تا این کلمه رو بگم، من عاشقش بودم و نمی‌تونستم تحمل کنم که یکی دیگه رو دوست داشته باشه.

اشک تو چشم‌هام حلقه زدن و با چشم‌های تاری از جیب کوله‌ام دارو هام رو برداشتم، ضربان قلبم باز رفته بود بالا و گلوم خشک شده بود.

آرمین با دلسوزی نگام کرد و اومد سمتم و کشیدم تو بغلش و آروم و برادرانه ل**ب زد:

- این جووری بغض نکن لعنتی. از پا درمیای خواهی!

بغضم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم که عطر سردش وارد ریه‌هام شد و ل**ب زدم:

- نمی‌تونم گریه کنم، انگار یه قرارداد محکم با عقلم بسته که نباید بزنم زیر گریه! دلم داره آتیش می‌گیره داداشی... دلم می‌خواد یه دل سیر گریه کنم اما نمی‌تونم، اشکم در نمیاد.

دستش رو آروم رو بازوم کشید و گفت:

- درکت می‌کنم، اما سعی کن کمتر بهش فکر کنی؛ نمی‌گم فراموشش کن اما می‌گم کمتر خودت رو عذاب بده.

ازم جدا شد و از داخل پارچی که روی میز مطالعه‌ی پریا بود لیوانی آب برام ریخت و دارو هام رو ازم گرفت و چندتا قرص از جلدش بیرون آورد و گذاشت تو دستم و لیوان رو هم سمتم گرفت و مهربون ل**ب زد:

- بخورش!

بغضم رو قورت دادم تلخ خندیدم و قرص‌ها رو همراه آب بلعیدم.

لبخند روی لبش عمیق‌تر شد و برای این که حالم رو عوض کنه شیطان گفت:

- من فکر می‌کردم چون اسمت بارانه، مثل ابر بهاری گریه می‌کنی و این‌جا رو سیل برمی‌داره! نگو که تو صحرا بودی اشتب اسمت رو گذاشتن باران.
خنده گرفت و تو گلو خندیدم که گفت:
- عه بلدی بخندی من فکر می‌... .
- نیشگونی از بازوش گرفتم که آخی گفت و حرفش رو خورد با حرص توپیدم:
- چیه سوزنت رو فکر می‌کردم گیر کرده؟!
بلند زد زیره خنده و بدجنس ل**ب زد:
- عه من فکر می‌کردم شاخ و شونه کشیدنا فقط تو مجازیه!
از حرص جیغی کشیدم و اون پا گذاشت به فرار و منم دنبالش کردم از اتاق رفت بیرون. با صدای مسخره‌ای که سعی داشت مثل دخترا باشه گفت:
- عه تگرگ جان، جیغ نکش می‌ترسم مثل بهمن ریزش کنی همه رو له کنی!
هم عصبی شده بودم هم خنده‌ام گرفته بود که پرید تو آشپزخونه و پشت مامانم قایم شد و رو به مامان گفت:
- وای نازی جون به دادم برس دخترت می‌خواد بی‌عفتم کنه!
مامان بیچاره‌ام دهنش از تعجب و شوک باز مونده بود.
مونده بودم بخندم یا بزخم زیر گریه؟!
مامان خانوم: باران بی‌حیا باز چیکار کردی؟!
با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که دیدم خیلی عصبیه و حرفش رو باور کرده، با حرص به آرمین که داشت زیر چشمی نگاهم می‌کردم و بعد یهو نیشخند اومد رو لبم و گفتم:
- مامان خانوم، آرمین چیز مصرف می‌کنه برای همون داره توهم میزنه!

حالا نوبت آرمین بود که چشم‌هایش گرد بشن و لبخند شیطون رو لبم بشینه! مامان شوکه به آرمین نگاه کرد اما وقتی تعجب آرمین و نیشخنده رو لبم رو دید سری به عنوان تاسف تکون داد و با خنده و البته با کتک از آشپزخونه انداختنمون بیرون.

آرمین از فرصت استفاده کرد و از مامان اجازه گرفت بریم بیرون و دور دور کنیم.

مامان خانوم هیچ وقت به آرمین نمی‌تونست نه بگه یه جور خاصی دوستش داشت.

با خوشحالی پریدم تو اتاقم و یه دست لباس مناسب تنم کردم. آرایش ملایمی کردم و عطر شیرین و ملایم رو خالی کردم رو خودم و موهام رو آزاد رو دوشم ریختم و شال سبز رنگم رو روی سرم انداختم. موهای صاف و شلاقی شده از زیر شالم پیدا بود و این جذابیت خاصی به صورتم و تیپم داده بود.

از اتاقم اومدم بیرون که آرمین با دیدنم بامزه سوتی کشید و گفت:

- پسر کشون راه انداختی؟!

خندیدم و مسخره‌ای نثارش کردم و از مامان خدافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون. سوار تیبادو مشکی رنگش شدیم و ماشین رو روشن کرد و سمت کافی‌شاپ روند و دستش رو رسوند به ضبط ماشین و روشنش کرد؛ که آهنگ کی بودی چی شدی تو؟! از تی‌ام‌بکس پخش شد و باعث شد از لذت و شادی جیغ بکشم. یکی از بهترین آهنگ‌هایی بود که باعث می‌شد بخندم.

آرمین: تگرگ جان به اون جهان هم زنگ بزن بیاد کافی‌شاپ.

گیج برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

- جهان کیه؟!

دستش رو بالا آورد و زد رو پیشونیم و گفت:

- چرا مغزت این قدر نخودفرنگیه؟! منظورم دنیاست.

دندونام رو با حرص بهم فشردم و گفتم:

- مغز جلبکی، نمی‌تونی مثل آدم اسم‌ها رو بگی؟!!

خندید و جوابم رو نداد منم گوشی سامسونگم رو درآوردم و شماره‌ی دنیا رو

گرفتم که صدای شادش تو گوشی پیچید و گفت:

- سلام بارانی چطوری؟!!

انرژی تو صدایش باعث شد منم انرژی بگیرم و جواب دادم:

- خوبم دن دنی، کجایی؟!!

آرمین پقی زد زیره خنده کنجاوو برگشتم نگاهش کردم که آروم و با تمسخر گفت:

- بعد به من میگه مثل آدم اسم‌ها رو نمی‌گم، مغز جلبکی منم یا تو؟!!

چشم غره‌ای بهش رفتم و خواستم دوتا درشت بارش کنم که صدای دنیا نداشت:

- خونه‌م، چطور؟!!

زل زدم به خیابونای گرم تابستونی تهران و ل**ب زدم:

- می‌تونی بیای به این آدرسی که میگم؟! در مورد اون موضوع حرف بزنیم.

من منی کرد و گفت:

- خب... خب چطوری بگم، من.. یعنی... .

فهمیدم دردش چیه! اعتماد کافی بهم نداشت به جای این که ناراحت بشم خوشحال شدم که به کسی زود اعتماد نمی‌کنه؛ با این که یه سال بود تو مجازی با هم رفیق بودیم اما هنوزم اون اعتماد کامل رو بهم نداشت. خودمم اگه آرمین پیشم نبود هیچ وقت چنین درخواستی ازش نمی‌کردم.

کم از این مجازی ضربه نخورده بودیم که بخوایم به هر کی به تورمون خورد اعتماد کنیم.

- می‌خوای مکان رو تو انتخاب کنی؟! یا هم با یکی از دوستان یا خانواده‌ات بیایی؟!

با شادی گفت:

- قربون آدم چیز فهم... من کسی رو ندارم باهش بیام، داداشم اگه بفهمه درگیره چی شدم دیگه نمی‌ذاره حتی رنگ آسمون رو ببینم... پس تو بیا به آدرسی که میگم، یه پارک نزدیکی خونه‌امون.

باشه‌ای گفتم و آدرس رو فرستاد. نزدیک پیروزی بود و ما تهرانپارس!

آدرس رو به آرمین دادم که شیطون خندید و گفت:

- همون ترفند خودت تو اولین قرار.

خندیدم و خدا رو شکر کردم برای پاک بودنش، میگن روابط دختر و پسر نباید باز باشه! هر دختر و پسری تنها باشه حتما دختر خرابه! اما من میگم چشم و دل پسره باید سیر باشه، پاک باشه.

وقتی اولین بار دیدمش، ترسم این بود که ازم سواستفاده کنه، و این اتفاق دامن بزنه به باورهای غلط خوانواده‌ام اما خدا رو شکر اون قدر مرد بود که روز اول حتی تو چشم‌هام زل هم نزد. درسته که الان گاه و بی‌گاه بغلم می‌کنه اما می‌دونم بغلش مثل بغل یه برادر مهربون، پاکه و هیچ هوسی پشتش پنهون نیست.

درسته شیطونه و باعث خندیدن همه می‌شه اما فقط خودش و خودم می‌دونم که چقدر دلش خونه. می‌دونم فقط برای رهایی از اون عذاب خفقان‌آور این مسخره بازی‌ها رو درمیاره. به قول خودش نمی‌خواد حتی به خودش هم بقبولونه که شکست خورده!

با صدایش از فکر و خیال اوادم بیرون که دیدم یه گوشه‌ی خیابون ایستاده و با چشم و ابرو اشاره می‌کنه که پیاده بشم. ازش نمپرسیدم چرا چون می‌ترسیدم باز شروع کنه به کل‌کل کردن.

پیاده شدم و دقیق شدم به دور و اطرافم که دیدم نزدیک یه پارک، پارک کرده. حدس می‌زدم که باید همون پارکی باشه که دنیا آدرسش رو داد.

دلم می‌خواست زودتر به زیر اون درخت‌های سر به فلک کشیده برسیم و زیر سایه‌اش نفسی تازه کنم، هوا بقدری گرم بود. که عرق نشسته بود روی پیشونیم و از این می‌ترسیدم که باز گرم‌زده بشم!

با گام‌های بلند و بی‌توجه بهش سریع سمت درخت‌ها رفتم که صدای شاکیش بلند شد:

- حالا خوبه خون‌آشام نشدی! (طبق افسانه‌ها خون‌آشام‌ها نمی‌تونن تو روز بیان بیرون و اگه زیر نور آفتاب باشن جسمشون آتیش می‌گیره).

خندیدم و زیر سایه‌ی درخت نشستم و هوای خنک و مرطوبش رو با دل و جون وارده ریه‌هام کردم.

کنارم نشست و مثل خودم پشتش رو تکیه داد به درخت و چشم‌های ریز مشکیش رو بست.

دهن باز کرد تا حرفی بزنه که با شنیدن صدای دنیا دهنش بسته شد و نگاهمون بالا اومد و با دیدنش لبخند اومد روی لبم. خیلی خوبه یکی رو بعد یه سال دوستی برای اولین بار ببینیش. چشم‌های سبز یشمی رنگش از ذوق

برق می‌زدن. مطمئن بودم چشم‌های خودمم ستاره بارونن و دست کمی از اون نداره.

با ذوق از جام بلند شدم و با دو قدم خودم رو بهش رسوندم و سفت و سخت همدیگه رو بغل کردیم.

دنیا با صدای هیجان زده‌ای گفت:

- وای باران باورم نمی‌شه که الان پیشمی!

با ذوق خندیدم و گفتم:

- منم همین‌طور!

از ذوق زیاد جیغ آرومی کشیدیم و از بغل هم اومدیم بیرون اما دستمون تو دست همدیگه بود و با اشتیاق بهم دیگه زل زده بودیم.

باورش سخت بود اما بعد از مدت‌ها تونسته بودیم همدیگه رو ببینیم و این خیلی عالی بود.

آرمین: یکی نیست ما رو بغل کنه!

هر دو تامون خندیدیم و رو کردم سمت آرمین که مثل بچه‌ها زل زده بود بهمون:

- نفس‌های زیادی شما رو بغل می‌کنن حسود نباشین!

نیشخندی زد و گفت:

- باید خدا رو شاکر باشم که شما دو تا هم اسمتون نفس نیست.

دنیا گیج نگاهمون می‌کرد که با خنده گفتم:

- بابا این همون آرمین کچله‌ست که بهت گفتم، همونی که ده تا دوست دختر داره اما اسم هر ده تاشونم نفسه!

دنیا پقی زد زیره خنده خودم هم همراهیش کردم که آرمین با حرص نگاهمون کرد.

دنیا: وای خیلی خوشحال شدم از دیدنتون.

آرمین: منم همین‌طور.

کنار هم روی چمن‌ها نشسته بویم، من پشتم رو به درخت تکیه داده بودم دنیا سمت چپم نشسته بود و آرمین روبه‌رومون و پاهاش رو دراز کرده بود و دستش رو روی زمین گذاشته بود و تکیه داده بود بهش.

دنیا: خب نگفتین باید چی کار کنیم؟!

پوکر نگاهم رو دوختم به آرمین و با ابرو بهش اشاره کردم و گفتم:

- آرمین قراره بگه چیکار کنیم!

دنیا هم با استرس زل زد به دهن آرمین؛ آرمین لبخند گرمی زد و گفت:

- جای هیچ نگرانی نیست، درگیر نمی‌شین اما باید کاری که میگم رو مو به مو انجام بدین!

طرف حسابش دنیا بود نه من، پس این‌طور که معلومه قراره بنده برم تو دهن گرگ!

از جاش بلند شد و روبه‌رومون وایستاد و ل**ب زد:

- اول از همه دنیا خانوم، شما همین الان آنلاین بشین ببینیم که چی می‌خوان ازتون؟! تا ببینیم که باید چی کار کنیم!

هر دو تامون سرمون رو تکیه دادیم و دنیا از کیف دستی آبی رنگش گوشی سامسونگش رو بیرون آورد که ناخودآگاه لبخند اومد رو لبم، مثل مال من رنگش لژی بود و کاورش همون ستی بود که از یکی از پیج‌های اینستاگرام سفارش داده بودیم، روی کاور عکس یک اسب تک شاخ بود.

نفسش رو تند بیرون فرستاد و صفحه‌اش رو روشن کرد و آنلاین شد که همون لحظه پیوی هلنا رو بالا آورد، قلبم به شدت تند می‌زد و انگار دنیا هم همین حس رو داشت که با دست‌های لرزون روی پیویش کلیک کرد و با دیدن متن شاخ در آوردم. از هلنا بعید بود.

من و دنیا گنج بهم دیگه نگاه کردیم و بعد پقی زدیم زیر خنده، آرمین متعجب بهمون نگاه کرد و آخرشم طاقت نیاورد و گفت:

- چیه؟! جن زده شدین؟!

دنیا با خنده گوشی رو گرفت جلوی آرمین و اون با اخم زل زد به صفحه‌ی گوشی و بعد بدتر از ما زد زیره خنده البته باوقارتر و مردونه و زیر ل**ب گفت:

- آخه این دیگه چه جورشه؟!

لبخند زدم و با یادآوری متن دوباره قهقهه‌م به هوا رفت، نوشته بود:

- سلام دنیای عزیزم خوبی؟! سلامتی؟ چه خبر؟

نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

تاریخ پیام مال روزی بود که تو خونه‌ی آقا عرفان جمع شده بودن، چون دنیا آنلاین نشده بود دوباره پیام داده بود.

- دنیا جان، عزیزم کجایی؟ چرا آفلاینی؟!

راستی از باران خبر داری؟! دلم براش یه ذره شده!

هلنا آدمی نبود که قربون صدقه‌ی کسی بره، اما چون کارش گیر بود، این‌طوری قربون صدقه‌ی دن دنی رفته بود.

اما اوج خنده‌ی ما بخاطر آخرین حرفش بود، مطمئن بودم برای این که دنیا رو کنجکاو کنه این حرف رو زده اما اون قدر حرفش چرت بود که خنده‌امون گرفته بود.

- راستی من با امیرحسین نامزد کردم، می‌خوام تو و باران رو هم دعوت کنم! مسخره بود که از یه طرفند بچه‌گانه استفاده کرده بود تا ما رو گیر بندازه، اما خب خبر نداشت که ما سه‌تا از همه‌چیز خبر داریم و می‌دونیم دل امیرحسینم پیش آدم دیگه‌ای گیره!

با صدای آرمین به خودم اومدم و زل زدم به دهنش.

آرمین: خب از اون جایی که اینا می‌خوان باهامون بازی کنن ما هم باهاشون بازی می‌کنیم!

با ترس زل زدم بهش، می‌ترسیدم از این که تو این بازی ببازیم و اونی که ضربه می‌خورد مطمئنا من بودم!

صدای نگران دنیا بلند شد:

- آقا آرمین، می‌خواین چی کار کنین؟

آرمین کمی رفت تو فکر و بعد از جاش بلند شد و رفت سمت ماشین. من و دنیا فقط سوالی به راه رفتنش نگاه کردیم که همراه ل**ب تاپش از ماشین اومد بیرون و دستی با نیشخند برامون تکون داد.

کنارم درست سمت راستم نشست و لپ تاپش رو باز کرد و روشنش کرد. با لبخند شیطونی گفت:

- خب، از اون جایی که تو گروهشون پلیس هم هست و مطمئنا دنبال هر دو تاتون هستن و دیر یا زود هر دو تاتون رو هک می‌کنن باید محتاط باشیم و امنیت پیج هر دو تاتون رو ببریم بالا حتی گوشی‌هاتون!

با استرس و نگرانی زل زده بودیم بهش که نگاهش رو دوخت به صفحه‌ی
ل**ب تاپ و ادامه داد:

- باید باهاشون همکاری کنیم اما اول باید ببینیم که چه نقشه‌ای دارن و دقیق
از شما دوتا چی می‌خوان؟!

نگاه برآقش رو دوخت بهم و گفت:

- اون طور که تو می‌گفتی علی می‌دونه که تو توی مشهدی!

شما دوتا جواب اون هلنا رو بدین من یکم کار دارم.

قلبم تو دهنم میزد و از نگرانی داشتم جون می‌دادم!

دنیا سمتم خم شد و بچ زد:

- علی از کجا می‌دونه؟

لبم رو با استرس گاز گرفتم و گفتم:

- خیر سرم لوکیشن زدم مشهد_ارم شانديز!

الان می‌دونه که توی اون رستوران هستم.

هینی کشید و پرسید:

- تو از کجا فهمیدی؟

- اون روز که خونه‌ی عرفان بودم، علی همش سرش توی گوشی بود. آخرش

هم یه جوری توی جاش با ذوق پرید و گفت یافتم که حس کردم مارکوپولویی

چیزی هستش!

دنیا ریز خندید و گفت:

- خب؟

دستی به چتری هام کشیدم و ل**ب زدم:

- بعدم گفتش که لوکیشن زده که توی ارم شاندریزه!

آهی کشیدم و دستم رو روی قلب ضربان گرفتم گذاشتم و گفتم:

- به جان خودت نباشه، به جان خودم به زور از زیر نگاه‌های موشکافانه‌ی امیرحسین فرار کردم.

چشم‌های یشمیش رو دور تا دور پارک چرخوند و ل**ب‌های نسبتاً درشتش رو گاز گرفت و با دلهره گفت:

- اگه من جای تو بودم، سخته می‌کردم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بیخی، فعلا هلنا مهمتره!

بعد از کلی کل کل هلنا نوشت:

- راستی باران کجاست؟ هنوزم باهاش در ارتباطی؟

چون گوشی تو دست من بود تایپ کردم:

- خونه‌شون! کجا باشه؟ آره هنوزم با همیم چطور؟!

ایموجی ناراحتی رو فرستاد و بعدش:

- دلم براش تنگ شده خیلی وقته بلاکم کرده و باهام در ارتباط نیست!

هوفی کشیدم و گوشی رو دادم دست دنیا و ل**ب زدم:

- تو جوابش رو بده حوصله‌ش رو ندارم.

گوشی رو گرفت و با نگرانی مشغول شد، می‌دونستم می‌ترسه اول از همه هم از این که یه وقت لو نره و خانواده‌اش بفهمن.

دنیا با این که پا به پام تو مجازی فعالیت داشت اما آدم آزادی نبود و خانواده‌اش به شدت با این روابط مخالف بودن و ترس آبروشون رو داشتن.

خب حق هم داشتن، تو دوره‌ای بودیم که گرگ جماعت زیاد شده بود و منتظر یه موقعیت خوب بودن تا بره‌شون رو به نیش بکشن و لذت ببرن.

حتی از خانواده‌ی خودم کسی خبر نداره که من با این ماس ماسکی که تو دستم چه غلطی می‌کنم و درگیر چه ماجراهایی شدم.

اگه الان هم دارم تا ته این ماجرا میرم بخاطر وجود گرم آرمینه چون می‌دونم حواسش بهم هست و نمی‌ذاره آسیبی بهم برسه!

با صدای آرمین گیج برگشتم سمتش که گفت:

- حدسم درست بود... سعی دارن دنیا رو هک کن!

شوکه نگاش کردم و دنیا با ترس جیغ کشید و با لکنت گفت:

- چی... گفتین الان؟!

آرمین نگاهش رو از لپ تاب تو دستش گرفت و یه لحظه ما دوتا رو که داشتیم از ترس قبض روح می‌شدیم نگاه کرد و بعد دوباره به مانیتورل**ب‌تاپ زل زد و پقی زد زیره خنده و سرش رو تگون داد.

با حرص و نگرانی گفتم:

- چه مرگته اورانگوتان؟!

دنیا هم با این حرفم پقی زد زیره خنده و آرمین شیطون نگام کرد و گفت:

- تگرگ جان، لاک پشت جان، میگم سعی دارن دوستتون رو هک کنن، نگفتم که هک شده و همه چی تموم شده که این جواری رنگ میت به خودت می گیری!

نفس آسوده ای کشیدم که با حرف بعدیش جیغ کشیدم دلم می خواست زبونش رو با چاقو ببرم بعد خردش کنم.

آرمین: هر چند تو کلا شبیه میتی و فرقی با زامبی نداری! تازه شوخی کردم کسی قصد نداره شما دوتا زامبی رو هک کنه!
دنیا با خنده و البته استرس گفت:

- میشه بس کنین؟! الان واقعا تو دوراهی موندم که بشینم گریه کنم از ترس یا بخاطر شما دوتا از خنده زمین رو گاز بزنم؟!
لبخند نشست روی لبم که آرمین با خنده گفت:

- بشین بخند زمین رو گاز بزن ببینم، دوست زامبی چطوری گاز می زنه؟!
من و دنیا همزمان جیغ کشیدیم و سنگ ریزه هایی که زیره پامون بود رو پرت کردیم سمتش که با خنده گفت:

- خیلی خب بابا بذارین کارم رو انجام بدم!
ل**ب ورچیدم و بغ کرده نگاش کردم. حیف که کارم پیشش گیر بود وگرنه الان موهای کوتاهش از ته کنده شده بودن!

با مهارت انگشت هاش روی کیبورد بازی می کردن و زل زده بود به صفحه ی مانیتور. صفحه ای پر از خط سبز رنگ با سرعت بالا و پایین می شد.

گاهی وقت ها شک می کنم که یه هکر حرفه ایه چون اون قدر خل و چل بازی در میاره که گاهی فکر می کنم جای عقل، جلبک تو سرشه!

سرفه ای کرد و ل**ب تاپ رو بست و زل زد به ما دوتا. نفسی گرفت و گفت:

- درسته که قصد ندارن هکتون کنن و حریم شخصی هر دوتاتون رو حفظ کردن، اما باران باید باهاشون همکاری کنی!

با ترس نگاهش کردم، خوب می‌دونست از روبه‌رو شدن با اون آدم‌ها می‌ترسم! ترسم از این‌که باهام برخورد خوبی نداشته باشن، علی‌من رو مقصر بدونه و می‌ترسم امیرحسین عصبی بشه سر این موضوع که چرا این مدت بهش نگفتم کیم!

می‌ترسم از برخورد سردش باهام، می‌ترسم از نگاه یخبندونش که کل وجودم رو زیر و رو کنه، می‌ترسم... .

بغضم رو قورت دادم که آرمین دستای یخ زده‌ام رو تو دست‌هاش گرفت، و با مهربونی گفت:

- خواهر نازم ترس نداره؛ قرار نیست بری تو دل شیر... فقط قراره یه سری اطلاعات بهش بدی!
با عجز نالیدم:

- چرا باید همچین کاری بکنم؟! اصلا چیز مهمی تو دستم ندارم که اینا دارن این همه ارتش جمع می‌کنن.

دستی رو شونه‌ام قرار گرفت و پشت بند اون صدای دنیا بلند شد:

- باران راست میگه آقا آرمین، چیزی تو دستمون نداریم!

آرمین پوفی کشید و دستم رو ول کرد و از جاش بلند شد و گفت:

- منم نمیگم چیز خیلی مهمی تو دستتون دارین، اصلا شما دوتا چرا قضیه رو جنایی می‌کنین؟!

اگه واقعا برای گروه تجسس یا اطلاعات کشور مهم بودین الان حتی با وجود منم هک می‌شدین! اما مطمئن قضیه اون قدرام پیچیده نیست که ما داریم فکر می‌کنیم! فقط یه بار جواب هلنا یا علی رو بده ببین حرف حسابشون چیه؟!

با استرس به دنیا نگاه کردم که با دستش شونه‌ام رو فشار داد و گفت:

- با این که زیاد مطمئن نیستم، اما میگم این کار رو انجام بده! من و تو زیاد ریسک کردیم اینم روش!

هوفی کشیدم و زانو هام رو تو شکم جمع کردم و گفتم:

- اما الان خیلی وقته که نه حوصله‌اش رو دارم نه کشش انجام این کارها رو!

لبخند تلخی بهم زد و زل زدم به آرمینی که کلافه بهمون نگاه می‌کرد و گفت:

- باران یادت نره یه سال پیش چی بودی؟! یادته چقدر تو گپ‌ها فعال بودی، دهن هر پسری که میومد سمتت رو سرویس می‌کردی.

جوری شده بود که از ایسگاه کردن بقیه لذت می‌بردی و مثل شکارچی که منتظر شکاره با لذت خاصی منتظر می‌موندی که کی میاد سمتت، تو بودی که هویت واقعی ارمیا رو برام فاش کردی، تو بودی که فهمیدی محمدکیان ۲۵ سالش نیست و ۱۴ سالشه تو بودی که به خیلی از دخترا کمک کردی که گول امیرشاه رو نخورن! به خودت بیا عزیزم. منم به وجود اون باران شیطون و شر نیاز دارم.

حرفاش قشنگ بود آرامش بخش بود؛ حق با اون بود من این چند وقت خیلی افسرده شده بودم و هیچ شیطنتی نمی‌کردم، این افسردگی هم زمانی بیشتر شد که فهمیدم امیرحسین برای همیشه اینستا رو ترک کرد.

با وجود همه‌ی اینا بازم نمی‌تونستم بی‌گدار به آب بزنم. دستم رو روی زانو هام گذاشتم و از روی زمین بلند شدم و پشت مانتوم رو تکون دادم تا خاک‌های روش رو پاک کنم و گفتم:

- درسته که حرف حق رو می‌زنین اما، من فعلا نمی‌تونم ریسک کنم نه تا زمانی که اون اعتماد به نفس قبل برگرده!

لبخندی به روم زدن، رو کردم سمت آرمین و گفتم:

- تو چرا اون حرف رو زدی؟!

سوالی نگاهم کرد که گفتم:

- این که با وجود تو هم ما رو راحت هک می‌کنن!

خم شد و از روی زمین ل**ب تاپش رو بر داشت و تو همون حالت گفت:

- چون من اون قدرها هم که فکر می‌کنی حرفه‌ای نیستم... از من بهترها هم تو این مملکت هست، اما معلومه که آدمی که دنبالت، انسانیت توی وجودش هست.

دنیا: واو... فکرشم نمی‌کردم یه روز تو زندگیم این همه هیجان یه جا بهم وارد بشه!

خندیدم و با سر حرفش رو تایید کردم.

آرمین: خب بهتره دیگه برگردیم.

- باشه.

رفتم سمت دنیا و دستش رو گرفتم و کمکش کردم بلند بشه و با هم روبوسی کردیم.

دنیا: باز می‌تونم ببینمت؟!

پلک روی هم کوبیدم و گفتم:

- هر وقت اومدم تهران میام تو همین پارک و میگم دنیا خرس کجایی دلتنگتم!

آرمین پقی زد زیره خنده و دنیا نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- به اون بدبخت که گفتمی اورانگوتان، به منم خرس، دقیقا میشه بگی خودت چی؟!

آرمین زودتر از من جواب داد:

- میمون بی‌حیاست.

جیغم بلند شد و از بغل دنیا اومدم بیرون و رفتم سمت آرمین که باعث شد دنیا بلند بزنه زیره خنده.

بعد از کلی کل‌کل و گیس و گیس کشی با آرمین راهی خونه شدیم. من نمی‌دونم چرا این بشر این قدر خل تشریف داره و باعث میشه این خل بودنش هم به دیگران سرایت کنه؟!

پیشونیم رو با ناخن انگشت اشاره‌ام خاروندم و متفکر گفتم:

- آرمین گاهی وقت‌ها شک می‌کنم که شکست عشقی خوردی!

نگاهش رو از اتوبان شلوغ گرفت و تو چشم‌هام نگاه کرد و لبخند تلخی روی ل**ب‌های باریکش نشوند و گفت:

- تو خودت، الان داری می‌خندی، شادی، کل‌کل می‌کنی، بحث می‌کنی و من فکر می‌کنم خیلی شادی، اما خودت، فقط خودت می‌دونی که چقدر داغونی!

لبخند تلخی گوشه‌ی لبم نشست راست می‌گفت؛ کیه که بتونه فراموش کنه عشقش ماله یکی دیگه شده!

کی می‌تونه با این درد کنار بیاد؟!

تا رسیدن به خونه بغض کردم و آرمین هم حرفی نزد. انگار غرق تو افکارش بود و به عشق ناکامش فکر می‌کرد.

تشکری کردم. از ماشین پایین اومد و صدام کرد؛ برگشتم سمتش و از شیشه‌ی ماشین بهش زل زدم که شیشه رو پایین داد و لبخندی به صورتم پاشید و ل**ب زد:

- هر وقت هر جا شکست خوردی به هیچ وجه به روت نیار، به هیچ وجه نذار رقیبت اشک‌هات رو ببینه؛ چون اون منتظر همین لحظه‌ست که تو کم بیاری... حتی وقتی به ته خط هم رسیدی لبخند بزن و نذار بفهمن شکستت دادن! ناخودآگاه قلبم از حرفاش گرم شد و با قدردانی نگاش کردم که چشمکی زد و گفت:

- به اون علی هم یه پیام بده و باهاش حرف بزن، این شاید تنها فرصتی باشه که بخوای خودت رو به امیرحسین و قلبت ثابت کنی. لبخند بی‌جوونی زدم که و با خدافظی کوتاهی ازم دور شد.

کلید انداختم و وارد خونه شدم که پریا رو اخمو روی پله‌های ورودی کنار ستون دیدم. سعی کردم غم و غصه رو برای چند ساعت هم شده به ته قلبم بفرستم و لبخندی به روش بزنم که با همون اخم‌ها گفت:

- تو اومدی تهران ما رو ببینی یا تا خود شب وقتت رو با اون آرمین خله بگذرونی؟! هان؟! تلخ خندیدم و گفتم:

- چیه باز کی بهت پریده که اومدی پاچه‌ی من بدبخت رو می‌گیری؟! پوکر نگام کرد و من تازه متوجه لباس ماکسی مشکی رنگش روی تنش شدم و متعجب نگاش کردم که دیدم روی صورتش آرایش ملایمی نشسته، کنجکاو پرسیدم:

- خبریه؟! -

با حرص دستم رو گرفت و کشیدم دنبال خودش و غر زد:

- آخه خره تو چرا یه ذره حواس نداری؟ مگه من دیشب بهت نگفتم که قراره امروز عصر خواستگار بیاد برام؟!

با ناراحتی به صورت شرمندهام نگاه کرد و پوکر گفت:

- خیر سرم امشب شب خواستگاریمه!

چشمهام رو دوختم به زمین و با صدای ریزی گفتم:

- ببخشید! نمی‌دونم چرا این قدر حواس پرت شدم!

چشم نازک کرد و گفت:

- چون خانوم یا درگیر دوستای مجازیشه یا هم درگیره آرمین؛ انگار نه انگار که خانواده‌ای هم داره!

از حرفش ناراحت شدم. حق داره. من بدجوری از خانوادهام فاصله گرفته بودم.

گاهی وقتا اون قدر تو فضای مجازی و دوست داشتن امیرحسین غرق میشم که یادم میره باید نفس بکشم!

من بدجوری معتاد مجازی و امیرحسین شدم و ترک کردنش کار حضرت فیله!

نگاهم رو مظلوم کردم و مثل بچه‌ای که کار اشتباهی کرده و از برخورد مادرش ترسیده با مظلومیت گفتم:

- بخدا شرمندهام!

با اخم و دلخوری نگام کرد که دستهام رو ضرب‌دري رو سینهام گذاشتم و بعد گوش‌هام رو آروم کشیدم و گفتم:

- آجی جونم ببخش دیگه!

لبخند مهربونی زد و محکم زد پس کله‌ام و گفت:

- نبخشمت چیکار کنم؟! مگه دلم میاد تو رو نبخشم؟!!

با ذوق خندیدم که با بدجنسی و چشم‌های براق و لبخند کج شده روی ل**ب‌های بازیکش گفت:

- شما نسل جدید، دهه هفتادیای نزدیک به هشتادیا، جوری زندگی می‌کنین که هیچی از اطرافتون نمی‌فهمین، همه‌ی زندگیتون شده گوشیتون و اگه یه دقیقه پیشتون نباشه، یعنی خود مرگ برای شما!

حرفی برای گفتن نداشتم چون حقیقت رو گفت. یادمه قبلا مامانم با حرص می‌گفت:

- اون دم و دستگاہ رو از خودت جدا کن بیا پیشمون دو کلوم حرف بزن بعد دوباره برو تو کما.

منظورش از دم و دستگاہ گوشی موبایلم بود که به شارژر وصل بود و هندزفری که به گوشم وصل بود.

اون موقع‌ها روزای اولی بود که دچار امیر شده بودم.

نفس عمیقی کشیدم تا یادش از سرم بپره و یه امشب رو بدون فکر بهش پیش خانواده‌ام باشم و شاهد خوشبختی یه دونه خواهرم.

به زور پریا یک لباس خوشگل سفید پوشیدم و موهام رو باز گذاشتم، آرایش ملایمی کردم و به جمع گرمشون اضافه شدم.

با ذوق به داماد آینده‌مون نگاه کردم. پوست سفیدی داشت و موهای مشکی کوتاهش رو به طرز زیبایی رو صورتش ریخته بود، ابروهای پرپشت و کوتاهش، جذبه‌ی خاصی به صورتش می‌داد.

دماغ کوچیک گوشتی و ل**ب‌های نسبتا درشت، چشم‌های قهوه‌ای نافذش که گه گذاری سمت پریا که با شرم روبه‌روش نشسته می‌چرخید.

در کل مرد جذابی به نظر می‌رسید؛ معلومه که سری تو سرا داره که با کمال ادب و احترام تو هر بحثی که پیش می‌آورد شرکت می‌کرد و پیشنهادات خوبی می‌داد.

معلومه که بابا ازش خوشش اومده و چشم‌های مشکیش با هر حرفش می‌درخشیدن.

نگاهم رو از دامادمون گرفتم و به جمع چشم دوختم.

پدر و مادرش از نظر قیافه اصلا بهم دیگه نمی‌خوردن.

مرد قد کوتاهی داشت اما زنش قد بلند و هیكلی و جذبه‌ی خاصی داشت، و آدم به این فکر می‌کرد حتما به جای مرد سالاری زن سالاری توی خونه‌اشون وجود داره.

چشم‌های رنگیش باعث می‌شد یه حس بدی بهم منتقل بشه، مثل حسی که همیشه بهش اعتماد کرد.

شاید این بخاطر ذهن مریض من که به آدم‌های چشم رنگی اعتماد ندارم و حس می‌کنم دو در و دروغگو هستن! (از همه‌ی چشم رنگی‌ها معذرت می‌خوام، این فقط نظر بارانه)

دستم رو زیر چونه‌ام زدم و زل زدم به مامانم و مادرشوهر آینده‌ی خواهرم. با آب و تاب در مورد شیطنت‌های پسرش تعریف می‌کرد و باعث می‌شد پریا چشم‌هاش بدرخشن و سامیار (خواستگار پریا) با شرم سرش رو پایین بندازه،

خب مرد و غرورش دوست نداره همین اول کاری مضحکه‌ی زن آینده‌اش قرار بگیره.

با صدای زنگ موبایلم لبخندم رو جمع کردم و با یه ببخشید از جمعشون دور شدم و سمت کیف کرمی رنگم که از جالباسی کنار در آویزون بود رفتم تا گوشیم رو بردارم. صداش قطع شد. پوفی کشیدم و سریع زیپ کیفم رو که یه خرس کوچولو ازش آویزون بود رو کشیدم و گوشیم رو برداشتم و با روشن شدن صفحه‌اش دوباره صدای زنگش بلند شد. متعجب و با قلبی پر از تشویش به گوشیم نگاه کردم، انگار قبل از هر چیزی حس می‌کردم، که قراره اتفاق بدی بیوفته که ضربان قلبم بالا و دستام سرد می‌شدن و می‌لرزیدن.

لعنت به حس ششم زن، که از هر حس‌گر و فالگیری قوی‌تره!

با تعلق تماس رو وصل کردم و گفتم:

- سلام.

دنیا: سلام باران خوبی؟!!

- بد نیستم، تو خوبی؟!!

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که استرس توش موج می‌زد گفتم:

- باران چندتا شات برات فرستادم؛ اما آنلاین نبودی، میشه چکشون کنی؟!!

نگران شدم و فکرهای منفی به ذهنم هجوم آوردن و زل زدم به آینه‌ی روبه‌روم که معرق کاری قشنگی روش انجام شده بود.

با نگرانی گفتم:

- چیزی شده؟!!

سرفه‌ای کرد و گفتم:

- جای نگرانی نیست فقط اونا رو ببین، مامانم صدام می‌زنه من باید برم.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- باشه، بای.

سریع خدافظی کردم و به خودم توی آینه زل زدم تو نی‌نی چشمام ترس دو
دو میزد.

نگاهم رو از آینه گرفتم و چشمم خورد به جمعی که با شادی داشتن در مورد
زندگی بچه‌هاشون حرف میزدن.

تو همون راهرو مامان یه صندلی و یه میز کوچیک گرد گذاشته بود که درست
روبه‌روی آینه بود.

روی همون صندلی سبز رنگ نشستم و دستم رو گذاشتم روی میز و اینترنت
گوشیم رو روشن کردم و نفسم رو پر سروصدا فوت کردم. با دیدن عکس‌هایی
که دنیا فرستاده منتظر شدم تا لود بشن.

اولی برام باز شد، کلیک کردم روش و با دیدن چتش با هلنا ابرو هام رو تو هم
کشیدم و با دقت زل زدم، هلنا اصرار کرده بود که هر چی در مورد من می‌دونه
رو دنیا بگه، و دنیا برای فرار از این ماجرا انکار کرده بود که با همدیگه صمیمی
هستیم.

قلبم تند تند به قفسه‌ی سینه‌ام میزد و استرس تموم وجودم رو گرفته بود، ته
این ماجرا قراره چی پیش بیاد؟!

با نگرانی دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا از لرزش ل**ب‌هام جلوگیری کنم، با
صدای مامان به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون رفتم و
سر جای قلبم نشستم که پریا نگاه شیطونی بهم انداخت، معنی نگاهش رو
نفهمیدم و ذهنم دوباره پر کشید روی حرف‌های هلنا، کمک کردن بهشون مثل
این می‌مونه که با دست خودم قبر خودم رو بکنم.

چون می‌دونم وقتی بفهمن من همونی‌ام که دنبالش بودن، به جای تشکر ازم حتما فحش هم میدن بهم.

نفس‌های عمیقی کشیدم تا ذهنم رو از هر فکری خالی کنم و بذارم یه ساعت هم شده شاهد خوشبختی خواهرم باشم.

تمام شب بزرگ‌ترها حرف زدن و خندیدن و آخر سر اجازه دادن که دوتا غنچه‌ی عشق باهم خلوت کنن. وقتی داشتن می‌رفتن یه لبخند خجل روی صورت پریا بود و سامیار چشم‌هاش از شیطنت برق می‌زدن.

با صدای مادر سامیار سوسن خانوم نگاهم رو از اون دوتا گرفتم و سوالی نگاشون کردم که پرسید:

- دخترم تو رشته‌ات چیه؟! چی کار می‌کنی!؟

لبخند بی‌جونی زدم که مامانم پیش دستی کرد و با افتخار گفت:

- رشته‌اش آشپزیه! ماشالا از هر انگشتش یه هنر می‌باره و الانم چندماهی هست که تو یکی از بهترین رستوران‌ها داره کار می‌کنه.

چشم‌های سوسن خانوم برق زدن و با شیفتگی گفتن:

- چه خوب! امیدوارم یه آشپز موفق بشی.

تشکری کردم و حواسم رو دادم به بابا و آقا جلال که سخت مشغول بحث سیاست و فرهنگ شده بودن.

بعد از یک ساعت پریا و سامیار از اتاق اومدن بیرون روی ل**ب‌های هر دوتاشون لبخند رضایت بخشی بود، آقا جلال با دیدنشون با ذوق گفت:

- خب، دخترم به نتیجه‌ای هم رسیدین!؟

پریا با خجالت سرش رو انداخت پایین که سامیار با صدای گیرایی گفت:

- فعلا می‌خوان بیشتر فکر کن!

لبخند رضایت روی لب‌های ماما و بابا نشست و این امر باعث شد منم به روش لبخند بزنم.

می‌دونستم پریا عاقله و هیچ‌وقت هیچ تصمیمی رو با عجله نمی‌گیره.

بعد از خوردن شام ماما پز، خواستگارا رفتن و من و پریا مشغول جمع کردن خونه شدیم.

صدای پیچ‌پیچ ماما و بابا می‌اومد که داشتن در مورد تصمیم پریا بحث می‌کردن.

خیلی راضی بودن که خودسر و هول هولکی تصمیم نگرفت. قرار بر این شده بود که بعد از یک هفته جواب قطعی رو بهشون بدن.

آستین‌هام رو بالا زدم و دستکش ظرفشویی زرد رنگ ماما رو دستم کردم و همونطور که مشغول کف زدن به ظرف‌ها بودم گفتم:

- پریا، عشق چیه؟!

واقعا دلم می‌خواست معنی این حرف رو بدونم، اینکه دردی که من می‌کشیدم عشق؟! همه مثل من تپش قلب می‌گیرن؟! همه وقتی می‌فهمن عشقشون عاشق یکی دیگه‌است جونشون درمیاد؟!

بغض نشست لبه حنجره‌ام. با حرص اسفنج رو کشیدم روی چینی‌های گل سرخ.

اون قدر بغض تو گلوم سنگین بود که هر چه بیشتر قورتش می‌دادم دردناک‌تر می‌شد و اشک تو چشم حلقه می‌زد.

صدای آرام و مهربونش زیر گوشم پیچید:

- نمی‌دونم چطوری توصیفش کنم؛ اما این رو می‌دونم که وقتی نیست حس
کودکی رو دارم که تو یارکشی کسی انتخابش نکرده، همون قدر مظلوم،
همون قدر تنها، همون قدر بیچاره!

از حرفش دلم کش اومد تو یک کلام حرف دلم رو گفته بود. با چشم‌های
اشکیم نگاه کردم که با مهربونی روی سرم رو بوسید و گفت:

- این چشم‌ها یه چیزی رو دارن پنهون می‌کنن.

می‌تونن بگی چی رو داری ازم پنهون می‌کنی؟! چرا این همه کلافه و ناراحتی؟!
با بغض سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و با درد گفتم:

- چیزیم نیست من خوبم!

دستش رو کشید روی بازوهام و گفت:

- من اگه آبجی کوچولوم رو شناسم که پریا نیستم.

بعد از جمع کردن خونه حتما باید بهم بگی.

چشم غره‌ای بهش رفتم که دستش رو به صورت صاف و سفیدش کشید و
پلک‌های کوتاه اما پرپشتش رو روی هم کوبید و با مهربونی ل**ب زد:

- از وقتی رفتی مشهد خیلی فاصله بینمون افتاده. یادته قدیما با همدیگه چقدر
درد و دل می‌کردیم؛ اما از وقتی رفتی از همه چی غافل شدی حتی برات مهم
نبود که من چیکار می‌کنم!

نگاهم رو از چشم‌های خوش رنگش گرفتم و چشم دوختم به ظرف‌های تل‌انبار
شده، حق داره... حق داره ازم دلخور باشه. از وقتی با امیرحسین آشنا شدم،
از خیلی چیزها فاصله گرفتم و زندگیم شد موبایل... آدم‌های مجازی که با
این‌که ازم فاصله‌های زیادی داشتن، شدن زندگیم. شدن برام خواهر، برادر و
عشق.

اما انگار هیچ کدوم نتونستن دست نوازش روی قلب زخمیم بکشن که الان با بغض کنار خواهر واقعیم ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم که قطره اشکی از چشمم سر خورد و این از چشم‌های نگران پریا دور نمود.

جوری که مامان و بابا نشنون پچ زد:

- بارانم، خواهر یه دونه‌ام چت شده؟! چرا گریه می‌کنی؟!

نفس‌های عمیق کشیدم تا یه وقت بغضم نشکنه!

نگاهم رو ازش گرفتم و با صدای خش‌داری گفتم:

- بذار کارای خونه تموم بشه، بریم... بریم تو اتاق شاید گفتم.

پوفی کشیدم و نگران نگاهم کرد، اما بی‌توجه به نگاهش و بغض توی گلویم سریع ظرف‌ها رو اب کشیدم.

نگران دستم رو گرفت و ل**ب زد:

- باران؟!!

همین حرفش دلیلی شد برای شکستن بغضم و بلند زدم زیر گریه و خودم رو انداختم توی بغلش و زار زدم. دست‌هاش دور کمرم حلقه شدن و سرش رو گذاشت روی شونه‌ام و با نگرانی پرسید:

- بارانی؟! بارانم، چته؟! چی شده؟!

هق‌هق کردم و با تموم غم و غصه‌ام گفتم:

- آجی دارم دق می‌کنم، دارم تو این حس نامعلوم جون میدم... به جون خودت که برام عزیزتی، نمی‌تونم این درد رو توی قلبم تحمل کنم!

بلندتر زدم زیر گریه و شونه‌هاش رو چنگ زدم که ازم جدا شد و صورتم رو قاب گرفت تو چشم‌هاش اشک حلقه زدن و با عجز نالید:

- دردت به جونم؛ چه بلایی سر خودت آوردی؟!

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو همراه هوا بلعیدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم و با حق حق گفتم:

- یه چیزی درست همین جا (با انگشتم زدم روی قلبم) دق کرده، داره جون میده... نفس کم آورده.

اشکام رو با سر انگشت‌هام پاک کردم و زدم به صورت ناراحتش. وقتی فکر می‌کنم که خیلی در حق قلبم جفا کردم دلم می‌خواد بمیرم.

سرم رو به سینه‌ش فشار داد و با بغض گفت:

- خدانکنه، این حرف‌ها از تو بعیده... از باران شر و شیطونم بعیده. باران من اون قدر امید به زندگی داشت که الان این حرف‌ها داره من رو می‌ترسونه.

اشکام رو با پشت دستم پاک کردم و گفتم:

- پریا؟!

- جانم؟!

با تموم وجودم گفتم:

- من عاشق یه سیب ممنوعه شدم! عاشق پسری که برام با همه‌ی پسرای دنیا فرق داره و اون آدم لعنتی‌ترین پسر دنیاست برام.

گریه امونم نمیده و به پهنای صورت اشک می‌ریزم و صدای متعجب و نگران پریا رو می‌شنوم:

- عزیز دل خواهر، بگو و خودت رو خالی کن.

نفس‌های عمیق کشیدم و از اول همه‌چیز رو گفتم. از اولین باری که عکسش رو دیدم و دلم لرزید.

از این‌که مثل دیوونه‌ها دنبال فیک‌هاش بودم، از این‌که بند بند سلول‌های بدنم فقط اون رو فریاد می‌زنن؛ از اولین باری که دیدمش؛ از حسی که اولین بار اسمم رو به زبون آورد؛ از روزی که دلم برای نداشتنش شکست. در آخر با بغض اضافه کردم:

- امیرحسین همون سیب ممنوعه‌ایه که خدا برام ممنوعش کرده. همون قدر خواستنی و همون قدر دست نیافتنی.

تمام این مدت پریا با غم و دلسوزی نگاهم می‌کرد دست می‌کشید لای موهام و نوازششون می‌کرد.

پریا: حالا که می‌دونی برات ممنوعه‌ست چی کار می‌خوای بکنی؟!

شوکه سرم رو بلند کردم، انتظار داشتم مثل همه‌ی بزرگ‌ترها بگه غلط کردی عاشق شدی، اصلا این عشق نیست یه بازی بچه‌گانه‌ست!

اما این حرفش...

انگار فهمید به چی فکر می‌کنم که گفت:

- جای تعجب نداره! من اون حسی که تو داری در موردش میگی رو تجربه کردم، تنها فرقش اینه که من به اندازه‌ی تو عذاب نکشیدم، درسته راحت به دستش نیاوردم، اما این قدر سخت هم برای دوست داشتنش مجازات نشدم... نمی‌گم قیدش رو بزن چون می‌دونم قیدش نفس‌هاییه که می‌کشی، می‌دونم اگه قید اون پسره رو بزنی باید قید زندگیت رو هم بزنی.

گیج و شاید هم با خوشحالی نگاهش کردم. چون برای اولین باره که یه نفر حسم رو می‌فهمه، درک می‌کنه.

ادامه داد:

- منظورم از این حرفم این نیست که همین الان خودت رو می‌کشی، نه! منظورم اینه که می‌ترسم بخاطر نداشتنش، سرد بشی، یخ بشی!

الان فهمیدی یکی دیگه رو دوست داره و قلبت با تموم وجودش زجه می‌زنه، اما سعی کن بشی همون باران قوی که وقتی می‌خورد زمین برای این که نگرانش نشم می‌گفت:

- اصلا هم درد نداشت، دردم نیومد!

با یادآوری خاطرات گذشته لبخند کمرنگی روی صورتت نشست که لبخند روی لبش عمیق‌تر شد و گونه‌ام رو بوسید و گفت:

- می‌دونم سخته، کارت از فرهاد کوه گن هم سخت‌تره. اما می‌دونم که می‌تونی با این حس مقابله کنی!

نامطمئن سرم رو تکون دادم.

درسته همه چیز رو در مورد حسم گفته بودم و اون فکر می‌کرد که دیگه نمی‌بینمش؛ اما من در مورد امیرشاه چیزی نگفته بودم، در مورد این که دنبالم هستن نگفته بودم.

دلم نمی‌خواست بیشتر از این خوشی امشبش رو براش زهر کنم!

مجبورم کرد که روی تختم دراز بکشم و خودش هم کنارم نشست و چشم‌هاش رو ریز کرد و با شیطنت گفت:

- تگرگ خانوم آبغوره‌گیری دیگه بسه. نمی‌خوای که اتاق نازنین‌مون رو سیل برداره؟!

لبخندی زدم و سرم رو گذاشتم روی پاش و گفتم:

- کاش خدا به همه‌ی بنده‌هاش یه خواهر بزرگ بده، چون آدم بعضی حرف‌ها رو فقط می‌تونه به خواهرش بگه!

اشک تو چشم‌هام جمع شدن و ادامه دادم:

- مرسی که هستی.

روی موهام رو بوسید و گفت:

- و همچنین ممنون از تو که همیشه هستی.

لبخند کم‌رنگی زدم و سعی کردم بخوابم.

با استرس و دلهره دستی به صورت گندم‌گونم کشیدم و زل زدم به موبایلم. از وقتی که برگشته بودم مشهد، هلنا و علی خیلی به دنیا فشار آورده بودن. هر چند علی من رو هم راحت نداشته بود.

نگاهم دوباره کشیده شد روی عکس پروفایلش و قلبم مچاله شد.

امیرحسین یک عکس از خودش گذاشته بود که سرش رو روی شونه‌ی یه دختر گذاشته بود و حدس زدن این‌که اون دختر کیسو باشه کار سختی نبود.

بغض متورم شده‌ی گلوم رو قورت دادم و با دلگیری به علی پیام دادم.

- سلام، باید باهات حرف بزنم!

انگار تعجب کرد، چون سین زد اما جوابم رو نداد.

دوباره نگاهم روی امیرحسین کشیده شد؛ توی این عکس پوست سفیدش از برف هم سفیدتر و زیباتر افتاده بود.

- سلام، چه عجب!

آهی کشیدم و تایپ کردم:

- من نمی‌دونم چرا دنبال هستین، اما هر چی که هست مطمئنا خیلی مهمه که حتی دنیا رو هم راحت نداشتین!

همین که پیام رو خوند جواب داد:

- آره، کار خیلی مهمی باهات دارم. اما نمی‌دونم چرا این همه مدت باهام لج می‌کردی؟

- لج نکردم، ازت می‌ترسم!

قلبم تند تند به سینهم می‌زد؛ هم از نگرانی و هم از غم و ناراحتی.

دستم رو به پشت گردن تب‌دارم کشیدم و نگاه گذرای به اتاق مرتبم انداختم. پرده‌ها رو کشیده بودم و فضای اتاق روشن و دل‌باز بود. اما دلم تنگ بود؛ دل‌تنگ یک سیب ممنوعه.

صدای پیام گوشیم بلند شد، بازش کردم و قلبم به شدت کوبید.

- من اگه باهات تند برخورد می‌کنم، اگه ازت بدم میاد صرفا برای این که از امیرشاه حمایت می‌کنی! سیندرلا خانوم اون دفعه که اومدی دایرکت‌م من بهت کلی ناسزا گفتم و آخرش هم گفتم که مگه لنگه کفشت رو پیش من جا گذاشتی! اما الان باید بگم که من دنبال اون لنگه کفشم، نه تنها من بلکه امیر هم دنبال امیرشاهه.

نفس عمیقی کشیدمو با بغض نوشتم:

- من الان باید چیکار کنم؟

- باید ببینمت!

قلبم ریخت، انگشت‌هام رو محکم روی پوست صورتم کشیدم و از جام بلند شدم. نمی‌شد با این اوضاع، با وجود گیسو و عشق بین این دوتا من برم!

من کم می‌آوردم، دق می‌کردم.

از روی تختم بلند شدم و دستی به پیراهن سفیدی که توی تنم بود کشیدم. هول شده بودم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم. تنها کاری که به ذهنم می‌رسید این بود که با هانی و دنی و آرمین در میون بذارم تا اونا راه‌حلی بهم نشون بدن.

سرم رو به تایید حرف خودم تکون دادم و توی گروهی که دنی و هانی بودن، اسکرین شات از صفحه‌ی چتم فرستادم، خداروشکر هر دوتاشون آنلاین بودن. دنیا: خب، این که برخورد بدی باهاش نداشته. برو به دیدنش. هانی: دنی راست میگه تگرگ جان، برخوردش خوب بوده که. آهی کشیدم و با غم نوشتم:

- درد من علی و برخوردش نیست که! درد من امیرحسین و عشقشه. من نمی‌تونم تحمل کنم!

دنیا ایموجی پوکر فرستاد و هانیه ایموجی غمگین.

هانی: ولی بارانی، اگه بری و این ماجرا رو خاتمه بدی، شاید حسی که نسبت بهش داری هم کم بشه. شاید با دیدن زندگیش قلبت هم بفهمه که راه اشتباهی رو در پیش گرفته!

دنی: هانی گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم سن تو از من و باران هم بیشتره! چقدر قشنگ آدم رو قانع می‌کنی!

هانی ایموجی خجالت کشیدن و خنده رو فرستاد و باز دنی جواب داد:

- ولی باران من میگم برو تا راحت بشی، این‌طور استرس و نگرانی یه چیز رو داری. اما الان هم موضوع امیرشاه و هم پیگیری علی و هم عشق امیرحسین تو رو داره از پا درمیاره! پس برو تا حداقل دوتا موضوع اولی حل بشن.

آب دهنم رو قورت دادم و پشتم رو تکیه دادم به دیوار، دستی به صورت گر گرفته‌ام کشیدم، ل**ب‌های لرزون و خوش فرم رو زیر دندان کشیدم و چشم‌های درشت مشکی رنگم رو توی حدقه چرخوندم و نوشتم:

- بذارین کمی بیشتر فکر کنم!

گوشیم رو روی تخت انداختم و از جام بلند شدم. دستم رو لای موهای پریشونم کشیدم و سمت میز آرایشم رفتم و با کش موی مشکی رنگ موهام رو بالای سرم سفت بستم.

چتری‌هام فر شده بودن و پریشون‌تر از موهای بلندم بودن. تل ساده‌ای هم گرفتم و به موهام زدم و اونا رو هم از جلوی چشمم جمعشون کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم مانتویی از کمدم بردارم که صدای شبنم از پشت در اومد:

- باران می‌تونم بیام داخل؟

آهی کشیدم و گفتم:

- آره بیا!

در قهوه‌ای رنگ اتاقم باز شد و پشت بند اون صورت شاد و خندون شبنم نمایان شد. دستی به موهای بلوند شده‌اش کشید و پلک نازک کرد و گفت:

- آفتاب از کدوم طرف در اومده که خانوم چتری‌هاش رو جمع کرده؟

تک خنده‌ای زدم و مانتوی جین آبی رنگم رو روی تاب سفیدم پوشیدم و توی همون حالت گفتم:

- حوصله‌ی حتی نفس کشیدن رو هم ندارم؛ چه برسه به این که بخوام یه ساعت بشینم مثل موهای تو صافشون کنم!

نگران شد و با کنجکاوی قدمی سمتم برداشت و گفت:

- چرا؟ چیزی شده؟

پوفی کشیدم و شال سفیدم رو هم روی موهام انداختم و از توی آینه به تیپم نگاه کردم، شلوار سفیدی که پام بود خیلی خوب با شالم ست شده بود.

صندل هام رو هم از زیر کمد برداشتم و با قلبی که پر از استرس بود گفتم:

- با علی حرف زدم، ازم کمک می‌خواد. فکر می‌کنه که من طرفدار پر و پا قرص شاهینم!

چشم‌های درشتش گرد شدن و دستش رو رسوند به ل**ب‌های ژل زده‌اش و با نفسی که حبس شده بود گفت:

- نکنه الان می‌خوای بری به دیدنش؟

کیف دستی کوچکی هم برداشتم و عینکم رو به چشم‌هام زدم و با استرس گفتم:

- خداییش موندم چه غلطی بکنم!

توی یه دو راهی موندم که یک طرفش آتیشه و یک طرفش دریا؛ در هر صورت هر کدوم رو انتخاب کنم یا می‌سوزم یا غرق میشم!

دستش رو گذاشت روی شونه‌ام و با ناراحتی گفت:

- میگم بیا و بی‌خیال بشیم؛ من از آخر این ماجرا می‌ترسم.

دست‌هام گزگز می‌کردن و لرز داشتن، نفس عمیقی کشیدم و خواستم جوابش رو بدم که صدای عاطفه اومد:

- من میگم برو، تو که این همه ریسک کردی این هم روش. حداقل وقتی چند سال دیگه به این ماجرا وقتی فکر می‌کنی افسوس نمی‌خوری که چرا نرفتی!

برگشتم سمتش و نگاهم کشیده شد روی تاپ و شلوارکی که تنش بود، دقیق شدم روی صورت و چشم‌هاش تا ببینم ذره‌ای تردید داره یا نه؟

اما با اطمینان پلک روی هم کوبید و دندان‌های خرگوشیش رو به نمایش گذاشت و گفت:

- همین الان بهش پیام بده که می‌خوای ببینیش قبل از این که منصرف بشی و دوباره توی انبوهی از فکر و سوال گیر کنی.

نفسم رو توی سینه‌ام حبس کردم و لپم رو پر از هوا کردم و بعد فوتش کردم. چشم‌های شب‌نم پر از نگرانی بود و چشم‌های عاطفه پر از امید.

چشم‌هام رو بستم و بعد سریع بازشون کردم و سمت تختم رفتم و گوشیم رو برداشتم و تند تند تایپ کردم:

- باشه، بیاین به این آدرسی که میگم!

پیام رو ارسال کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

بدجوری روی دور تند بود. بدون خدافظی و حتی حرفی از اتاقم اومدم بیرون. انگار داشتم فرار می‌کردم. قبل از این که از خونه برم بیرون سمت آشپزخونه رفتم و میز گرد کوچک وسط آشپزخونه رو دور زدم و سمت یخچال رفتم و قرصم رو همراه پارچ آب برداشتم و همین که از جلدش درش آوردم، از سر همون پارچ قرص رو همراه آب بلعیدم و سریع از خونه زدم بیرون و به حرف‌های اون دوتا گوش ندادم و زمزمه کردم:

- مرگ یه بار، شیون هم یک‌بار!

دست یخ زده‌ام رو پشت گردن تبارم کشیدم و روی نیمکت چوبی پارک که
یه گوشه کنار دریاچه‌ی مصنوعی قرار داشت نشستم. نگاهم روی قایق‌های
رنگارنگ بود اما فکرم پیش علی و برخوردش بود.

اگه من رو می‌دید چه عکس‌العملی نشون می‌داد؟

چه برخوردی باهام خواهد داشت؟

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو گذاشتم روی قلب ناآروم و زمزمه کردم:

- کاش نمی‌اومدم!

صدای پیام گوشیم بلند شد و توی دستم لرزید، انگشت‌های کشیده و خوش
فرم رو روی صفحه کشیدم و با دیدن متن پیام، دوباره استرس مثل خوره
به جونم افتاد.

- کجایی؟ نمی‌تونم پیداتون کنم!

دستم رو روی دلم که داشت پیچ و تاب می‌خورد گذاشتم و نوشتم:

- شما الان دقیقا کجایی؟

به دقیقه نکشید که پیام داد:

- ورودی پارک ملت، تازه رسیدیم!

- وقتی اومدین داخل پارک، چندتا تابلوی راهنما هست؛ روی یکیشون زده به
سمت دریاچه. بیاین این قسمت، من کنار پله‌ی اول نشستم.

- اوکی.

آهی کشیدم و زل زدم به اردک‌های بزرگ و کوچکی که روی آب بودن و
آبتنی می‌کردن.

تقریباً از پیامی که بهم داده بود ده دقیقه گذشته بود، کم کم باید سر و کله‌اش پیدا می‌شد.

- سیندرلا؟

نگاهم رو از دریاچه و زلایش گرفتم و آروم سرم رو برگردوندم سمتش اما با برگشتنم نه تنها اونا شوکه نشدن بلکه منم غافلگیر شدم.

با دهن باز به تیپ تابستونی و موهای پریشونش زل زدم، ل**ب‌های غنچه‌ای رو با زبون تر کرد و با چشم‌هایی که ناباور رصدم می‌کردن گفت:

- شما این‌جا چی کار می‌کنین؟

آب دهنم رو قورت دادم و با هول از جام بلند شدم و دستم رو روی صورت رنگ پریده‌ام و بدون آرایش کشیدم و با نفسی که حبس شده بود گفتم:

- من... من همون سیندرلاییم که دنبالش هستین!

چشم‌های امیرحسین گرد شدن و ناباور نگاهش رو دورتا دور محوطه چرخوند و دست‌هایش رو داخل جیب شلوار جین آبی رنگش فرو برد و سرش رو ناباور تکون داد.

علی: غیرقابل باوره!

صدایش پر از خشم بود. نگاهم رو از امیرحسین پریشون گرفتم و با ترس زل زدم به علی که اخم وحشتناکی روی پیشونیش بود و چشم‌های مشکیش، از هر زمانی تیره‌تر بود.

با خشم گفت:

- این همه مدت، زیر دماغ بودی و من نفهمیدم!

سرش رو به عقب پرت کرد و دست‌هایش رو روی صورت سرخ از عصبانیتش کشید.

دست‌های لرزونم رو چفت هم کردم و با ترس بهشون نگاه کردم. امیرحسین سرش رو مدام به چپ و راست تکون می‌داد، انگار باور و هضم حرفم براش خیلی سخت بود.

امیرحسین: چرا این همه مدتی که پیشم بودین بهم نگفتین؟

چرا بعد یک ماه اومدین می‌گین که سیندرلایی!

با لکنت و تته پته گفتم:

- خب ترسیدم!

صدای داد علی جوری بلند شد که از ترس نیم متر تو جام پریدم:

- از کی؟ از چی ترسیدین؟

چشم‌هام گرد شدن و با ترس نگاهش کردم، به شدت عصبی بود و این از صورت سرخ و فک منقبض شده‌اش مشخص بود.

اخم غلیظی هم روی پیشونی امیرحسین بود و شاکی نگاهم می‌کرد.

- از شماها! از همین داد و فریادهاتون می‌ترسیدم.

امیرحسین با ناراحتی و البته دلخوری نگاهم کرد اما علی با خشم، قدمی سمتم برداشت که با ترس یک قدم به عقب رفتم. بخاطر صدای بلند علی توجه خیلی‌ها بهمون جلب شده بود و منتظر نگاهمون می‌کردن. حالا این یک قدم علی اونا رو به تماشای این نمایش مسخره ترغیب می‌کرد.

- تو اگه می‌ترسیدی پس چرا الان اینجایی؟! هوم؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم و دوباره یک قدم خواستم برم عقب که مچ دستم اسیر دست‌های گرم امیرحسین شد و نفسم رفت.

برگشت سمت علی و خیلی مقتدر و جدی گفت:

- علی! برو عقب؛ نمی‌بینی رنگ از صورتش پریده؟ نمی‌بینی چقدر ازت می‌ترسه؟ برو داداشم؛ برو عقب و ایستا.

علی هوفی گفت و دستش رو لای موهای نسبتا بلندش فرو برد و با غضب نگاهم کرد.

نفس‌های من این‌بار بخاطر نگاه برنده‌ی علی کش‌دار نشد؛ بلکه بخاطر مچ دستی بود که اسیر دست‌های این لعنتی شده بود.

گونه‌هام داغ شده بودن و پشت گوش‌هام گزگز می‌کردن.

دستم رو کشید و نشوندم روی همون نیمکتی که از اول روش نشسته بودم. دستم رو ول کرد و با کمی فاصله ازم نشست؛ پر از حرص. پر از کلافگی نفسش رو فوت کرد و بعد با جدیت نگاهم کرد.

- خب؟

سرم رو معنی نفهمیدن تکون دادم که نگاه مشکمی جذاب پرسشگرش رو بهم دوخت و کلافه گفت:

- ببینین! من نمی‌دونم الان چه برخوردی باهاتون داشته باشم؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- برای من هضم این‌که دختری که تا چند روز پیش داشت توی خونه‌ی دوستم آشپزی می‌کرد و برام قابل ستایش بود، این‌که الان به عنوان رفیق فاب آدمی که آبرو و حیثیتم رو برده زیر سوال بشینم و اختلاط کنم، یکم زیادی سنگینه!

نگاه بی‌پروا و عاشقم رو ازش گرفتم و دوختم به دریاچه‌ای که یکم زیادی شلوغ شده بود. با بغض گفتم:

- برای من هم قضاوت شدن توسط کسی که نزدیک یک سال هواش رو با این که از وجودم خبر نداشت و داشتم یکم که نه، خیلی سنگینه!

انگار از حرفم تعجب کرد که حس کردم سرش رو برگردوند سمتم، چرخیدم سمتش؛ حدسم درست بود؛ ابروهای کشیده و بلندش به طرز زیبایی بالا رفته بودن و دهنش نیمه باز مونده بود.

وقتی نگاه دلخور و حق به جانبم رو دید به خودش اومد و انگشت شستش رو محکم کشید گوشه‌ی لبش و ل**ب زد:

- لطفا واضح بگین منظورتون چیه؟

دستم رو بند گلوم کردم و آروم ماساژش دادم تا این بغض لعنتی خفه‌ام نکنه! زل زدم به چشم‌های مشکی درشت و کشیده‌اش، ل**ب زدم:

- آقای وکیلی، خودتون میگین که منو نمی‌شناسین... خودتون دارین میگین باور کردن اینکه من سیندرلام براتون سخته! پس چطور راحت می‌تونین بگین که من رفیق فاب شاهینم؟

آب دهنش رو قورت داد که سبک گلوش بالا و پایین شد و نگاه گیرا و جذابش رو روی صورت رنگ پریده‌ام چرخوند و آروم اما بم شده گفت:

- چرا وقتی فهمیدین که مشکل دارم حرفی نزدین؟

آروم دستم رو از زیر شالم به گردنم رسوندم و نوازشش کردم و با غم گفتم:

- من درسته که خیلی چیزها ازتون می‌دونم؛ ولی بعضی چیزها هم هستن که حدس زدن و دونستن اونا از دست من خارجه! شما فقط اون روز بهم گفتین که یک نفر هست که با آبروتون بازی می‌کنه، من از کجا باید می‌دونستم که اون فرد شاهینه؟!

متحیر پرسید:

- شاهین؟

لبخند بی‌جونی به صورت پر از ابهامش زدم و گفتم:

- اون امیرشاهی که دنبالش هستین؛ اسمش شاهینه!

اوهای گفت و خم شد و آرنج دست‌هایش رو روی زانوهاش گذاشت و تیغهی بینی کشیده‌اش رو بین دست‌هایش گرفت.

فقط زل زدم و با دل و جون نگاهش کردم. پیراهن آبی که کامل دکمه‌هایش باز بود و زیر همون پیراهن، یک تیشرت سفید پوشیده بود. خیلی خوشتیپ و دلرباش کرده بود.

دستش رو به پیشونی بلندش کشید و لبخندی به صورتم زد و دندون نیشش رو به نمایش گذاشت و گفت:

- توی فسقلی، این همه اطلاعات داشتی و رو نکردی؟

ریز خندیدم و از نسبتی که بهم چسبوند دلم ضعف رفت.

- من نمی‌دونستم که تنها آدمی هستم که سر نخ‌های شاهین داره، هر چند اگه می‌دونستم هم باز نمی‌اومدم بگم.

با همون لبخند و ابروهای بالا رفته گفت:

- برای چی؟

تو جام تکونی خوردم و نگاهم رو به علی که به نرده‌های کنار دریاچه تکیه داده بود دوختم و لبخندی به اخم غلیظ بین ابروهاش زدم و گفتم:

- علی اون قدری که از من متنفره، از شاهین متنفر نیست!

قلبم ناآروم بود و صدای کوبش گرومپ گرومپش گوش‌هام رو پر کرده بود.

علی قدمی سمتون برداشت. ادامه دادم:

- اما علی حق داره از دستم عصبانی باشه.

امیرحسین از جاش بلند شد و روبه‌روم ایستاد و انگشت شستش رو محکم گوشه‌ی لبش کشید و به عادت همیشگی‌ش که صدای خاص تیک رو درمی‌آورد، درآورد و گفت:

- می‌تونی از اول ماجرا رو تعریف کنی؟ من هزاربار ماجرای سیندرلا رو از زبون علی و هلنا شنیدم؛ اما نمی‌دونم چرا همش فکر می‌کنم که بین قصه‌ای که اینا تعریف می‌کنن یه چیزی می‌لنگه!

نفس عمیقی کشیدم و پلک روی هم کوبیدم و همین که چشم باز کردم علی رو هم درست کنار امیرحسین دیدم. چشم‌هاش خشم و نفرت رو فریاد می‌زدن اما دم نمی‌زد.

سرفه‌ای کردم و بعد با صدایی که به خاطر استرس و غم خش‌دار شده بود گفتم:

- تقریباً یک سال و یا شاید هم یک سال و نیمی هست که من شما رو می‌شناسم. معروف بودین؛ چهره‌ی خاصی داشتین و توی اینستاگرام هم طرفدارهای زیادی داشتین. دنبالتون می‌کردم و از آهنگ‌هایی که می‌خوندین و کلیپ‌هاتون خوشم می‌اومد.

علی کنارم روی نیمکت نشست و دقیق زل زد به صورتم. انگار که از صورتم می‌خواست بخونه که حرف‌هام درست هستن یا نه؟

صدام رو صاف کردم و ادامه دادم:

- تا اینکه من اینستاگرام رو پاک کردم و یکی از پیام‌رسان‌های داخلی رو استفاده می‌کردم که اون‌جا بعد از چند وقت چشمم به یک پیج افتاد، عکس‌ها و فیلم‌های شما رو گذاشته بود و خودش رو شما معرفی کرده بود.

اولش فکر می‌کردم که خودتونین؛ اما بعد متوجه شدم فیکه!

امیرحسین دستش رو پشت گردنش کشید و کنجاو و با علاقه پرسید:

- خب بعدش؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به خودم تشر زدم:

- اینقدر بهش نگاه نکن، آخرش لو میری!

عینکم رو روی صورتم جابه‌جا کردم و ل**ب زدم:

- گپ داشت. اون‌جا با خیلی از دخترها آشنا شدم و اعتمادشون رو جلب کردم؛ یکیشون هم هلنا بود.

همه چیز رو گفتم و تنها چیزی که به زبون نیاوردم، حسی بود که نسبت به امیرحسین داشتم. دل لامصبم دل دل می‌کرد که بهش بگم و عقلم با تموم وجودش جلوم رو می‌گرفت.

علی آروم شده بود و دیگه توی نگاهش نفرت نبود.

دستش رو گوشه‌ی ابروش کشید و تیز نگاهم کرد و پرسید:

- چرا شاهین با وجود اینکه می‌دونست تو به بقیه گفتی که فیکه باز هم دنبال تو بود و بلاکت نکرد؟!

ل**ب‌هام رو جمع کردم. ضربان قلبم با دیدن برخورد منطقی‌شون کمتر شده بود.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و شونه‌هام رو انداختم بالا و گفتم:

- این سوال برای خودم و پناه هم ایجاد شد. پناه می‌گفت هر کدوم از ماها که رفتیم گفتیم فیکه درجا بلاکش کرده اما تو تنها آدمی هستی که نه تنها بلاک نشدی بلکه بیشتر از قبل پیگیری شده.

امیرحسین تک خنده‌ای کرد و دستش رو به ته ریش مرتب و کوتاهش کشید و گفت:

- معلومه که این پسر اصلا نرمال نیست!

سرم رو با متانت تکون دادم و گفتم:

- اوهوم نرمال نیست.

صدای شوکه و ناباور هر دوتاشون آرامش دریاچه رو بهم ریخت.

امیرحسین: چی؟!

علی: یه بار دیگه بگو!

چشم‌های امیرحسین گرد شده بود و ناباور بهم زل زده بود. علی هم که وضعش بدتر از امیرحسین بود. حتی پره‌های بینیش تند تند باز و بسته می‌شدن.

بی‌توجه به سوال اون دوتا گوشیم رو باز کردم و وارد گالریم شدم. عکس شاهین رو داشتم، البته فقط برای اینکه برای دنی و هانی بفرستم ذخیره‌اش کرده بودم.

عکس رو پیدا کردم و جلوی چشم اون دوتا گرفتم.

- این همون آدمی هستش که شماها در به در دنبالش هستین.

دقیق داشتن نگاش می‌کردن. علی اخم کرد و کنجکاو نگاه به عکس کرد و گفت:

- این پسر دختر نما، با این ل**ب‌های ژل زده و گونه‌های عملی، این همه مشکل رو به وجود آورده؟

- بله، متاسفانه!

امیرحسین چشم‌های ریز شده‌اش رو بهم دوخت و گفت:

- این آدم زمین تا آسمون با من فرق داره، رنگ چشم‌های سبزش شرارت رو جار می‌زنه. چطور این همه دختر گول این آدم رو خوردن؟!

صدام رو صاف کردم و مسلط گفتم:

- این سر همین چهره‌اش داره فیک شما رو می‌زنه، اما اینکه چطور دخترها رو گول می‌زنه رو نمی‌دونم چطوریه.

علی دستی به موهای مشکیش کشید و کلافه گفت:

- من هنوزم گیجم، تو چطوری این همه اطلاعات از این آدم داری؟

از روی نیمکت بلند شدم و چند قدمی ازشون فاصله گرفتم و دوباره برگشتم سمتشون. به خاطر گرمی هوا، نفسم به سختی بالا می‌اومد و مطمئن بودم همین که برگردم خونه به خاطر گرم‌زدگی راهی بیمارستان میشم.

- اون پیگیر من بود؛ وقتی عکسش رو برام فرستاد یه دل سیر خندیدم و بهش گفتم «عه تو هم که از این اوا خواهری‌ها هستی!» برگشت بهم گفت که من یک پسر با روحیات و احساسات یک دختر.

با بهت بهم دیگه نگاه می‌کردن، انگار باور کردن حرف‌هام برایشون خیلی سخت بود.

امیرحسین از جاش بلند شد و اومد سمتم و توی یک قدمیم وایستاد و دقیق شد روی چهره‌ام و گفت:

- چطور همچین آدمی، یعنی آدمی با روحیات ظریف و ضعیف یک دختر می‌تونه همچین جفایی در حق یک دختر بکنه؟

شونه‌ام رو انداختم بالا و نفس عمیقی کشیدم که ریه‌هام پر شد از عطر خنک و دل‌انگیزش.

- من نمی‌دونم؛ تنها چیزهایی که من می‌دونستم همین‌ها بودن.
سرش رو با ریتم تکون داد و چرخید سمت علی که سخت توی فکر بود و نگاهش به ما دوتا بود.

امیرحسین: تو چی فکر می‌کنی علی؟

علی از جاش بلند شد و اومد سمتون و گفت:

- یه چیزی هست که این بین لنگ می‌زنه. اگه اون شاهین اون شکلی هستش پس چرا دختری که اون روز توی بیمارستان دیدیم با دیدن تو جیغ کشید؟
نگاه دقیق و گیراش رو به من دوخت و گفت:

- چرا شاهین با وجود اینکه می‌دونه سیندرلا هویت واقعیش رو می‌دونه باز هم دنبالشه؟ این‌ها عجیب و البته خیلی مشکوکن!

امیرحسین دست‌هاش رو داخل جیب شلوار جینش فرو برد و ل**ب‌هاش رو جمع کرد و گفت:

- پس فعلا بیاین بریم، سر راه هم با امین حرف بزنیم شاید اونا چیزی گیر آورده باشن.

نگاه تیره‌اش رو بهم دوخت و گفت:

- بهتره که بیشتر از این این‌جا نمونیم؛ چون سیندرلا بدجوری به خاطر گرما کلافه‌ست!

هر دوتا شون مردونه خندیدن و من خجل سرم رو انداختم پایین.

باورم نمی‌شد آدم‌هایی که از روبه‌رو شدن باهاشون می‌ترسیدم الان لبخند مهربونی مهمون ل**ب‌هاشونه و چنین برخورد خوبی باهام دارن.

به سمت اتاق عاطفه رفتم و آروم در اتاقش رو باز کردم که دیدم روی تختش دراز کشیده و عمیق تو خواب بود. آروم صداش زدم.

- هوم؟ باران جان جدت بذار بخوابم.

آهی کشیدم و آروم گفتم:

- مگه کوه کندی دختر؟

غلٹی توی جاش زد و خوابالود گفت:

- از کوه هم بدتر، چندتا طرح داشتم؛ دیشب نخوابیدم.

- آهان، بخواب پس.

آروم در رو بستم و راهی پذیرایی شدم و روی مبل سه نفره‌ی جلوی تلویزیون نشستم و به تلویزیون خاموش زل زدم. دلم می‌خواست آشپزی کنم اما چون عاطفه خواب بود و شبنم هم که مشغول درس خواندن می‌دونستم باید غذایی که پختم رو خودم تنهایی بخورم. فقط آشپزی کردن و گوش دادن به آهنگ می‌تونست تشویش‌های درونیم رو کم کنه!

با فکری که به سرم زد بشکنی زدم و از جام بلند شدم و راهی آشپزخونه شدم و سریع پیشبند قرمز رنگم و با کلاه ستش رو تنم کردم و از داخل کابینت‌ها و یخچال، وسایل مورد نیازم رو گرفتم و روی میز چیدمشون... گوشیم رو هم روشن کردم و یه آهنگ بی‌کلام و ملایم گذاشتم و مشغول شدم؛ می‌خواستم شکلات درست کنم. برای این کار، بیسکویت خرد شده، گردوی خرد شده، کره‌ی آب شده و پسته لازم بود.

سریع بیسکویت‌ها رو از جعبه در آوردم و انداختمشون داخل خرد کن و بعد گردوها رو خرد کردم. همه‌ی مواد رو داخل یه ظرف شیشه‌ای ریختم و خوب همشون زدم و بعد هم کره رو بهش اضافه کردم. وقتی دیدم کره خیلی خوب

به خورد مواد رفته درش رو بستم و داخل یخچال گذاشتمش و لبخندی زدم. تقریباً باید دو ساعت تو یخچال می‌موند و بعد خورده می‌شد.

با صدای زنگ خونه هیجانم بیشتر شد مطمئن بودم عکس‌ها رو آوردن، سریع شالم رو از روی جالباسی برداشتم و مانتوم رو تنم کردم و در رو براش باز کردم و از آیفون گفتم بیاد طبقه‌ی دوم.

در رو باز کردم که دیدم یه مرد سی ساله روبه‌روم با لباس پست‌چی ایستاده و سلام کرد که جواب سلامش رو دادم که گفت:

- خانوم باران تهامی؟!!

با ذوق گفتم:

- بله خودمم.

پاکت رو از کیفش آورد بیرون و گفت:

- بفرمایین... فقط این‌جا رو امضا کنین!

پاکت رو گرفتم و همین که دست دراز کردم خودکار رو بگیرم با دیدن پاکت سفیدی که روی زمین کنار پاش افتاده بود گفتم:

- اون پاکت برای شماست؟!!

نگاهش رو از دفترش گرفت و متعجب به زیر پاش نگاه کرد و دفترش رو داد دستم و خم شد و پاکت رو برداشت و نگاهی به پاکت انداخت و ل**ب‌هاش رو کج کرد و گفت:

- والا خانوم، برای من نیست اما انگار برای شماست!

چشم‌هام گرد شدن که پاکت رو گرفت سمتش گرفتم و پاکت رو نگاه کردم که با دیدن متنش

قلبم هری ریخت.

- برای باران، سیندرلای خودم!

شوکه نگاش کردم که صدای مرد بلند شد.

- خانوم زودتر دفتر رو امضا کنین؛ من عجله دارم.

سرم رو تکون دادم و با دست‌های لرزون امضاش کردم که پستیچی عقب گرد کرد بره که سریع گفتم:

- ببخشید... از کجا فهمیدین مال شما نیست؟!!

لبخندی زد و گفت:

- روی همه‌ی پاکت‌های من تمبر هست با نشانی و آدرس گیرنده و فرستنده، اما اون پاکت هیچی نداره!

من دیگه برم... خدانگهدار!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و در خونه رو بستم و دست‌هام رو بالا آوردم و به پاکت‌های تو دستم نگاه کردم.

به وضوح دست‌هام می‌لرزیدن، با قدم‌های لرزون سمت پذیرایی رفتم و ولو شدم روی مبل و همون پاکتی که روی زمین افتاده بود رو باز کردم. چند قطعه عکس بودن انگار، چنگشون زدم و برداشتمشون و با دیدن عکس اولی، بقیه‌ی عکس‌ها از دستم سر خوردن و من مات موندم از بازی روزگار.

نفس‌هام تند شده بود و سکوت خونه رو فقط صدای نفس‌هام می‌شکست. با دست‌های لرزون داخل پاکت رو گشتم که دیدم یه برگه داخلش هست. دست‌هام سرد شده بودن و کل بدنم می‌لرزید. گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و برگه‌ی تا شده رو باز کردم.

خط زیبایی داشت؛ چشم ریز کردم و شروع به خوندنش کردم که با هر کلمه‌ای که می‌خوندم، ترسم بیشتر می‌شد. شوکه بودم باورش برام خیلی سخت بود! دوباره نگاهم چرخ خورد روی عکس‌هایی که روی زمین پخش شده بودن، با ترس دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم!

عکس‌ها مال روزی بود که امیرحسین اومده بود دنبالم و توی پارک نشسته بودیم. دوباره به برگه نگاه کردم و از اول خوندم تا مبادا اشتباه کرده باشم و اینا کابوس باشن.

- سلام خدمت سیندرلای خودم. می‌دونم با دیدن عکس‌ها شوکه شدی و زبونت بند اومده!

اما من خیلی خوشحالم، خوشحالم که بالاخره بعد از این همه مدت تونستم پیدات کنم؛ تونستم اون‌ی که این همه سنگ جلوی پام انداخت رو ببینم.

الان حتما خیلی شوکه‌ای و نمی‌دونی من کیم نه؟!

یکم به اون مغز کوچولوت فشار بیار، ببین جز امیرحسین چه کسی دیگه‌ای می‌خواد تو رو ببینه؟!

هر چند من مشتاق‌تر از امیرحسین بودم تا ببینمت!

حالا یه چیزی رو خوب یادت بمونه کوچولو، از این به بعد حتی نمی‌ذارم یک نفس راحت بکشی، هر جا بری هر قدمی که برداری من ازش خبر دارم...نبینم دست از پا خطا کرده باشی و سراغ پلیس و اون امیرحسین عوضی رفته باشی! چون اگه این کار رو بکنی بد می‌بینی. خودت باید تا الان فهمیده باشی که با کی طرفی؛ اگه من آدرس خونه‌ات رو پیدا کردم مطمئن باش کاره‌های دیگه‌ای هم ازم برمیاد!

منتظرم باش چون من با تو یکی خیلی کارها دارم. کارم رو بذار به حساب تصفیه حساب!

راستی لباس آشپزی هم خیلی بهت میاد سیندرلا!
امیرشاه.

آب دهنم رو پر سروصدا قورت دادم. حس می‌کردم تمام ترشحات معده‌ام اومده توی دهنم و حالم افتضاح بد بود، توی جام پریدم و با دو رفتم سمت سرویس بهداشتی و هر چی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم. باورش برام سخت بود که شاهین دنبالم بوده باشه و الان هم پیدام کرده باشه!

خدایا داری چه بلایی سرم میاری؟!

من ازت خواستم از چاله درم بیاری؛ تو دستم رو گرفتی مستقیم انداختیم توی چاه؟!

اشک‌هایی که روی صورتم روون بود رو پاک کردم و به زور از جام بلند شدم و آبی به صورتم زدم، دوباره اشکم چکید روی صورتم. در سرویس باز شد و شبنم شوکه نگام کرد و گفت:

- یا خدا چرا این شکلی شدی؟! چرا گریه می‌کنی؟!

بی‌توجه بهش به خودم تو آینه نگاه کردم، چشم‌هام و نوک دماغ قرمز شده بود، رنگم پریده بود و ل**ب‌هام از ترس کبود شده بودن. با سر انگشت‌هام اشک چشم‌هام رو پاک کردم و بعد دستی به پیشونیم و ابروهای پرپشتم که این روزا برنداشته بودم کشیدم و با بغض به شبنم نگاه کردم که بازوم رو گرفت و با نگرانی گفت:

- به خاطر امیرحسین؟! دیوونه آخرش به خاطر اون خودت رو به کشتن میدی!

با حق حق گفتم:

- به خاطر امیرحسین نیست، به خاطر اون عملیه!
گیج نگام کرد که دستش رو گرفتم و سمت مبل بردم و به عکس‌ها اشاره کردم و گفتم:

- ببین با چه دیوونه‌ای قراره سر و کله بزنم!
شب‌نم شوکه سمت عکس‌ها رفت و دونه به دونه‌اشون رو چک کرد و من روی مبل نشستم و فقط با ترس زل زدم به عکس‌ها؛ از هر زاویه‌ای گرفته بود.
شب‌نم برگه رو برداشت و با دقت شروع به خوندنش کرد هر لحظه چشم‌هاش گردتر و گشادتر می‌شدن سرش رو از روی برگه بلند کرد و با جیغ پرسید:
- شاهین؟!

با درموندگی سرم رو تکون دادم که نگران اومد سمتم و کنارم نشست و گفت:
- نگران نباش، سه تایی با هم حلش می‌کنیم!
دلم شور می‌زد و حالت تهوع امونم رو بریده بود، با ناراحتی گفتم:
- چطوری آخه؟!

با نگرانی به عکس‌های روی زمین نگاه کرد و گفت:
- الان نمی‌دونم اما حتما یه فکری براش می‌کنیم. باشه؟!
با بغض سرم رو تکون دادم و زل زدم به عکس‌ها، حتی با وجود حرف‌های امیرشاه، بازم با دیدن عکس‌هاش می‌لرزیدم... امیرحسین تو چی داری که من این همه مجنونتم؟!

تو یک نفری... نه! بیشماری
هر سو که نظر کنم، تو هستی
یک جمع به هم گرفته پیوند

یک جبهه‌ی سخت بی‌شکستی... .

سرفه‌ای کردم و زانوهام رو تو شکمم جمع کردم که شبنم دستش رو دور شونه‌ام انداخت و کشیدم تو بغلش و هر دو فقط به عکس‌هایی که روی زمین پخش و پلا بود نگاه می‌کردیم.

نمی‌دونم شبنم توی چه فکری بود؛ اما من همه‌ی وجودم پر از تلاطم بود؛ ترس، غم، هیجان، نفرت و... همه و همه یک‌دفعه بهم هجوم آورده بودن و حالم رو خراب کرده بودن.

از امیرشاه می‌ترسیدم به همون اندازه‌ای که ازش متنفر بودم. بغضم رو قورت دادم که اشک تو چشم‌هام حلقه زدن و لبم لرزید.

توی برزخی گیر افتاده بودم که نه راه پس داشتم نه راه پیش.

عاطفه: خب به علی پیام بده دیوونه!

چپ چپ نگاهش کردم و گوشیم رو گرفتم سمتش و گفتم:

- اگه اجازه بدی، داشتم همین کار رو می‌کردم.

ته دلم پیچ می‌خورد و دست‌هام می‌لرزیدن. به زور پیام رو ارسال کردم و به عاطفه نگاه کردم.

بیشتر از من استرس داشت و طول اتاق رو داشت قدم رو می‌رفت.

با صدای پیام گوشیم سریع بازش کردم و دلم کمی آرام شد.

علی: زنگ می‌زنم جواب بده!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و منتظر تماسش شدم. عاطفه هم کنارم روی تخت نشست و نگاهش رو دوخت به ست قرمز و سفید اتاقش.

گوشیم زنگ خورد و من با دلهره تماس رو وصل کردم.

- سلام.

علی صداش رو صاف کرد و جواب سلام رو داد و گفت:

- حتما خیلی ترسیدی!

- خیلی زیاد.

- نترس من و امیر هوات رو داریم. چه بهتر که از وجود خودش ما رو مطلع کرد. اینطوری حداقل خیالمون راحت و حواسمون جمع‌تره.

با ترس گفتم:

- اما من خیلی می‌ترسم؛ دوست ندارم بلاهایی که سر بقیه آوردن، سر منم بیاد.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- کاش نمی‌اومدم!

این بار به جای صدای علی، صدای امیرحسین اومد که گفت:

- دستت درد نکنه واقعاً، ته این حرفت اینکه بهمون اعتماد نداری!

دلم شور می‌زد و بهم پیچ می‌خورد. اما نمی‌دونستم باید اعتماد کنم یا نه.

- حرف اعتماد کردن به شما نیست، ته حرف من شاهینه؛ اون طور که من می‌شناسمش، هر کاری از دستش برمیاد.

صدای بم شده‌اش زیر گوشم پیچید:

- اما تو بهمون اعتماد کن؛ نمی‌ذارم بلائی سرت بیاره! تازه، امین و همکارهاش خیلی وقته که دنبالش هستن، مطمئن باش گیر میوفته!

نگاهم رو دوختم به عاطفه‌ای که با نگرانی زل زده بود بهم. پلک روی هم کوبیدم و باشه‌ای گفتم. کمی بیشتر باهام حرف زد و بعد گوشی رو قطع کرد. پوکر به عاطفه نگاه کردم و نالیدم:

- بعد این ماجرا من چطوری امیرحسین رو فراموش کنم؟

دستی به ابروهای نازک شده‌اش کشید و موهای ژولیده‌ی من رو دور انگشت‌های پیچوند و گفت:

- اول بذار این ماجرای وحشتناک تموم بشه؛ بعد به فکر فراموش کردنش باش. الان بیا برو به خودت برس مثل زامبی‌ها شدی! بعدم مگه تو نباید برای مسابقه آماده بشی؟!

با این حرفش محکم زدم روی پیشونیم و تند از جام بلند شدم و گفتم:

- وای وای عاطفی، خوب شد گفتی؛ وگرنه حتماً یادم می‌رفت.

سریع از جام بلند شدم و سمت کمد رفتم. یک ماه دیگه توی ترکیه مسابقه‌ی بزرگ آشپزی برگزار می‌شد.

استاد هم چند نفر از کارکنای رستوران رو انتخاب کرده بود که منم جزئی از اون‌ها بودم. به خاطر ملاقاتم با امیرحسین و نامه‌ی شاهین، به کل یادم رفته بود که امروز اولین روز شروع تمرینات فشرده‌ی استاده.

ذهنم پر کشید به روزی که توی رستوران مهمون ویژه داشتیم. ناخودآگاه لبخند می‌اومد روی لبم. اما با یادآوری حرف‌های مانی لبخند جا خوش کرده روی لبم محو شد و اخم کردم.

ده روز قبل

پیشونیم رو با انگشت اشاره‌ام خاروندم و پرسیدم:

- استاد، مهمونتون کی بود که این همه از ما کار کشیدیدن؟!

لبخند مهربونی زد و چشم‌هایش برق زدن و ل**ب زد:

- در واقع مهمون من نبود و مهمون آقای لطفی بودن، و این مهمون ویژه هم با یه پیشنهاد خیلی خوب اومده بودن.

با هیجان پرسیدم:

- چه پیشنهادی؟!

آتنا خانوم رو به همی کارکنان کرد و گفت:

- امیدوارم همتون برنامه‌ی آشپزی شبکه‌ی ترکیه به اسم یه ساعت آشپزی رو دیده باشین.

همه یک صدا گفتیم:

- بله دیدیم.

مگه می‌شد آشپز باشی و این برنامه رو ندیده باشی؟! تو این برنامه، بهترین آشپزهای دنیا میان و آشپزی می‌کنن و نکات آشپزی خیلی خوبی رو می‌گن.

استاد: خب، مدیر برنامه‌ریزی اون برنامه مهمون امروزمون بودن.

همه هوو کشیدن و استاد با شور و اشتیاق ادامه داد:

- این برنامه یه مسابقه ترتیب داده که اول، بین چند رستوران و آشپزخونه‌ی کشوری برگزار میشه و بعد از انتخاب اعضا، این مسابقه بین چند کشور تو ترکیه برگزار میشه و به اولین نفر، مقام بهترین آشپز سال رو میدن و یه جایزه‌ی چند صد میلیون دلاری رو می‌گیره. همه با هیجان جیغ کشیدن و

دست زدن، من بعد مدت‌ها تونستم بخندم؛ اونم از خوشحالی. مطمئن بودم هر چی که هست پر از هیجانه.

بعد از مدت‌ها حس می‌کردم که دلیلی برای شادی پیدا کردم، دلیلی برای زندگی!

مطمئن بودم این مسابقه تا حدودی می‌تونه ذهنم رو درگیره خودش کنه که کمتر به امیرحسین فکر کنم.

نفس عمیقی کشیدم و بغضی که این روزها همراهیم می‌کرد رو قورت دادم. ترسم از همراهی این بغض اینکه یه روزی، یه جایی بشکنه که نباید بشکنه!

وارد رختکن شدم و دونه به دونه‌ی دکمه‌های لباس آشپزیم رو باز کردم و چپوندمش داخل کمد طوسی رنگم و مانتوی مشکی ساده‌م که فقط آستیناش نگین کاری شدن و بلندیش تا زیر زانو هام بود رو تنم کردم و شال قرمز رنگم رو هم رو سرم گذاشتم و کوله‌ام رو چنگ زدم و محکم در کمد رو بستم و از رختکن اومدم بیرون. قدم‌هام رو بلندتر برداشتم تا یه وقت از اتوبوس جا نمونم. از آشپزخونه اومدم بیرون و دستی برای همکارام تکون دادم و وارد حیاط بزرگ رستوران شدم و سرم رو انداختم پایین و تندتر قدم برداشتم که بازوم از پشت کشیده شد. شوکه شدم و سر جام میخکوب ایستادم و جوری سرم رو برمی‌گردونم که صدای ترق ترق رگ‌های گردنم به گوشم رسید.

با دیدن فرد روبه‌روم پوفی کشیدم که لبخند رو لبش کش اومد شاکی پرسیدم:

- مانی، مرض داری؟! زهرم ترکید!

بلند خندید و گفت:

- تقصیر من چیه؟! هر چی صدات زدم انگار نه انگار. مجبور شدم.

قلبم هنوزم داشت از ترس دیوونه‌وار خودش رو به سینه‌ام می‌کوبید. چشم غره‌ای بهش رفتم که با همون لبخند و چشمای وحشیش گفت:

- باران، از وقتی همدیگه رو دیدیم حتی یه بار هم با همدیگه حرف نزدیم. من انتظار داشتم مثل همون موقع‌ها که چت می‌کردیم، همون طوری هم گپ بزنینم.

چتری‌هام رو که این روزها خیلی بلندتر شده بودن رو از جلوی چشم‌هام کنار زدم و گفتم:

- حق داری، اما نه من می‌رسم باهات وقت بگذرونم، نه تو!

دستش رو داخل جیب شلوار جین کرم رنگش فرو کرد و من تازه متوجه‌ی تپش شدم؛ یه تیشرت سفید آستین کوتاه با شلوار کرم رنگ و کفش سفید اسپرت پاش بود.

مانی: من وقت دارم باران، اما تو خودت انگار نمی‌خوای.

گوشه‌ی ابروی چپم بالا پرید، دلیل این همه اصرارش چی می‌تونست باشه؟! پوفی کشیدم و زل زدم به صورت سبزه‌اش و گفتم:

- مانی من وقت ندارم، الانم دیرم شده ممکنه از اتوبوس جا بمونم.

راهم رو کج کردم تا برم که باز مچ دستم رو گرفت. عصبی دستش رو پس زدم ل**ب‌هام رو جمع کردم و چشمام رو از عصبانیت ریز کردم و از زیر دندون‌های چفت شده گفتم:

- مانی، دردت چیه؟! چی می‌خوای؟! دِ ولم کن!

چشم‌هاش اول گرد شدن اما بعد پوزخندی زد و با حرص در جوابم گفت:

- نمی‌بینی دیگه، کلاً کوری!

چشم‌هام از این همه وقاحتش گرد شدن که ادامه داد:

- این همه دارم برات جلا و لزمی کنم تا به چشمت بیام؛ اما عین احمقها سرت رو کردی تو برف... تمام فکر و ذهنت شده فقط یه آدم، جز اون انگار هیچ بشری روی این زمین نیست.

عصبی شدم؛ به چه حقی داره این حرفها رو بهم میزنه؟!

مانی پر از خشم و نفرت ادامه داد:

- خیلی احمقی! برای آدمی داری وقتت رو تلف می کنی که حتی از وجودت، از حس و از باورات از هیچ کدوم خبر نداره. داری از کنار آدمهای واقعی که برای داشتنت خودشون رو به آب و آتیش میزنن به خاطر یه آدم مجازی که معلوم نیست داره چه غلطی می کنه به راحتی می گذری!

دستم رو با خشم آوردم بالا تا بزدم تو صورتت که مچ دستم رو تو هوا گرفت و فشارش داد و با چشمای وحشیش زل زد به چشمهام که پر از خشم و کینه شده بودن و ل**ب زد:

- خیلی احمقی!

دستم رو ول کرد و با پوزخندی از کنارم رد شد.

اشک تو چشمهام حلقه زدن و بغض مثل بختک چنگ زد به گلویم. حرفهای درد داشت، حقیقت داشت. راست می گفتن حرف حق تلخه!

تلخ، مثل لیمو شیرینی که اولش شیرین و آخرش طعم گس و تلخش دلت رو میزنه.

با درد، اشکی که از گوشه ی چشمم سر خورده بود رو با انگشت های سردم پاکش کردم. قلبم داشت میترکید. چرا هر چی میشه، هر حرفی زده میشه باز تهش به امیرحسین می رسه؟!

تو دلم آشوب بود؛ انگار یه زن کولی تو قلبم داشت عزاداری می کرد.

دوباره اشک سمجی از چشمم سر خورد روی گونه‌ام که سریع با سر انگشت‌هام گرفتمش تا مبادا آدمایی که تو ایستگاه اتوبوس بودن اشک‌هام رو ببینن!

با ایستادن اتوبوس، نفس عمیقی کشیدم و سریع سوارش شدم و روی آخرین صندلی که گوشه‌ی چپ اتوبوس قرار داشت نشستم و زل زدم به خیابون‌های شلوغ. اشک‌هام پشت سر هم سر خوردن روی گونه‌ام و من دلم می‌خواست از ته دل زجه بزنم. چرا اینطوری این آدم‌ها؟! چرا هر وقت کم میارن از نقطه ضعف استفاده می‌کنن؟! بعضی آدم‌ها، توی دعواهاشون حرفایی به خوردت میدن که میری تا ل**ب گور و برمی‌گردی...!

با خودم زمزمه کردم:

- تو دعوا مگه حلوا خیرات می‌کنن؟! آره جونم، تو دعوا حلوا خیرات می‌کنن! اتفاقاً اون وسط، اون قدر دلت حلوا حلوا میشه که شکرک می‌زنه. دوست داری بکنی بندازیش دور!

پر میشه از حرفای تلخ یه سری از آدمای شیرین زندگیت.

می‌شنوی و لال میشی، یه بغض گنده می‌چسبه ته گلوت و ولت نمی‌کنه.

تقصیر کی بود؟ واقعاً حرفش راست بود؟ واقعا باید باور کنم؟! مگه میشه؟!!

فکر پشت فکر، تا وقتی که باورت شه!

اون موقع‌ست که خیلی بی سروصدا می‌شکنی، رو هر حرفی حساس میشی با هر چیزی اشکت روون میشه.

اسمشم می‌ذاری دل نازکی؛ ولی اینا دل نازکی نیست، اینا همون حلوهاییه که اون وسط مسطای زندگیت دست به دست بین یه سری آدم‌ها خیرات شده.

حرفای مانی، حرف نبود! نیش بود!

صورت پر از اشکم رو با کف دست‌هام پاک کردم؛ دلم سنگینی می‌کرد انگار یه وزنه‌ی یه تنی روش گذاشته باشند و قلبت بخواد با هر تپشش اون رو از روی خودش برداره.

دلم می‌خواست با صدای بلند هق هق کنم، اما مگه می‌شد!

درسته حرفاش حقیقت داشت، درسته راست بود، اما برای منی که این روزا منتظر یه تلنگرم که بشکنم، خیلی سنگین بود؛ خیلی!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از فکر اون روز بیام بیرون. توی آینه چتری‌هام رو نگاه کردم و با انگشت اشاره‌ام مرتبشون کردم و بعد از برداشتن کیفم با استرس و دلشوره از خونه زدم بیرون و راهی رستوران شدم.

طبق معمول مانی با سبد پر از مواد اولیه اومد سمت میزم و سلام کرد که جوابش رو دادم و مشغول هم زدن سسم شدم که آروم اومد سمتم و گفت:

- کمک نمی‌خوای؟

بدون اینکه نگاهش کنم آروم سرم رو تکون دادم و مشغول شدم، که زیر ل**ب غرید:

- یه نگاه به اطرافت بنداز، ببین همه دارن به هم کمک می‌کنن!

زیر چشمی به بقیه که سخت مشغول کار بودن نگاه کردم و خیلی آروم گفتم:

- اونا به کمک احتیاج دارن اما من ندارم!

به طور نامحسوس، بازوم رو تو مشتت گرفت و صورتم رو برگردوند سمت خودش و از زیر دندون‌های چفت شده غرید:

- این دعوا و قهر مسخره رو همین الان باید تمومش کنی!
- ل*با*م رو روی هم فشار دادم و خواستم بازوم رو از چنگش بیارم بیرون که محکم‌تر گرفت.
- زیرچشمی به بقیه نگاه کردم که دیدم رفتن قسمتی که مواد غذایی هست، پر از خشم گفتم:
- مانی عوضی، ولم کن!
- پوزخندی زد و گفت:
- من برات یه آدم عوضی هستم اما اون امیرحسینی که این همه سنگش رو به سینه‌ات می‌زنی، براش چه حکمی داری؟
- چشمکی بهم زد و با نیشخند گفت:
- همون آدم قابل احترامی که اون روز، مرخصی چند روزه‌ات رو برات کوفت کرد.
- تو چشم‌های وحشیش نگاه کردم، از چشم‌های شرارت می‌بارید.
- به تو چه؟ دردت چیه؟
- دردم اینه که نمی‌فهمی دوستت دارم!
- شوکه نگاش کردم که پوزخندی بهم زد و خواست دهن باز کنه تا حرفی بزنه که با خشم بازوم رو از چنگش درآوردم و چنگ زدم به بازوش و بدون هیچ حرفی دستش رو کشیدم دنبال خودم و از آشپزخونه اومدیم بیرون، دستش رو با ضرب ول کردم و خشم توپیدم:
- چرا، چرا هنوزم مثل سابق دوست داری اذیتم کنی؟! مگه ما قبل از اینکه تو از مجازی بری، توافق نکردیم که دیگه با دل کسی بازی نکنیم!؟

پوزخندی زد و مثل خودم توپید:

- حرفم رو باور نمی‌کنی، مگه نه؟

نفس عمیقی کشیدم از عصبانیت داشتم خفه می‌شدم. آهی کشیدم و گفتم:

- آره، باور نمی‌کنم؛ چون اون مانی که من می‌شناسم، حتی یه رودهی راست تو شکمش نداره!

ل**ب زیرینش رو با عصبانیت جوید و گفت:

- قضیه اعتماد کردن به من نیست؛ قضیه اون دل لامصبته که یکی دیگه رو دوست داره!

با جیغ گفتم:

- آره دوستش دارم، به تو چه؟

اخم وحشتناکی روی پیشونیش نشست. از عصبانیت و دادهایی که زده بودم نفس‌هام به شماره افتاده بود.

با خشم گفتم:

- چرا دوستش داری؟

جوابی ندادم، اصلا جوابی نداشتم که بخوام بدم؛ اگه می‌دونستم چرا این‌قدر دوستش دارم که این همه عذاب نمی‌کشیدم!

دوباره صدای پر از خشم و نفرتش بالا رفت:

- چون خوشگله دوستش داری؟!

شوکه سرم رو بالا آوردم و زل زدم به چشم‌های قهوه‌ایش که با غیض نگاهم کرد.

لبم رو تر کردم و زُک گفتم:

- چون خوشگله دوستش دارم!

ابروهای پر پشتش بالا پریدن و پوزخندی زد و پرسید:

- چون کاراش جذابه دوستش داری؟

با بغض گفتم:

- چون کاراش جذابه دوستش دارم!

با داد گفتم:

- دِ احمق! امیرحسین دوستت نداره بفهم این رو!

با گریه و اشک گفتم:

- به درک که دوستم نداره! به درک که من براش عددی نیستم... اما همین

که من دوستش دارم کافیه!

صدای بهت زده‌ی امیرحسین رو پشت سرم شنیدم، که باعث شد خون تو رگ‌هام یخ بزنه.

- اینایی که گفتم حقیقت داره؟

قلبم بدجوری به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید و نفس‌هام تند شده بود.

باورم نمی‌شد که اون حرف‌هام رو شنیده باشه. به زور برگشتم سمتش.

یه پولیور طوسی رنگ تنش بود، با شلوار جین آبی رنگ.

سوالی زل زده بود به منی که هول شده بودم و زبونم بند اومده بود.

آب دهنم رو قورت دادم که صدای پوزخند مانی کنار گوشم پیچید و با نیشخند گفت:

- به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

امیرحسین یک تای ابروش رو بالا انداخت و عمیق زل زد به من تا ببینه چه عکس العملی نشون میدم.

پلک روی هم کوبیدم، تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که از فضای خفقان‌آور این‌جا فرار کنم، همین.

دست‌های سردم رو مشت کردم؛ مثل همیشه که با دیدن امیرحسین و حتی با فکر کردن بهش ساعد دستم تیر می‌کشید و از گرمای زیاد می‌سوخت، شروع کرد به سوختن.

پشت کردم بهشون تا ازشون دور بشم که بازوم از پشت کشیده شد.

ترسیده برگشتم سمت کسی که دستش دور بازوم بود.

وقتی برگشتم سمتش با چشمای به رنگ شبش رخ به رخ شدم.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و گرم و عمیق پرسید:

- اینایی که الان شنیدم... واقعیت داشت؟

نگاهم رو از چشم‌های خوش‌رنگش گرفتم و به زمین زیر پام نگاه کردم که چشمم افتاد به کفش اسپرت ست شلوارش.

قلبم یه جوری شده بود. حس اون کودکی رو داشتم که مادرش رو بین هفت میلیارد آدم گم کرده.

دلم گریه می‌خواست، از همون گریه‌ها که دل سنگ رو هم آب می‌کنه!

دستش دور بازوم محکم‌تر شد و این بار با جدیت پرسید:

- باران دارم میگم حرف‌ها حقیقت دارن یا نه؟!

آهی کشیدم، این بار راه فراری نداشتم. با بغض سرم رو بالا آوردم و کنکاش کردم روی صورت جذابش. ته ریشش بلندتر از سابق شده بود، موهایش بهم ریخته بود و زیر چشماش هاله‌ای از گودی به رنگ قهوه‌ای بود.

با بغض و آروم ل**ب زدم:

- دونستنش، چه فرقی به حال شما داره؟!

ل**ب‌هاش رو روی هم فشرد و فشار دستش دور بازوم بیشتر شد. تمام بدنم کوره‌ی آتیش بود، حتی بند بند ستون فقرات پشت کمرم داغ شده بود.

نمی‌دونم دلیل این همه گرما چی بود؛ ترس، استرس، خجالت! نمی‌دونم، هر چی که بود داشت عذابم می‌داد. اون قدر داغ بودم که حس می‌کردم امیرحسین حتی از روی لباسم هم متوجه‌ی این گرما شده.

پر از حرص و خشم گفتم:

- حتماً یه فرقی می‌کنه که دارم ازت سوال می‌پرسم! تو چرا این قدر لجبازی؟! هر دفعه که دیدمت سر یه چی باهام لج کردی و حواسم رو از موضوع اصلی پرت کردی. اما این بار نمی‌ذارم با بحث‌های بیخود هم من رو بهم بریزی، هم خودت رو!

با بغض نگاه کردم، دلم حتی برای این طور حرف زدنش هم ضعف می‌رفت.

چطور ازم می‌خواست پیشش اعتراف کنم که دیوونه‌اشم؟!

وقتی دید حرفی نمی‌زنم و فقط زل زدم به سبک گلوش، نفسش رو پر از حرص فوت کرد و با دست چپش چنگی به موهایش زد.

لبش رو به دندون کشید، انگار می‌خواست که خودش رو آروم کنه تا روی سرم آوار نشه!

مانی پوزخند صدا داری زد و بعد با مسخرگی که تو کلامش بود گفتم:

- داداش، اگه تا خود صبح هم این جورى نگهش دارى باز من این نطقش باز
نمیشه! مرغش یه پا داره!

اومد سمتون، فقط دو قدم باهامون فاصله داشت. امیرحسین روبه روم بود
و دستش هنوز دور بازوم بود.

با اخم و چشم‌های ریز شده زل زده بود به مانى که الان کنارم قرار گرفته بود.
مانى دستش رو گذاشت روی دست امیرحسین تا دستش رو از روی بازوم
برداره که امیرحسین دندون‌هاش رو روی هم سابید و محکم‌تر چنگ زد به
بازوم که آخ ریزی گفتم؛ که توجه هر دوتاشون بهم جلب شد.

اما امیرحسین نه تنها دستش رو برنداشت، بلکه خشن من رو کشید سمت
خودش که مماس با بدنش قرار گفتم.

نفسم رفت از این همه نزدیکی، چشم‌هام دو دو می‌زدن که صداش بلند شد:

- تو دیگه برگ کدوم درختی؟! دِ یالا، جلوی چشم نباش! من با این خانوم
کار دارم.

مانى: همه کارشم، حرفیه؟!

امیرحسین عصبی نگاهش کرد که مانى دهن باز کرد تا حرفی بزنه که دوتا
دست‌هام رو مثل این کره‌ای‌ها بهم چفت کردم و جلوی صورت‌م نگهش داشتم
و با جیغ گفتم:

- بس کنین تورو خدا!!

نگاه هر دوتاشون برگشت سمت من و باز با حالت التماس‌واری گفتم:

- مانى خواهش می‌کنم برو داخل؛ الان یکی میاد هم برای من گرون تموم
میشه، هم برای تو.

مانى نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

- آخه این... .

پریدم وسط حرفش و چشمهام رو بستم و با همون دستهای چفت شده گفتم:

- جان هانیه برو از این جا، بذار این گندی که زدی رو خودم جمعش کنم.

پوفی کشید و من چشمهام رو باز کردم که دیدم داره با غیض به امیرحسین نگاه می‌کنه.

زیر چشمی به امیرحسین نگاه کردم که دیدم با لبخند پیروزمندانه‌ای به منی زل زده.

مانی با حرص از کنارمون رد شد و من دستام رو پایین آوردم. چون امیرحسین دستم رو محکم گرفته بود و من به زور بالا آورده بودم دستم درد می‌کرد.

اما بازم دستهای امیرحسین روی بازوم بود.

گرمای دستهای اون از حرارت تن من هم بیشتر بود.

با قلبی ضربان گرفته گفتم:

- میشه ولم کنین، قول میدم فرار نکنم!

تک خنده‌ای کرد و آروم دستش رو برداشت که قلبم با هیجان به دیواره‌ی سینه‌ام کوبید.

روبه‌روم وایستاد و دست‌هایش رو روی سینه‌اش جمع کرد و با شیطنت و علاقه، زل زد بهم و ابروهایش رو بالا پروند و گفت:

- خب؟!!

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

- شما چرا این وقت روز اومدین؟! مگه نمی‌دونین شاهین چهار چشمی شما رو زیر نظر داره؟!

نوحی کرد و اون نیم قدم فاصله‌ای که بینمون بود رو پر کرد و دوباره دستم‌هام رو اسیر دست‌هاش کرد البته این بار مچ دستم رو اسیر کرد.

حرارت بدنم یهو روی هزار رفت و با چشم‌های گرد شده نگاش کردم که گوشه‌ی لبش بالا رفت و گفت:

- آخ باران، تا کی می‌خوای از جواب پس دادن طفره بری؟!

لبخند رو لبش عمیق‌تر شد که ردیف دندان‌های سفیدش مشخص شد.

- من تا خود صبح صبر می‌کنم تا حقیقت رو بگی.

برای اینکه پی به سر درونم نبره اخم کردم با دیدن اخم سرش رو به عقب پرت کرد و قهقهه‌ای زد و بعد با انگشت اشاره‌اش گره‌ی کوری که بین ابرو هام نشسته بود رو لمس کرد و به طرف بالا کشید که شوکه صورتم رو عقب کشیدم و پر از خشم ل**ب زدم:

- آقای وکیلی، این کارها چیه که می‌کنین؟! چون فهمیدین دوستون دارم به خودتون اجازه دادین که به صورتم دست بزنید؟!

لبخند گرم و عمیقی رو ل**ب‌های غنچه‌ایش نشست و چشم‌هاش برق زدن. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و هین بلندی کشیدم.

تازه فهمیده بودم که چی گفتم و اون چی شنید!

دلم می‌خواست بشینم و زار بزنم، آخه من چرا اینقدر احمق و دهن لق شدم خدا!

انگشت شستش رو محکم کشید کنار لبش و خم شد سمتم و گفت:

- پس دلیل این همه لطف در حقم دوست داشتنم بود!

ازم فاصله گرفت، تو چشم‌هاش برق عجیبی رو حس کردم اما نمی‌تونستم بفهمم برق چیه؟

دستش رو رسوند به دستی که جلوی دهنم گرفته بودمش و از روی دهانم برداشتش و مچ دستم رو گرفت و بعد من رو دنبال خودش کشید.

مثل یه عروسک کوچکی دنبالش راه می‌رفتم، از خودم متنفر شده بودم، از اینکه نتونسته بودم راز دلم رو پیش خودم نگه‌دارم به شدت عصبی بود.

بیشتر از اون هم بی‌تفاوتی امیرحسین نسبت به حسم داشت داغونم می‌کرد.

یه چیزی ته دلم داد می‌زد:

- لعنتی، غصه نخور! مگه نمی‌دونی که اون یکی دیگه رو دوست داره؟ پس چه انتظاری ازش داری؟ نکنه دلت می‌خواد پیره بغلت کنه و بگه:

- اوه باران منم دوستت دارم!

نه جونم، به خودت رحم کن، این قدر فکر و خیال نکن. اون عاشق یکی دیگه‌ست؛ بفهم این رو!

بغض متورم شده‌ی توی گلوم رو قورت دادم که اشک داخل چشم‌هام حلقه بست.

دلم داشت هق هق می‌کرد اما ظاهر من نسبت به همه چیز بی‌حس شده بود.

به اطرافم نگاه کردم، من رو آورده بود قسمت پارکینگ رستوران و داشت من رو دنبال خودش می‌کشید.

یهو انگار به خودم اومدم و از اون حالت خلسه بیرون اومدم و وایستادم سرجام. اون که انتظار چنین حرکتی از من نداشت، شوکه برگشت سمتم.

دستم رو با ضرب از دستش کشیدم بیرون و با چشم‌های اشکیم زل زدم بهش.

من جلوی این آدم نه تنها دلم، بلکه غرورم رو هم باخته بودم.

متعجب و حیران خواست حرفی بزنه که پشت کردم بهش و خواستم ازش دور بشم که پرید جلوم و با خواهش گفت:

- باران، جان هر کی که دوست داری و برات عزیزه بمون، نرو! باید با هم حرف بزنیم!

فقط با بغض و مظلوم نگاش کردم که کلافه شد و گفت:

- تو رو به جون خودم قسمت میدم، این طوری نگاه نکن، حرفهام رو گوش بده، اگه دیدی دارم چرت و پرت میگم بذار برو، باشه؟

سرم رو انداختم پایین که رفت سمت مزدا تری مشکی رنگش و ریموت رو زد و در شاگرد رو برام باز کرد و اشاره کرد که سوار بشم.

دودل بودم، نمی‌خواستم بیشتر از این زخمی بشم اما انگار چاره‌ای نداشتم.

با قدم‌های سست رفتم سمتش که لبخند محوی رو لب‌های بی‌رنگش نشست و همین‌که سوار شدم، در رو بست و خودش هم ماشین رو دور زد و سریع سوار شد و با یک تیک آف از پارکینگ اومدیم بیرون.

دست‌هام رو تو هم قلاب کردم و زل زدم بهشون.

انگار تمام سیستم بدنم از برنامه خارج شده بود و هیچ چیز درست کار نمی‌کرد؛ حالت تهوع، سرگیجه، تب، استرس و... همه و همه با هم به سراغم اومده بودن.

صدای آرام اما جدیش تو ماشین پیچید:

- می‌دونم، الان هم کنجاوی و هم عصبی، اما باید می‌اومدم دنبالت.

زیر چشمی نگاش کردم، لعنتی! اون قدر جذاب فرمون رو گرفته بود و به روبه‌رو زل زده بود که من دلم براش توی این اوضاع هم ضعف می‌رفت.

آهی کشید و ادامه داد:

- من نگرانتم، دلم نمی‌خواد به خاطر من و مشکلات من به دردرس بیوفتی.
آب دهنم رو قورت دادم و فقط خیره شدم به صورت جذابش؛ به ل**ب‌هاش
که تند تند باز و بسته می‌شدن، به چشم‌های مشکی جذابش که دنیام بودن.
- با اون عکس‌هایی که شاهین فرستاده، مطمئنن الان هم دنبالت! باید خیلی
مواظب باشیم، دلم نمی‌خواد بلایی که سر اون دختر اومد، سر تو هم بیاد.
سرش رو چرخوند سمتم و عمیق زل زد به چشم‌هام و لبخند محوی زد و
گفت:

- الان حتما در تعجبی که چرا نگرانتم؛ چرا آدمی که قصد هک کردنت رو
داشت الان باید نگران باشه؟!

نیشخندی روی لبم نشست و زل زدم به چشم‌هاش.

نگاهش رو ازم گرفت و به روبه‌روش زل زد و ادامه داد:

- من قبلاً هم بهت گفته بودم که حرف زدن با آشپز کوچولوم آروم می‌کنه!
فکر می‌کردم سیندرلایی که دنبالشم خیلی دغل و حقه بازه! چه می‌دونستم
تویی!

نفس تو سینه‌ام حبس شده بود و به زور نفسم بالا می‌اومد، نمی‌دونستم
هدفش از زدن این حرف‌های قشنگ چیه، اما هر چی که بود، من داشتم با
تمام وجودم به دلم حالی می‌کردم که نباید به این حرف‌های قشنگ دل ببنده
و دوباره و دوباره پیش عقم شرمنده بشه.

تو این حس و حال بودم که گفت:

- وقتی داشتم می‌اومدم ببینمت، یه پیام برام اومد که هر چی حس خوب
نسبت بهت داشتم رو پروند.

کنجکاو برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم که تلخندی زد و ادامه داد:

- از طرف هلنا بود، دوست علی؛ می‌شناسیش که؟!

تندتند سرم رو تکون دادم تا زودتر حرفش رو بزنه، دلم می‌خواست بدونم هلن براش چی فرستاده بود که نسبت به من بدبین شده بود.

راهنما زد و ماشین رو به گوشه نگه داشت، متعجب و کنجکاو به اطرافم نگاه کردم. در عجب بودم که چرا وسط خیابون یهو وایساد.

کمر بند ایمنیش رو باز کرد و چرخید سمتم؛ دقیق و گیرا نگاهم کرد.

تحمل نزدیکی باهاش، اونم تو این فاصله برام از هر چیزی سخت‌تر بود.

جدی گفت:

- یه اسکرین شات از چت‌ش با تو رو داده بود که تو اعتراف کرده بودی که عاشق امیرشاهی.

لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین، برای خودم متاسف بودم که چندماه از عمرم رو تلف آدمی مثل هلنا کرده بودم.

من فقط تو اون بحث منظورم خود امیرحسین بود و اون روز برای اینکه عکس‌هاش رو نشونش بدم و بگم کیه، پیج فیک شاهین رو معرفی کرده بودم.

هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم که بخواد از این مسئله به ضرر خودم استفاده کنه!

امیرحسین حرفی نمی‌زد و سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم، انگار منتظر بود تا من جوابی برای اون اسکرین شات بدم.

ل**ب‌هام رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- من هیچ وقت از شاهین خوشم نمی‌اومد، حتی وقتی که باهاش چت می‌کردم حرف‌هامون فقط در مورد کارهای روزمره بود، اما با این اوصاف هر وقت اعلان پیامش رو بالای صفحه‌ی گوشیم می‌دیدم تموم بدنم می‌لرزید. اون... اون شاتی که هلن بهتون داده درست مال زمانی بود که هنوز امیرشاه لو نرفته بود و من فقط برای این چت می‌کردم تا ازش یه آتو بگیرم.

تنها صدایی که از امیرحسین به گوشم می‌خورد نفس‌های صدادار و کشارش بود. نگران سرم رو بلند کردم که دیدم با اخم‌های درهم و فک منقبض شده نگاهم می‌کنه. ترسیدم از ادامه دادن به حرفم، برای همین ساکت شدم و لبم رو به دندون کشیدم که با حالت کلافه و صدای ناراحتی گفت:

- خب؟ بقیه‌اش؟

- بقیه نداره آقای وکیلی! من اگه طرف شاهین بودم؛ همون اول می‌رفتم سمتش. درسته، انکار نمی‌کنم که یک مدت طرفدارش بودم و حتی با علی هم دهن به دهن شدم، اما من اون اوایل نمی‌دونستم فیکه!

وقتی فهمیدم فیکه که دیگه دیر شده بود و علی یارهای خودش رو انتخاب کرده بود.

گردنش رو کج کرد و مهربون گفت:

- چرا اون روز تو خونه‌ی عرفان وقتی فهمیدی دنبالتم، نیومدی پیشم؟

یک کلام گفتم:

- ترسیدم.

متعجب پرسید:

- از چی؟!

نفس عمیقی کشیدم که ریه‌هام پر شد از عطر خوش امیرحسین بازدمم رو پر سروصدا فوت کردم و گفتم:

- قبلا هم گفتم؛ از شما، از علی، از طرز برخوردی که می‌ترسیدم باهام بکنین... هر چند، ترسم بی‌جا نبود؛ چون اگه شما نبودین حتما علی اون روز توی پارک گردن من رو می‌شکست!
بلند زد زیر خنده و گفت:

- یعنی تا این حد علی وحشتناکه؟

چینی به دماغم دادم و گفتم:

- از لولو هم بدتره!

خندید و سرش رو تکون داد.

- امین و علی خیلی پیگیرن و یه نقشه‌هایی دارن، به نظرم طی این هفته بتونن گیرش بندازن. امیدوارم هر چی زودتر بگیرنش، گیسو خیلی کلافه شده. قلبم فشرده شد، هر بار که اسم گیسو رو از زبونش می‌شنوم جون می‌دم. نمی‌دونم تمام دخترای عالم نسبت به کسی که دوستش دارن این حس رو دارن، یا فقط منم که این جوری خراب این پسرِ روبه‌روم هستم! به زور لبخندی به روش زدم هر چند حال دلم و حال ظاهرم یکی نبود.

خیلی سخته وقتی تو خودت می‌شکنی، خیلی!

حاصل اون شکستن میشه یه بغض لعنتی که تو مجبوری جلوی بقیه قورتش بدی و لبخند بزنی.

آخر شب بود و طبق عادت همیشگیم دفتر خاطراتم رو باز کردم. خیلی وقت بود که چیزی توش ننوشته بودم و دلم تنگ بود؛ دلتنگ دفتری که لحظه به لحظه‌ی زندگی‌م توش ثبت شده بود.

دستم سمت کشوی کوچک میز مطالعه‌ام رفت، اما وسط راه دستم خشک شد؛ دودل بودم. قلبم با تموم وجود می‌خواست که حسی رو که امروز با دیدنش تو دلم به وجود اومد رو ثبت کنم، اما عقلم با تموم قدرتش انکار می‌کرد که نباید این کار رو بکنم!

کلافه دستم رو لای موهای مشکی رنگم که همیشه‌ی خدا فر درشت به خودش می‌گرفت، فرو بردم و نفسم رو فوت کردم.

یک چشمم به کشوی میزم بود و چشم دیگه‌ام روی تصویر خودم که روی شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق نقش بسته بود.

آخرش هم قلبم پیروز شد و کشو رو باز کردم. با استرس دنبال یکی از عکس‌هاش بین اندوهی از کاغذها گشتم و آخر سر رسیدم به عکسش.

عکس رو برداشتم و زل زدم بهش.

و با خودم گفتم:

- اگه من این عکس‌ها رو نداشتم، چه غلطی باید می‌کردم از نبودش و نداشتنش؟

در چسب ماتیکی رو باز کردم و مالیدم پشت صفحه‌ی سفید عکس و بعد کج چسبوندم روی صفحه‌ی سفید دفترم و با عشق نگاهش کردم.

یک تیشرت سفید که گل‌های درشتی به رنگ مشکی تنش بود، حالت ایموجی فکر کردن رو به خودش گرفته بود؛ انگشت اشاره‌اش و انگشت شستش رو به حالت تیک باز کرده بود. و جک کرده بود زیر چونه‌اش.

ابروهای کشیده‌ی خوش فرمش هم حالت اخم به خودش گرفته بودن و ل**بهاش رو هم جمع کرده بود.

موهای مشکی و بلندش رو یک وری شونه کرده بود و جذاب زل زده بود به لنز دوربین.

شب‌نم: بسه دیگه، کمتر زل بزن بهش.

برگشتم سمتش و گفتم:

- نمی‌تونم، دلم قنچ میره براش. نمی‌دونم همه‌ی عاشقا مثل من هستن یا فقط منم که با دیدن عکسش اشکم در میاد!

تک خنده‌ای کرد که چال گونه‌اش نمایان شد و گفت:

- نه جونم، فقط تویی! تو دست زلیخا رو هم توی عشق از پشت بستی!

خندیدم و زل زدم به صورت خواب آلودش و گفتم:

- اگه قرار بود مثل زلیخا که به یوسف رسید منم به امیرحسین برسم، تحمل این همه دلتنگی راحت بود.

لبخند تلخی زد و خم شد روی صورتم و گونه‌ام رو بوسید و همون طور که به سمت در اتاقم می‌رفت زمزمه کرد:

- یوسف گم گشته باز آید به کنعان، غم مخور!

کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور!

لبخندی زدم و دوباره برگشتم سمت دفترم.

خودکار خوشگلم رو که روش نگین‌کاری شده بود، برداشتم و زیر عکسش نوشتم:

«توی زندگی هر کسی، فقط یک بار پیش میاد که یکی به اسم کوچیک صدات کنه و تو دلت بخواد هزار بار اسمت رو با صدای اون بشنوی. دلبستگی پدر آدم رو درمیاره.

من دلبسته‌ی عکس‌هاش بودم، دلم خوش بود که هر روز یک عکس و یک فیلم جدید می‌بینم، اما الان نمی‌دونم چی کار باید بکنم. موندم وسط باتلاقی که اگه از دوست داشتنش دست بکشم؛ خودم بدترین ضربه رو می‌خورم، و اگه بازم به دوست داشتنش ادامه بدم؛ بازم این منم که کم میارم؛ چون اون یکی دیگه رو دوست داره!

ترسم از اون روزی هستش که زل بزنه تو چشم‌هام و بگه:

- لعنتی، اون حسی رو که تو نسبت به من داری رو من نسبت به یکی دیگه دارم.

شاید اون روز، دقیقاً همون روز، روز مرگم باشه!»

بدون هیچ ذوقی زل زده بودم به عاطفه که داشت با ذوق زیاد برای جشن تولد آماده می‌شد.

- عاطفه، مگه مغز خر خوردی؟! داری میری تولد فرانک؟!!

دستش رو به پهلوش زد و با حرص توپید:

- بابا خسته‌ام کردی تو! ببین، تو شاید خوشت بیاد تو این چهار دیواری بمونی و حوصله‌ات سر نره، اما من واقعاً به یک جشن و یک مهمونی نیاز دارم؛ خسته شدم از بس رفتم دانشگاه، خونه، سرکار!

نفسم رو تند فوت کردم و دستم رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آوردم و گفتم:

- باشه، من تسلیم، برین! فقط سعی کنین زودتر برگردین.

چشمی گفت و دوباره مشغول آرایش کردن شد. یک پیراهن عروسکی نارنجی رنگ که دامنش پوف پوفی و قسمت بالا تنه‌اش گیپور بود تنش بود، با ساپورت رنگ پا و کفش هفت سانتی مشکی رنگ.

نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول چت تو گپ شدم.

هانیه و دنیا آنلاین بودن؛ هانیه جواب سلامم رو داد و یهو گفت:

- تگرگ، این هلن پیویت رو می‌خواد!

- برای چی؟

- نمی‌دونم والا!

تعجب کرده بودم، واقعاً نمی‌دونستم چه عکس‌العملی باید نشون بدم.

کمی فکر کردم و گفتم:

- بهش بده ببینم چی می‌گه.

باشه‌ای گفت و من مشغول بحث با دنیا شدم، این روزها خیلی قشنگ دوست دارم دهن دنی رو گل بگیرم.

نه شب برام گذاشته، نه روز! همش می‌گه من امین رو می‌خوام، من امین رو می‌خوام. انگار شکلات یا پاستیله که من برم از مغازه براش بخرم.

چند وقت پیش، عکس یک پسر رو برام فرستاد. وقتی می‌گفت امین، من ذهنم پر می‌کشید سمت دوست امیرحسین اما این امینی که دنیای ما شیفته‌اش شده بود، رفیق صمیمی برادر بزرگش احسان بود.

تازه نقشه‌های شومی هم کشیده که آدم می‌مونه اینا رو از کجای مغزش بیرون می‌کشه؟

دنیا: میگم باران، برم سر کارش با یک حلقه و جلوش زانو بزخم و ازش خواستگاری کنم؟

پقی زدم زیر خنده و ویس فرستادم و گفتم:

- اون وقت احسان هم تو رو و هم امین رو پخ پخ!

خندید و گفت:

- راست میگی‌ها.

خواستم جوابش رو بدم که اعلان پیام هلنا برام اومد، یهو یاد حرف آرمین افتادم که خیلی تاکید کرده بود که، این بار بیشتر مراقب باشم و از گوشی جدیدم بهتر استفاده کنم.

نگران بودم که نکنه باز به دردسر بیوفتم، اما دلم رو زدم به دریا و در جواب سلامی که گفته بود نوشتم:

- خوبم، شما؟

- منم، هلنا!

- شرمنده نمی‌شناسم.

- بابا هلنم، با علی چنل داشتیم.

خنده‌ام گرفته بود اما بازم ادامه دادم:

- شرمنده خانوم، فکر کنم اشتباه گرفتین!

انگار حرصش گرفت که ایموجی حرص خوردن رو فرستاد و گفت:

- تو به من می‌گفتی عاشق امیر وکیلی هستی!

حالت تعجب برایش فرستادم و نوشتم:

- امیر کیه؟

خبری ازش نشد و من از صفحه‌ی چتم برای دنیا و هانیه فرستادم که از خنده ترکیدن.

هانیه: باران بمیری مردم از خنده.

دنیا: بترکی که، هنوزم این عادت اسکول کردن رو فراموش نکردی؟!

چیزی نمی‌گفتم و فقط به صدای خنده‌هاشون گوش می‌دادم. همون لحظه هلن یک عکس فرستاد که رفتم پیویش و عکس رو دان کردم با دیدن عکس دلم کش اومد و احساس ضعف کردم.

عکس امیرحسینم بود، زیرش نوشته بود:

- این.

سعی کردم احساساتم رو کنترل کنم و بازم ایسگاش کنم، هنوز یادم نرفته که امیرحسین به خاطر اون، اون روز نسبت به سیندرلا که من باشم بدبین شده بود.

نوشتم:

- این دیگه کیه؟

حرصش گرفت و «بیخیالی» گفت و دیگه پیام نداد.

باز شات گرفتم و فرستادم برای هانی و دنی که دیگه روده بر شده بودن.

هانی: آخ تگرگ، فکم درد گرفت از بس بهتون خندیدم، تازه بدبخت اومده اینور گله می‌کنه که نشناختیش!

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- حقش بود نفله!

دنی: جان، جان، شدی همون تگرگ خودمون، نفله رو خیلی وقت می‌شد نمی‌گفتی!

هومی گفتم و دوباره مشغول بحث در مورد امین و هلنا شدیم.

دنیا: راستی باران تو چرا کمی دمغی؟

آهی کشیدم و تایپ کردم:

- اون روز که امیرحسین اومد دنبالم، گیسو بهش زنگ زد؛ صداش توی ماشین پیچید که با یک ذوق و انرژی خاصی می‌گفت بلیت برای هفته‌ی دیگه گرفته تا برگردن. تازه، خیلی هم خوشحال بود که سیندرلا پیدا شده و حالا مشکلاتشون زودتر حل میشه.

هانی: کمتر غصه بخور تگرگ، سعی کن کمتر روی رابطه‌اشون فکر کنی!

آهی کشیدم و نگاهم رو چرخوندم دور اتاقم و باز نوشتم:

- باشه، بیخیال دیگه، بیاین درباره‌ی یکی دیگه بحث کنیم.

حدود یک ساعت الکی داشتیم چت می‌کردیم، گاهی وقت‌ها می‌گم چقدر فضای مجازی می‌تونه رو مخ باشه؛

تموم مدت یک جا می‌شینم و الکی بحث می‌کنم، الکی ناراحت میشم، الکی چشم‌هات رو خشک می‌کنم. یکی نیست بگه دختر عاقل، اگه دوست داری با دوست‌هات وقت بگذرونی، تلفنی حرف بزنی، یا وقتی رفتی تهران باهاشون قرار بذار! نه اینکه ساعت‌ها بشینی و فقط چت کنی، بدون اینکه بدونی واقعاً طرف مقابلت چه حسی داره!

ساعت از نه شب گذشته بود، باهاشون خدافظی کردم و نتم رو خاموش کردم.

از روی تختم بلند شدم و سمت پنجره رفتم؛ پرده‌ی بنفش رنگ اتاقم رو کنار زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

بارون شدیدی گرفته بود و صدای شر شر آب از ناودون‌ها به طرز زیبایی به گوشم می‌خورد، صدای برخورد قطره‌های باران، انگار یه ملودی عاشقانه بود. پنجره رو باز کردم و دستم رو بردم بیرون.

خداروشکر که چراغ اتاقم خاموش بود، وگرنه با این تیپ همه‌ی دار و ندارم نمایان بود!

قطره‌های سرد بارون به سر انگشت‌هام می‌خورد و باعث می‌شد از ته دلم لبخند بزنم.

نفس عمیقی کشیدم اما بوی بارون رو حس نکردم؛ چون این‌جا شهر بود مرکز دود و دم، این‌جا هواش آلوده بود، زمین‌هاش خاکی نبودن، آسفالت بودن و همیشه از بوی خاک بارون خورده محروم بودم.

صدای پیامک گوشیم باعث شد برگردم سمت تختم و آرام سمتش رفتم، شماره‌ی ناشناس بود.

ترسیدم. اولش گفتم بدون نگاه کردنش پاک کنم، اما بازم حس کنجاویم باعث شد که پیام رو باز کنم. با دیدن پیام بدنم لرزید.

-«برو تو سرما می‌خوری!»-

شوکه بودم، کی می‌تونست باشه؟ نکنه شاهین زیر نظرم داره؟

از ترس زیادم دست‌هام می‌لرزیدن که همون لحظه دوباره پیام داد:

- خط جدیدمه!

قلبم مثل گنجشکی که گیر گربه افتاده باشه تند تند می‌زد. نمی‌ونستم کیه، همه‌ی ترسم این بود که نکنه شاهین باشه!

خب مسلماً همون بود؛ چون اون داشت حکم می‌کرد و مسلماً به شماره‌ی موبایلم تازگی‌ها دسترسی پیدا کرده بود،

که به لطف آرمین تیرش به سنگ خورد. اما اگه الان شماره‌ام رو داره از کی می‌تونه گرفته باشه؟

آب دهنم رو به شدت قورت دادم که باز پیام داد:

- منم، امیرحسین.

نفسم رو با صدا بیرون دادم؛ انگار که اون سایه‌ی تاریکی جاش رو به روشنایی داده باشه.

قلبم آرام گرفت، با دست‌های لرزون تایپ کردم:

- نمی‌شد همون اول بگی؟!

- ترسیدی؟

- خیلی!

- شرمنده‌ام، الان خوبی؟

دست‌های سردم رو به پیشونی عرق کرده‌ام رسوندم، باورم نمی‌شد این قدر از شاهین بترسم.

به فضای تاریک اتاقم نگاه کردم، به قدری ترسیده بودم که حس می‌کردم کنار کمدم، زیر میز مطالعه‌ام یا حتی پایین تختم یکی کمین کرده و زیر نظرم داره.

سریع سمت کلید برق رفتم و روشنش کردم و چشم چرخوندم؛ ببینم کسی هست یا نه.

خداروشکر، فقط خیالات من بودن و بس.

دوباره گوشیم لرزید.

- باران با تو هستم ها، خوبی؟ چرا چراغ رو روشن کردی؟

چشم‌هام اتوماتیک‌وار گرد شدن، انگار قبل از اینکه از شاهین بترسم، باید از امیرحسین می‌ترسیدم!

- تو اتاقم دوربین گذاشتین؟ چطوری من رو می‌بینین؟

پیامی از طرفش نیومد، اما همون لحظه گوشیم زنگ خورد که به خاطر صدای مضخرف زنگ تماسش جیغ خفیفی کشیدم و نزدیک بود که فاتح‌هی همین گوشی کوچکی که داشتم رو هم بخونم.

تماس رو وصل کردم که صدای خنده‌اش تو گوشم پیچید. چطوری می‌شد از این صدا دل کند؟

من حتی تو بدترین شرایط هم ببینمش دلم آرام میشه، حس امنیتی که از وجودش می‌گیرم رو هیچ وقت از هیچ بشری نگرفتم.

درسته که فقط ۲۲ سالشه، و از نظر خیلی‌ها جوون و خام به نظر می‌رسه، اما شنیدن همین خنده‌های مردونه‌اش دل من رو قرص می‌کنه، همین ملودی شادی که توی گوشم پیچیده بهم این اطمینان رو میده که اون یک مرد کامله!
- به خدا سیندرلا خیلی باهوش بود! این مدت چه بلایی سرت اومده آشپز کوچولو؟!

دستم رو روی قلبم گذاشتم تا از هیجان پس نیوفته، ل**ب‌های خشکم رو تر کردم و گفتم:

- من اسم دارم، بعدشم مگه قدتون چقدره که مثل دنی هی بهم می‌گین کوچولو؟ راستی، جواب سوالم این نبود.

قهقه‌ای زد و با شیطنت گفت:

- بله، می‌دونم اسم دارین باران خانوم، اما بنده با سیندرلا راحت‌م. تو که از همه چیزه من خبر داری، قدم رو نمی‌دونی؟ عجب!

تا حالا شده دلت مثل این توپ‌هایی که اسمشون رو گذاشتن شیطونک، هی بره بالا هی بیاد پایین؟

من الان با شنیدن صداش، به خاطر محبتی که تو صداش هست، هی یه چیزی تو قلبم بالا میره هی پایین میاد.

- نه، نمی‌دونم.

- با اینکه می‌دونم می‌دونی؛ ولی قدم ۱۸۴ سانت هستش.

چشم‌هام گرد شدن، خدایی از دنی هم بلندتر بود، با این اوصاف واقعاً حق داره بهم بگه کوچولو.

سعی کردم بیخیال این قضیه بشم و پرسیدم:

- نگفتین، دوربین تو خونه‌ام گذاشتین؟

- نه کوچولو، دوربینی در کار نیست، بیا ل**ب پنجره‌ی اتاقت... البته قبلش یه چیز درست تنت کن!

نفس تو سینه‌ام حبس شد، دیگه داشتم پس می‌افتادم.

اگه تو خونه دوربین نیست، پس چه طوریه که اینقدر دقیق داره بهم آمار میده؟!

با قلبی که تپشش روی دور هزار بود رفتم سمت کمد و یک هودی سبز تنم کردم و کلاهش رو کشیدم روی سرم و رفتم سمت پنجره. گوشیم رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

- دارین من رو می‌ترسونین.

- نترس، این پایین رو نگاه کن، یک پرشیای سفید هست؛ دیدی؟

نگاه کردم دیدم راست میگه اما حس کردم، کسی برام دست تگون داد اما چون چشمهام ضعیف بود فکر کردم اشتباه دیدم.

بدون توجه به حرفهای امیرحسین سمت میز آرایشم رفتم و عینکم رو برداشتم و به چشمم زدم و دوباره برگشتم ل**ب پنجره. چراغ اتا فک ماشین روشن بود. امیرحسین همراه امین تو ماشین نشسته بودن و داشتن بهم دست تگون می دادن.

شوکه پرسیدم:

- این جا چیکار می کنین؟

لبخندی به روم زد که از این فاصله هم تونستم ببینم، چشمهاش برق می زنن.

- چون نگرانتم.

الان نباید براتش می مردم؟ لعنتی چرا اینقدر دوست داشتنی بود؟ خیلی خوب بلد بود دلم رو زیر و رو کنه!

- چرا؟

- چی چرا؟!

- چرا نگرانم شدین و اومدین؟

- به خانوم رو ببین، ما تقریبا سه شبه این جا کشیکت رو میدیم.

دلم ضعف رفت براتش، نمی دونی چقدر حس قشنگیه که برای یکی مهم باشی؛ نگران باشه، با حرفهاش آرومت کنه.

بغض نشست بیخ گلوم، هیچ وقت فکرشم نمی کردم من برای امیرحسین اهمیتی داشته باشم.

جوشش اشک رو داخل چشمهام حس کردم، دلم می‌خواست از ذوق زیاد بشینم و زار بزنم.

امیرحسین: باران صدام رو داری؟

سرم رو تند تند تکون دادم که تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خداروشکر از این پایین می‌تونم ببینمت، وگرنه با تکون دادن سرت چطوری بفهمم حواست بهم هست؟

اشکی که از گوشه‌ی چشمم سر خورد رو پاک کردم و با صدای خشداری گفتم:

- نگفتین چرا نگرانم شدین؟

آهی کشید و در جوابم گفت:

- آرمین داره سعی می‌کنه شاهین رو ردیابی کنه، پلیس‌ها هم همین‌طور. آخرین مکانی که دیده شده، این‌جا بود.

تکیه دادم به پنجره و زل زدم بهش، اونم بهم زل زده بود. تو جاش جابه‌جا شد و گفت:

- نگران نباش، این مشکل رو بسپر به من، فقط مواظب خودت باش! دلم نمی‌خواد به خاطر من بیشتر از این تو در دسر بیوفتی!

الان دوست داشتم از همین جا بپریم پایین و گونه‌هاش رو ببوسم دست بکشم به ته ریش زبرش و بگم:

- «لعنتی، تو همین طوری هم دلم رو اسیر خودت کردی، دیگه با این حرف‌ها چطور انتظار داری دیوونه‌ات نشم؟»

امیرحسین نفسش رو تو گوشه فوت کرد و گفت:

- برو تو دیگه، سرما می‌خوری.

باشه‌ای گفتم و تلفن رو قطع کردم. دلم می‌خواست از هیجان زیاد جیغ بکشم. سمت کلید برق رفتم و خاموشش کردم، پرده رو هم انداختم. بعد یک راست روی تختم رفتم و دراز کشیدم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست، دلم می‌خواست به همه بگم که من برای امیرحسین مهم هستم.

چنگ زدم به گوشیم و از بین اسامی دنبال اسمش گشتم. دست و دلم می‌لرزید از هیجان، از شوق، از عشق زیادی که توی قلبم تلنبار شده.

اما یهو عکس گیسو جلوی چشمم نقش بست، ذهنم کنکاش کرد و کنکاش کرد و بالاخره دوباره عکسی که دست توی دست امیرحسین بود جلوی چشمم رژه رفت.

نمی‌دونم دوباره توی ذهنم دنبال چی بودم که این قدر بهش فشار می‌آوردم، بالاخره عکس مورد نظرم رو پیدا کردم؛ عکسی که، راحت می‌تونست خوشی امشبم رو زهر کنه!

نفسم رفت، چرا هیچ وقت به این عکس توجه نکرده بودم؟ چرا همیشه ازش سرسری گذشته بودم؟

الان که بهش فکر می‌کنم این عکس رو امیرحسین استوری کرده بود، گیسو بهش تکیه داده بود و امیرحسین دستش دور شونه‌ی گیسو بود.

سمتش خم شده بود و عمیق روی سرش رو بوسیده بود.

اشکم چکید و من دوباره، نه! برای بار هزارم پیش دلم شرمنده شدم.

تا کی قراره به این حماقت ادامه بدم؟

با بغض زمزمه کردم:

- احمق! باران احمق!

خمیازه‌ی بلندی کشیدم و دکمه‌های ژاکت صورتی رنگم رو بستم. کوله‌ام رو روی دوشم جابه‌جا کردم و از خونه اومدم بیرون، هوای سرد پاییزی خورد روی صورتم و باعث شد لرز کنم.

نفس عمیقی کشیدم و راهی ایستگاه اتوبوس شدم.

ایستگاه اتوبوس نزدیک بود و فقط یک کوچه با خونمون فاصله داشت.

به خیابون نگاه کردم، اتوبوس توی ایستگاه بود و تعداد کمی در حال سوار شدن بودن، قدم‌هام رو تندتر کردم تا یه وقت جا نمونم.

با نفس نفس سوار اتوبوس شدم و خودم رو انداختم روی اولین صندلی خالی. پوفی کشیدم و دفترچه یادداشت‌م رو بیرون آوردم و مشغول خوندنش شدم، امروز حتما از من سوال می‌پرسیدن، هم علمی هم کاربردی. هنوز چند صفحه نخونده بودم که چشمم خورد به بند کفشم؛ باز شده بود. پوفی کشیدم و خم شدم تا ببندمش. همین که بستن بند کفشم تموم شد، سرم رو بلند کردم که نگاهم خورد به آدمی که این روزها شده بود کابوسم. چشم‌هام گرد شدن و خیره موندم به آدمی که صندلی آخر اتوبوس با نیشخند نشسته بود. آب دهنم رو پر سروصدا قورت دادم. به چشم‌هام اعتماد نداشتم؛ شاید خیالات من بود.

چشم‌هام رو برای چند لحظه بستم؛ وقتی باز کردم، روزنامه‌ای رو جلوی صورتش گرفته بود. با ترس سر جام نشستم، باورم نمی‌شد الان با هم زیر سقف یک اتوبوس باشیم و اون فقط چند صندلی باهام فاصله داشته باشه!

گوشیم رو با ترس و لرز از جیب مانتوی مشکی رنگم در آوردم؛ دست‌هام به شدت می‌لرزیدن و بغض توی گلویم هر لحظه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد.

شماره‌اش رو گرفتم که بعد از ده بوق جواب داد:

- اوه باران! کله‌ی صبح چی از جونم می‌خوای؟

آروم و پیچ پیچ‌وار گفتم:

- ساکت شو، شا... ش... شاهین اینجاست!

شوکه شد از حرفم، داد زد:

- چی؟

- شاهین الان، تو... تو همون اتوبوسیه که من هستم.

- پس اون دوتا احمق دارن چه غلطی می‌کنن؟

ببین، نترس خب! من هوات رو دارم!

مطمئن بودم خودش هم به حرفی که زد اعتماد نداره.

چطور می‌خواست از اون ور هوام رو داشته باشه؟

- باران، خواهی، تو رو به جون خودم قسمت میدم، خودت رو کنترل کن.

شوکه نشو! همین‌که اتوبوس وایستاد سریع پیاده شو و فرار کن.

- آرمین، من همین الانم حس می‌کنم پاهام فلج شدن!

نگران و کلافه گفتم:

- ببین، به جون خودم قسمت دادم، می‌دونم وقتی می‌ترسی پاهات قفل

می‌کنن؛ اما این‌بار باید بتونی بهش غلبه کنی، باشه؟

با تردید سرم رو تکون دادم، تقریباً ایستگاه بعدی دو دقیقه فاصله داشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- پس تلفن رو قطع نکن!

- نه حواسم هست، نترس. یادت نره شاهین قدرتی نداره، اونم قدرت زور و بازوش به اندازه‌ی خودته.

یادت که نرفته چی بهت گفته؟

آروم برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم، که پوزخندی بهم زد. با ترس برگشتم و زمزمه کردم:

- نه یادم نرفته؛ گفتش اون پسری با روحیات یه دختره.

- پس یک دختر، نمی‌تونه به اندازه‌ی یک پسر خشن باشه.

تند تند سرم رو تکون دادم. همین که اتوبوس وایستاد، کیفم رو چنگ زدم و از جام بلند شدم و به سمت در پرواز کردم. خودم رو تقریباً از اتوبوس پرت کردم، پاهام سست شده بودن، مثل آدمی بودم که فلج شده و پاهاش رو حس نمی‌کنه. صداش درست پشت سرم اومد:

- نمی‌تونی فرار کنی، سیندرلا.

از ترسم جیغ کشیدم که بازوم رو چنگ زد.

بغضم ترکید که، بازوم به شدت کشیده شد. حالا رخ به رخ همدیگه بودیم؛ همون صورت منفور همیشگی‌اش بود، بدون هیچ تغییری.

با گریه زل زدم به صورت پیرایش شده‌اش، هر لحظه که می‌دیدمش حالم بدتر می‌شد.

ابروهای نازک و کم‌انیش رو بالا پروند و نیشخند مضخرفی روی ل**ب‌های ژل زده‌اش نشست. پوشش، رفتارهایش و از همه بدتر صورت آرایش شده‌اش برام عجیب بود.

- بالاخره می‌تونم طعم شیرین انتقام رو بچشم.

پاهام سست شده بودن؛ انگار که جونی توی تنم نبود.

صدای آرمین پشت گوشی، برام ناواضح بود.

دستم رو پیچوند که آخی گفتم. گوشی رو از دستم گرفت و بلند غرید:

- حالا دنبالش بگرد، هکر خان.

از ترس زیاد به سکسکه افتاده بودم. گوشیم رو با ضرب به زمین زد که از هم دیگه متلاشی شد.

تقلا کردم تا از دستش فرار کنم، اما نتونستم.

تو این ساعت از روز حتی پرنده هم پر نمی‌زد.

با گریه گفتم:

- ولم کن آشغال!

- ولت کنم؟ هه... تازه پیدات کردم. سیندرلا خانوم، تقاص تک تک حرف‌ها و کارها رو میدی! نگران نباش.

اشک‌هام تمام صورتم رو پر کرده بودن، با جیغ گفتم:

- یکی کمکم کنه، ولم کن عوضی!

با پشت دستش زد روی دهنم که به خاطر درد شدیدش، آخی گفتم و خم شدم. مزه‌ی خون رو تو دهنم حس کردم.

نفس عمیقی کشیدم، که من رو دنبال خودش کشوند. قبل از اینکه من رو سوار پراید نقره‌ای رنگی که کنار پامون توقف کرده بود بکنه، تمام زورم رو توی پاهام جمع کردم، خیلی یهویی پام رو بالا آوردم و زدم روی نقطه‌ی حساسش که داد بلندی زد و دست‌هاش از دور بازو هام شل شد.

یک ضرب خودم رو از دست‌های نجسش آزاد کردم. با گریه شروع کردم به دویدن. حس می‌کردم هم شاهین و هم هم‌دستش با هم دنبالم هستن.

با ترس برگشتم پشت سرم که دیدم حسم درست بوده.
چون تو پاهام داشت تحلیل می‌رفت اما همش با گریه و ترس می‌گفتم:
- باران جز خودت کسی نیست که نجات بده!
خودم رو پرت کردم توی خیابون اصلی و شروع کردم به دویدن.
جیغ می‌کشیدم. خدا رو صدا می‌زدم، آرمین، حتی امیرحسین رو...
اما هیچ کدومشون نبودن که به دادم برسن. شاهین و دوستش به جای اینکه
خسته بشن، به حال زارم می‌خندیدن.
جونى تو تنم نمونده بود و جایی که وایستادم ته خط بود.
یه خیابان عریض که روی یک تپه قرار داشت، حاضر بودم از تپه پرت بشم و
بمیرم، اما دست این بی‌ناموس نیوفتم!
چشم‌هام رو با درموندگی بستم و قدمی به عقب برداشتم که صدای داد هر
دو نفرشون بلند شد.
شوکه چشم‌هام رو باز کردم؛ امیرحسین و علی با شاهین و هم‌دستش درگیر
شده بودن.
پاهام شل شدن و وا رفتم. با زانو به روی زمین افتادم و حس می‌کردم دیگه
به ته خط رسیدم.
شاهین لگدی به شکم امیرحسین زد، که امیر خم شد روی شکمش و آخی
گفت. از فرصت استفاده کرد و دوباره پاش رو بالا آورد و لگد محکم‌تری به
پهلوی امیرحسین زد.
دلم ریش شد از دیدنش توی این وضعیت، اما کم نیاورد و سریع مچ پای
شاهین رو گرفت و با یک حرکت به زمین زدش. روی شکمش نشست و پر
قدرت به صورت شاهین مشت می‌کوبید و بلند داد می‌زد:

- کثافت، فکر کردی می‌تونی از دستم فرار کنی؟ نه، کور خوندی!

شاهین یک پسر لاغر و قد بلند بود؛ موهای قهوه‌ای روشن داشت، که مدل آلمانی زده بود؛ به خاطر کتک‌هایی که از امیرحسین می‌خورد هر لحظه موهایش بالا و پایین می‌رفت.

فقط صدای ناله‌های ریزش رو می‌شنیدم. امین هم سخت با همدست شاهین درگیر بود.

بالاخره بعد از این که خوب دلی از عزا درآوردن، گوشه‌ای پرتشون کردن. تازه چشمشون به من افتاد و سریع سمتم اومدن. از ترس زیاد تموم بدنم یخ زده بود و داشتم می‌لرزیدم. امیرحسین کنارم نشست و نگران گفت:

- باران جان، خوبی؟

فقط زل زدم به صورتش که شرمنده نگاهش رو ازم دزدید و گفت:

- شرمنده‌ام به خدا، می‌دونم بدترین ایده بود که ازت به عنوان طعمه استفاده کنم!

بغض نشست بیخ گلوم؛ اشک تو چشم‌هام حلقه زد. باورم نمی‌شد بازیچه‌ی دستش شده باشم.

خدایا، چرا هر دفعه که میام امیدوارم بشم به بدترین شکل ممکن صورت عریان حقیقت رو می‌کوبی تو صورتم؟

با دلگیری نگاهم رو ازش گرفتم و زل زدم به اون دوتا جونوری که امروز قصد جونم رو کرده بودن.

- باران، می‌دونم الان فکر می‌کنی که جونت، سلامتیت، برام ارزشی نداره! اما به خدا تمام حواسم بهت بود که صدمه نبینی.

لبخند تلخی زدم؛ تلخ به اندازه‌ی شکستگی‌های قلبم.

- حواست بهم بود؟ اگه همه چیز اون طور که پیش بینی کرده بودی پیش نمی‌رفت می‌خواستی چیکار کنی؟ اگه بلایی که سر اون دختر آورده بود رو سر من آورده بود، می‌خواستی چیکار کنی؟

به زور از جام بلند شدم، که خیز برداشت سمتم تا کمک کنه. پسش زدم و سرم رو به نشونه‌ی تاسف تگون دادم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشم چرخوندم به اطرافم، یک خیابون بزرگ که کنار کوه‌پایه قرار داشت و چندتا درخت خشک شده هم هر طرف جاده بود.

لبم رو گاز گرفتم و دستم رو فشردم روی قلبم و گفتم:

- من به خاطر این لعنتی خیلی درد کشیدم.

با گریه و بغض نگاش کردم که دل دل کرد تا حرفی بزنه اما نذاشتم و با جیغ گفتم:

- به خدا تاوان دوست داشتنت، خیلی گرون بود؛ اونقدر گرون که دیگه دلم نمی‌خواد هیچ وقت عاشق بشم!

قدمی سمتم برداشت. گوشه‌ی لبش پاره شده بود، موهای خوش حالتش بهم ریخته بود و روی صورت سفیدش ریخته بود. عرق روی پیشونیش نشسته بود و اخم غلیظ روی پیشونیش، پیش از پیش جذابش کرده بود.

- باران خواهش می‌کنم، این طوری خودت رو عذاب نده! می‌دونم باید بهت می‌گفتم، می‌دونم اشتباه کردم، اما فقط قصدم برداشتن این لکه‌ی سیاه از روی زندگی خودم و خودت بود.

نگاهم رو ازش گرفتم. دلم چرکین بود ازش! اگر همون اول کاری گفته بود که نقشه‌ای داره، با جون و دل قبول می‌کردم.

اما الان که می‌بینم ازش ركب خوردم دلم می‌خواد بمیرم.

امین همون طور که دست‌های شاهین و هم‌دستش رو می‌بست با شرمندگی گفت:

- امیر تقصیری نداره، من بهش گفتم که بهتون چیزی نگه!

سرم رو تگون دادم، بدون هیچ حرفی.

بس بود دیگه. مگه نه!

شاهین پوزخند صدا‌داری زد و گفت:

- آخ، بمیرم برات، برای آدمی خودت رو به آب و آتیش زدی که پیشیزی هم ارزش نداری براش.

بغض چنگ زد به گلوم و سرم رو انداختم پایین، حرف حق که جواب نداشت! داشت؟!!

صدای عربده‌ی امیرحسین، مو رو به تنم سیخ کرد.

- خفه شو عوضی! هر چی مصیبت و بدبختی می‌کشیم زیر سر توئه عوضی هستش!

قهقه‌ی شاهین به هوا رفت و با همون دست و پاهای بسته ل**ب زد:

- زر نزن بچه خوشگل! من هر کاری کردم به خاطر عوضی بودنم بوده! اما تو چرا دل این سیندرلا رو به بازی گرفتی؟

راستش بچه خوشگل، تو از منم عوضی‌تر از آب در اومدی!

امیرحسین با خشم چشم‌هایش رو بست و زیر ل**ب غرید. امین با نگرانی بهمون زل زده بود، اما تنها چیز عجیبی که این بین بود، همدست شاهین بود که نه حرف می‌زد و نه عکس‌العملی نشون می‌داد.

صورتش رو نمی‌تونستم ببینم؛ چون سرش رو بین زانوهاش گذاشته بود. امیرحسین با عصبانیت رفت سمت شاهین تا دوباره آس و لاشش کنه که جیغ کشیدم و گفتم:

- بسه دیگه! تمومش کنین این تئاتر مسخره رو.

دست‌هایش مشت شدن و کنار امین ایستاد، بدون هیچ حرفی.

با چشم‌های به خون نشسته به شاهین نگاه می‌کرد.

امین از ما فاصله گرفت و مشغول شماره گرفتن شد، انگار می‌خواست که به همکاراش زنگ بزنه.

امیرحسین کلافه به سمت اومد و دستش رو لای موهای به رنگ شبش کرد و غرید:

- به جان خودت که برام عزیزی، اصلاً قصدم سوء استفاده کردن ازت نبود.

توجه‌ای بهش نکردم، در واقع اصلاً نمی‌تونستم به چیزی فکر کنم، فقط دلم می‌خواست تا ابد بخوابم و هر چی شده رو فراموش کنم.

پاهام جون نداشت، اما لخ لخ کنان شروع کردم به راه رفتن. توی ذهنم خیلی سوال بود و خیلی از جواب‌ها رو هم می‌دونستم.

می‌دونستم؛ شاهین چرا انقدر روی امیرحسین پافشاری می‌کنه! شاهین در واقع فقط بدن یک پسر رو داشت، اما احساسات و رفتارهای دخترانه بود.

شاید شاهین یک مریض بود! نه، شاید در کار نبود. اون واقعا یک مریض بود.

شاهین، حتما باید به یک روانکاو مراجعه می‌کرد.

می‌مونه ركب خوردن من از این آدم‌ها، امیرحسین باید این نقش رو بازی می‌کرد، هر چی نباشه اون برای آخر این هفته بلیت داشت و باید می‌رفت. نباید عشقش رو، همه‌کس‌اش رو تنهایی می‌فرستاد، پس چه دیواری کوتاه‌تر از باران!

دلم گرفته بود، مثل اون پیرزنی که گوشه‌ی تیمارستان نشسته بود؛ تا شاید یکی بهش سر بزنه!

توجه‌ای به صدا زدن‌هاشون نداشتم، بس بود هر چی پیش خودم و دلم شرمنده شده بودم.

آهی کشیدم و سرم رو بلند کردم. به آسمون دلگیر شهر نگاه کردم، کاش می‌شد حافظت رو پاک کنی و اتفاق‌های بد زندگیت رو فراموش کنی!

به پشت سرم نگاه کردم، امیرحسین با تحکم و جدی داشت پشت سرم می‌اومد و تموم وجودش چشم شده بود و نگاهم می‌کرد.

دلم برای بار هزارم لرزید و من با تمام وجودم سر دلم تشر زدم؛ بس کن لعنتی، به خودت بیا!

به سر خیابون رسیده بودم، سرم داشت گیج می‌رفت، ضعف کرده بودم و جونی توی تنم نبود.

نمی‌دونم یکهو چی شد که چشم‌هام سیاهی رفتن و جایی رو ندیدم، فقط یک لحظه، صدای داد امیرحسین رو شنیدم و بعد از اون جسم سختی به کمرم خورد و درد بدی تو تنم پیچید.

با شنیدن صدای فین فین کسی، آروم پلک‌هام رو باز کردم؛ جایی رو نمی‌دیدم و همه جا تاریک بود.

دوباره پلک‌هام روی هم افتادن و محکم روی هم فشارشون دادم. دوباره سعی کردم چشم باز کنم و جایی رو ببینم که موفق شدم و روشنایی چشم‌هام رو زد، اما پلک‌هام رو نبستم؛ فقط چشم ریز کردم تا بهتر بتونم ببینم. توی یک اتاق سفید که کنار هم تخت‌های مرتبی چیده شده بودن قرار داشت. سرم رو چرخوندم سمت صدا و با دیدن عاطفه و شبنم که بالای سرم داشتن گریه می‌کردن، متعجب شدم.

خواستم تشر بزنم چه مرگتون شده؟ اما یهو یاد رکب خوردنم افتادم.

ل**ب‌هام رو روی هم فشردم. خواستم صداشون بزنم که با شنیدن حرفی که عاطفه زد ناخودآگاه چشم‌هام بسته شدن. و گوش دادم به حرف‌هاشون.

عاطفه: راستی گفתי شاهین چی شد؟

شبنم دماغش رو کشید و با صدای خشداری جواب داد:

- اونطور که امیرحسین می‌گفت وقتی باران با اون موتوری تصادف می‌کنه، تمام حواسشون به باران جمع میشه و اون دوتا کثافت هم با دستبند به دست فرار می‌کنن!

عاطفه آهی کشید و گفت:

- یعنی خاک تو سرشون کنن، که حتی نتونستن اون عوضی رو بگیرن، فقط این وسط اونی که ضربه دید باران ما بود.

- آره والا، امیرحسین رو دیدی! هی می‌گفت حواستون بهش باشه... می‌گفت بد کردم بهش.

- یعنی چه غلطی کرده؟

باورم نمی‌شد شاهین فرار کرده باشه! یعنی این همه دردرس و نارو خوردن
آخرش هیچ!

کلافه چشم‌هام رو باز کردم، بدنم به شدت کوفته شده بود و درد زیادی
داشتم.

آروم پلک زدم و نگاهم افتاد به پام، پوف کلافه‌ای کشیدم. قوز بالا قوز که
می‌گفتن همین بود؛ نمی‌دونم چه بلایی سر پای راستم اومده بود، اما تا زانو
تو گچ بود.

دل می‌خواست بشینم و زار بزنم، کلافه و خسته بودم و واقعا احتیاج داشتم
که یه دل سیر گریه کنم.

عاطفه: باران جان بیدار شدی؟

نگاهم رو بالا آوردم و زل زدم بهش، چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگش سرخ
شده بود و اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود. لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

- پ ن پ، داری خواب می‌بینی! آخه اینم سوال تو می‌پرسی؟

هر دوتاشون خندیدن و شبنم موهام رو نوازش کرد، ریملی که به چشم‌هاش
زده بود به خاطر گریه همش ریخته بود و پای چشم‌هاش سیاه شده بودن.

شبنم: خوبی؟

- اگه اون پای داخل گچم رو فاکتور بگیرین، فکر کنم خوب باشم.

عاطفه: دیوونه، فکر کنم سرت بدجوری خورده زمین که این قدر شاد می‌زنی!

حرفش باعث خنده‌ی من و شبنم شد.

دهن باز کردم تا بپرسم چه بلایی سر پام اومده که صدای زنگ موبایل بلند
شد.

هر سه تامون متعجب بهم دیگه نگاه کردیم.

کلافه گفتم:

- دِ گوشی کدومتونه؟ جواب بدین دیگه!

هر دوتاشون شونه‌ای بالا انداختن و گفتن:

- مال ما نیست.

خسته سرم رو روی بالشت فشردم و گفتم:

- پس مال کدوم خریه!؟

باز شونه‌هاشون رو انداختن بالا. با حرص چشم‌هام رو بستم که در اتاق رو زدن و پشت بند اون صدای امیرحسین اومد.

- می‌تونم بیام داخل؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم، دلم نمی‌خواست دیگه ببینمش. کاش هیچ وقت یادم نمی‌رفت که بعضی از آدم‌ها از دور دوست داشتنی هستن، اما از نزدیک، یک هیولا هستن. کاش بین زندگی واقعیم و دنیای مجازیم یک حصار کشیده بودم!

عاطفه با هول روسری که روی سرم کج و کوله شده بود رو درست کرد و بعد گفت:

- بله بفرمایین.

با همون استایل خاص خودش وارد شد. کفش کالج مشکی رنگ پاش بود؛ شلوار جین جذب طوسی با پیراهن مشکی.

موهای بلند مشکی‌اش، همون مدل همیشگی بود. اخم ظریفی بین ابروهایش بود و کنج لبش یک چسب زخم زده بودن.

با دیدن چشم‌های بازم لبخند مهربونی زد و گفت:

- بیدار شدی؟

دهن کجی کردم و معنی دار به عاطفه و شبنم نگاه کردم؛ که دیدم به زور خنده‌اشون رو نگه داشتن.

عاطفه تک خنده‌ای کرد و گفت:

- به قول باران، پ ن پ، شما دارین خواب می‌بینین.

امیرحسین خندید و زل زد بهم. نگاهم رو ازش گرفتم و به شبنم نگاه کردم.

نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

- چه طوری می‌شه دل دوستتون رو به دست آورد؟

ابروهام بالا پریدن، اما خب آدم بدجنسی ته قلبم پوزخند زد و گفت:

- دیگه بهش فرصت نده، اون چون شاهین فرار کرده می‌خواد باز مثل همیشه دلت رو به بازی بگیره.

عاطفه و شبنم حرفی نزدن و خیره شدن به منی که فقط مات نگاهشون می‌کردم.

امیرحسین کلافه شده بود و این از نفس‌های عمیقی که می‌کشید مشخص بود.

دوباره صدای گوش‌خراش موبایل بی‌صاحب بلند شد.

با حرفی که امیرحسین زد، شوکه به عاطفه و شبنم نگاه کردم.

امیرحسین: موبایل گیسو نیست؟

عاطفه: والا نمی‌دونیم، ولی مال ما سه تا که نیست.

آروم و پیچ و پیچ وار پرسیدم:

- مگه گیسو این جا بود؟

آروم سرهاشون رو تکون دادن.

امیرحسین به سمت یکی از تخت‌های خالی که ملافه‌ی صورتی روشن کشیده شده بود رفت و موبایل رو پیدا کرد.

به مخاطبش زل زد و نمی‌دونم چی دید که رفته رفته اخم روی صورتش غلیظ‌تر شد.

آخرش هم طاقت نیاورد و با عصبانیت دکمه‌ی اتصال رو زد.

آروم رو کردم به شبنم و پرسیدم:

- من چند ساعته اینجام؟

شبنم دستش رو بالا آورد و ساعت مچی‌اش رو نگاه کرد و گفت:

- الان هشت شبه! از ساعت یازده‌ی قبل از ظهر اینجا بودی.

چشم‌هام گرد شدن و طوطی‌وار پرسیدم:

- مگه بی‌هوش بودم؟

عاطفه با بغض گفت:

- اوهوم.

دستش رو فشردم و گفتم:

- حالا که خوبم، بغض نکن!

لبخندی زد. توجه هر سه تامون به صدای بلند امیرحسین جلب شد. داشت به آلمانی بلند بلند حرف می‌زد و ما سه تا مثل عقب مونده‌ها فقط زل زده بودیم بهش. چون اصلاً متوجه نمی‌شدیم.

دستش رو لای موهایش برد و چنگ زد بهش و بعد از کمی مکث گفت:

- سروش تویی؟

هر سه تامون گیج بهم نگاه کردیم، که امیرحسین ادامه داد:

- چون تنها آدمی هستی که آلمانی رو افتضاح صحبت می‌کنه!

- ...

- با گیسو چیکار داری که زنگ زدی؟ مگه یادت رفته دیگه بین شماها چیزی نیست.

- ...

نمی‌دونم اون طرف خط این پسر سروش نام چی گفت که دستش مشت شد و رگ‌هایش زد بیرون، صورتش سرخ شده بود و دندون‌هایش رو روی هم فشار می‌داد.

از زیر همون دندون‌های چفت شده گفت:

- چاخان نگو، گیسو همچین آدمی نیست.

- ...

- دِ مردک بی‌ناموس، حرف دهنش رو بفهم! معلومه که هیچ کدوم از حرفات رو باور نمی‌کنم.

- ...

- چه طوری می‌خواهی ثابت کنی؟

- ...

نمی‌دونم چی گفت که انگار امیرحسین رو آتیش زده باشی، جوری داد زد که ما سه تا از ترسمون تو جامون پریدیم و با ترس زل زدیم بهش. ترسیدم نکنه عصبانیتش کار دستش بده و بلایی سرش بیاد. عقم تشر زد:

[تو این وضعیت، با اون همه بلایی که سرت آورده بازم نگرانشی؟!]
نفشش رو پر سروصدا فوت کرد و خشن گفت:
- حرف دهنتم رو بفهم.

چندتا فوش ناموسی داد و بعد گوشی رو با تمام قدرتش سمت دیوار پرت کرد. گوشی گیسو دو تیکه شد!
ما سه تا فقط با چشم‌های از حدقه در اومده زل زده بودیم به رفتارهاش. من که کلاً یادم رفته بود درد دارم.
عصبی برگشت طرف ما. نگاهش پر از خشم و نفرت بود. تا حالا اینطوری ندیده بودمش. حتی وقتی بهش گفته بودم از شاهین هم رذل‌تر هستش این قدر عصبی نشده بود.
خیلی کنجکاو بودم و دلم می‌خواست بفهمم سروش چی بهش گفته که این قدر آتیشی شد.

شبم آب دهنش رو جوری قورت داد که حتی منم صداش رو شنیدم.
- میگم، این دیوونه است! بیاین یه کاری کنیم از اتاق بره بیرون.
عاطفه: منم موافقم.

توی این وضعیت شیر تو شیر، من دلم می‌خواست یک دل سیر بخندم؛ انگار این تصادف کلاً من رو از تنظیمات کارخونه خارج کرده بود و احساساتم قاطی پاطی شده بود.

امیرحسین نفس‌های عمیق می‌کشید تا خودش رو کنترل کنه، اما هر لحظه ریتم نفس‌هاش تندتر می‌شد و اون بیشتر به موهای نرمش چنگ میزد.

دلم می‌خواست سرش داد بزنم و بگم: «لعنتی، این قدر بهش چنگ نزن اون موها دنیای منن! تو که نمی‌دونی چه شب‌هایی با تصور لمس اون موهای به رنگ شبت خوابیدم.»

در اتاقم باز شد و گیسو با یک تیپ خیلی خوشگل وارد شد. نگاهی به ما سه تا که مثل جغد زل زده بودیم به امیرحسین کرد و نیشخندی روی لبش نشست اما وقتی صورت کبود شده‌ی امیرحسین رو دید کپ کرد. قدمی سمتش برداشت و دهن باز کرد تا حرفی بزنه که نگاهش به موبایل شکسته شده‌اش روی زمین افتاد.

متعجب نگاهی به ما کرد و بعد دوباره نگاهش رو دوخت به گوشی متلاشی شده‌اش.

- امیر، کی همچین کاری با گوشیم کرده؟

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت، نکنه فکر می‌کرد کار یکی از ما سه تاست که این‌طوری پرسید!

عاطفه دست‌هاش رو روی پهلوهاش گذاشت و حق به جانب گفت:

- بهتره سوالت رو عوض کنی و بپرسی، آقا امیر چرا این کار رو با گوشیم کردی؟

گیسو شوکه سرش رو برگردوند سمت ما، شبنم پوزخندی بهش زد و نگاهش رو از گیسو گرفت، عاطفه هم جسور زل زده بود بهشون، این وسط نگاه کلافه‌ی امیرحسین دلم رو به درد می‌آورد.

آخرش طاقت نیاورد و از زیر دندون‌های چفت شده پرسید:

- چرا گیسو؟

با تردید نگاهش کرد و پرسید:

- چی چرا؟

امیرحسین تشر زد و گفت:

- چرا این قدر بهم دروغ گفتی؟

گیسو گیج زل زده بود بهش که امیرحسین مثل دینامیت منفجر شد و داد زد:

- تو چرا هنوزم با سروش در ارتباطی؟ چرا هنوزم سایه‌ی نحس اون آدم روی زندگیمون هست؟

از ترسم تو جام پریدم، عاطفه با دهن باز زل زده بود بهشون و شبنم شوکه فقط داشت گوش می‌کرد.

گیسو رنگش پرید و چشم‌هاش گرد شدن، دهنش مثل ماهی باز و بسته شد. اما نتونست حرفی بزنه.

امیرحسین خشن بازوهای گیسو رو گرفت و نالید:

- تو رو به جون عزیزت بگو که تو این مدت بهم نارو نزدی!

گیسو با ترس فقط زل زده بود بهش و انگار قدرت تکلمش رو از دست داده بود.

حق هم داشت، چهره‌ی امیرحسین بدجوری ترسناک و جدی شده بود؛ به قدری که ما سه تا هم از ترس قالب تهی کرده بودیم.

امیرحسین اخم‌هاش به شدت درهم بود و نگاهش از هر تیغی بُرنده‌تر بود. گیسو ل**ب‌های سرخش رو با زبونش تر کرد و با صدای ضعیفی فقط اسم امیر رو ادا کرد.

اما امیرحسین از موضعش برنگشت و حتی تغییری توی چهره‌ی سخت و سردش به وجود نیومد.

گیسو با ترس نگاهش رو به ما سه تا دوخت و بعد انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشه با لکنت گفت:

- امیر جان... بیا بریم من بهت هم... همه چیز رو می‌گم. این جا جاش نیست! بعد با چشم و ابرو به ما اشاره کرد.

امیرحسین با اخم بهمون زل زد و بعد با یه ببخشید مچ دست گیسو رو گرفت و از اتاق رفتن بیرون.

نگاهم قفل شده بود روی دستی که اسیر دست‌های امیرحسین شده بود. قلبم به شدت مچاله شده بود، چقدر سخته که هی به قلبت بگی آروم باش، درست می‌شه! اما همونی که دلیل نا آرومی‌هاته خنجر بزنه به قلبت.

عاطفه: اوپس، دختره‌ی چندش! نداشت بفهمیم چه غلطی کرده!

شب‌نم: منم خیلی کنجکاو شدم.

بعد با ذوق برگشتن سمت من و پرسیدن:

- تو کنجکاو نشدی؟

دهن کجی کردم و گفتم:

- چرا شدم.

شب‌نم دست‌هاش رو بهم کوبید که دست‌بند عجیبی که تو دستش بود یه صدای خاصی داد. چشم‌هاش شیطون شده بود و ذوق تو رفتارهاش نمایان بود.

- وای باران تو خوشحال نیستی از اینکه رابطه‌اشون بهم خورد؟

شوکه شدم، جوری که حس کردم چیزی توی وجودم به زمین افتاد، شاید انسانیت بود و شاید هم حکم عشق بود.

انگار این سوال یک سوال ساده نبود، هر چی که بود تمام زیر و بم من رو زیر سوال برد.

کمی فکر کردم، خوشحال نبودم به هیچ عنوان.

آروم سرم رو تکیه داد و با درد گفتم:

- نه شب‌نم، خوشحال نیستم! بلکه خیلی هم ناراحتم.

هر دوتا‌شون کنجاو شدن و با تعجب زل زدن بهم. انگار انتظار نداشتن منی که برای داشتنش از جونم مایه گذاشتم، از بهم خوردن رابطه‌اش ناراحت باشم.

- من اصلاً خوشحال نیستم، چون نه می‌دونم اون دوتا چه حسی بهم دیگه دارن و نه می‌دونم سروش کی هست و چی گفت. می‌دونین، عشق این نیست که همیشه برای خودتون داشته باشینش، عاشق اون آدمیه که با خوشحالی معشوقه‌اش ذوق کنه تا حد مرگ و با ناراحتی معشوقش از غم دق کنه. من درسته که دوستش دارم و براش می‌میرم؛ اما به هیچ عنوان دوست ندارم ناراحت یا شکسته ببینمش.

شب‌نم متحیر گفت:

- اما اون خیلی جاها دلت رو شکونده!

با غم سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- آره، حتی چند ساعت پیش هم همین کار رو کرد. درسته از دستش ناراحت و عصبانی هستم، اما دلم نمی‌خواد اون حس درد و عذابیه که من به خاطر شکستن قلبم حس کردم رو امیرحسین هم حس کنه.

عاطفه مثل عقب مونده‌ها سرش رو خاروند و گفت:

- باورم نمی‌شه این قدر هوای این آدم رو داشته باشی!

شب‌نم چشم‌های درشتش رو درشت‌تر کرد و گفت:

- این یعنی چی باران، من نمی‌فهمم منظورت چی بود؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و زمزمه کردم:

- می‌دونم چیه... یک وقت‌هایی ... باید خودت رو به بی‌خیالی بزنی... .

بی‌خیال تمام آدم‌هایی که دوستت ندارند! بی‌خیال تمام کارهای که می‌خواستی بشه... ولی نشد! بی‌خیال تمام رکب‌هایی که خوردی! بی‌خیال هر کس که امروز وارد زندگیت شد و فردا رفت! بی‌خیال تلاش‌های بی‌نتیجه‌ات... دوست داشتن‌های بی‌ثمرت! وقتی کسی دوستت ندارد؛ اصرار نکن!

وقتی کسی برایت وقت ندارد... خودت را به زور در برنامه‌هایش جا نده!

وقتی کسی نمی‌خواهد تو را ببیند یا پیچش نشو! زندگی همین‌ها! شاید تو برای همه وقت بگذاری ... ولی قرار نیست همه دوستت داشته باشند و برایت وقت داشته باشند... شاید بهانه‌هاشون برای فرار تو را قانع نکند؛ ولی به قول سموئل بکت: «گاهی فقط باید لبخند بزنی و رد شوی...»

بگذار فکر کنند نفهمیدی...!»

دستم رو لای موهام برد و گفتم:

- فقط دکمه‌ی بی‌خیالی زندگیم رو روشن کردم، همین.

هر دوتاشون تحت تاثیر حرف‌هام قرار گرفته بودن و عمیق توی فکر بودن. خودمم به قلبم رجوع کردم، درسته مثل کاغذ، یک گوشه مچاله شده بود. اما مطمئن بودم حرف درست رو زدم.

من توی زندگی امیرحسین هیچ نقشی نداشتم، راستش رو بگم، من جفت پا و پا برهنه پریده بودم وسط خوشی‌های زندگیش و کثیفش کرده بودم.

من داشتم همون آدمی می‌شدم که ازش متنفر بودم! نفر سوم رابطه‌های دو نفره! کار من از بیخ و بن اشتباه بود؛ داشتم به خاطر دوست داشتنش اون رو از تمام باورها و خط قرمزهای زندگیش دور می‌کردم. خداروشکر که زودتر به خودم اومده بودم.

در اتاقم باز شد و خانوم دکتر همراه یک پرستار وارد اتاقم شد با دیدن چشم‌های بازم، لبخند زیبایی روی ل**ب‌های درشتش نشوند و گفت:

- به به خانوم بروسلی هم که بیدار شدن!

گیج گفتم:

- بروسلی؟!!

نگاه عسلیش رو بهم دوخت و با خنده گفت:

- والا رفتی وسط خیابون و با موتور تصادف کردی، اما هیچ بلایی جز شکستگی پای راستت سرت نیومده، پس انتظار داری به این قدرت بدنی چی بگم؟

با ناراحتی پرسیدم:

- جدی پام شکسته؟

سرش رو به عنوان تایید تکون داد. دلم گرفت، انتظارم این بود که فقط مو برداشته باشه اما این شکستگی دور از تصورم بود.

بعد از توصیه‌های دکتر، شبنم و عاطفه رفتن حسابداری تا کارهای ترخیص رو انجام بدن.

با بغض نگاهم رو دوختم به پنجره‌ی بزرگ اتاق و آروم زمزمه کردم:

- بیخیال.

کارهای ترخیص انجام شده بود، فقط باید به چندتا از سوال‌های پلیس درباره‌ی تصادفم جواب می‌دادم. عاطفه داشت کمکم می‌کرد تا مانتوی پاییزی آجری رنگم رو تنم کنم، شبنم هم سخت مشغول ور رفتن با موهام بود. به قدری داشت اذیتم می‌کرد که دلم می‌خواست با همین پای گچ گرفته بزنم به کمرش و از خجالتش در بیام.

دکمه‌های مانتوم رو بستم. عاطفه موهای بلندش رو که روی صورتش ریخته بود کنار زد و بعد با شیطنت نگاهم کرد.

اخم کردم و پرسیدم:

- چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

زبونش رو روی دندون‌های خرگوشیش کشید و با لبخند گفت:

- بذاریه یادگاری روی پات بنویسم.

بین اون همه درد خنده‌ام گرفت و ریز خندیدم و گفتم:

- مثلاً؟

قری به گردنش داد و گفت:

- حالا تو اجازه بده!

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم که با ذوق پرید کنارم نشست و از کیفش ماژیک قرمز رنگی رو بیرون آورد.

شب‌نم پشت‌م نشسته بود و مشغول ور رفتن با موهام بود. با صدای جدی گفت:

- باران یه زنگ به مامانت بزن خیلی نگرانت بود. راستی آرمین هم دویست بار زنگ زده، برای ما جد و آباد نداشته!

حق داشتن نگران بشن، گوشیم که کلاً خورد و خاکشیر شده بود، خودمم که چند روزی بود که اصلاً زنگ نزده بودم، بیشتر اوقات هم اونا بهم زنگ می‌زدن و از خجالت‌م در می‌اومدن.

- یکی از شما دوتا گوشی‌تون رو بدین زنگ بزنم.

شب‌نم از پشت گوشیش رو داد دستم. سریع شماره‌ی مامان رو گرفتم و نگاهم قفل شد روی ساعد دستم؛ چون آستین‌هام رو بالا زده بودم ساعد دستم بیرون بود.

یک کبودی و خون‌مردگی بزرگی روش نشسته بود و به شدت درد می‌کرد.

لبم رو گاز گرفتم که صدای نگران مامانم تو گوشی پیچید:

- شب‌نم دخترم، باران اومد خونه؟

با ذوق گفتم:

- مامان خانوم.

- جان مامان خانوم، کجا بودی مادر، مردم از نگرانی!

- شرمنده مامان جون، گوشیم خراب شده بود. ببخشید که نگرانتون کردم.

- دشمنت شرمنده دورت بگردم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست، مامان‌ها چی تو وجودشون دارن که فقط با یک جانم گفتنشون، همه‌ی دردهای روی دلت رو پاک می‌کنن؟

با دلتنگی صدایش زدم که خندید و گفت:

- جان مامان، هنوزم این عادت رو داری بچه! منم دلتنگتم، اما خوبیش اینکه آخر هفته قراره جشن نامزدی پریا باشه و شما بچه‌ها باید بیاین تهران!

لبخند روی لبم ماسید؛ آخه با این وضع پام که برم جلوش از ترس سخته می‌کنه، منم تا دو هفته‌ی دیگه نمی‌تونستم گچ پام رو باز کنم.

اما سعی کردم که متوجه نشه، پس با تمام خوشحالی که برای پریا داشتم گفتم:

- چشم مامان جون! میاییم، فقط ما دخترا لباس نداریم.

- شما دخترا هیچ وقت لباس ندارین، نگران نباش لباس‌هاتون رو خودم می‌خرم.

خندیدم و تشکر کردم. بعد از جویا شدن حال بابا و پریا تلفن رو قطع کردم و خواستم جیغ بکشم که در اتاق به صدا در اومد و پشت بند اون، امین همراه دوتا پلیس وارد اتاق شدن.

خداوشکر شبنم کارش با موهام تموم شده بود و شالم رو انداخته بود روی سرم.

سلامی کردن و امین پرسید:

- حالتون چطوره؟

پوزخندی زدم و با نیشخند گفتم:

- به لطف شما خوبم!

انگار فهمید که از دستش عصبانیم؛ سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد. اون دو تا ماموری که کنارش بودن، یکیشون که کوتاه‌تر از این دوتا بود اومد جلو و گفت:

- سلام خانم تهامی، من سروان خسروی هستم از اداره‌ی آگاهی (...). باید درباره‌ی دو تا موضوع باهاتون حرف بزنیم!

سرم رو تکون دادم، شبنم و عاطفه کنار تختم ایستاده بودن و با علاقه‌ی خاصی به این جمع نگاه می‌کردن.

سروان خسروی پرونده رو از دست همکارش گرفت و گفت:

- اول باید بگم که بلا به دور باشه.

نگاهم چرخید روی صورتش، یک مرد سی ساله بود که صورت سبزه‌ای داشت و ل**ب و دهنش زیر ریش و سیبیل‌هاش گم شده بود. تشکری کردم که ادامه داد:

- اول اینکه کسی که بهتون زده مقصر شناخته شده، شکایتی دارین؟

تند تند سرم رو به نشونه‌ی «نه» تکون دادم، که گردنم بدجوری درد گرفت. لبم رو گاز گرفتم و با درد نالیدم:

- اون آقا تقصیری ندارن؛ من پریدم تو خیابون و بعدم چشم‌هام سیاهی رفتن. سروان خسروی با خنده به امین و همکارش که یک پسر بور بود نگاه کرد و گفت:

- اون‌ی که بهتون زده یک دختر ۱۸ ساله بوده که از خونه فرار کرده.

چشم‌هام اندازه‌ی گردو گرد شدن و شبنم بی‌هوا گفت:

- اوه شت!

همه‌مون با خنده برگشتیم سمتش که هول شد و نگاهش رو ازمون دزدید.

سروان خسروی تک خنده‌ای کرد و گفت:

- پس اگه شکایتی ندارین، بقیه‌ی کارهای اون دختر فراری رو خودمون پیگیری می‌کنیم. می‌مونه ماجرای اصلی.

کنجکاو زل زده بودم بهش که از لای پوشه‌ی سبز رنگ برگه‌ای رو بیرون آورد و بعد نگاهی به من کرد، جدی و عمیق زل زد بهم و گفت:

- دوست دارم وقتی این عکس رو می‌بینین، یک آدرس درست بهمون بدین، تا این پرونده‌ی امیرفیکول بسته بشه!

نمی‌دونستم قراره چی ببینم، اما هر چی که بود، باعث شده بود استرس بگیرم.

عکس رو روی میز غذاخوری کنار تختم گذاشت و اشاره کرد که ببینمش. قلبم ضربان گرفته بود و دست‌هام می‌لرزیدن. شبنم و عاطفه هم اومدن کنارم و کنجکاو به عکس زل زدن، عکس رو که پشتش روی میز بود برداشتم و برگردوندم سمت خودم؛ با دیدن عکس اون آدم قلبم یک لحظه ایستاد، باورم نمی‌شد این آدم هم توی این جریان باشه!

همون چشم‌های میشی رنگ، همون ابروهای پر پشت و درهم.

با ترس نگاهشون کرد و با تته پته گفتم:

- این... آدم، چه ربطی به شاهین داره!؟

امین جلو اومد و نگاه شکلاتیش رو دوخت به چشم‌هام و گفت:

- ربطش رو تو باید بگی! این همون پسریه که امروز من باهاش درگیر شده بودم؛ همون هم‌دست شاهین.

زبونم رو روی ل**ب‌های خشک و رنگ پریده‌م کشیدم و با دست‌های لرزون عکس رو گذاشتم سر جاش و گفتم:

- فقط یک اسم می‌دونم.

با خوشحالی بهم دیگه نگاه کردن و اون پسر بور گفت:

- خب، یعنی می‌شناسینش؟

دست‌هام رو توی هم قفل کردم و ل**ب زدم:

- اسمش آرمیا هستش، آرمیا بهروزی!

امین با خوشحالی دستش رو کوبید به میز تختم و رو به اون دوتا گفت:

- گفتم که شاه کلید حل این پرونده باران خانوم هستش.

اونا هم با خوشحالی نگاهش کردن که باز سروان خسروی پرسید:

- اما، چه طوری باید پیداش کنیم؟

جواب این سوال رو هم می‌دونستم و هم نمی‌دونستم برای همین با کمی

مکث زل زدم به امین و گفتم:

- همون‌طور که من شاه کلید رسیدن به شاهین بودم؛ دنیا هم شاه کلید رسیدن

به آرمیا هستش.

آهی کشیدم و وارد خونه شدم، امین و آقای خسروی وقتی فهمیدن یک سر

نخ هست برای رسیدن به آرمیا و شاهین، با خوشحالی ازم تشکر کردن و

رفتند.

تو طول راه برگشت به خونه، شب‌نم و عاطفه تمام مدت داشتن سر به سرم

می‌داشتن، انگار فهمیده بودن که دلم گرفته و نمی‌خواستن که من تو خودم

برم.

همش سر اینکه قراره این مدت با ویلچیر و عصا بگردم بهم می‌خندیدن.

با صدای شاد عاطفه از فکر و خیال اومدم بیرون.

- باران جان نمی‌خوای اون ویلچیر رو ول کنی بیای روی تخت؟

گیج به اطرافم نگاه کردم؛ تو اتاق خودم، کنار تختم بودم. شب‌نم و عاطفه بهم کمک کردن و با کلی زور و بازو تونستم روی تختم جا گیر بشم. ازشون تشکری کردم که باز شروع کردن به تیکه انداختن. برای اینکه ساکتشون کنم، کنسول روی تخت رو با دست‌های بی‌جونم گرفتم و پرت کردم سمتشون که با خنده و شوخی از اتاقم رفتن بیرون.

دستم رو آرام روی قلبم گذاشتم؛ آرام و قرار نداشتم، انگار داشت داخل سینه‌ام دق می‌کرد.

- باران کمتر بهشون فکر کن.

عاطی بود که با سینی غذا اومده بود به اتاقم.

- هر وقت به امیرحسین و گیسو فکر می‌کنم، دلم می‌ترکه! وقتی یاد تیپ ست امروزشون می‌اوفتم، بغضم می‌گیره. هر دوتاشون کفش اسپرت سفید نایک پاشون بود؛ شلوار جین مشکی با پیراهن ست مشکی تنشون بود.

آهی کشیدم؛ من هیچ وقت نمی‌تونستم با امیرحسین باشم، چون همه‌ی باورهامون فرق می‌کرد.

- اون با چیزهایی که من تو رویاهام باهاش خیال‌بافی می‌کردم با گیسو خاطره داره.

کنارم نشست و من رو کشید توی بغلش و گفت:

- این‌جوری خودت رو نابود می‌کنی، به خودت زمان بده!

دستی به چشم‌های تبارم کشیدم و با حسرت بغضم رو قورت دادم. بهتر بود بیخیال بشم؛ بیخیال آدمی که یهویی اومد تو زندگیم.

بهتر بود اون قدر بیخیال بشم که بند به بند رگ‌های قلبم که مچاله شده بود باز بشن، شل بشن! تا بتونن کار کنن، پمپاژ کنن. یا شاید هم بهتره بگم، بتونه دوباره عاشق بشه و از نو بسازه!

پتوی بنفش رنگ رو به آرومی روی سرم کشیدم. اتفاقات امروز مثل یک فیلم ترسناک جلوی چشمم بود.

عمق فاجعه‌ی امروز، اونجایی بود که فهمیدم این همه مدت بازیم داده بودن. اشکی از چشمم سر خورد و از کنار شقیقه‌ام رد شد و رسید لای موهام. سرم رو با حرص به شونه‌ی عاطفه فشردم. اگه این طوری فکر و خیال می‌کردم قطعا تا فردا دق می‌کردم! درد قلبم به قدری شدید بود که درد اعضای دیگه‌ام رو حس نمی‌کردم، حتی شکستگی پام، کبودی دست‌هام... هیچ کدوم رو.

- خوبم عاطی، بهتر هم میشم نگرانم نباش! برو استراحت کن.

نگران زل زد بهم و گفت:

- مطمئنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اوهوم! برو بخواب خسته شدی.

بیچاره با تعلل بلند شد و وقتی من روی تخت دراز کشیدم، از اتاق رفت بیرون. نیم خیز شدم و دستم رو رسوندم به تبلتم که روی میز کوچک کنار تختم بود، نه سیم کارتی داخلش بود و نه هیچ چیز ضروری دیگه‌ای جز سیصد تا آهنگ که این روزا خیلی ضروری شده بود گوش دادنشون.

هندزفریم رو هم برداشتم و دوباره برگشتم سر جام و با بغض روی آهنگ مورد نظرم مکث کردم و هندزفریم رو هم به گوشم زدم و چشم‌هام رو بستم.

که همراه اولین قطعه از آهنگ اشک‌های منم روون شدن. "یکی نیست که بگه دیوونه بس کن!

توی دنیا شبیه اون هست، خب!

دیگه کم من تو ترکم که فراموشم بشی

گفتی دیگه نیا طرف من تو میری و یکی طلب من تهش اینه، عشق همینه

اصلاً عاشق شم که چی، بری دلخوش شم به چی!

خودت رو جمع کن دلم، بسه غصه‌ت و کم کن دلم!

این‌جا هیشکی به فکر هیشکی نیست!

ساده‌ای به خودت رحم کن دلم!

خودت رو جمع کن دلم بسه غصه‌ت رو کم کن دلم!

این‌جا هیشکی به فکر هیشکی نیست!

ساده‌ای به خودت رحم کن دلم!"

دستم رو لای موهام بردم و با درد تو جام تکون خوردم. عاطفه تا چشمش بهم افتاد سریع از جاش بلند شد و اومد سمتم و کمکم کرد بشینم، بالشتی پشت کمرم گذاشت و زمزمه کرد:

- این‌طوری بهتره برات.

- ممنونم.

لبخندی زد و با نگرانی نگاهم کرد، تمام دیشب رو پیشم خوابیده بود و با هر اشک من بغض کرده بود.

دیشب قسم خوردم دیگه دلم رو نرنجونم، دیگه بهش صدمه نزنم و مراقبش باشم.

امیرحسین حق داره من رو نخواد و ازم استفاده کنه؛ چون نه من زیبایی گیسو رو دارم و نه زبون هلنا رو.

من در برابر این دوتا آدم، یک دختر ساده و معمولی بودم، پس جایی برای من معمولی بین این آدم‌های خفن، جذاب و شاید بهتر بگم، زرنگ و دو رو وجود نداشت.

تمام شب رو حرف زدم، نوشتم، اما آخرش به این نتیجه رسیدم که من باید فراموش کنم؛ فراموش کنم هر چیزی رو که باعث شکستم میشه!

قبل از این ماجرا هدفی داشتم، آینده‌ای داشتم، اما تو این مدت اون قدر درگیر شده بودم که آینده‌ای برای خودم ندیدم.

انگار دنیا برام کدر شده بود؛ یه دنیای خاکستری رنگ.

از امروز به بعد می‌خوام روی خاطرات و دوست داشتن‌های امیرحسین یک قفل بزنم و هیچ وقت دیگه سراغ اون نرم. عاطفه بدون هیچ حرفی به سمت در اتاقم رفت که سریع گفتم:

- عاطی میشه اون دفترچه‌ی سبز رنگ رو بهم بدی؟ البته با خودکار صورتی رنگم.

لبخند مهربونی زد و سمت کتابخونه‌ی کوچیک اتاقم رفت و همون‌طور که دنبال دفترچه‌ام بود گفت:

- فکر کنم، باز می‌خوای آرزوهات رو بنویسی.

- از کجا فهمیدی؟

دفترچه رو از قفسه‌ی سومی برداشت و با ذوق بهم نشون داد و بعد سمت میز مطالعه‌ام رفت و از داخل لیوان سفالی، خودکارم رو برداشت.

- چون اگه می‌خواستی دلنویسه بنویسی، داخل همون دفتری که شب‌نم برات سفارش داده بود می‌نوشتی.

اما الان داخل یک دفترچه‌ی خوش‌رنگ با خودکار خوش‌رنگ‌تر می‌خوای بنویسی.

دفتر رو همراه خودکار ازش گرفتم.

- ممنونم، آره درست حدس زدی.

- خوشحالم برات.

لبخندی به روش زدم که گفت:

- من برم به چیزی آماده کنم برای صبحانه.

- باشه.

از اتاق رفت بیرون و من دفتر رو توی بغلم گذاشتم، در خودکارم رو باز کردم، دفترچه رو هم باز کردم و ورق زدم.

با دست‌های لرزون، تاریخ امروز رو زدم و نوشتم:

«از امروز به بعد حق نداری، به چیزی جز مسابقه‌ی ترکیه فکر کنی، یادت نره تو قراره یک آشپز معروف بشی!»

با دیدن متن، حس خوبی بهم دست داد. دفتر رو بستم و مشغول بازی با تبلتم شدم.

شوکه نگاهشون کردم، من نمی‌دونم چه هیزم تری به خدا فروختم که همین که میام یک تصمیم بزرگ بگیرم، یک مشکل بزرگ جلوی پام می‌ذاره!

کلافه دستم رو کشیدم روی صورتم که عسل با خوشحالی اومد سمتم و محکم بغلم کرد. یه لحظه تعادل رو از دست دادم و نزدیک بود بیوفتم که چنگ زدم به عصای زیر بغلم و از پشت هم عاطفه دستش رو گذاشت روی کمرم و سفت نگاهم داشت.

آرامش فقط با نگرانی زل زده بود بهم، نفسم رو آسوده بیرون دادم و با حس گرمی تن عسل، لبخند بی‌جونی روی لبم نشوندم.

عسل: بارانی، دلم برات خیلی تنگ شده بود.

نمی‌تونستم روی زانوم بشینم و یک دل سیر بغلش کنم، اما با دست آزادم موهای نرم و خوش حالتش رو نوازش کردم و گفتم:

- قربونت بشم، منم دلتنگت بودم، چه خوب شد که اومدی!

از ته دل خندید و ازم جدا شد و راه داد که برم سمت مبل.

عاطفه و شبنم با خوش‌رویی به آرامش و مرد جوانی که کنارش بود خوش آمد گفتن و تعارف کردن که بشینن.

لبخندی زدن و تشکر کردن.

شبنم چینی به دماغش داد و به عاطفه اشاره کرد که بیاد به آشپزخونه.

خداروشکر هر دوتاشون به خاطر هوای سرد پاییزی لباس مناسب پوشیده بودن. به مهمون‌های ناخوندمون نگاه کردم؛ آرامش یک کاپشن زرشکی رنگ با شلوار و شال مشکی تنش بود،

آرایش ملایمی هم روی پوست سفید و زیباش نشسته بود و چشم‌های مشکی و درشتش برق می‌زدن.

دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

- می‌خواستم دو روز پیش بیام دیدنت اما مشکلی پیش اومد و نتونستم بیام،
معذرت می‌خوام!

- این چه حرفیه که می‌زنین، خیلی خوب کاری کردین که اومدین.

عسل خودش رو توی بغلم مچاله کرد و نفس عمیقی کشید، انگار داشت عطر
تنم رو نفس می‌کشید. آرامش لبخند زیبایی روی ل**ب‌های صورتی رنگش
نشوند و ل**ب زد:

- عزیزمی.

بعد با دستش به مردی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و با خنده گفت:

- اصلاً حواس ندارم که، ایشون همسرم هستن؛ آقا سعید.

لبخندی کنج ل**ب زخم خورده‌ام نشوندم و اظهار خوشحالی کردم که آقا
سعید هم «همچنین» گفتن.

یک مرد سبزه که قد بلندی داشت، ابروهای پرپشت اما زیبا، دماغ گوشتی و
ل**ب‌های درشت. موهای سرش لخت بودن و یک وری روی پیشونیش
ریخته بود. کت و شلوار خاکستری رنگی که به تن داشت، به خوبی روی
هیكل نه چندان عضله‌ایش نشسته بود.

عاطفه و شبنم همراه سینی تنقلات وارد پذیرایی شدن و وسایل رو روی میز
چیدن و بعد هم چایی تعارف کردن.

عسل آروم سرش رو از تو بغلم بیرون آورد و با لذت گفت:

- بارانی، دلم برای بوت تنگ شده بود.

با این حرفش دلم ضعف رفت براش، محکم بغلش کردم و شلاپ شلاپ،
گونه‌های سرخ و نرمش رو بوسیدم که صدای بلند خنده‌اش به هوا رفت.

- الهی من دورت بگردم، این طوری حرف که می‌زنی نمی‌گی باران دلش برات
ضعف میره و روجک!

بدتر از خودم گونه‌ام رو محکم بوسید و گفت:

- من نمی‌دونم چرا این قدر دوستت دارم.

شیطون ابروهایش رو بالا انداخت که این بار صدای خنده‌ی هممون تو خونه
پیچید. بعد از کمی حرف زدن و جویای حال من شدن، آرامش با ذوق و تته
پته گفت:

- یه چیز بگم باورت نمی‌شه!

کنجکاو زل زدیم بهش که سعید لبخندی نشوند روی لبش که چال روی لپش
نمایان شد و بعد با ذوق خاصی گفت:

- پرونده‌ی امیرشاه بسته شد.

تا این رو گفت ما سه تا همزمان جیغ کشیدیم و پرسیدیم:

- چی؟!

- امیرشاه و آرمیا امروز تو اتوبان تهران کرج دستگیر شدن.

با ذوق خندیدم و عاطفه و شبنم کل کشیدن. باورم نمی‌شد اون آدم دستگیر
شده باشه!

شبنم سرش رو خاروند و پرسید:

- اما، من اصلاً نفهمیدم آرمیا کیه و ربطش به تو و شاهین چی بوده؟

آرامش: یعنی، باران به شماها هم درباره‌ی آرمیا نگفته؟

آهی کشیدم و مشغول بازی با موهای نرم عسل شدم، چی باید می‌گفتم، وقتی داشتم تمرین می‌کردم که همه چیز رو فراموش کنم، اومده بودن پیشم و سراغ آرمیا رو می‌گرفتن.

عاطفه تبسمی زد و گفت:

- فرصتی پیش نیومده بود تا تعریف کنه!

سعید: پس الان تعریف کنین.

دو دل به شبنم و عاطفه نگاه کردم که شبنم با اطمینان چشم‌هاش رو بست و عاطفه خم شد سمتم و زیر گوشم پیچ زد:

- فکر کن امروز قراره همه چیز رو دفن کنی تا فراموش بشن.

باشه‌ای گفتم و شروع کردم به حرف زدن.

- خب راستش، اون اوایل شاهین یک گپ داشت که تو اون گپ یک پسر هم بود به اسم آرمیا؛ تنها کاری که بلد بود، فرستادن ایموجی میمون بود.

کاری به کارش نداشتم اما گاهی اوقات با امیرشاه یا همون شاهین درباره‌ی دوستیشون و کار مدلینگ حرف می‌زدن. آدم زیاد مهمی نبود، تا اینکه شاهین لو رفت و آرمیا موند. یک گپ برای خودش زد به اسم اتحاد آرمی.

آرامش با کنجکاوی پرسید:

- یعنی اون رو تو هم می‌شناختی؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

- آره می‌شناختمش، خیلی هم با من لج بود، یه بار بهش گفتم تو چرا هنوز اینجا‌یی خجالت نمی‌کشی؟ گفتش که منم مثل شماها نمی‌دونستم شاهین فیکه.

گذاشتم پای ندونستنش. زیاد پیگیرش نبودم تا اینکه با دنیا رفیق خودم یه چنل زد. با یادآوری اون روزا لبخند نشست روی لبم.

نگاهی به جمعشون انداختم با ذوق داشتن گوش می‌دادن، حتی پرنسس کوچولومون دستش رو جک کرده بود زیر چونه‌اش و با ذوق نگاه می‌کرد.

- می‌گفت پلیس هستش و تو دانشگاه افسری درس می‌خونه؛ همین باعث شده بود کسی نتونه چیزی بهش بگه. بالاخره ماه‌ها گذشت و یه شب به دنیا گفتش که دوستش داره و می‌خواد باهاش رل بزنه. دنیا بهم گفت همچین پیشنهادی داده! من اون موقع واقعاً کاری به کار آرمیا نداشتم، اما چون بحث دنی بود بهش گفتم ازش فیلم و ویس بگیر. اما متاسفانه این آدم خیلی بد برخورد کرد. هر چی از دهنش در اومده به دنیا گفتم.

شب‌نم: اوه باران، چرا تو هیچی به ما دوتا نگفتی؟! ببینم، باز داستانی داری که ازمون مخفی کرده باشی!

لبخندی زدم که آرامش و عاطفه بلند خندیدن و سعید فقط لبخندی زد.

- داستان که زیاد دارم برای تعریف، اما، بگذریم... به آرمین گفتم همچین کیسی هست، اینم اون موقع‌ها سرش درد می‌کرد برای هک کردن. نمی‌دونم چطوری اما یه شب پیام داد هکش کرده و کل اطلاعات گوشی آرمیا رو برام فرستاد. بعد از اون شب ما آرمیا رو هیچ جا ندیدیم تا چند روز پیش.

آرامش شوکه پرسید:

- پس چرا این ماجرا رو خودت برای امین تعریف نکردی و به عهده‌ی دنیا گذاشتی؟!

تو جام جابه‌جا شدم و به صورت پر از سوال این جمع نگاه کردم و چشم‌هام رو گرد کردم و بعد لیم رو باد کردم و ل**ب زدم:

- چون خودم خسته شده بودم؛ تو این مدت بیشتر از هر کسی من ضربه دیدم و لت و پار شدم.

آرامش: عزیزم.

با یہ حالت خاصی گفت، انگار واقعاً برام ناراحت بود.

لبخند کج و کوله‌ای زدم و مشغول بازی با موهای عسل شدم.

سعید و آرامش حدود دو ساعت کنارمون نشستن و از هر دری حرف زدن.

جمع گرم و صمیمی بود، سعید زیاد وارد بحث‌هامون نمی‌شد و این رو گذاشتم پای احترامش.

آرامش: عسل مامان، بلند شو بریم.

ل**ب برچید و با بغض بهمون نگاه کرد و التماس کرد:

- مامان، یکم دیگه لطفاً.

- نه بابا جان، همیشه باید بریم.

- بارانی تو یہ چیزی بگو، نکنه تو هم دلت می‌خواد من از این‌جا برم.

دلم برای لحن کلامش سوخت و بغلش کردم و رو به اون دوتا که شال و کلاه کرده بودن برن گفتم:

- لطفاً یکم دیگه بمونین!

سعید: باران خانوم، واقعاً نمی‌تونیم بمونیم.

آرامش: آره عزیزم، من که باید مامان سعید رو ببرم دکتر، سعیدم باید بره شرکت.

عسل با ناراحتی از بغلم اومد بیرون و بی‌میل سمت مادرش رفت.

شب‌نم با یه حالت خاصی به عسل زل زده بود و عاطفه غمگین بود.

بی‌هوا گفتم:

- خب عسل بمونه، بعداً خودم میارمش.

آرامش چشم گرد کرد و با داد گفت:

- تو با این پای شکسته‌ات چطوری می‌خوای بیای بیرون، عمرا بذارم دیگه بیشتر از این خودت رو برای ما به زحمت بندازی!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و گفتم:

- من که می‌دونم از این در برین بیرون این بچه گریه می‌کنه! یا بمونین یا بذارین بمونه، مگر اینکه به من نمی‌تونین اعتماد کنین!

سعید سریع پرید وسط حرفم و سرش رو تگون داد و گفت:

- اصلا و ابدا هیچ وقت فکر نکنین که نسبت به شما بی‌اعتمادیم، اون قدری که بهتون اعتماد داریم به خودمون اعتماد نداریم.

- پس بمونه؟

آرامش با حرص نگاهم کرد و آخرش گفت:

- می‌مونه، اما من یکی رو می‌فرستم دنبالش. خودت پا نشی بیای ها!

با ذوق چشم گفتم که عسل از شادی جیغی کشید و خودش رو انداخت تو بغل عاطفه.

چقدر قشنگ ذوق می‌کرد؛ جوری که آدم حس می‌کرد این دنیا واقعا زیباست.

تمام روز عسل پیشم موند و کلی شیطنت کرد.

عاطفه سر کلاس بود و شب‌نم هم سر کار جدیدش به عنوان مدیر؛ همون کاری که به رشته‌اش می‌خورد.

زنگ خونه به صدا در اومد که نیم خیز شدم و از کنار مبل بزرگی که روش دراز کشیده بودم عصام رو برداشتم.

به زور از جام بلند شدم و لنگان لنگان سمت در رفتم.

عسل تو آشپزخونه بود و داشت از یخچال میوه برمی‌داشت.

گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله؟

- سلام خانوم، دنبال عسل خانوم اومدم.

- شما؟

- من راننده‌ی شخصی خانم وکیلی هستم.

- آهان، باشه الان می‌ایم.

تلفن رو گذاشتم و لنگان و به کمک عصا رفتم داخل آشپزخونه و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم از خنده منفجر شدم.

عسل کنار یخچال روی دو زانوش نشسته بود و صورت نازش پر بود از نوتلا!

جوری همه جای صورتش رو کثیف کرده بود، که انگار سرش رو کوبیده باشی داخل ظرف پر از نوتلا!

سرش رو چرخوند سمتم و گفت:

- خب خوشمزه بود!

- نوش جونت، فقط بیا دست و صورتت رو بشور که اومدن دنبالت.

- کی اومده؟ بابام؟

- نه به آقایی، گفتش راننده‌ی مامانته!

با ذوق گفت:

- عمو مجید.

خندیدم و صندلی رو به زور کشیدم کنار سینک ظرفشویی و گفتم:

- بپر بالا پرنسس، زود تمیز شو که منتظر نمونن.

چشمی گفت و کاری که خواستم رو انجام داد.

یک سرهمی گلدار ابریشمی تنش بود.

لباس‌های بیرونش رو هم تنش کردم و ازش خواستم کمی منتظر بمونه تا منم
یه چیز مناسب تنم کنم.

هوا بارونی بود و کمی سوز داشت.

به لباس‌هام نگاه کردم یک هودی سفید کلاه دار با شلوار پارچه‌ای تنم بود.

پای راستم که داخل گچ بود.

کاپشن لجنی رنگم رو که کلاه داشت و دور کلاه خزهای سفید داشت رو
پوشیدم یک کلاه سفید هم روی موهام کشیدم، کفش کتونی سفیدم، فقط
پای چپم کردم و همراه اعصاب لنگان اومدم بیرون از اتاقم.

دست عسل رو گرفتم و از خونه اومدیم بیرون.

با دیدن مرد ۴۰ ساله‌ای که روبه‌روم بود اخمی کردم و دست عسل رو تو دستم
فشردم، بارون نم نم می‌بارید و هوای دل‌انگیزی به وجود آورده بود

مرد با دیدنمون به سمتمون اومد و گفت:

- سلام خانوم.

- سلام.

- سلام عمو مجید.

مرد لبخندی زد و عسل رو توی بغلش گرفت و رو به من گفت:

- ممنون شما برین داخل دخترم، اذیت نشین.

لبخندی زدم و به صورت گرد و تپلیش نگاه کردم و گفتم:

- نه آقا مجید اذیت نمی‌شم، فقط اگه ناراحت نمیشین منم همراهتون بیام.

- نه چرا ناراحت بشم، بفرما دخترم.

زودتر از من راه افتاد سمت ماشینش، موهای فرق سرش ریخته بود؛ قد کوتاهی داشت و چهره‌ی مهربان، از همون چهره‌ها که برای همیشه تو ذهنت حک میشن.

از حیاط کوچیک خونه‌امون گذشتم و سوار ماشین شدیم و راهی خونه‌ی آرامش. درسته قابل اعتماد بود، اما من در مقابل عسل مسئولیت داشتم و می‌ترسیدم تو طول راه بلایی سر این خوشگل بیاد.

قطره‌های بارون با ضرب به شیشه‌ها و اتاقک ماشین می‌خورد و این امر باعث لبخند من و عسل شده بود. عسل رو نمی‌دونم برای چی لبخند می‌زد، اما من همیشه‌ی خدا از روزهای بارونی خوشم می‌اومد.

عاشق این بودم زیر بارون خیس بشم و راه برم اما الان این امکان پذیر نبود.

عسل سریع از ماشین پیاده شد و سمت خونه رفت، منم آروم پیاده شدم.

- کمک می‌خوای دخترم؟

- نه عمو مجید ممنون.

لبخند مهربونی زد و پشت سر عسل راه افتاد و با صدای بلندی گفت:

- خانوم کوچولو آسانسور خراب شده باید بغلت کنم و ببرمت.

تا این حرف رو شنیدم همون جا دم ورودی سر جام وایستادم، من با این پای چلاغم نمی‌تونستم اون همه پله رو برم بالا.

دستی به صورت خیسِ بارون خورده‌ام کشیدم و عقب گرد کردم تا برگردم.

من کارم رو انجام داده بودم؛ پس نیازی نبود خودم رو به زحمت بندازم و برم بالا.

برای تأیید حرف خودم، سرم رو تکون دادم و از حیاط بزرگ و سنگفرش شده اومدم بیرون.

باید یک تاکسی می‌گرفتم و برمی‌گشتم خونه.

پام کمی درد می‌کرد اما بدتر از اون پهلوهام بودن که به خاطر بارون و ضربه‌ای که دیده بودن تیر می‌کشید.

سعی کردم تندتر برم، اما با شنیدن اسمم از زبون کسی سر جام وایستادم. حس کردم اشتباهی شنیدم اما باز گفت:

- باران؟

پشت سرم رو نگاه کردم و با دیدن گیسو اونم با اون تیپ زیبا و خفن، لبخند ناخودآگاه روی لبم نشست.

این دختر هر چی که می‌پوشید بهش می‌اومد!

وقتی دید خودمم، سریع اومدم سمتم و زیر بغلم رو گرفت و شوکه پرسید:

- این جا چی کار می‌کنی، اونم با این وضع پات؟

آخی گفتم و ل**ب زدم:

- عسل امروز پیشم بود، اون رو آوردم خونه.

- ای بابا آرامش هم همین طوری گذاشت تو با این پات خودت تنهایی بری؟!

- نه، نه، آرامش من رو ندید. راستش راننده دنبالش اومده بود اما خب من نگران شدم و خودمم همراهشون اومدم... بعد متوجه شدم آسانسور خرابه نرفتم بالا.

آهانی گفتم و من رو سمت یک ماشین شاسی بلند سفید برد.

درش رو باز کرد. با هزار زور و زحمت تونستم بشینم، وقتی پشتمم به پشتی صندلی خورد خسته نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- اوه چقدر سخته!

- تو خوبی؟

- آره خوبم نگران نباش.

شال روی سرش رو مرتب کرد و ماشین رو روشن کرد و گفت:

- خونهات کجاست؟

شوکه برگشتم سمتش و پرسیدم:

- نگو که می‌خوای من رو برسونی؟

خنده‌ی مستانه‌ای کرد و ل**ب زد:

- چرا شوکه شدی؟ مگه عیبه؟

- نه عزیزم عیب نیست، اما اون طرف؛ یعنی جایی که زندگی می‌کنم، خیلی دورتر از اینجاست. تو من رو یا برسون ایستگاه اتوبوس، یا هم به یک آژانس.

- دستت درد نکنه باران؛ یعنی من انقدر بی‌وجودم؟!
- این چه حرفیه که می‌زنین، فقط چون اینجاها رو بلد نیستین می‌گم. اگه بریم اون سمت موقع برگشت گم می‌شی!
- با تعلق نگاهم کرد و پرسید:
- مطمئنی؟
- اوهوم.
- باشه‌ای گفت و راه افتاد.
- هنوز چند دقیقه هم نگذشته بود که به حرف اومد:
- میشه یکم درد و دل کنیم؟
- عجیب بود برام دختری مثل گیسو بخواد با من درد و دل کنه.
- فقط، این حرف‌هام بین خودمون بمونه باشه؟
- سرم رو تکون دادم و گفتم:
- اما، چرا من؟
- لبخند شیرینی روی لب‌های درشت قهوه‌ای رنگش نشست و گفت:
- چون قابل اعتمادی، چون خودم با تموم وجودم شناختمت.
- ولی من جای تو بودم به خودمم اعتماد نمی‌کردم!
- متعجب پرسید:
- چرا؟
- چون من خودم رو می‌شناسم، اگه یه چیزی کشف کردم باید به پنج نفر بگم تا آروم شم.

اول شوکه و با دهن باز نگاهم کرد و بعد بلند قهقه زد.

- وای تو چقدر بامزه‌ای! اشکالی نداره بگو بهشون.

لبخندی روی صورت رنگ پریده‌ام نشوندم که نگاهش رو دوخت به خیابون خلوت و گفت:

- یادته امیر تو بیمارستان چقدر عصبی بود؟

سرم رو تکون دادم، واقعاً کنجکاو بودم بدونم چه خبر بوده.

- بذار از اول یه قصه برات تعریف کنم، تا الان تو داشتی قصه تعریف می‌کردی حالا من می‌خوام تعریف کنم، قصه‌ی یک عشق نافرجام.

قلبم ریخت از تن صداهش، لرزش دست‌هاش، اشک حلقه زده تو چشم‌هاش.

- وقتی ۱۸ سالم بود، راهی دانشگاه شدم. رشته‌ام عکاسی بود؛ همونی که آرزوش رو داشتم. برخلاف الانم، قبلاً پدرم خیلی سخت‌گیر بود. یک مرد کاملاً قانون‌مند. ازم می‌خواست که ازدواج کنم تا خیالش از بابت من راحت باشه تا یک وقت بین اون همه گرگ به لجن کشیده نشم. منم چون اون موقع اصلاً عشق و عاشقی تو سرم نبود یک کلام گفتم هر کی رو پسندیدی بهم بگو. ماه‌ها گذشت تا اینکه یک روز اومد تو اتاقم در مورد یک مرد گفت؛ یک آقا که خیلی خوب بود. کنجکاو و با علاقه زل زده بودم بهش، نمی‌دونستم چی می‌خواد بگه اما ضربان قلبم بالا رفته بود.

نگاه اشکیش رو بهم انداخت و تلخ خندید و ماشین رو یک گوشه نگه داشت.

- گیسو اگه نمی‌تونی تعریف کنی مجبور نیستی!

با بغض گفت:

- نه، باید بگم تا خالی بشم.

باشه‌ای گفتم و منتظر بهش زل زدم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- پدرم یه نفر رو برام انتخاب کرده بود منم قبول کردم، اومدن خواستگاریم.
وای باران باورت نمی‌شه اگه بهت بگم چقدر جذاب و جنتلمن بود.

تو همون جلسه‌ی اول دلم براش رفت.

ازم چهار سال بزرگ‌تر بود و ترم آخر معماری بود.

موقع حرف زدن از اون شخص چشم‌هاش برق عجیبی داشتن. انگار داشت
اون آدم رو تصور می‌کرد.

ادامه داد:

- جلسه‌ی خواستگاری خوب پیش رفت، یک هفته بعدش یک خطبه‌ی چهار
ماهه بینمون خونده شد. جذاب، مهربون و غیرتی بود. تو اون چندماه خیلی
شیفته‌ی هم شده بودیم. جوری عاشق هم بودیم که تعداد حسودامون هم
زیاد شد. آخرش هم این حسادت کار دستمون داد.

با حق حق گفت:

- سروشم رو، مردم رو ازم گرفتن... باران لهام کردن.

کشیدمش تو بغلم، دلم براش سوخت؛ باورم نمی‌شد این دختر مقتدر این همه
درد تو دلش داشته باشه.

- هیس، آروم باش! چیزی نیست می‌گذره.

اشک‌هاش رو پاک کرد و با جیغ گفت:

- باران تو رو خدا آروم نکن، فقط گوش بده!

- باشه، دیگه من چیزی نمی‌گم.

با غم زل زدم به ل**ب‌های لرزونش، زمرد سبز رنگ چشم‌هاش بدجوری
می‌لرزیدن.

- درست دو هفته مونده به عروسیمون یک خونه گرفتیم، روی ابرها بودم، داشتم با مردی که دوستش داشتم می‌رفتم زیر یک سقف. ازم خواست حداقل شده یک شب اون جا بمونم. اما من سختگیری بابام رو بهونه کردم و اون شب از خونه‌امون، خونه‌ی رویاهامون اومدم بیرون.

اما هنوز نصف راه رو هم نرفته بودم که پشیمون شدم و برگشتم. اما ای کاش قلم پام می‌شکست و بر نمی‌گشتم!

دیدن اون صحنه، خیلی بد بود برام.

با نگرانی پرسیدم:

- چی دیدی مگه؟

بغضش رو قورت داد و گفت:

- در خونه رو بی سروصدا باز کردم، همین که اومدم با ذوق بگم دلم نیومد تنهات بذارم؛ اون دوتا رو تو اون وضع دیدم.

بغضش شکست و های های گریه کرد. نمی‌دونستم باید چه غلطی بکنم تا آرام بشه.

دست‌های لرزانش رو گرفتم و با بغض گفتم:

- گیسو بیخیال شو نگو، اذیت میشی.

با حق حق گفت:

- صحنه خیلی بدی بود، حتی نمی‌تونم

تصور کنی؛ اون‌ی که که دوستش داری ولت کنه بره سراغ یکی دیگه، بدجور آتیشم زد باران، بدجور!

گیج بودم، باورم نمی‌شد، انتظار هر چیزی رو داشتم جز این. چقدر این دختر رنج کشیده بود.

درکش می‌کردم؛ منم عاشق بودم چه بسا بدتر از خودش، من حتی وقتی فهمیدم امیرحسین عاشق گیسوعه داغون شدم، چه برسه به روزی که همچین صحنه‌ی وحشتناکی رو ببینم.

بغلش کردم و گفتم:

- عزیزم، گذشته دیگه گذشته، الان امیرحسین رو داری پس بی‌خیال سروش و کارهاش.

وقتی این حرف رو زدم قلبم فشرده شد اما حقیقت محض بود.

سرش رو بالا آورد و چشم‌های خوش‌رنگش رو بهم دوخت و گفت:

- الان وسط دو راهیم!

اخم کردم و پرسیدم:

- یعنی چی؟

- بعد از اون ماجرا همه چیز بهم خورد، سروش به پیر به پیغمبر قسم می‌خورد که سوءتفاهم شده و من بد برداشت کردم، پاپوش دوختن براش. اما، من داغون شده بودم، باورت میشه؟ منی که عاشق زندگی بودم، رگ دستم رو زدم تا خاتمه بدم. اما نشد، حتی خدا هم من رو نخواست!

سرم رو کج کردم و با ناراحتی نگاهش کردم، این چهره‌ی مظلوم و ناراحتش بدجوری دلم رو آتیش می‌زد.

- بابام وقتی دید دارم داغون میشم، همه چیزش رو جمع کرد و رفتیم آلمان. کلاس‌های مختلف، تفریحات متفاوتی من رو ثبت نام کرد. اما هیچ چیز حال دلم رو خوب نمی‌کرد.

چشم‌هایش یهو برق عجیبی زدن و همراه بغض تو گلویش لبخند نشست روی لبش.

- یه روز که داشتم از کلاس می‌اومدم، حواسم نبود از پشت خوردم به یه نفر؛ کلی با هم کل کل کردیم. می‌دونی کی بود؟ امیرحسین بود. یه جوری با اخم و تخم بهم گفت «مگه کوری؟» که آتیش گرفتم و باهاش بحث کردم. اون اولین برخوردمون بود، بعدش فهمیدم تو همون موسسه‌ای که من آموزش می‌بینم، اینم گیتار درس میده!

ابروهام بالا پریدن، فکرشم نمی‌کردم آشنایشون این طوری بوده باشه.

بی‌توجه به قلب داغونم خودم رو مشتاق نشون دادم و پرسیدم:

- خب؟! بقیه‌اش!

خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

- روزها گذشتن و ما با هم صمیمی شدیم، دردی که سروش به سینه‌ام زده بود با وجود امیر کمرنگ شده بود.

یه روز اومد و بهم گفتش بیا بریم بیرون دور دور. رفتیم کل هامبورگ رو متر کردیم... بعد یهو برگشت گفت «گیسو من ازت خیلی خوشم میاد، بیا این دوستی رو یه طور دیگه ادامه بدیم.»

با هر کلمه‌ای که از دهن گیسو می‌اومد بیرون، قلبم بیشتر و بیشتر مچاله می‌شد؛ درد شدیدی توی سینه‌ام پیچیده بود و داشتم خفه می‌شدم.

عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود.

- قبول کردم. روزهامون پر از محبت بود و شب‌هامون پر از خوشی، خیلی تو درس‌هام کمکم کرد و با بهترین نمره برای پرستاری توی بهترین دانشگاه قبول

شدم. من هر چی الان دارم به خاطر وجود امیر هستش. اشک روی صورتش رو پاک کرد و گفت:

- اما تو این مدت سروش هم ول کنم نبود، همیشه یک کلمه می‌گفت؛ «اشتباه می‌کنی». تو این دو سالی که گذشت، ماه‌های اول سروش خیلی پیگیرم بود اما یه روز اومد آلمان.

با این حرفش درد قلبم رو فراموش کردم و کنجکاو نگاش کردم که گفت:

- اومد داد و بیداد کرد، آخرش با داد و تعصب گفت باورم نداشتی، باورم نکردی، پایه‌های عشقمون اون قدر سست بود که یک باد کوچیک از هم پاشوند ما رو، اما یادت باشه روزی که بی‌گناهییم بهت ثابت بشه، اصلاً نمی‌بخشمت! دوباره بغض کرد و ادامه داد:

- اون روز من باورش نکردم، بدتر پیش همه، علی‌الخصوص پیش امیر خوردش کردم.

با حق حق گفت:

- اما الان فهمیدم که بی‌گناه بوده... الان فهمیدم، همش حسادت دختر خاله‌ام بود.

گیسو انگار دیگه تو این دنیا نبود؛ فقط حرف می‌زد.

- من چه طور فراموش کردم که اون همیشه تو خونه بدون پیراهن می‌گرده! چه طور التماس و غم تو چشم‌هاش رو ندیدم؟! باران الان نمی‌دونم باید چیکار کنم؛ با امیر برگردم آلمان یا برم پیش سروش به اصفهان؟

با التماس گفت:

- تو بگو من چیکار کنم؟ تو خوب، خوب و بد رو تشخیص می‌دی.

نمی‌دونستم باید چیکار کنم، حال خودم هم چندان تعریفی نبود. هم دلم به حال گیسو می‌سوخت، هم به حال دل شرحه شرحه شده‌ی خودم.

نفس عمیقی کشیدم، الان وقت مناسبی برای دلداری دادن خودم نبود.

با تمام همدردی که توی وجودم بود، دست‌های سفید و کشیده‌اش رو تو دست‌های کوچولو و ظریفم گرفتم.

ناخن‌های دستش کاشت بودن و لاک خوشرنگی روشن دلبری می‌کردند.

نگاهم رو از دست‌هاش گرفتم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- من نه می‌خوام تو تصمیمت دخالت کنم، و نه می‌خوام تصمیم خودم رو بهت تحمیل کنم. من می‌دونم، درکت هم می‌کنم؛ برای اینکه از این دو راهی خلاصی پیدا کنی؛ به قلبت رجوع کن.

چشم‌هاش گرد شدن، انگار می‌خواست بگه؛ بین روی سنگ کی داشتیم یادگاری می‌نوشتیم!

اما سریع گفتم:

- بین قلبت کی رو بیشتر می‌خواد؛ چون اگه الان از سر اینکه امیرحسین روت منت داره و تو رو نجات داده اون رو انتخاب کنی به قلب خودت نارو زدی، اگه بخوای سروش رو ببخشی سر اینکه زود قضاوتش کردی، باز به خودت بد می‌کنی. خوب بشین با قلبت دو دوتا چهار تا کن؛ بین اون چی می‌گه، کی رو می‌خواد. تصمیمی که گرفتی رو نه به من بگو و نه به دوستت؛ چون اگه به ما باشه یا می‌گیم خیلی تصمیم خوبی گرفتی، یا می‌گیم غلطه؛ چون ما چیزی رو می‌گیم که خودمون می‌خوایم. می‌فهمی چی می‌گم؟

لبخند نشست روی لبش، از همون لبخندا که حس آرامش توی وجودت تزریق میشه؛ درست از همونایی که اطمینان داری حرف‌ها درست بودن.

- فقط من به چیزی رو این بین نفهمیدم، چه طوری همچین اتفاقی افتاد؟ چرا اون شب سروش ازت خواست تو خونه‌ش بمونی؟

لبخند روی لبش کش اومد و با لحن خاصی گفت:

- به خدا اگه این سوال رو ازم نمی‌پرسیدی، به هیچ عنوان روی حرف‌ها فکر نمی‌کردم!

چشم‌هام گرد شدن و ناباور نگاهش کردم که ادامه داد:

- هلنا و علی می‌گفتن خیلی باهوشی! اما هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم تا این حد باشی؛ چون همه‌ی جوانب رو می‌سنجی.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و تو دلم زمزمه کردم: «اگه من دختر عاقلی بودم که عاشق امیرحسین نمی‌شدم.»

- در جواب این سوال باید بگم من خیلی ساده و احمق بودم! اون شب که سروش خواست بمونم، شب تولدش بود. سوپرایزش کرده بودم؛ همه‌ی دوستاش رو به همراه دوستای خودم دعوت کرده بودم. شب خیلی خوبی بود. اون شب ازم خواست بیشتر پیشش بمونم اما من لج کردم باید برم خونه. ناراحت شد و اصرار کرد، اما من از خونه اومدم بیرون.

آهی کشید و ادامه داد:

- برای خودمم عجیب بود که چرا سروش دخترخاله‌م رو راه داد تو خونه! اصلاً پروانه اون‌جا چیکار داشت! تا جایی که یادمه خیلی زودتر از بقیه از خونه اومده بود بیرون.

با حسرت زل زد بهم و ادامه داد:

- چند وقت پیش برگشتیم ایران، خونه‌ی خاله‌م دعوت بودم. رفتم؛ برای اینکه به پروانه ثابت کنم کم نیاوردم بلکه قوی‌تر شدم. اما همون بدو ورود با گریه

بغلم کرد، ازم می‌خواست که ببخشمش، می‌گفت آه تو نه، آه سروش من رو گرفت.

متوجه‌ی حرف‌هاش نمی‌شدم. با جیغ هی می‌پرسیدم دردت چیه؟ بالاخره بعد سه سال زبون باز کرد و به همه چیز اعتراف کرد. از عشقی که نسبت به سروش داشته، از حسادتش به من.

سرم رو کج کرده بودم و زل زده بودم به صورت پر از درد گیسو.

همش لبش رو گاز می‌گرفت تا جلوی گریه‌اش رو بگیره.

نمی‌دونستم قراره بعد از این چی بشنوم اما مشتاق بودم بفهمم این پروانه خانوم چی گفته.

گیسو با بغض خندید و ل**ب زد:

- اون شب من فکر کرده بودم از خونه رفته اما عوضی خیلی حيله‌گر بود، نرفته بود.

شوکه شدم، منظورش چی بود؟ با جیغ گفتم:

- چی؟!

اشکش چکید روی گونه‌اش، دستش رو کلافه لای موهای شکلاتی رنگش فرو کرد و با ناراحتی گفت:

- آره وقتی منم شنیدم شوکه شدم، هنوزم تو شوکم. خونه‌ای که ما انتخاب کرده بودیم چهار خواب داشت؛ تو یکی از اتاق‌های مهمون قایم شده بود که وقتی سروش تنها شد بره اغفالش کنه. تمام هدفش این بود که سروش رو یک خائن جلوه بده که موفق هم شد. من درست موقعی رسیده بودم که سروش کامل از دیدن پروانه تو خونه‌ش شوکه بود.

به گریه افتاد، سرش رو گذاشت روی فرمون ماشین و از ته دل زجه زد.

تا چند لحظه پیش دلم به حال گیسو می‌سوخت، اما الان دلم به حال سروش می‌سوزه.

چه قدر سخت بوده برایش که عشقش، همه کسش یک طرفه قضاوتش کرده بود، حتی نداشته بود که از خودش دفاع کنه.

آهی کشیدم و در ماشین رو باز کردم، سرش رو بلند کرد و متعجب نگاهم کرد. خواست حرفی بزنه که آروم و پر از بغض گفتم:

- گیسو ازم نخواه که باهات همدردی کنم، ازم نخواه که طرف تو رو بگیرم؛ چون من نمی‌تونم این کار رو بکنم.

می‌دونی برای یک مرد چه قدر سخته غرورش خورد بشه؟ می‌دونی چه قدر سخت عاشق میشن؟ نه نمی‌دونی، به خدا که نمی‌دونی! تو خیلی خوش شانس بودی که امیرحسین وارد زندگیت شد و نجات داد، اما سروش چی؟ چه قدر قضاوت شد؟ چه قدر حرف شنید؟ اصلاً چه قدر تو خلوت خودش تو خودش شکست؟

با بغض ل**ب زدم:

- دلم به حال تنهایی سروش می‌سوزه.

ناباور نگاهم کرد. چشم‌هاش مثل ابر بهاری می‌باریدن، اما خودش تو شوک بود.

آروم از ماشین پیاده شدم. شدت بارون بیشتر شده بود و با سرعت می‌خورد به صورتم.

در ماشین رو بستم و از ماشین فاصله گرفتم و بدون هیچ حرف دیگه‌ای راه خونه رو در پیش گرفتم.

گیسو باید می‌فهمید که سروش چقدر دوستش داشته که با وجود بی‌گناه بودنش سه سال تمام دنبالش بوده.

باید می‌فهمید برای اینکه قوی باشه و پایه‌های عشقش رو مستحکم کنه از اون حالت لوس و بابایی بودن دربیاد.

باید خودش تصمیم می‌گرفت که باید کی رو انتخاب کنه، هر کدوم رو انتخاب می‌کرد راه سختی در پیش داشت اما اگه سروش رو انتخاب می‌کرد مطمئن بودم که سروش تلافی می‌کرد؛ چون خودش گفت که سروش خط و نشون کشید و گفت روزی که بی‌گناهییم ثابت بشه نمی‌بخشمت!

خسته و لخ لخ کنان وارد خونه شدم. روی مبل ولو شدم و با خستگی چشم‌هام رو بستم.

- نخودفرنگی کی آدم میشی؟!

شوکه چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو بلند کردم، باورم نمی‌شد این‌جا باشه. لبخندی زدم و گفتم:

- هر وقت آدم ببینم!

خندید و اوامد سمتم و ل**ب زد:

- راست میگی، من که آدم نیستم! توی زندگی قبلیم فرشته بودم؛ یک فرشته‌ی مهربون به اسم آرمین.

بلند قهقهه زدم. چه قدر خوب بود بعد از یک روز پر ماجرا و پر بغض یکی باعث بشه بخندی، فراموش کنی چی شنیدی.

کنارم نشست که بوی عطر تلخش مشامم رو پر کرد. جدی و با نگرانی پرسید:

- خوبی؟

لبخندی زدم به محبت برادرانه‌اش و گفتم:

- خوبم، نگران نباش! تو کی اومدی؟

چشم‌های ریزش رو ریزتر کرد و گفت:

- یک ساعتی میشه، تو کجا بودی؟

- من خونهای آرامش بودم.

متعجب پرسید:

- خواهر امیرحسین؟

عینکم رو از روی صورتم برداشتم و از بغلش اومدم بیرون و ل**ب زدم:

- آره، دخترش این‌جا بود، بردمش خونه‌اش.

آهانی گفت و زل زد به صورتم. خسته‌نگاهی به تیپش انداختم؛ تیشرت سبز

لجنی با شلوار هم‌رنگش پاش بود، موهای کوتاهش رو قشنگ روی پیشونی

بلندش ریخته بود. چشم‌هاش قرمز شده بودن.

- چرا چشم‌هاش قرمزن؟

لبخند کجی روی ل**ب‌های باریک و کوچولوش نشست و گفت:

- وضع خودتم چندان تعریفی نیستش... من داشتم گوشیت رو پاک‌سازی

می‌کردم.

تا گفت گوشیت ذوق کردم و پرسیدم:

- جون من؟ درست شد؟

آره کشیده‌ای گفت و ادامه داد:

- نخودفرنگی جان، جوری درستش کردم که اف بی آی هم نتونه ردش رو بزنه.

- ممنون مغز جلیبکی!

- وسایلاتون رو جمع کردین؟

از سوالش جا خورم؛ چه ربطی به بحثمون داشت؟!

زد روی پیشونیم که آخی گفتم و حرصی نگاهش کردم که خندید و گفت:

- یادت رفته باید بری جشن نامزدی خواهرت؟

دهن کجی کردم و چشمهام رو گرد کردم و گفتم:

- نخیر، یادم نرفته! فقط موندم تو چرا اومدی؟

زد پشت دستش و ادای مادرش رو درآورد و گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت و گفت:

- بشکنه این دست که نمک نداره! کار بدی کردم اومدم دنبالتون ببرمتون خونه!

خسته روی مبل دراز کشیدم و گفتم:

- کارت اشتباه بود، من می‌خواستم با قطار برم تهران.

- من و باش نگرانت بودم.

- آرمین پام خیلی درد می‌کنه.

- حقته، تا چشت در بیاد دیگه خودسر بلند نشی بری.

تا اومدن شبنم و عاطفه بحث کردیم و مثل یک پرستار ازم مراقبت کرد؛ دارو هام رو برام آورد و سوپ درست کرد، البته از این سوپ‌های آماده که فقط باید از بسته‌اش درش می‌آوردی و چند لیوان آب بهش اضافه می‌کردی.

پام به خاطر اون یک ذره راهی هم که پیاده رفته بودم درد می کرد اما با خوردن قرص هام کمی دردش آروم شد.

وقتی شبنم و عاطفه اومدن، تازه پرحرفی آرمین شروع شد و آخرش دخترا با لنگه کفش افتادن دنبالش.

به اصرار خودش شبونه بار و بندیلمون رو جمع کردیم و با ماشینش راهی تهران شدیم.

من و شبنم پشت نشسته بودیم و آرمین و عاطفه هم جلو.

یهو یاد حرف گیسو افتادم و آروم گفتم:

- امروز گیسو رو دیدم.

شوکه پرسیدن:

- کی؟

- گیسو، دوست دختر امیرحسین.

- چی می گفت حالا؟

سوال شبنم بود.

تمام ماجرا رو براشون تعریف کردم، هر لحظه حالت صورت هاشون تغییر می کرد و گیج می شدن.

عاطفه برگشت سمتم و گفت:

- پس اون سروشی که امیرحسین در موردش حرف می زد، نامزد سابق گیسو بوده؟

سرم رو تکون دادم که آرمین بدون اینکه نگاهش رو از جاده بگیره گفت:

- بیچاره سروش که عاشق همچین دختری شده، ولی آفرین بهش؛ خیلی مرد بوده که پای همچین دختری وایستاده، خوشم اومد ازش!

شب‌نم موهاش رو پشت گوشش زد و با لودگی گفت:

- حالا نمی‌خواد طرفدارش بشی.

خندیدم و ل**ب زدم:

- ولی منم طرف سروشم، گیسو خیلی زود قضاوتش کرده، آدم اگه عاشق باشه چشم بسته هم بهش اعتماد داره. اگه عاشق باشی باور می‌کنی حرف‌های معشوق رو.

شب‌نم پوزخندی زد و گفت:

- آره، یکیشم تو که هر دفعه از امیرحسین ركب خوردی!

دهنم بسته شد با حرفش، راست می‌گفت. اما خب اگه امیرحسین کاری کرده و باعث شده ازش بازی بخورم، به خاطر ذات کثیف اون نبود.

عشق این نیست که تو یه تنه باور کنی، اعتماد کنی و عشق بورزی.

عشق، اون رویای شیرینی هستش که باید دو نفر حتماً از حس‌های همدیگه باخبر باشن!

باید این حس دو طرفه باشه تا اعتماد کنی! حس سروش و گیسو دو طرفه بود؛ هر دو از قلب‌های همدیگه خبر داشتن اما گیسو این وسط به شک و تردید افتاد.

آهی کشیدم و گفتم:

- شب‌نم، قضیه‌ی من با گیسو فرق داره.

نیشخندی زد و مشغول ور رفتن با گوشیش شد.

بیش از اندازه خسته بودم و خوابم می‌اومد.

اما قبل از همه گوشیم رو چک کردم، از دنیا پیام داشتم. با چشم‌های خمار چکشون کردم، چند تا شات از چتتش با امین داده بود.

با یکی از پیج‌های فیکش با اسم شادی به امین پیام داده بود و ازش پرسیده بود:

- اگه یک دختر بره به یک پسر بگه عاشقشه، کار درستی انجام داده یا نه؟ خودش رو کوچیک کرده؟ به نظرت پسره چه رفتاری نشون میده؟
امین هم جواب داده بود:

- اگه پسر واقعاً مرد باشه درکش می‌کنه و یک جواب منطقی بهش میده.
کلی در این باره بحث کرده بودن. چشم‌هام خمار خواب بودن و همون‌طور گوشه‌ی به دست خوابم برد.

با خوردن نور خورشید به صورتم چشم‌هام رو باز کردم؛ چندبار پلک زدم تا دیدم واضح شد، کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه‌ی بلندی کشیدم.

آرمین: به به خانوم خرسه، بالاخره بیدار شدی!

لبخندی زدم و گفتم:

- صبح شده؟ باورم نمیشه این‌قدر خوابیده باشم!

چشم‌های خسته‌اش رو از داخل آئینه بهم دوخت و گفت:

- آره صبح شده، مگه تو این مدت چیکار می‌کردی که دیشب مثل جنازه افتادی خوابیدی؟

کمرم رو صاف کردم و پای گچ گرفته‌ام رو به زور بالا آوردم و توی بغل شبنم گذاشتم. غرق خواب بود و سنگینی پام رو حس نکرد.

- آرمین باورت همیشه چه قدر خسته بودم، این مدت اون قدر درگیر کارم و امیرحسین بودم که خواب درست و حسابی نداشتم. راستی الان کجاییم؟

- مشخصه! خوبیش اینکه این ماجراها تموم شدن و خیالت راحت شد. رسیدیم دیگه، نزدیکه خونتونیم.

با ذوق گفتم:

- جدی؟ چه خوب!

سرش رو تکون داد.

گوشیم رو که کف ماشین افتاده بود برداشتم و صفحه‌اش رو روشن کردم؛ با دیدن سی پیام از دنیا، شوکه شدم. سریع بازش کردم و با دیدن پیام‌هاش قلبم فشرده شد.

این دختر چه بلایی سر خودش آورده بود؟

چندتا از پیام‌ها رو با دقت خوندم؛ باورم نمی‌شد که رفته بود به امین با خط و اکانت اصلی خودش پیام داده بود و گفته بود که دوستش داره!

تو دلم زمزمه کردم:

- با خودت چیکار کردی دنی؟

امین اولش شوکه شده بود و بعد هم گفته بود:

- آخه، چه طور امکان داره که شما من رو یک ساله دوست داشته باشین؟ توی این یک سال شما فقط من رو یکبار دیدین!

بی‌توجه به شات‌هایی که فرستاده بود، وویس رو گوش دادم؛ با شنیدن صدایش بغض کردم.

آرمین متعجب سرش رو برگردوند سمتم، خواست حرفی بزنه اما منصرف شد. داشت گریه می‌کرد و با حق‌ها و صدای دورگه‌ای گفته بود:

- باران، دارم خفه می‌شم... رفتم بهش گفتم دوستش دارم، هیچی نگفت. فقط می‌گفت اگه واقعاً یک سال دوستم داشتی، باید زودتر می‌اومدی می‌گفتی!

اصلاً نمی‌دونم چیکار کنم باران، بدجوری خورد شدم... باران کجایی؟ دارم خفه می‌شم.

با بغض شات‌های بعدی رو باز کردم، دنی ازش پرسیده بود که حالا شما فهمیدین، می‌خوایین چیکار کنین؟

لطفاً یه چیزی بگین.

امین فقط یک جمله گفته بود:

- من نمی‌دونم چی باید بگم!

بعد بحث رو از موضوع اعتراف دنیا عوض کرده بود و کشونده به درس و دانشگاه.

دنی هم با ایموجی‌های خنده جوابش رو داده بود.

وویس بعدی رو گوش دادم، بغضش ترکید؛ زجه زد و گفت:

- به‌خدا وقتی بحث رو عوض کرد و اون موضوع مسخره رو مطرح کرد، داشتم با گریه تایپ می‌کردم براش. باورت میشه، الان ساعت سه و من دارم از غصه و غم دق می‌کنم، اون قدر گریه کردم چشم‌هام دارن می‌سوزن!

با شنیدن صدای غمگینش داشتم خفه می‌شدم. کاش هیچ وقت نمی‌رفت
اعتراف کنه!

با غم زمزمه کردم:

- بغض کردی اما لبخند زدی، شاید این تلخ‌ترین اتفاق دنیاست.

گوشی رو به دهنم نزدیک کردم و آوردمش بالا، با تموم همدردی و ناراحتی
که تو وجودم بود گفتم:

- دنیا عزیز دلم، چرا رفتی گفتی؟

این همه بهت گفتم صبر کن، گوش ندادی. عزیز دلم درکت می‌کنم خودت
می‌دونی که منم به همون دردی دچارم که تو بهش دچاری! چه بسا بدتر.

عزیزم گریه نکن، به خودت مسلط باش، دیگه نرو سمتش، دیگه پیام نده! تو
گفتنی‌ها رو گفتی حالا اون باید تصمیم بگیره، خواهش می‌کنم خودت رو
اذیت نکن.

ووایس رو فرستادم و با بغض به آرمینی که داشت از آینه بهم نگاه می‌کرد
نگاه کردم، ل**ب زد:

- شما دخترها چرا این قدر خودآزاری رو دوست دارین؟

لپم رو باد کردم و سرم رو به نشونه‌ی نمی‌دونم تکون دادم، به اطرافم نگاه
کردم تو کوچهی خودمون بودیم. ماشین رو که نگه‌داشت و خواست پیاده
بشه، سریع ذهنم شروع به تجزیه و تحلیل کرد و بازوی آرمین رو چنگ زدم.

شوکه برگشت سمتم که اتوماتیک گفتم:

- وایستا، مامانم اینا اگه من رو تو این وضعیت ببینن سخته می‌کنن.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- نگران نباش، برایشون یک پیش زمینه فرستادم.
اخم ریزی کردم، متوجه حرفش نشده بودم.
آروم عاطفه و شبنم رو صدا زد و بیدارشون کرد.
هر دوتاشون خمیازه‌ی بلندی کشیدن و پرسیدن:
- رسیدیم؟

خنده‌ام گرفت، الحق که پت و مت برازنده‌ی این دوتا بود!
در ماشین رو باز کردم، هوای سرد صبح‌گاهی شلاق‌وار روی صورت و بدنم
خورد و باعث شد لرز کنم.
- آره رسیدیم، پیاده بشین.

خودمم به کمک لبه‌های در ماشین پیاده شدم و بعد برگشتم سمت شبنم که
داشت بند کفشش رو می‌بست و گفتم:
- میشه عصام رو بدی؟

سریع خم شد و داد دستم و لبخندی زد.
لنگان از ماشین فاصله گرفتم و سمت در آهنی سفید رنگ خونه‌مون رفتم.
آرمین با دیدنم زنگ رو فشرد و خواست بیاد سمتم که گفتم:
- نمی‌خواد، خودم می‌تونم.

صدای شاد پریا توی آیفون پیچید:
- اومدین؟

- نه بابا هنوز تو راهیم!
با این حرفم صدای خنده‌شون بلند شد.

در با یک تیک باز شد و آرمین در رو هل داد و وارد حیاط شد. نگاه گذرایی به کوچهی بزرگ و خلوتمون انداختم و پشت بند اونا منم وارده حیاط شدم. در رو بستم و از بین سنگ فرش‌ها و بوته‌های خشک شده گذشتیم.

روی پله‌ها مامانم، بابام، آبجیم و یک دختر به هم سن و سال خودم وایستاده بودن. تا چشمشون به پای گچ گرفته‌ی من افتاد، لبخند روی لبشون پر کشید و با نگرانی اومدن سمتم، رنگ صورتشون پریده بود. اما بدتر از حال همه، حال مامان خانوم بود که داشت بدتر می‌شد. رنگ صورتش به سفیدی گچ شد و نگران بغلم کرد و گفت:

- چه بلایی سر خودت آوردی مادر؟

محکم بغلش کردم و ل**ب زدم:

- مامان جونم به خدا خوبم، چیزیم نشده.

بعد با حرص به آرمین نگاه کردم و غریدم:

- پیش زمینه، هان؟

دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- تقصیر من نیست.

بعدم با دستش به اون دختر غریبه اشاره کرد.

مامانم گونه‌ام رو بوسید و با نگرانی گفت:

- دورت بگردم من، چرا همیشه هر چی بلا هستش سر تو میاد؟

پریا با خنده مامانم رو از بغلم کشید بیرون و گفت:

- مامان جان همیشه گفتن هر چی درده، مال پای لنگه!

محکم زدم پس کله‌اش و با خنده گفتم:

- وکیل مملکت، اون سنگه، نه درد!

با این حرفم همه خندیدن. پریا سفت بغلم کرد که آخم بلند شد و با حرص گفتم:

- یابو یواش!

- خر جان، یادم نبود اوراقی شدی!

عصام رو بالا آوردم تا بزنش که سریع از بغلم اومد بیرون با خنده کناری و ایستاد. نزدیک بود بیفتم که بابام محکم بغلم کرد و گفت:

- یواش، یواش دخترم الان ناقص میشی!

عاطفه: عمو جان این که فعلا ناقصه!

تا این رو گفت دیگه نتونستم خوددار باشم و از ته دل جیغ کشیدم و گفتم:

- خیلی خرین!

صدای خنده‌ی همه تو حیاط بلند شده بود و من تنها کسی بودم که داشتم جاز ولز می‌کردم.

عاطفه و شبنم بعد از اینکه صبحانه‌ی کاملی تو خونه‌مون خوردن، راهی خونه‌هاشون شدن اما آرمین و دختری که برام غریبه بود نرفتن. اسم دختره المیرا بود؛ هم سن و سال خودم بود، اما مثل آرمین صورت ریز نقشی داشت. موهای قهوه‌ای روشنی داشت؛ چشم‌های ریزش عسلی بودن و ل**ب‌های باریکش صورتی رنگ بود.

آرمین جوری با عشق نگاهش می‌کرد که انگار الهه زیباییه!

گویا چند ماهی بود که با هم آشنا شده بودن و کشته مرده‌ی هم بودن. برای آرمین خیلی خوشحال بودم، خیلی خوب بود که بعد از رفتن نفس تونسسته بود فراموشش کنه و دوباره عاشق بشه.

تنها آرزوم این بود که همیشه برای هم باشن.

زدم روی پای پریا و گفتم:

- نمی‌شد هفته‌ی دیگه جشن بگیری؟

قری به گردنش داد و با طنازی گفت:

- چرا می‌شد، اما شما هفته‌ی بعد ایران تشریف نداشتی!

دهن کجی کردم که خندید و گفت:

- چته، عین برج زهرمار شدی!

پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

- جدی جدی قراره مزدوج بشی؟ به خدا من دلم تاب نمیاره!

محکم بغلم کرد و گفت:

- الهی من قربونت بشم، تو که این همه دوری همیشه، چه طوری تاب نمیاری؟

با تموم وجودم گفتم:

- چون دلم خوشه وقتی میام خونه یه آبجی دارم که منتظرم باشه.

موهام رو ناز کرد و گفت:

- حالا یه کاری بکن منم گریه کنم!

آرمین از کنار المیرا بلند شد و اومد کنار ما نشست و گفت:

- هی خدا، لوس دیده بودم نه تا این حد!

پریا زد پس کله‌اش و گفت:

- تو نطق نکن، کی رو دیدی دقیقه‌ی نود پیش زمینه می‌فرسته؟

قهقهه زدم که المیرا با خجالت سرش رو انداخت پایین.

آرمین: حالا هی مسخره کنین بچه‌ام آب بره.

مشت زدم تو شکمش و با خنده گفتم:

- بچه‌ت؟ یعنی خاک تو سرت کنم که درست وقتی یادت اومده که باید به

مامانم بگی که چلاق شدم که بنده پشت در خونه بودم.

سرش رو خاروند و مثل احمق‌ها گفت:

- من تا همین جا بلد بودم خوب.

المیرا: خاک رس تو سرت کنن که آدم نمی‌شی!

من و پریا با لبخند نگاهشون می‌کردیم و آرمین چشم‌هاش رو مل مل کرد و

گفت:

- عزیزم من که همون روز اول گفتم؛ آدم نیستم فرشته‌ام!

المیرا پوزخندی زد و با شیطنت رو کرد به ما و بعد چشمکی زد و گفت:

- پس اینم باید بدونی که آدم اشرف مخلوقات!

هوپی کشیدم و از ته دل خندیدم. اولین آدمی بود که آرمین جلوش کم آورده

بود!

اون روز با مسخره بازی‌های آرمین و خنده‌های بلند ما گذشت.

امروز جشن نامزدی پریا بود، مامانم یه لباس دکلته‌ی قرمز رنگ برام گرفته بود. روی سینه‌هاش با سنگ‌های خوشگل و درخشانی تزئین شده بود؛ بلندی لباس تا یک وجب زیر زانوم بود.

بالا تنه‌ی تنگی داشت و پایین تنه‌اش عروسکی بود، در کل خیلی خوشگل بود. ساپورت رنگ پا هم پام بود؛ البته با کلی زور زدن و کوتاه کردن یه لنگه‌اش تونسته بودم بپوشم.

کت هم‌رنگش رو هم پوشیدم.

دقیق شدم روی صورتم، ابروهای پر م رو برداشته بودم؛ یک کمانی کلفت و خوشگل، آرایش لایت زیبایی هم روی صورتم نشسته بود.

نگاهم رو از چشم‌های که با سایه‌ی دودی و طلایی جلوه‌ی خاصی گرفته بود، سر دادم روی ل**ب‌های سرخم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست. موهای مشکی و نسبتاً بلندم رو فر درشت داده بودم و روی شونه‌ی چپم ریخته بودم.

چون پام هنوز هم تو گچ بود؛ کفش اسپرت سفیدم رو پای چپم کردم و به کمک عصام از اتاقم اومدم بیرون.

مراسم رو توی خونه گرفته بودیم و صدای موزیک، و همه‌ی جمع بلند بود. با شنیدن آهنگ «آقامون جنتلمنه» از ساسی، دلم می‌خواست قر بدم اما متاسفانه با این پای گچ گرفته امکان نداشت.

شبنم و عاطفه همراه المیرا و آرمین سمتم اومدن و لبخندی به روم زدن. آرمین و المیرا خیلی قشنگ با هم ست کرده بودن.

آرمین کت و شلوار سورمه‌ای با پیراهن سفید تنش بود، موهای کوتاهش رو ژل زده بود و به بالا شونه کرده بود.

المیرا موهای قهوه‌ای روشنش رو یک شینیون زیبا کرده بود.

یک پیراهن سورمه‌ای بلند که دور یقه‌اش و آستین‌هاش سنگ‌کاری شده بود تنش بود.

با حسادت گفتم:

- چه با هم ست شدین!

- تا چشمتا بترکن!

قهقه‌ای زدم.

عاطفه و شبنم باهام روبوسی کردن و گفتن:

- چه طور شدیم؟

نگاهی به تیپشون کردم؛ عاطفه پیراهن صورتی با شلوار جین تنش بود، شبنم هم یک لباس بلند سبز که آستین‌هاش از روی شونه‌اش تا مچ دستش چاک داشت.

- خوشگل شدین. پریا اومد؟

سرشون رو به نشونه‌ی نه تکون دادن. نگاه اجمالی به اطرافم انداختم همه بودن؛ مامان و بابای آرمین با اون تیپ جذابشون، خانواده‌ی عاطفه، مادر و پدر شبنم و خواهر بزرگتر المیرا، بقیه‌ی اعضای فامیل هم جمع بودن.

روی مبل ال صورتی رنگ نشستیم، موهام رو پشت گوشم زدم و به جمع نگاه کردم، گوشیم تو دستم لرزید.

متعجب بازش کردم با دیدن شماره‌ی ناشناس، ابرو هام بالا پریدن.

آرمین: کیه که چشم‌هات رو گرد می‌کنی؟

زل زدم به صورت سبزه‌اش و گفتم:

- نمی‌شناسم.

- بده ببینم.

دختر خندیدن و المیرا زد روی بازوش و گفت:

- حالا ادای پسر پیغمبر رو درنیار!

شب‌نم: چی میگه؟!

زل زدم به گوشیم و پیام رو خوندم:

- تلگرامت رو چک کن.

عاطفه با ترس گفت:

- یا خود خدا، نکنه شاهین و آرمیا باشن؟

آرمین یکی زد پس کله‌اش و گفت:

- زر نزن بابا، اون دوتا الان باید دادسرا باشن، چک کن!

طرف حسابش من بودم، سریع وارد تلگرام شدم و با دیدن پیوی طرف لبخند اومد روی لبم.

همه با هم پرسیدن:

- امیرحسینه؟!

چینی به دماغم دادم و مثل هالوها برگشتم سمتشون و گفتم:

- نوچ، گیسوئه!

هوپی کشیدن و عاطفه سریع گفت:

- چی گفته؟

- یه لحظه اجازه بدین، براتون می‌خونم.

با دیدن هر کلمه لبخند آروم آروم روی لبم نشست، با صدای نسبتاً بلندی شروع کردم به خوندن متن:

- باران عزیزم، نمی‌دونم این پیامم به دستت می‌رسه یا نه، با کلی اصرار و خواهش از امیرحسین شمارهات رو گرفتم. امیر می‌گفت که این خط تو خاموشه و ممکنه هیچ وقت ازش استفاده نکنی، اما به امید روزی که پیامم به دستت برسه اینا رو می‌نویسم.

من روی حرف‌های اون روزت خیلی فکر کردم، این چهار روز برای من حکم‌یه زندان حبس ابد رو داشت. توی بد منجلا بی بودم و هر چی دست و پا می‌زدم بیشتر فرو می‌رفتم؛ اما یاد اون حرفت افتادم. بشینم و با قلبم دو دوتا چهارتا کنم. حق با تو بود، دو دوتا همیشه چهارتا بوده و برای همیشه خواهد بود. اما من توی زندگی همیشه اصرار داشتم که می‌تونه پنج‌تا هم بشه.

باران، الان که دارم این پیام رو برات می‌نویسم، لبخند روی لبمه و چشم انتظار آدمی هستم که از اول برای من بوده و خواهد بود. من رفتم اصفهان و منتظرم سروش رو ببینم، نمی‌دونم چه عکس‌العملی نشون میده اما می‌دونم برای اینکه دل پاکش رو ترمیم کنم قراره خودم زجر بکشم. اما تو برام دعا کن... دعا کن امیر بتونه فراموشم کنه، دعا کن سروش بتونه من رو ببخشه و بتونیم برگردیم به روزهای اولمون!

باران برات دعا می‌کنم هر چی از خدا می‌خوای بهت بده؛ چون تو تنها کسی بودی که تونستی راه درست رو بدون اینکه نظر خودت رو بهم تحمیل کنی به من نشون بدی، ممنونم ازت. دوست دار تو، گیسو.

شب‌نم و عاطفه با ذوق جیغ کشیدن و عاطفه محکم بغلم کرد و گفت:

- وای باورم نمیشه امیر رو ول کرده باشه!

لپم رو از داخل گاز گرفتم و به اونا که داشتن با ذوق نگاهم می‌کردن زل زدم و گفتم:

- الان چه فکری دارین می‌کنین؟

المیرا با شادی گفت:

- اینکه تو به امیر می‌رسی.

سرم رو تکون دادم و گوشیم رو برداشتم و تند تند با تموم وجودم تایپ کردم:

- گیسو جان، خیلی خوشحالم که تونستی تصمیم درستی بگیری! امیدوارم بتونه ببخشتت و برات آرزو می‌کنم موفق باشی. امیرحسین حقیقت رو گفته؛ منم فکر می‌کردم دیگه از این خط استفاده نمی‌کنم اما به لطف آرمین همه‌ی مشکلات حل شدن. مراقب خودت و دل پاک و مهربونت باش!

پیام رو ارسال کردم. برای گیسو خوشحال بودم، اما قرار نبود من از این آب گل‌آلود ماهی بگیرم، مگه نه؟!

رو کردم به المیرا و گفتم:

- خوشحالی من برای اینکه گیسو امیرحسین رو ول کرده نیست، خوشحالی من برای سروشه! براش خوشحالم که دوباره تونسته عشقش رو به دست بیاره.

شب‌نم با کنجکاو پرسید:

- ولی خداییش یه ذره هم خوشحال نیستی؟

کمی مکث کردم، نگاهم رو دوختم به سقف و کمی فکر کردم و ل**ب زدم:

- نه، خوشحال نیستم، می‌دونین چرا؟

نگاهم رو از سقف گرفتم و به صورت بهت زده‌اشون نگاه کردم و ادامه دادم:

- چون من دوست ندارم برای امیرحسین صرفاً یکی باشم که جای خالی گیسو رو پر می‌کنه!

من دوست ندارم اونی باشم که فقط بلده دلگرمی بقیه باشه، اما بقیه برایش وقت نداشته باشن.

من نمی‌خوام عشق دوم باشم، چون بدبخت‌ترین آدم این دنیا به قول مستر چشمک... عشق دومه.

انگار حرفی برای گفتن نداشتن، چون عمیق توی فکر بودن.
المیرا با لکنت گفت:

- پس، پس من هم اشتباه کردم با آرمین وارد رابطه شدم؟
شوکه نگاهش کردم، آرمین جواری برگشت سمتش که من به جاش گردنم درد گرفت. با بهت ل**ب زد:

- المیرا!

المیرا با بغض ل**ب زد:

- حق با بارانه! تو قبلاً یکی دیگه رو دوست داشتی، نکنه برای اینکه بتونی فراموشش کنی اومدی سمت من؟ هان؟

قبل از اینکه آرمین حرفی بزنه سریع گفتم:

- المیرا جان چرا زود جبهه می‌گیری، نداشتی ادامه‌ی حرفم رو بزنی؛ من منظورم رابطه‌ی تو و آرمین نبود، من ته حرفم این بود که اگه همین الان، تو همین هفته، یا تو همین ماه برم پیش امیرحسین... مسلماً اون برای کم کردن دردش به من یا هر کس دیگه‌ای پناه میاره. آرمین برای فراموش کردن نفس خیلی راه‌ها رو رفت، اما تو یک سال و نیم اخیر به هیچ دختری نتونستی به عنوان دوست دختر یا معشوقه نگاه کنه. حتی سمت منم اومد اما همون اول

آبجی صدام کرد، من عشق رو تو چشم‌های آرمین می‌بینم؛ می‌بینم که چه قدر دوستت داره، اما رابطه‌ی من و امیرحسین فرق داره.

سرش رو آروم تکون داد که آرمین دستش رو گرفت و بعد با عشق تو صورتش نگاه کرد و ل**ب زد:

- نفس برای من یک اشتباه بود، اون موقع من خیلی خام بودم... یه پسر نوزده ساله چی از زندگی می‌فهمه! اما من از نفس ممنونم، از من یک مرد ساخت، باعث شد چشم و گوشم باز بشه و بیشتر مراقب اطرافم باشم... باعث شد با باران آشنا بشم.

نمیگم فراموشش کردم؛ چون این طوری خودم رو گول زدم، اما این رو می‌دونم حسی که نسبت بهش داشتم عشق نبوده؛ وابستگی بوده!
المیرا با لبخند گفت:

- باور کنم؟

آرمین پوفی کشید باز رفت تو جلد شیطونش و ل**ب زد:

- نه خانوم، اصلاً باور نکن! من این قدر عوضی‌ام که نگو!

قهقهه‌ی هممون بالا رفت و هر چی فحش بلد بودیم نثارش کردیم.

روز خیلی خوبی بود، البته اگه نگرانی‌های من برای دنیا رو فاکتور می‌گرفتیم. پریا واقعاً خوشگل شده بود؛ لبخند روی ل..*باش، برق توی چشم‌هاش، همه و همه نشون دهنده‌ی خوشحالی‌ش بود.

برق خاص چشم‌های نامزدش نشون می‌داد که چه قدر عاشق هم هستن و برای هم جونشون رو هم میدن.

تنها حسرتی که روی دلم موند؛ رقص بود. دلم می‌خواست منم مثل این چهار دالتون برم وسط و برای خوشبختی خواهرم قر بدم، اما مگه این پای چلاق این اجازه رو بهم می‌داد؟

گاهی وقت‌ها می‌مونم به شاهین دری وری بگم یا امیرحسین؛ هر چی باشه این بلاها همشون زیر سر این دوتا بود.

دلم برای امیرحسین خیلی تنگ شده، به قدری که دارم دق می‌کنم. اما هم خدا و هم بنده‌ی خدا می‌دونه که قرار نیست هیچ وقت دو خط موازی بهم برسند.

آخر شب بود و داشتم با دنیا چت می‌کردم، بالاخره بعد از دو روز فکر کردن به راه حل برای گندی که زده بود پیدا کردیم؛ دنیا رفت به امین گفت همه‌ی اون حرف‌ها چالش بودن و ازش عذرخواهی کرد.

دردی که دنیا وقتی به امین گفت مثل داداشش می‌مونه رو منم بدجوری حس کردم.

می‌دونم این حرفش از ته دلش نبود، اما گفتن کلمه‌ی داداش به عشقت مثل این می‌مونه که استخوان جناغ سینه‌ت شکسته باشه و با هر بار نفسی که می‌کشی، استخوان شکسته فرو بره تو گوشت تنت.

امین برای اینکه دنیا رو ببخشه به شرط گذاشته بود، دنیای ما هم بدون فکر قبول کرد. اما امین نگفت شرطش چیه، فقط یک کلام گفت:

- هر وقت که وقتش شد بهت میگم.

آهی کشیدم و بازم خداروشکر کردم که این قضیه با وجود اون همه درد و عذاب جمع شد.

این روزها از حال هانیه هم خبر نداشتم، خیلی بی‌معرفت شده بودم. خواستم بهش پیام بدم که خودش پیام داد و گفت:

- چه طوری بی‌معرفت؟

- شرمنده، ببخش که ازت غافل شدم.

- دشمنت شرمنده.

تایپ کردم:

- خوبی؟ چه خبر؟

- خوبم. سلامتی، راستی اینستا نصب کردم، یه چیزی دیدم.

ابروهام بالا پریدن و متعجب تایپ کردم:

- چی مثلاً؟

- قول بده ناراحت نشی.

- (soz قول).

- امم... راستش امیر باز پیج زده، چندتا از استوری‌هاش رو دیدم؛ توی هواپیما بود بعد نوشته خوشحالم که دارم برمی‌گردم.

نفس عمیقی کشیدم، قلبم یه جوری شد. انگار یکی قلبت رو تو دستش بگیره و آروم با سوزن جای جای قلبت رو هدف گرفته باشه! درد می‌کشه، می‌سوزه، اما امید داری که اون سوزن رو تا ته فرو نمی‌کنه توی قلبت.

- باران خوبی؟

نگرانم بود، مثل همیشه با اینکه ۱۴ سال داره اما مثل یک آدم بزرگ، یک خواهر هوام رو داره.

- خوبم هانی، نگرانم نباش! امیدوارم هر جا که هست خوش باشه.

هانی: تو الان می‌خواهی چیکار کنی؟

کمی فکر کردم. این چند روز خیلی خوب تونسته بودم با وضعیت پیش آمده کنار بیام، دوباره تونسته بودم هدف‌های زندگیم رو مشخص کنم.

نگاهم رو دوختم به اتاق مشترک خودم و پریا، یاد آرزوهایی که داشتم افتادم، درست روزی که داشتیم اتاق رو نصف می‌کردیم و هر کدوم با رنگ مورد علاقه‌امون به طرف دیوار رو رنگ می‌کردیم پریا پرسید:

- تو هدفت چیه؟ به چی می‌خواهی برسی؟

صدای خودم توی ذهنم اگو شد:

- می‌خوام سرآشپز بشم، اون قدر غذاهام لذیذ بشن که از سرتاسر دنیا برای چشیدن غذاهام بیان.

الان دقیقاً یک سال از این حرفم می‌گذره، و من فقط غم و غصه رو بغل کردم. به ویس گرفتم برای هانی و گفتم:

- می‌خوام دونه به دونه آرزوهایی رو که دارم بهشون برسم، از همین امروز هم شروع می‌کنم.

ذوق کرد برام و دعا کرد موفق بشم، مطمئن بودم موفق می‌شم؛ چون خدا همیشه دعای کوچیک‌ترها رو زود اجابت می‌کنه؛ چون دلشون پاک و به‌ذره لکه‌ی سیاه توی دلشون نیست.

از جام بلند شدم و سمت کیفم رفتم و دفترم رو همراه خودکارم برداشتم و دوباره برگشتم روی تختم نشستم. دونه به دونه شروع کردم به نوشتن آرزوهام؛ نزدیک به بیست تا شد. به آخرین آرزوم نگاه کردم و لبخند نشست روی لبم، بس بود هر چی عذاب برای رسیدن به این آرزو کشیدم؛ برای همین

گذاشتم آخر جدول تا وقتی که ۱۹ تا از آرزو هام برآورده شد با قدرت برای رسیدن بهش بجنگم.

چمدونم رو بستم و گوشی رو جابه‌جا کردم و گفتم:

- همه چیز رو برداشتم استاد نگران نباشین.

- پس سریع راه بیفت تا از هواپیما جا نمونی!

- فقط استاد شما کی راه میوفتین؟

- ما الان فرودگاهیم.

سریع خدافظی کردم و چمدونم رو از تخت پایین آوردم و روی زمین گذاشتم. گچ پام رو باز کرده بودم و حالا راحت می‌تونستم راه برم. کیف دستی کوچکی که صورتی رنگ بود و بند باریکی داشت رو از روی میز آرایش برداشتم و دوباره چکش کردم: بلیط، پاسپورت، دعوت‌نامه‌ی مسابقه و... .

همه چیز آماده بود برای سفر. نمی‌دونم قراره من بعد چی پیش بیاد اما خوشحالم، این یک تجربه‌ی متفاوتی برای من!

سریع لباس‌هام رو هم پوشیدم، نگاه‌گذاری به تیپم انداختم؛ شلوار جین مشکی با پیراهن بافت سفید، روش هم یک مانتوی اسپرت مشکی پوشیده بودم.

شال مشکی رو هم روی سرم کشیدم و سریع همراه کیف و چمدونم از اتاقم اومدم بیرون.

نگاه‌گذاری به حال خونه انداختم اما هیچ کدومشون نبودن، مطمئن شدم که توی حیاط منتظرم هستن.

توی فرودگاه بودیم سفت و سخت مامان و بابا رو بغل کردم. گونه‌شون رو بوسیدم.

مامان: مراقب خودت باش دخترم، گشنه نمونی مادر.

چه قدر خوبه این محبت‌های مادری، اصلاً گوشت میشه می‌چسبه به تنت.

- چشم مامانم، نگران نباش!

لبخند مهربونی زد و بابا دست نوازش روی سرم کشید و با صدای بم و گرفته‌ای گفت:

- دخترم می‌دونم که می‌تونی از پس این مسابقه برییای، مطمئنم که سربلند بیرون می‌ای!

گونه‌ی زبرش رو بوسیدم و گفتم:

- وقتی دعای خیر شما پشت سرم باشه، حتی اگه توی جهنم باشم بازم نجات پیدا می‌کنم.

پریا دماغش رو کشید و اومد سمتم و گفت:

- خواهر لوس خودم، بیا یک دل سیر بغلت کنم.

محکم بغلش کردم و گفتم:

- من هیچ وقت لوس نبودم، این تویی که از حشره‌ها می‌ترسی.

نیشگونی از بازوم گرفت و با بغض گفت:

- دلم برات یه‌ذره میشه، هر روز زنگ بزن.

- من بیشتر.

شماره‌ی پروازم رو گفتن، سریع ازش جدا شدم و ل**ب زدم:

- مراقب خودتون باشین!

با بغض نگاهم رو ازشون گرفتم و پشت کردم بهشون و راهی شدم؛ راهی مملکتی که برام غریبه بود.

دلم داشت از الان برای خانواده‌ام دلتنگی می‌کرد.

با بغض زمزمه کردم:

- خدایا، خودت کمک کن تا بتونم طاقت بیارم.

"تو آدمای دنبال فیک توام، حتی نباشی کنارم فکر توام

تا خورشید و آسمون گریه کنن

این سرابا همشون فیس توان

سرد سردی باهام، سردترم؛ وقتی که با بعدی رفتی شام

جای چنگات رو ریدم رو تن رفیقام ولی باز انعکاس تو رو آینه‌های خونم

این جوری هرچی دم دست باید که بشکونم یه آدم فکر و خیال یه آدم.

تو آدمای دنبال فیک توام، حتی نباشی کنارم فکر توام

تا خورشید و آسمون گریه کنن

این سرابا همشون فیس توان

سرد سردی باهام، سردترم؛ وقتی که با بعدی رفتی شام

جای چنگت رو ریدم رو تن رفیقام ولی باز انعکاس تو، رو آینه‌های خونم

این جوری هر چی دم دسته باید که بشکونم یادم فکر و خیال یادم

آهی می‌کشم و از بحر آهنگ میام بیرون، نمی‌دونم امیرحسین چرا این آهنگ رو خونده بود، اما من برای این گوش می‌دادم که واقعاً بین این همه آدم دنبال یکی مثل خودش می‌گشتم؛ یکی که بتونه جاش رو برام پر کنه!

اما هیچ‌کس توی این دنیا شبیه اون نبود، این عشق لعنتی چی بود که گریبان گیرم شده بود؟

آهی کشیدم و به پهلو روی تختم دراز کشیدم.

به اتاق جدیدم نگاه کردم؛ تم شکلاتی داشت. مبل و تخت و میزهای اتاق ست بودن؛ رنگ شکلاتی داشتن. با اینکه کلاً تیره بود باز حس آرامش توش بود. ویوی خوبی داشت، پنجره‌ی اتاقم مستقیم رو به دریا بود و از همین‌جا استانبول قدیم دیده می‌شد.

تازه رسیده بودیم و به شدت خسته بودیم. از طرف حامی این مسابقه برای همه‌ی شرکت‌کننده‌ها از بهترین هتل‌های شهر اتاق رزرو شده بود، خوبیش این بود که استاد برای هر کدوممون یک سیم‌کارت گرفته بود.

از بس بی‌کار بودم فکر و خیال امیرحسین نداشت راحت توی اتاق بشینم؛ برای همین نشستم آهنگ‌هایی رو که خونده بود رو گوش دادم.

نگاهم رو از ناخن‌های لاک خوردهم گرفتم و یهو برنامه‌ی اینستاگرام رو نصب کردم. یک پیج با اسم سیندرلا زدم، عکس پروفایلم رو هم یکی از عکس‌های خودم رو که با لباس آشپزی بود گذاشتم؛ خوبی عکس این بود که از نیم‌رخ گرفته شده بود و زیاد صورتم مشخص نبود. پیج شب‌نم و عاطفه رو پیدا کردم و فالووشون کردم، دنبال پیج دنیا و هانیه بودم. بالاخره بعد از کلی ولگردی توی اینستا و چت کردن با این چهار دالتون خوابم برد.

با در زدن‌های مکرر کسی چشم‌هام رو باز کردم، بی‌توجه به وضعیتم سمتِ در رفتم و با صدای دورگه و خوابالودی گفتم:

- بله؟

صدای آقای نیکدل بود:

- باران جان زودتر آماده‌شو باید بریم استودیو!

خمار گفتم:

- چرا؟

- فکر کنم هنوزم تو رویایی! دختر خوب، امروز اولین روز مسابقه‌ست. چشم‌هام اتوماتیک‌وار گرد شدن، خداروشکر که اومده بود بیدارم کنه وگرنه من جا می‌موندم.

- ممنون، الان حاضر میشم.

سریع یک دست لباس برداشتم و تنم کردم، کاپشن سفیدم رو هم روی لباس‌هام پوشیدم کلاه سفیدم رو که منگوله‌ی خردار داشت رو هم روی سرم گذاشتم گوشیم رو از روی تختم برداشتم، کیفم همین‌طور.

سریع کفش‌هام رو پام کردم و از اتاقم اومدم بیرون، نگاهی به راهروی بزرگ و شلوغ انداختم، هیچ کدوم از بچه‌های گروه ما نبودن.

گوشیم رو بالا آوردم و خواستم شماره‌ی استاد رو بگیرم اما با دیدن اون همه اعلان اینستا شاخک‌هام فعال شد. استوری‌های شب‌نم رو چک کردم؛ یکی از استوری‌هاش پیجم رو تبلیغ کرده بود و زده بود؛ تگرگ، سرآشپزم فالوو شه.

آهی کشیدم نزدیک دو هزار نفر فالووم کرده بودن.

من آخرش از دست این دوست‌های خل و چلم دق می‌کنم! من فقط برای اینکه با خودشون در ارتباط باشم اکانت زده بودم، اینم راحت این همه آدم فرستاده بود سمتم. کلافه می‌کرد و دلم می‌خواست دونه به دونه‌ی مژه‌های اکستیشن شده‌اش رو بکنم.

پوفی کشیدم و شماره‌ی استاد رو گرفتم، به بوق اول نرسیده جواب داد:
- بیا پایین، تو لابی منتظریم.

باشه‌ای گفتم و سمت آسانسوری که گوشه‌ی راهرو قرار داشت رفتم و سریع سوار شدم.

دوباره گوشیم رو چک کردم، پیج یکی از فعال‌های اینستا که کلیپ فان می‌داشت رو چک کردم؛ یک عکس جذاب از خودش گذاشته بود. کامنت گذاشتم:

- عاشقتم افتضاح.

می‌دونستم در جوابم فقط یک لایک یا هم یک تشکر می‌گرفتم، اما من واقعاً عاشق کلیپ‌هاش بودم.

همون لحظه کسی جوابم رو داد:

- تو غلط می‌کنی عاشق این بشی!

با بهت نوشتم:

- برو بابا تو دیگه برگ کدوم درختی؟!!

آسانسور وایستاد و مجبور شدم گوشیم رو بذارم داخل کیفم. با دیدنشون که روی مبل‌های سبز رنگ نشسته بودن لبخندی زدم و با صدای هیجان زده‌ای گفتم:

- شرمنده که منتظرتون گذاشتم!

لبخندی به روم زدن و استاد از روی مبل بلند شد و گفت:

- حالا که همتون جمع شدین بهتره سریع تر راه بیفتیم.

باشه‌ای گفتیم و سریع از لابی هتل اومدیم بیرون. امروز یک روز خاص برای هممون بود، یک تجربه‌ی خاص، و شاید هم باید بگیم قراره با این مسابقه زندگی جدیدی برامون رقم بخوره.

سوار ماشین شدیم و راهی استودیو شدیم. باورم نمی‌شد الان توی مملکتی بودم که عاشق زبونشون بودم، انگار از همون اول هم می‌دونستم قراره یه روزی پیام اینجا.

به خیابون بارانی نگاه کردم، مردم در تکاپو بودن تا سر پناهی پیدا کنن تا خیس نشن، ماشین‌ها با سرعت رد می‌شدن و آب جمع شده رو به طرف عابرها و ماشین‌های دیگه می‌پاشیدن.

آقای نیکدل: بیا، از همین بارون مشخصه که ما شانس نداریم، همین دیروز هوای این‌جا صاف و آفتابی بود.

سمیه خانوم: آقا پوریا شما هم داری زیادی سخت می‌گیری، هوا به این خوبی!

مطمئن بودم این دوتا تا رسیدن به استودیو بحث می‌کنن برای همین هندزفریم رو به گوشم زدم و آهنگی پلی کردم. یک عکس از بیرون گرفتم، قصدم این بود که استوری کنم.

یهو یاد اونی افتادم که جواب کامنتم رو داده بود. وارد اینستا شدم و با دیدن اون حجم از پیام از طرف اون غریبه مغزم سوت کشید.

به پروفایلش دقت کردم؛ اما نه اسم خاصی داشت و نه بیوگرافی که بشه ازش استدلال کرد که طرف دیوونه‌ست یا نه؟

چندتا عدد و ارقام بود، عکس پروفایلش هم یک گل رز بود، همین.

بی‌حوصله نوشتم:

- تو چرا می‌سوزی داداش؟

- از کجا می‌دونی داداشتم؟ یعنی از کجا حدس زدی پسرم؟

لبخند نشست روی لبم:

- نگفتم که پسری همین‌طوری نوشتم.

- یه بار دیگه بگی داداش تیکه بزرگت دماغته!

عجب آدم پروویی بود.

- پس دختری؟

- تو به اینش چی کار داری! سرت تو زندگی خودت باشه!

- میگم‌ها؛ بهتر نیست این حرفت رو به خودت بگی؟

- کدوم حرفم رو؟

با حرص نوشتم:

- سرت تو زندگی خودت باشه جناب مجهول!

- خب، سرم تو زندگی خودمه دیگه!

چشم‌هام گرد شدن، این دیگه مشکل روانی داشت! جوابش رو ندادم و

خواستم بلاک کنم که اومد دایرکت و پیام داد:

- به جان خودت اگه بلاک کنی با هزارتا پیج دیگه میام بهت فحش می‌دم.

دهنم از این همه پروویی باز مونده بود.

حوصله‌ی بحث نداشتم برای همین گفتم:

- ببینم، درت چیه؟ نکنه روش جدید مخ زنیه؟

استیکر خنده فرستاد و گفت:

- نوچ، نمی‌خوام مخ بزنی، فقط می‌خوام بدونی چهار چشمی مراقبتم که یه وقت مجازی رل نرنی.

خنده‌ام گرفته بود، دیگه داشتم شک می‌کردم که یک آدم غریبه باشه؛ یا دنی بود یا شبنم، شاید هم آرمین خل

وگرنه کی رو دیدی که بیاد بگه مراقبتم؟! جوابش رو ندادم و گوشیم رو بستم. هی دلم می‌خواست بهش بگم:

- زیادی برای من شاخ نشو، نت رو خاموش کنم خفه میشی!

اما خب حوصله‌ی تایپ کردن این جمله رو هم نداشتم. یکی نیست بهم بگه که تویی که حوصله‌ی خودتم نداری، چه‌طوری می‌خوای مسابقه بدی؟!

پوفی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

با دیدن مکان روبه‌روم سوتی کشیدم؛ یک استودیو خیلی بزرگ که با میزهای آشپزی و وسایل آشپزی چیده شده بود. میزها وسط استودیو بودن و دور استودیو پر بود از صندلی برای تماشاچی.

میز داورها با پنج متر فاصله از میز شرکت کننده‌ها قرار داشت.

فضای جالب و لاکچری داشت، ذوق کردم که توی بهترین برنامه‌ی سال شرکت کردم.

مجری معروف مسابقه پشت میز گرد مشکی رنگ که پایه‌ی بلندی داشت قرار گرفت.

نزدیک به شصت تا شرکت کننده بود و همه با هیجان به اطرافشون نگاه می‌کردن.

مجری به زبان ترکی شروع کرد به حرف زدن:

- سلام! خوش اومدین، من مرت ایلماز هستم و خیلی از دیدن شماها خوش‌حالم.

ما امروز از شما عزیزان خواستیم بیاین تا قبل از فیلم‌برداری یه سری قوانین نکات و برنامه‌ها رو بگیم.

نگاهش رو به جمع نشسته روی صندلی تماشاچی‌ها دوخت و ادامه داد:

- اول اینکه یک قرعه‌کشی انجام میشه و از بین شما عزیزان هفت نفر برای هر برنامه انتخاب میشه، تا آخرین روز که فینال هستش.

توی هر مرحله این هفت نفر مسابقه میدن و با توجه به امتیازی که بدست میارن میرن مرحله‌ی بعد.

بورس این امتیاز ۲۲۷ هستش، یعنی چی؟

میگم براتون. این مسابقه بر حسب: طعم غذا، صرفه‌جویی در آب، تفکیک زباله و... هست.

تمام شرایط مسابقه رو گفتم. فکرشم نمی‌کردم این‌قدر سخت باشه.

به آقای مرت نگاه کردم؛ موهای جو‌گندمی داشت، پوست سفید و چشم‌های آبی.

خیلی مصمم و مسلط حرف می‌زد و جای هیچ سوالی نمی‌داشت. تمام حرف‌های مرت رو مترجم‌های هر گروه ترجمه می‌کردن، اما برای گروه خودمون رو من ترجمه می‌کردم.

دهن آقای نیکدل و سمیه خانوم باز مونده بود.

وقتی همه‌ی قوانین رو گفت، همراه دو نفر که یکی کارگردان بود و دیگری تهیه کننده قرعه کشی کردن و از شانس افتضاح من تنها نفری بودم که از گروهمون جدا افتادم و با گروهی از پسرها افتادم که داشتن با نیشخند نگاهم می‌کردن.

حق هم داشتن، به قدری هیکل ورزشکاری و قد بلند داشتن که من رو ریز می‌دیدن.

تمام طول راه رو غر زدم و اومدیم هتل. استاد و بقیه سعی داشتن آروم کنن اما مگه می‌شد؟

خر من از کُرگی دم نداشت و گرنه بین پنج نفر من باید می‌افتادم اون‌جا؟! نه دیگه، از بس بدشانس بودم.

- دختر خوب، تو چرا این قدر غر می‌زنی؟ آسمون به زمین اومده؟

به صورت گرد و تپل استاد نگاه کردم و گفتم:

- خب استاد ندیدین چه طوری نگاهم می‌کردن!

لبخند نشست روی ل**ب‌های درشتش و گفت:

- از قدیم گفتن فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه! من مطمئنم که اون قول‌های بیابونی رو به زمین می‌زنی و موفق می‌شی!

ل**ب و رچیدم و گفتم:

- مطمئنین؟

- بله، اگه مطمئن نبودم که انتخابت نمی‌کردم.

دلم گرم شد، تشکری کردم و راهی اتاقم شدم. همین که پام رسید داخل اتاقم تن لشم رو انداختم روی تخت و نفس عمیقی کشیدم.

نمی‌فهمیدم دلیل این همه خستگی من برای چی بود، اما هر چی که بود، باعث می‌شد زود به خواب برم.

با دلتنگی به صفحه‌ی اینستاگرامش زل زده بودم. چه راحت گذاشت و رفت، حتی خداحافظی هم نکرد.

استوری‌هاش رو چک کردم؛ معلوم بود که از نبود گیسو ناراحته، معلوم بود از اتفاق‌هایی که افتاده دلخوره؛ چون یکی از آهنگ‌های علی یاسینی رو استوری کرده بود.

"دلم گرفته، خسته شدم، خالیه مشتم

یه حس بدی داره همش راه میره پشتم

مثل اونی که توی جنگ رفیقش رو کشتن

دلم گرفته از آدمای نصف و نیمه

از هی کی میگه میمونه و میذاره میره

از عمری که خیلی وقته رفته دیگه دیرمه]

دلم می‌خواست بشینم یک دل سیر گریه کنم، اصلاً دلم می‌خواست برم بهش پیام بدم و باهاش حرف بزنم، اما می‌ترسیدم غرورم له بشه، هر چی نباشه اون از نبود گیسو ناراحت بود.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکیه دادم به شیشه‌ی سرد پنجره‌ی اتاقم و به دریای خروشان نگاه کردم.

یک عکس گرفتم از دریای روبه‌روم و استوری‌ش کردم و نوشتم:

- دلتنگی لجبازترین حس دنیاست

هرچه برایش توضیح دهی؛ بیشتر پاهایش را به فرش دلت می‌کوبد!
دوباره سرم رو تکیه دادم به پنجره و توی دلم یکی از متن‌های سید احمد را
زمزمه کردم:

«تو را در بُغض تهران، در امیرآباد گم کردم. تو را در کوچه‌های سردِ نوبنیاد
گم کردم. تو را در جشن و رقص و پایکوبی بین مهمان‌ها، تو را در گریه‌های
میرِ بی‌داماد گم کردم. تو را در گرتنه‌های صلح و آزادی، غم و شادی، تو را در
شعرها، ای درد مادرزاد گم کردم. تو را در قهوه‌خانه‌ها، تو را در دود قلیان‌ها،
تو را در پشت میز کافه‌ی میعاد گم کردم. تو را در سفره‌های هفت سین، در
لحظه‌ی تحویل سال، تو را در تُنگ‌ها، ای ماهی آزاد گم کردم. تو را در عصر
سیمان، عصر انسان‌های ماشینی، تو را در شهر زندان، این قفس آباد، گم کردم.
تو را در عصر مشروطه، تو را در مجلس روسی، تو را در دادگاه عدل استبداد
گم کردم. تو را در بی‌کلاهی‌های شاپو پهلوی، بر دار، تو را در مسجد ناشاد
گوهرشاد گم کردم.»

چه قدر این متن خوب حال دلم رو توصیف می‌کرد؛ گمش کرده بودم و هیچ
وقت هم پیدا نمی‌شد.

پیامی روی گوشیم اومد؛ از طرف مزاحم بود. نمی‌دونم چرا نتونسته بودم
بلاکش کنم، شاید به خاطر این تنهایی بود که داشت زجرم می‌داد.

متنی که فرستاده بود لبخند آورد روی لبم، یک متن از نرگس صرافیان بود.

- «یک روزهایی هم برای خودت باش؛

برای خودت وقت بگذار، به خودت اهمیت بده، دنیا را یک طرف رها کن و
یک گوشه‌ی دنج بنشین و با خودت خلوت کن! چشمانت را ببند و گذشته‌ها
را زیر و رو کن، دنبال اتفاقاتِ خوبت بگرد؛ کارهای خوبی که کرده‌ای، دل‌هایی

که به دست آورده‌ای، موفقیت‌هایی که کسب کرده‌ای، همه را مرور کن؛ خودت را بابت خوبی‌هایت در آغوش بکش، به خودت آفرین بگو.

گاهی اوقات زنگ هشدار افکارت را روی دلت تنظیم کن و خودت را از ته دل دوست داشته باش. میان این مشغله‌های تکراری، آدم‌ها خودشان را فراموش کرده اند، هیچ کس، حواسش به خودش نیست، بی‌هدف، با اسبِ عادت و روزمرگی می‌تازند!

آدم‌های این زمانه در بی‌حوصلگی‌های خودشان، و در قلب یک آلزایمر مزمن گم شدند.»

نمی‌دونم این حرف‌هام چه قدر روت تاثیر دارن، اما باران سعی کن به اتفاق‌های خوب زندگیت فکر کنی!

سعی کن گذشته‌ی تلخ و گس‌ات رو فراموش کنی.

سعی کن حال دلت رو خوب کنی بشی همون بارانی که الان حسرتش رو می‌خوری!

متنش برام قشنگ بود، حقیقت رو گفته بود؛ ما آدم‌ها خودمون رو فراموش کردیم، یادمون رفته اگه حال دل خودمون خوب نباشه زندگی معنی نداره!

اما این سوال پیش میاد؛ این غریبه اسمم رو از کجا می‌دونه؟

نوشتم:

- اسمم رو از کجا می‌دونی؟ کی هستی؟

نگران بودم، نمی‌دونم چه حسی بود که هی توی سرم زنگ می‌زد یا شاهینه و یا آرمیا.

اما همش خودم رو تسلی می‌دادم که اونا الان زندانن.

- تو چرا این قدر نگرانی؟ ببین، من فقط وقتی شب‌نم شاخ اینستاگرام خواست که فالوو بشی، فالووت کردم، همین. آدم مهمی نیستی!

دلم آرام شد، اما نمی‌دونم این حس ششم چیه که حس می‌کردم دروغ می‌گه!

- ببین باران من نه ازت عکس می‌خوام و نه ویس... من ازت هیچی نمی‌خوام، فقط می‌خوام با هم حرف بزنیم از چیزهایی که اذیتمون می‌کن. تو رو نمی‌دونم اما من به یکی که بتونه آرامم کنه احتیاج دارم.

این آدم مشکوک می‌زد و باعث شده بود کنجکاو بشم.

- خب قراره ما چه‌طوری همدیگه رو آرام کنیم؟

ایموجی فکر کردن فرستاد و گفت:

- ببینم اون متنی که برات فرستادم آرامت نکرد؟

کمی فکر کردم حق با اون بود. نوشتم:

- چرا آرام شدم.

ایموجی خنده فرستاد و گفت:

- پس هستی؟

مکث کردم؛ من این ضربه‌ها رو از مجازی خورده بودم، اما باز داشتم همون غلط رو می‌کردم! آدم که نمیشم هیچ، آدم بشو هم نیستی!

موافقت کردم اما با کلی شرط و شروط.

اینکه هیچ وقت از حریم شخصی من نخواد چیزی بدونه.

قبول کرد و گفت:

- منم به شرایطی دارم، اینکه هیچ وقت اسمم رو نپرسی، هیچ وقت ازم عکس نخوای و حتی محل زندگیم رو هم نپرسی.

پس من و این چه طوری قرار بود بهم اعتماد کنیم؟ اما یهو به این نتیجه رسیدم که توی مجازی آدم‌ها نباید بهم اعتماد کنن! نباید خودشون رو فراموش کنن!

- پس حداقل این رو جواب بده؛ پسری یا دختر؟
- پسرم.

ابروهام بالا پریدن تا الان حس می‌کردم دختره.

- خیلی خب. من چی صدات کنم؟

نمی‌دونم اون، اون طرف چه حسی داشت، اما من حس می‌کردم این آدم می‌تونه برای حداقل چند ساعت ذهنم رو درگیر خودش کنه و به امیرحسین و اتفاقات اخیر فکر نکنم.

پیامش اومد:

- غریبه‌ی آشنا!

ابروهام بالا پریدن و کنجکاو شدم درباره‌ی این آدم بدونم، مطمئن بودم یا آرمینه یا هم مانی. جز این دوتا کی می‌تونه سر به سرم بذاره؟

امروز اولین مسابقه‌ی من بود، خیلی هیجان و استرس دارم، نمی‌دونم می‌تونم از پیشش بر پیام یا نه؟

ساعت دوازده ظهر برنامه شروع می‌شد. تا اون موقع من باید آماده می‌شدم. از استرس و هیجان زیاد دست‌هام می‌لرزیدن، از صبح دوتا قرص خورده بودم تا تپش قلبم آرام بشه اما بدتر می‌شد.

به دنیا و هانیه همزمان پیام دادم و گفتم:

- دارم از استرس می‌میرم، چی کار کنم؟
هانیه ایموچی خنده فرستاد و گفت:
- نترس بابا، تنها نیستی منم این ور جلوی تلویزیون دارم جون میدم.
خنده‌ام گرفت، دنیا هم پیام داد:
- بابا نترس، فکر کن داری میری امتحان بدی، درست رو هم خوب خوندی!
- متاسفانه من هیچ وقت درسم رو خوب نمی‌خوندم دنی.
- هانیه: یعنی خاک تو سر هر دوتاتون کنم که من همیشه تا بتونین یه ماجرا
رو تموم کنین از استرس آب میرم!
دنیا: زر نزن باوا، نه که به ما خیلی خوش می‌گذره!
- اووف، از شما دوتا آبی گرم نمی‌شه، بیشتر بهم استرس وارد می‌کنین.
اعلان پیام اومد، بازش کردم دیدم از طرف غریبه‌ست.
- سلام چه‌طوری؟ امروز مسابقه داشتی مگه نه؟ گفتم قبل از رفتن به سر
کلاس بهت پیام بدم. ببین تو می‌تونی تو این مسابقه سربلند بیرون بیای،
استرس نداشته باش، اگه هم داری یک لیوان آب سرد بخور و آهنگ گوش
بده، غمگین نه ها! از اون‌ها که قر آدم میاد.
- چه قدر خوب بود همچین آدمی حواسش بهت باشه، اینکه آرومت کنه و بهت
قوت قلب بده. تشکری کردم. عاطفه و شب‌نم امروز کلاس داشتن و
نمی‌تونستن برام خل بازی دربیارن تا استرسم رو کم کنن، اما این غریبه خوب
بلد بود حال و هوام رو عوض کنه.
- به توصیه‌ی این غریبه حتی نرفتم امیرحسین رو چک کنم، می‌گفت اگه کسی
رو داری که از نبودش کنارت حسرت می‌خوری برای امروز فراموشش کن؛
چون باید تمرکزت فقط روی برد باشه نه باختن.

حرف‌هاش یه جوری بود، من رو بیشتر یاد امیرحسین می‌انداخت تا آرمین یا مانی.

نفس توی سینه‌ام حبس شده بود، همه با لباس‌های مخصوص پشت میزهامون بودیم؛ رنگ لباس پسرها مشکی بود و مال من قرمز. بین شیش تا پسر فقط من یکی دختر بودم! اگه این اسمش بدشانسی نیست پس چیه خدایا؟

آقای مرت دستی به کراوات بنفش رنگش کشید و با هیجان با بینندگان و تماشاچی‌ها سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

- اول یک مصاحبه‌ی کوچولو با شرکت کننده‌ها داشته باشیم، بعد بریم برای قسمت خوشمزه.

فیلم‌بردار زوم کرد روی میز شماره‌ی یک، یه پسر با قد بلند با موهای مجعد و قهوه‌ای رنگ.

آقای مرت: خب بفرمایین خودتون رو معرفی کنین!

- من گدیز هستم، بیست و پنج ساله اهل استانبول.

چشمکی به دوربین زد و گفت:

- خوشحالم که این‌جا هستم.

خوش‌آمدیی گفتن و دوباره دوربین چرخید و رفت سمت میز شماره‌ی دو. یک پسر سبزه که قد بلند و ورزشکاری داشت و گوشه‌ی ابروی راستش شکسته بود.

- من کمالم، ۳۰ ساله از بدروم.

به همین ترتیب ادامه داشت همه‌شون اهل ترکیه بودن و از خوش‌شانسی‌شون گروهشون با هم افتاده بود. آخرین نفر من بودم که گدیز نیشخندی زد و دست به سینه نگاهم کرد، بقیه هم همون ژست رو گرفتن. آب دهنم رو قورت دادم، هل شده بودم. گدیز پوزخند صدا داری زد و بعد با شیطنت گفت:

- آقای مرت، کاش یک مترجم می‌آوردین تا براش ترجمه کنن؛ انگار ترکی بلد نیستن، مثل احمق‌ها زل زدن به دوربین!

حرصم گرفت، نگاه بران و تیزم رو به چشم‌های سبزش دوختم و بدون لکنت و بلند به ترکی گفتم:

- باران هستم، ۱۹ ساله از ایران، خوشحالم که این‌جا هستم.

همه‌ی جمعیت به خصوص گدیز و مرت تعجب کردن. مرت با دهن باز گفت:

- یعنی کوچک‌ترین شرکت‌کننده‌ی ما تو بودی؟

سرم رو تکون دادم که با ذوق گفت:

- Taniştığımıza memnun oldum.

(از دیدن شما خیلی خوش وقتم.)

لبخندی زدم و گفتم:

- Çok teşekkür ederim.

(خیلی ممنون.)

لبخندی زد و به میزهامون اشاره کرد و گفت:

- شروع کنین، از الان تا ساعت سه وقت دارید دوستان.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از شستن دست‌هام مشغول خرد کردن ماهی شدم.

تقریباً فقط سی دقیقه مونده بود، تمام کارهای آماده‌سازی غذا آماده شد پس با خیال راحت میز و سینک ظرفشویی رو تمیز کردم.

تفکیک زباله‌ام رو رعایت کردم، غذا رو داخل ظرف خیلی خوشگلی کشیدم، تزئینش کردم و همین که گوجه گیلاسی رو گذاشتم، زنگ پایان به صدا دراومد. سریع از میز فاصله گرفتم و همه دست به سینه منتظر موندیم.

داورها که دوتا مرد متشخص و یک خانوم بودن اومدن جلو و یکی یکی غذاها رو چشیدن و داخل دفترچه‌هاشون ثبت کردن.

دل تو دلم نبود داشتم از هیجان زیاد پس می‌افتادم، این پسرا هم که روی اعصابم بودن؛ چون همش یا پوزخند می‌زدن یا تیکه می‌انداختن. من موندم دردشون چیه!

داورها برگشتن سر جاشون و بعد رو به جمع استرس زده‌ی ما گفتن:

- خسته نباشین همه چی عالی بود. خب بریم سر وقت معرفی خودمون و امتیازبندی.

هر سه‌تا داور لباس آشپزی سفید تنشون بود، مردی که تقریباً سی سال سن داشت و جوون‌ترینش بود گفت:

- من مورات هستم. از اینکه شماها رو این‌جا می‌بینم خیلی خوشحالم.

نفر بدی زنی بود که تقریباً چهل سال سن داشت، موهای عسلی و پوست جو گندمی که روی گونه‌هاش و تیغی دماغش کک و مک داشت.

- من دَرَن هستم.

مردی که پیرتر از همه بود و صورت چروک شده با موها و ابروهای سفید داشت لبخندی به روی ما زد و گفت:

- منم محمدم، ما برای این اسمهامون رو بهتون گفتیم تا شماها احساس راحتی کنین و این مسابقه رو میدون جنگ نبینین.

خب، بریم سر امتیازها. به ترتیب همه‌ی ایرادات و نکات مثبت ماها رو گفتن و بعد مورات با شیطنت بهم زل زد و گفت:

- کوچک‌ترین شرکت کننده‌ی ما ایشونن و هیچ کس انتظار یک آشپزی خوب از ایشون رو نداره!

نفسم رفت، یعنی چی؟ منظورش چی بود؟

چشمکی به روم زد و بعد به همراه اون دوتا بلند زد زیر خنده. اعضای دیگه شرکت کننده‌ها و تماشاچی‌ها هم خندیدن، حس می‌کردم دارم تحقیر می‌شم، دلم داشت دق می‌کرد که یهو گفت:

- امتیاز دویست و هشتاد رو ایشون به دست آوردن و وارد مرحله‌ی بعد می‌شن.

دهنم باز مونده بود، اشک شوق تو چشمهام نشست ناباوار نگاهشون کردم که صدای سوت و دست تماشاچی‌ها بلند شد.

مورات از جاش بلند شد و اومد سمتم و با خنده و دلجویی گفت:

- معذرت می‌خوام که یک لحظه ناامیدت کردم، اما این مسابقه برای همین هیجان‌اتش سرپاست.

با هیجان و اشتیاق و همراه بغض گفتم:

- inanamıyorum!

(باورم نمیشه!)

- باور کن دختر خوب.

قلبم تند تند می‌زد. این مرحله‌ی اول بود و من هنوز شیش مرحله‌ی دیگه رو باید پشت سر می‌ذاشتم.

گدیز و بقیه‌ی دوستاش روشن رو ازم گرفتن و من فقط با ذوق رو به دوربین لبخند زدم.

مرت با شیطنت پرسید:

- چرا اون موقع که گروه به سخره گرفته بودند چیزی نگفتی؟

لبخندی به تمام خوشبختی‌های عالم زدم و جواب دادم.

- به قول دوستم، چون گرگ برای اثبات قدرتش نیاز به جنگیدن با هر شغال و کفتاری رو نداره همون نگاهش کافیه!

هوو کشیدن و دست زدن. اون روز با کوله باری از خوشحالی برگشتم هتل. این برنامه بعد از یک ماه برای پخش می‌رفت چون نیاز به تدوین داشت. استاد وقتی فهمید چه امتیازی بدست آوردم، محکم بغلم کرد و گفت:

- واقعاً فلفلی!

روزها گذشتن و بالاخره روز موعود فرا رسید. فینال مسابقات بود. از گروه ما، آقای نیکدل و من تونسته بودیم بیایم بالا و بقیه حذف شده بودن. از گروه گدیز هم، گدیز و ارمغان (اسم پسر تو ترکیه) تونسته بودن خودشون رو بکشن بالا.

بقیه‌ی گروه‌ها هم همین‌طور.

توی این مدت، مامان و بابا و پریا هر روز و هر لحظه بهم زنگ می‌زدن و جویای حالم بودن. کلی بهم انرژی می‌دادن و پشتم بودن.

شب‌نم و عاطفه هم، هم توی اینستا و هم موقع حرف زدن کلی مسخره‌بازی در می‌آوردن که استرس و هیجان یادم می‌رفت. هانیه و دنیا این روزا هیچی از خودشون نمی‌گفتن و فقط ازم می‌خواستن قوی باشم.

آشنای غریبه هم هر لحظه باهام در ارتباط بود و با حرف‌هاش آرومم می‌کرد. وقتی رفتار گدیز رو بهش گفتم؛ کلی فحش بهش داد و باعث شد برای یه لحظه هم که شده بخندم.

دستی به موهای کوتاه و رنگ شده کشیدم و ذهنم پر کشید برای روزی که سمیه خانوم من رو به زور برد آرایشگاه و هم موهام رو گذاشت کوتاه کنن و هم برام رنگ گذاشتن؛ شکلاتی روشن.

موهای بلندم رو کوتاه کرده بودن و الان تا روی گردنم بود.

چتری‌هام رو هم کوتاه کردن و رنگ گذاشتن. کلاً قیافه‌ام عوض شده بود؛ یه دختر بور خوشگل شده بودم.

به صورت شکسته و تکیده‌ی سمیه جون نگاه کردم و پرسیدم:

- اگه اون پول رو برنده می‌شدین، اولین کاری که می‌کردین چی بود؟

چشم‌های خاکستری روشنش برق زدن و بعد با حسرت ل**ب زد:

- خونه می‌گرفتم؛ خسته شدم از اجاره نشینی.

همون‌جا به خودم قول دادم تا حتماً برنده بشم.

با صدای استاد از فکر کردن دست کشیدم و نگاهم رو از دریا گرفتم.

لبه‌ی پنجره‌ی اتاقم بزرگ بود و می‌شد راحت روش نشست و مدت‌ها به دریا نگاه کرد.

استاد روبه‌روم اون سمت پنجره نشست و بعد زل زد به دریای خروشان و گفت:

- اگه این قدر عاشق دریایی پس چرا نمیری از نزدیک ببینیش؟

زل زدم به دریا و بعد زمزمه کردم:

- چون می‌ترسم؛ چون آدمی که می‌خوام باهاش دریا برم کنارم نیست.

تو گلو خندید و گفت:

- پس عاشقی!

بدون خجالت برگشتم سمتش و ل**ب زدم:

- از عاشقی گذشته استاد، دیوونه شدم!

لبخند روی لبش عمیق شد و گفت:

- باران! کسی که عاشق هست دلش پاکه؛ مثل یک مروارید تو دل صدف، توی اعماق دریا. قلبش روشنه و با همون روشنایی می‌تونه هر چی تاریکی و هر چیزی که سد راه رسیدن به عشقش می‌شه رو به آتیش بکشه. فقط باید مراقب باشی که خودت هم باهاش نسوزی.

لبخند نشست روی لبم. حرفی نزدم و فقط زل زدم به دریای خروشان.

با استرس لباس آشپزیم رو تنم کردم. این مرحله با تمام مرحله‌ها فرق داشت. چهارده نفر بودیم که هر کدام باید غذاهای متفاوت با سلیقه متفاوتی رو می‌پختیم.

زودتر از بقیه‌ی خانم‌ها از رختکن اومدم بیرون. کلاه آشپزیم رو که رنگ مشکی داشت روی موهای شکلاتی رنگم گذاشتم. دستی به چتری‌هام کشیدم و سعی

کردم تپش‌های قلبم رو نادیده بگیرم. حتی دلیپچه‌ی شدیدی رو که تو دلم حس می‌کردم.

نفسم رو با شتاب فوت کردم و پشت میزم قرار گرفتم.

گدیز و ارمغان همراه آقای نیکدل از رختکن اومدن بیرون و پشت میزهاشون قرار گرفتن.

گدیز چشمکی بهم زد و بعد با شیطنت ل**ب زد:

- بینیت رو به زمین می‌مالم.

پوزخندی زدم و توجهی بهش نکردم.

وقتی همگی پشت میزهاشون حاضر و آماده قرار گرفتن، مرت طبق معمول شروع کرد به حرف زدن.

- خانوم‌ها و آقایان خیلی خوش اومدین! امشب برای همه‌ی شماها یک شب خاص و به یاد موندنی هستش.

حتی اگه باختین هم امشب براتون لذت بخش خواهد بود؛ چون شما امشب توسط یکی از بهترین آشپزهامون قضاوت می‌شین!

و ایشون کسی نیست جز؛ آقای نیکلاووس پاتر.

ابروهام بالا پریدن و تیز برگشتم به سمتی که اشاره کرده بودن؛ با دیدن مرد قد بلند و سیاه پوست روبه‌روم از سر ذوق جیغ کشیدم.

نیکلاووس یکی از بهترین آشپزهای دنیا بود و به تعریفی میشه گفت غذاهاش فقط لذیذ نیستن، شاهکارن!

دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و احترام کوچکی به جمع ما و تماشاچی‌ها گذاشت و سمت مرت رفت.

سلام و احوال‌پرسی کردن. البته نیکلاووس به زور می‌تونست به ترکی جواب مرت رو بده.

یک مرد آمریکایی دو رگه بود؛ مادر سفید پوست و پدر سیاه پوست.

نیکلاووس به جمع داورها پیوست و کنارشون نشست و مرت دوباره شروع کرد به وراجی کردن.

- خب، اگه دقت کنین امروز قراره غذاهایی رو سرو کنین که تا الان هیچ کدومتون این نوع غذاها رو نپختین. ما فقط یک کمک کوچیک بهتون می‌تونیم بکنیم اونم اینه که قبل از شروع، طرز تهیه‌ی اون رو مطالعه کنین. برای مطالعه و حفظ دستور پخت فقط سه دقیقه وقت دارین.

روی صفحه‌ی دیجیتالی هود، یک صفحه‌ی زرد رنگ باز شد. به طور دقیق و کامل طرز تهیه رو گفته بود. اول سریع نگاهش کردم و برای بار دوم تند تند خوندم. برای بار سوم هم، فقط دقیق و توی دلم خوندم، هنوز به آخرین خط نرسیده بودم که صفحه محو شد.

هووفی کشیدم که گدیز بلند خندید و گفت:

- آخی، بلد نیستی درست کنی؟

ل**ب پایینیم رو گاز گرفتم و دستم رو مشت کردم و محکم کوبیدم به میز و گفتم:

- تو دقیقاً مشکلک با من چیه میمون؟!

حرصش گرفت و زبونش رو دور لبش کشید و گفت:

- می‌دونی من کی هستم؟

دست به سینه شدم و خندیدم و ل**ب زدم:

- یه میمون عقده‌ای!

خواست داد بزنه که مرت پیش دستی کرد و گفت:

- لطفاً خون خودتون رو کثیف نکنین، بعد تموم شدن برنامه برین دوئل کنین.

همه بلند خندیدن و دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد.

سخت مشغول کار بودیم و هر از گاهی هم بهم دیگه تیکه می‌انداختیم.

مرت اومد سمت من و گدیز که کنار هم بودیم و رو به گدیز گفت:

- عشق تموم میشه؟

گدیز لبخندی روی لبش نشوند و بعد ابروهای بورش رو تو هم کشید و گفت:

- عشق مگه شکلاته که تموم بشه؟ عشق مگه غذاست که تموم بشه؟ آدم

عاشق هیچ وقت از دوست داشتن کسی که دوشش داره دست نمی‌کشه!

عشق تمومی نداره مرت بیگ (آقا).

از این عقده‌ای بعید بود بتونه همچین حرفی رو بزنه، اما حرفش حق بود.

همه چیز تموم میشه حتی آب و اکسیژن اما عشق تموم بشو نیست فقط از

حالتی به حالت دیگه درمیاد؛ یعنی شدتش بیشتر میشه.

مرت و تماشاچی‌ها برای گدیز دست زدن، منم همین‌طور. بعد هم مشغول

خرد کردن پیاز برای سوپ پیاز فرانسوی شدم.

مرت و فیلم‌بردار سمت من اومدن و بعد، مرت همون‌طور که دقیق شده بود

روی پیازها، لبخندی روی ل**ب‌های درشتش نشوند. چشم‌های آبیش برق

زدن و زمزمه کرد.

- به نظر شما دلتنگی چیه باران خانم؟

دستم روی قلبم رفت. انگار که یک سوراخ به اندازه‌ی یک گردو توی قلبت ایجاد شده باشه و با هربار نفسی که می‌کشی خون بزنه بیرون. یه حالت مرگ تدریجی!

با غم چتری‌هام رو از جلوی چشم‌هام کنار زدم و گفتم:

- دلتنگی خودش یه درده، اما اگه بدونی دلش برات تنگ نمیشه؛ میشه هزار درد!

بغض نشسته توی گلوم رو پس زدم و همه‌ی زورم رو زدم تا اشکم درنیاد اما یه قطره‌ی سمج چکید روی گونه‌م. سریع پاکش کردم و گفتم:
- به خاطر پیازه.

همه حیرون نگاهم می‌کردن، حتی گدیزی که این همه باهام لج بود، غریب نگاهم می‌کرد. انگار می‌فهمید دردی که می‌کشم چه قدر زجرآور!

بالاخره تایم پختن غذا تموم شد و همگی دست به سینه منتظر بودیم که نتایج اعلام بشن.

گدیز سمتم خم شد و گفت:

Aşısın? -

(عاشقی؟)

آهی کشیدم و برگشتم سمتش به صورت کنجاوش زل زدم و گفتم:

sanane? -

(به تو چه؟)

با شیطنت چشمکی زد و گفت:

- هر چه قدر دوست داری لج کن ملخک؛ اما آخرش توی مشت خودمی!
انگشت اشاره‌ش رو به عنوان تهدید تکون داد و گفت:
- چه ببری چه ببازی، آخرش تو چنگ منی!
ابروهام بالا پریدن، شوکه شدم از حرف‌هاش.
اون لحظه نفهمیدم منظورش چیه اما بعدها فهمیدم که قراره زیاد با این
میمون سر و کله بزنم.

المیرا با لبخند گفت:

- باور کنم؟

آرمین پوفی کشید باز رفت تو جلد شیطونش و ل**ب زد:
- نه خانومم، اصلاً باور نکن! من این قدر عوضی‌ام که نگوا!
قهقهه‌ی هممون بالا رفت و هر چی فحش بلد بودیم نثارش کردیم.
روز خیلی خوبی بود، البته اگه نگرانی‌های من برای دنیا رو فاکتور می‌گرفتیم.
پریا واقعاً خوشگل شده بود؛ لبخند روی ل..*باش، برق توی چشم‌هاش، همه
و همه نشون دهنده‌ی خوشحالیش بود.
برق خاص چشم‌های نامزدش نشون می‌داد که چه قدر عاشق هم هستن و
برای هم جونشون رو هم میدن.
تنها حسرتی که روی دلم موند؛ رقص بود. دلم می‌خواست منم مثل این چهار
دالتون برم وسط و برای خوشبختی خواهرم قر بدم، اما مگه این پای چلاق
این اجازه رو بهم می‌داد؟

گاهی وقت‌ها می‌مونم به شاهین دری وری بگم یا امیرحسین؛ هر چی باشه این بلاها همشون زیر سر این دوتا بود.

دلم برای امیرحسین خیلی تنگ شده، به قدری که دارم دق می‌کنم. اما هم خدا و هم بنده‌ی خدا می‌دونه که قرار نیست هیچ وقت دو خط موازی بهم برسند.

آخر شب بود و داشتم با دنیا چت می‌کردم، بالاخره بعد از دو روز فکر کردن به راه حل برای گندی که زده بود پیدا کردیم؛ دنیا رفت به امین گفت همه‌ی اون حرف‌ها چالش بودن و ازش عذرخواهی کرد.

دردی که دنیا وقتی به امین گفت مثل داداشش می‌مونه رو منم بدجوری حس کردم.

می‌دونم این حرفش از ته دلش نبود، اما گفتن کلمه‌ی داداش به عشقت مثل این می‌مونه که استخوان جناغ سینه‌ت شکسته باشه و با هر بار نفسی که می‌کشی، استخوان شکسته فرو بره تو گوشت تنت.

امین برای اینکه دنیا رو ببخشه به شرط گذاشته بود، دنیای ما هم بدون فکر قبول کرد. اما امین نگفت شرطش چیه، فقط یک کلام گفت:

- هر وقت که وقتش شد بهت میگم.

آهی کشیدم و بازم خداروشکر کردم که این قضیه با وجود اون همه درد و عذاب جمع شد.

این روزها از حال هانیه هم خبر نداشتم، خیلی بی‌معرفت شده بودم. خواستم بهش پیام بدم که خودش پیام داد و گفت:

- چه طوری بی‌معرفت؟

- شرمنده، ببخش که ازت غافل شدم.

- دشمنت شرمنده.

تایپ کردم:

- خوبی؟ چه خبر؟

- خوبم. سلامتی، راستی اینستا نصب کردم، یه چیزی دیدم.

ابروهام بالا پریدن و متعجب تایپ کردم:

- چی مثلاً؟

- قول بده ناراحت نشی.

- (soz قول).

- امم... راستش امیر باز پیج زده، چندتا از استوری‌هاش رو دیدم؛ توی هواپیما بود بعد نوشته خوشحالم که دارم برمی‌گردم.

نفس عمیقی کشیدم، قلبم یه جوری شد. انگار یکی قلبت رو تو دستش بگیره و آروم با سوزن جای جای قلبت رو هدف گرفته باشه! درد می‌کشه، می‌سوزه، اما امید داری که اون سوزن رو تا ته فرو نمی‌کنه توی قلبت.

- باران خوبی؟

نگرانم بود، مثل همیشه با اینکه ۱۴ سال داره اما مثل یک آدم بزرگ، یک خواهر هوام رو داره.

- خوبم هانی، نگرانم نباش! امیدوارم هر جا که هست خوش باشه.

هانی: تو الان می‌خوای چیکار کنی؟

کمی فکر کردم. این چند روز خیلی خوب تونسته بودم با وضعیت پیش اومده کنار بیام، دوباره تونسته بودم هدف‌های زندگیم رو مشخص کنم.

نگاهم رو دوختم به اتاق مشترک خودم و پریا، یاد آرزوهایی که داشتم افتادم، درست روزی که داشتیم اتاق رو نصف می‌کردیم و هر کدوم با رنگ مورد علاقه‌امون یه طرف دیوار رو رنگ می‌کردیم پریا پرسید:

- تو هدفت چیه؟ به چی می‌خوای برسی؟

صدای خودم توی ذهنم اکو شد:

- می‌خوام سرآشپز بشم، اون قدر غذاهام لذیذ بشن که از سرتاسر دنیا برای چشیدن غذاهام بیان.

الان دقیقاً یک سال از این حرفم می‌گذره، و من فقط غم و غصه رو بغل کردم. یه ویس گرفتم برای هانی و گفتم:

- می‌خوام دونه به دونه آرزوهایی رو که دارم بهشون برسم، از همین امروز هم شروع می‌کنم.

ذوق کرد برام و دعا کرد موفق بشم، مطمئن بودم موفق می‌شم؛ چون خدا همیشه دعای کوچیک‌ترها رو زود اجابت می‌کنه؛ چون دلشون پاک و یه‌ذره لکه‌ی سیاه توی دلشون نیست.

از جام بلند شدم و سمت کیفم رفتم و دفترم رو همراه خودکارم برداشتم و دوباره برگشتم روی تختم نشستم. دونه به دونه شروع کردم به نوشتن آرزوهام؛ نزدیک به بیست تا شد. به آخرین آرزوم نگاه کردم و لبخند نشست روی لبم، بس بود هر چی عذاب برای رسیدن به این آرزو کشیدم؛ برای همین گذاشتم آخر جدول تا وقتی که ۱۹ تا از آرزوهام برآورده شد با قدرت برای رسیدن بهش بجنگم.

چمدونم رو بستم و گوشی رو جابه‌جا کردم و گفتم:

- همه چیز رو برداشتم استاد نگران نباشین.

- پس سریع راه بیفت تا از هواپیما جا نموندی!

- فقط استاد شما کی راه میوفتین؟

- ما الان فرودگاهیم.

سریع خدافظی کردم و چمدونم رو از تخت پایین آوردم و روی زمین گذاشتم. گچ پام رو باز کرده بودم و حالا راحت می‌تونستم راه برم. کیف دستی کوچکی که صورتی رنگ بود و بند باریکی داشت رو از روی میز آرایش برداشتم و دوباره چکش کردم: بلیط، پاسپورت، دعوت‌نامه‌ی مسابقه و... .

همه چیز آماده بود برای سفر. نمی‌دونم قراره من بعد چی پیش بیاد اما خوشحالم، این یک تجربه‌ی متفاوته برای من!

سریع لباس‌هام رو هم پوشیدم، نگاه‌گذاری به تیپم انداختم؛ شلوار جین مشکی با پیراهن بافت سفید، روش هم یک مانتوی لش مشکی پوشیده بودم. شال مشکیم رو هم روی سرم کشیدم و سریع همراه کیف و چمدونم از اتاقم اومدم بیرون.

نگاه‌گذاری به حال خونه انداختم اما هیچ کدومشون نبودن، مطمئن شدم که توی حیاط منتظرم هستن.

توی فرودگاه بودیم سفت و سخت مامان و بابا رو بغل کردم. گونه‌شون رو بوسیدم.

مامان: مراقب خودت باش دخترم، گشنه نمونی مادر.

چه قدر خوبه این محبت‌های مادری، اصلاً گوشت میشه می‌چسبه به تنت.

- چشم مامانم، نگران نباش!

لبخند مهربونی زد و بابا دست نوازش روی سرم کشید و با صدای بم و گرفته‌ای گفت:

- دخترم می‌دونم که می‌تونی از پس این مسابقه برییای، مطمئنم که سربلند بیرون می‌ای!

گونه‌ی زبرش رو بوسیدم و گفتم:

- وقتی دعای خیر شما پشت سرم باشه، حتی اگه توی جهنم باشم بازم نجات پیدا می‌کنم.

پریا دماغش رو کشید و اومد سمتم و گفت:

- خواهر لوس خودم، بیا یک دل سیر بغلت کنم.

محکم بغلش کردم و گفتم:

- من هیچ وقت لوس نبودم، این تویی که از حشره‌ها می‌ترسی.

نیشگونی از بازوم گرفت و با بغض گفت:

- دلم برات یه ذره میشه، هر روز زنگ بزن.

- من بیشتر.

شماره‌ی پروازم رو گفتن، سریع ازش جدا شدم و ل**ب زدم:

- مراقب خودتون باشین!

با بغض نگاهم رو ازشون گرفتم و پشت کردم بهشون و راهی شدم؛ راهی مملکتی که برام غریبه بود.

دلم داشت از الان برای خانواده‌ام دلتنگی می‌کرد.

با بغض زمزمه کردم:

- خدایا، خودت کمکم کن تا بتونم طاقت بیارم.

□ "تو آدمایا دنبال فیک توام، حتی نباشی کنارم فکر توام

تا خورشید و آسمون گریه کنن

این سرابا همشون فیس توان

سرد سردی باهام، سردترم؛ وقتی که با بعدی رفتی شام

جای چنگات رو ریدم رو تن رفیقام ولی باز انعکاس تو رو آینه‌های خونم

این جور ی هرچی دم دست باید که بشکونم یه آدم فکر و خیال یه آدم.

تو آدمایا دنبال فیک توام، حتی نباشی کنارم فکر توام

تا خورشید و آسمون گریه کنن

این سرابا همشون فیس توان

سرد سردی باهام، سردترم؛ وقتی که با بعدی رفتی شام

جای چنگت رو ریدم رو تن رفیقام ولی باز انعکاس تو، رو آینه‌های خونم

این جور ی هرچی دم دسته باید که بشکونم یادم فکر و خیال یادم □

آهی می‌کشم و از بحر آهنگ میام بیرون، نمی‌دونم امیرحسین چرا این آهنگ

رو خونده بود، اما من برای این گوش می‌دادم که واقعاً بین این همه آدم

دنبال یکی مثل خودش می‌گشتم؛ یکی که بتونه جاش رو برام پر کنه!

اما هیچ کس توی این دنیا شبیه اون نبود، این عشق لعنتی چی بود که گریبان

گیرم شده بود؟

آهی کشیدم و به پهلو روی تختم دراز کشیدم.

به اتاق جدیدم نگاه کردم؛ تم شکلاتی داشت. مبل و تخت و میزهای اتاق ست بودن؛ رنگ شکلاتی داشتن. با اینکه کلاً تیره بود باز حس آرامش توش بود. ویوی خوبی داشت، پنجره‌ی اتاقم مستقیم رو به دریا بود و از همین‌جا استانبول قدیم دیده می‌شد.

تازه رسیده بودیم و به شدت خسته بودیم. از طرف حامی این مسابقه برای همه‌ی شرکت‌کننده‌ها از بهترین هتل‌های شهر اتاق رزرو شده بود، خوبیش این بود که استاد برای هر کدوممون یک سیم‌کارت گرفته بود.

از بس بی‌کار بودم فکر و خیال امیرحسین نداشت راحت توی اتاق بشینم؛ برای همین نشستم آهنگ‌هایی رو که خونده بود رو گوش دادم.

نگاهم رو از ناخن‌های لاک خوردهم گرفتم و یهو برنامه‌ی اینستاگرام رو نصب کردم. یک پیج با اسم سیندرلا زدم، عکس پروفایلم رو هم یکی از عکس‌های خودم رو که با لباس آشپزی بود گذاشتم؛ خوبی عکس این بود که از نیم‌رخ گرفته شده بود و زیاد صورتم مشخص نبود. پیج شبنم و عاطفه رو پیدا کردم و فالووشون کردم، دنبال پیج دنیا و هانیه بودم. بالاخره بعد از کلی ولگردی توی اینستا و چت کردن با این چهار دالتون خوابم برد.

با در زدن‌های مکرر کسی چشم‌هام رو باز کردم، بی‌توجه به وضعیتم سمت در رفتم و با صدای دورگه و خوابالودی گفتم:

- بله؟

صدای آقای نیکدل بود:

- باران جان زودتر آماده‌شو باید بریم استودیو!

خمار گفتم:

- چرا؟

- فکر کنم هنوزم تو رویایی! دختر خوب، امروز اولین روز مسابقه‌ست. چشم‌هام اتوماتیک‌وار گرد شدن، خداروشکر که اومده بود بیدارم کنه وگرنه من جا می‌موندم.

- ممنون، الان حاضر میشم.

سریع یک دست لباس برداشتم و تنم کردم، کاپشن سفیدم رو هم روی لباس‌هام پوشیدم کلاه سفیدم رو که منگوله‌ی خردار داشت رو هم روی سرم گذاشتم گوشیم رو از روی تختم برداشتم، کیفمم همین‌طور.

سریع کفش‌هام رو پام کردم و از اتاقم اومدم بیرون، نگاهی به راهروی بزرگ و شلوغ انداختم، هیچ کدوم از بچه‌های گروه ما نبودن.

گوشیم رو بالا آوردم و خواستم شماره‌ی استاد رو بگیرم اما با دیدن اون همه اعلان اینستا شاخک‌هام فعال شد. استوری‌های شب‌نم رو چک کردم؛ یکی از استوری‌هاش پیجم رو تبلیغ کرده بود و زده بود؛ تگرگ، سرآشپزم فالوو شه.

آهی کشیدم نزدیک دو هزار نفر فالووم کرده بودن.

من آخرش از دست این دوست‌های خل و چلم دق می‌کنم! من فقط برای اینکه با خودشون در ارتباط باشم اکانت زده بودم، اینم راحت این همه آدم فرستاده بود سمتم. کلافه‌م می‌کرد و دلم می‌خواست دونه به دونه‌ی مژه‌های اکستیشن شده‌اش رو بکنم.

پوفی کشیدم و شماره‌ی استاد رو گرفتم، به بوق اول نرسیده جواب داد:

- بیا پایین، تو لابی منتظریم.

باشه‌ای گفتم و سمت آسانسوری که گوشه‌ی راهرو قرار داشت رفتم و سریع سوار شدم.

دوباره گوشیم رو چک کردم، پیج یکی از فعال‌های اینستا که کلیپ فان می‌داشت رو چک کردم؛ یک عکس جذاب از خودش گذاشته بود. کامنت گذاشتم:

- عاشقتم افتضاح.

می‌دونستم در جوابم فقط یک لایک یا هم یک تشکر می‌گرفتم، اما من واقعاً عاشق کلیپ‌هاش بودم.

همون لحظه کسی جوابم رو داد:

- تو غلط می‌کنی عاشق این بشی!

با بهت نوشتم:

- برو بابا تو دیگه برگ کدوم درختی؟!

آسانسور وایستاد و مجبور شدم گوشیم رو بذارم داخل کیفم. با دیدنشون که روی مبل‌های سبز رنگ نشسته بودن لبخندی زدم و با صدای هیجان زده‌ای گفتم:

- شرمنده که منتظرتون گذاشتم!

لبخندی به روم زدن و استاد از روی مبل بلند شد و گفت:

- حالا که همتون جمع شدین بهتره سریع‌تر راه بیفتیم.

باشه‌ای گفتیم و سریع از لابی هتل اومدیم بیرون. امروز یک روز خاص برای هممون بود، یک تجربه‌ی خاص، و شاید هم باید بگیم قراره با این مسابقه زندگی جدیدی برامون رقم بخوره.

سوار ماشین شدیم و راهی استودیو شدیم. باورم نمی‌شد الان توی مملکتی بودم که عاشق زبونشون بودم، انگار از همون اول هم می‌دونستم قراره یه روزی بیام اینجا.

به خیابون بارانی نگاه کردم، مردم در تکاپو بودن تا سر پناهی پیدا کنن تا خیس نشن، ماشین‌ها با سرعت رد می‌شدن و آب جمع شده رو به طرف عابرها و ماشین‌های دیگه می‌پاشیدن.

آقای نیکدل: بیا، از همین بارون مشخصه که ما شانس نداریم، همین دیروز هوای این‌جا صاف و آفتابی بود.

سمیه خانوم: آقا پوریا شما هم داری زیادی سخت می‌گیری، هوا به این خوبی!

مطمئن بودم این دوتا تا رسیدن به استودیو بحث می‌کنن برای همین هندزفریم رو به گوشم زدم و آهنگی پلی کردم. یک عکس از بیرون گرفتم، قصدم این بود که استوری کنم.

یهو یاد اونی افتادم که جواب کامنتم رو داده بود. وارد اینستا شدم و با دیدن اون حجم از پیام از طرف اون غریبه مغزم سوت کشید.

به پروفایلش دقت کردم؛ اما نه اسم خاصی داشت و نه بیوگرافی که بشه ازش استدلال کرد که طرف دیوونه‌ست یا نه؟

چندتا عدد و ارقام بود، عکس پروفایلش هم یک گل رز بود، همین.

بی‌حوصله نوشتم:

- تو چرا می‌سوزی داداش؟

- از کجا می‌دونی داداشتم؟ یعنی از کجا حدس زدی پسرمن؟

لبخند نشست روی لبم:

- نگفتم که پسری همین طوری نوشتم.
- یه بار دیگه بگی داداش تیکه بزرگت دماغته!
- عجب آدم پروویی بود.
- پس دختری؟
- تو به اینش چی کار داری! سرت تو زندگی خودت باشه!
- میگم‌ها؛ بهتر نیست این حرفت رو به خودت بگی؟
- کدوم حرفم رو؟
- با حرص نوشتم:
- سرت تو زندگی خودت باشه جناب مجهول!
- خب، سرم تو زندگی خودمه دیگه!
- چشم‌هام گرد شدن، این دیگه مشکل روانی داشت! جوابش رو ندادم و خواستم بلاک کنم که اومد دایرکت و پیام داد:
- به جان خودت اگه بلاک کنی با هزارتا پیج دیگه میام بهت فحش می‌دم.
- دهنم از این همه پروویی باز مونده بود.
- حوصله‌ی بحث نداشتم برای همین گفتم:
- ببینم، درت چیه؟ نکنه روش جدید مخ زنیه؟
- استیکر خنده فرستاد و گفت:
- نوچ، نمی‌خوام مخ بزنی، فقط می‌خوام بدونی چهار چشمی مراقبتم که یه وقت مجازی رل نرنی.

خنده‌ام گرفته بود، دیگه داشتم شک می‌کردم که یک آدم غریبه باشه؛ یا دنی بود یا شب‌نم، شاید هم آرمین خل

وگرنه کی رو دیدی که بیاد بگه مراقبتم؟! جوابش رو ندادم و گوشیم رو بستم. هی دلم می‌خواست بهش بگم:

- زیادی برای من شاخ نشو، نت رو خاموش کنم خفه میشی!

اما خب حوصله‌ی تایپ کردن این جمله رو هم نداشتم. یکی نیست بهم بگه که تویی که حوصله‌ی خودتم نداری، چه طوری می‌خوای مسابقه بدی؟! پوفی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

با دیدن مکان روبه‌روم سوتی کشیدم؛ یک استودیو خیلی بزرگ که با میزهای آشپزی و وسایل آشپزی چیده شده بود. میزها وسط استودیو بودن و دور استودیو پر بود از صندلی برای تماشاچی.

میز داورها با پنج متر فاصله از میز شرکت‌کننده‌ها قرار داشت.

فضای جالب و لاکچری داشت، ذوق کردم که توی بهترین برنامه‌ی سال شرکت کردم.

مجری معروف مسابقه پشت میز گرد مشکی رنگ که پایه‌ی بلندی داشت قرار گرفت.

نزدیک به شصت تا شرکت‌کننده بود و همه با هیجان به اطرافشون نگاه می‌کردن.

مجری به زبان ترکی شروع کرد به حرف زدن:

- سلام! خوش اومدین، من مرت ایلماز هستم و خیلی از دیدن شماها خوش‌حالم.

ما امروز از شما عزیزان خواستیم بیابین تا قبل از فیلمبرداری یه سری قوانین نکات و برنامه‌ها رو بگیم.

نگاهش رو به جمع نشسته روی صندلی تماشاچی‌ها دوخت و ادامه داد:

- اول اینکه یک قرعه کشی انجام میشه و از بین شما عزیزان هفت نفر برای هر برنامه انتخاب میشه، تا آخرین روز که فینال هستش.

توی هر مرحله این هفت نفر مسابقه میدن و با توجه به امتیازی که بدست میارن میرن مرحله‌ی بعد.

بورس این امتیاز ۲۲۷ هستش، یعنی چی؟

میگم براتون. این مسابقه بر حسب: طعم غذا، صرفه‌جویی در آب، تفکیک زباله و... هست.

تمام شرایط مسابقه رو گفت. فکرشم نمی‌کردم این‌قدر سخت باشه.

به آقای مرت نگاه کردم؛ موهای جو‌گندمی داشت، پوست سفید و چشم‌های آبی.

خیلی مصمم و مسلط حرف می‌زد و جای هیچ سوالی نمی‌داشت. تمام حرف‌های مرت رو مترجم‌های هر گروه ترجمه می‌کردن، اما برای گروه خودمون رو من ترجمه می‌کردم.

دهن آقای نیکدل و سمیه خانوم باز مونده بود.

وقتی همه‌ی قوانین رو گفت، همراه دو نفر که یکی کارگردان بود و دیگری تهیه‌کننده قرعه کشی کردن و از شانس افتضاح من تنها نفری بودم که از گروهون جدا افتادم و با گروهی از پسرها افتادم که داشتن با نیشخند نگاهم می‌کردن.

حق هم داشتن، به قدری هیكل ورزشکاری و قد بلند داشتن که من رو ریز می‌دیدن.

تمام طول راه رو غر زدم و اومدیم هتل. استاد و بقیه سعی داشتن آروم کنن اما مگه می‌شد؟

خر من از گُرگی دم نداشت و گرنه بین پنج نفر من باید می‌افتادم اون‌جا؟! نه دیگه، از بس بدشانس بودم.

- دختر خوب، تو چرا این قدر غر می‌زنی؟ آسمون به زمین اومده؟

به صورت گرد و تپل استاد نگاه کردم و گفتم:

- خب استاد ندیدین چه طوری نگاه می‌کردن!

لبخند نشست روی ل**ب‌های درشتش و گفت:

- از قدیم گفتن فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه! من مطمئنم که اون قول‌های بیابونی رو به زمین می‌زنی و موفق می‌شی!

ل**ب و رچیدم و گفتم:

- مطمئنین؟

- بله، اگه مطمئن نبودم که انتخابت نمی‌کردم.

دلم گرم شد، تشکری کردم و راهی اتاقم شدم. همین که پام رسید داخل اتاقم تن لشم رو انداختم روی تخت و نفس عمیقی کشیدم.

نمی‌فهمیدم دلیل این همه خستگی من برای چی بود، اما هر چی که بود، باعث می‌شد زود به خواب برم.

با دلتنگی به صفحه‌ی اینستاگرامش زل زده بودم. چه راحت گذاشت و رفت، حتی خداحافظی هم نکرد.

استوری‌هاش رو چک کردم؛ معلوم بود که از نبود گیسو ناراحته، معلوم بود از اتفاق‌هایی که افتاده دلخوره؛ چون یکی از آهنگ‌های علی یاسینی رو استوری کرده بود.

"دلم گرفته، خسته شدم، خالیه مشتم

یه حس بدی داره همش راه میره پشتم

مثل اونی که توی جنگ رفیقش رو کشتن

دلم گرفته از آدمای نصف و نیمه

از هی کی میگه میمونه و میذاره میره

از عمری که خیلی وقته رفته دیگه دیره

دلم می‌خواست بشینم یک دل سیر گریه کنم، اصلاً دلم می‌خواست برم بهش پیام بدم و باهاش حرف بزنم، اما می‌ترسیدم غرورم له بشه، هر چی نباشه اون از نبود گیسو ناراحت بود.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکیه دادم به شیشه‌ی سرد پنجره‌ی اتاقم و به دریای خروشان نگاه کردم.

یک عکس گرفتم از دریای روبه‌روم و استوری‌ش کردم و نوشتم:

- دلتنگی لجبازترین حس دنیاست

هرچه برایش توضیح دهی؛ بیشتر پاهایش را به فرش دلت می‌کوبد!

دوباره سرم رو تکیه دادم به پنجره و توی دلم یکی از متن‌های سید احمد را زمزمه کردم:

«تو را در بُغض تهران، در امیرآباد گم کردم. تو را در کوچه‌های سردِ نوبنیاد گم کردم. تو را در جشن و رقص و پایکوبی بین مهمان‌ها، تو را در گریه‌های میرِ بی‌داماد گم کردم. تو را در گرتنه‌های صلح و آزادی، غم و شادی، تو را در شعرها، ای درد مادرزاد گم کردم. تو را در قهوه‌خانه‌ها، تو را در دود قلیان‌ها، تو را در پشت میز کافه‌ی میعاد گم کردم. تو را در سفره‌های هفت سین، در لحظه‌ی تحویل سال، تو را در تُنگ‌ها، ای ماهی آزاد گم کردم. تو را در عصر سیما، عصر انسان‌های ماشینی، تو را در شهر زندان، این قفس آباد، گم کردم. تو را در عصر مشروطه، تو را در مجلس روسی، تو را در دادگاه عدل استبداد گم کردم. تو را در بی‌کلاهی‌های شاپو پهلوی، بر دار، تو را در مسجد ناشاد گوهرشاد گم کردم.»

چه قدر این متن خوب حال دلم رو توصیف می‌کرد؛ گمش کرده بودم و هیچ وقت هم پیدا نمی‌شد.

پیامی روی گوشیم اومد؛ از طرف مزاحم بود. نمی‌دونم چرا نتونسته بودم بلاکش کنم، شاید به خاطر این تنهایی بود که داشت زجرم می‌داد.

متنی که فرستاده بود لبخند آورد روی لبم، یک متن از نرگس صرافیان بود.

- «یک روزهایی هم برای خودت باش؛

برای خودت وقت بگذار، به خودت اهمیت بده، دنیا را یک طرف رها کن و یک گوشه‌ی دنج بنشین و با خودت خلوت کن! چشمانت را ببند و گذشته‌ها را زیر و رو کن، دنبال اتفاقاتِ خوبت بگرد؛ کارهای خوبی که کرده‌ای، دل‌هایی که به دست آورده‌ای، موفقیت‌هایی که کسب کرده‌ای، همه را مرور کن؛ خودت را بابتِ خوبی‌هایت در آغوش بکش، به خودت آفرین بگو.

گاهی اوقات زنگ هشدارِ افکارت را روی دلت تنظیم کن و خودت را از ته دل دوست داشته باش. میان این مشغله‌های تکراری، آدم‌ها خودشان را فراموش

کرده اند، هیچ کس، حواسش به خودش نیست، بی هدف، با اسبِ عادت و روزمرگی می تازند!

آدم های این زمانه در بی حوصلگی های خودشان، و در قلب یک آلزایمرِ مزمن گم شدند.»

نمی دونم این حرف هام چه قدر روت تاثیر دارن، اما باران سعی کن به اتفاق های خوب زندگیت فکر کنی!

سعی کن گذشته ی تلخ و گسوات رو فراموش کنی.

سعی کن حال دلت رو خوب کنی بشی همون بارانی که الان حسرتش رو می خوری!

متنش برام قشنگ بود، حقیقت رو گفته بود؛ ما آدم ها خودمون رو فراموش کردیم، یادمون رفته اگه حال دل خودمون خوب نباشه زندگی معنی نداره!

اما این سوال پیش میاد؛ این غریبه اسمم رو از کجا می دونه؟
نوشتم:

- اسمم رو از کجا می دونی؟ کی هستی؟

نگران بودم، نمی دونم چه حسی بود که هی توی سرم زنگ می زد یا شاهینه و یا آرمیا.

اما همش خودم رو تسلی می دادم که اونا الان زندانن.

- تو چرا این قدر نگرانی؟ ببین، من فقط وقتی شبنم شاخ اینستاگرام خواست که فالوو بشی، فالووت کردم، همین. آدم مهمی نیستی!

دلم آروم شد، اما نمی دونم این حس ششم چیه که حس می کردم دروغ میگه!

- بین باران من نه ازت عکس می‌خوام و نه ویس... من ازت هیچی نمی‌خوام، فقط می‌خوام با هم حرف بزنیم از چیزهایی که اذیتمون می‌کن. تو رو نمی‌دونم اما من به یکی که بتونه آروم کنه احتیاج دارم.

این آدم مشکوک می‌زد و باعث شده بود کنجکاو بشم.

- خب قراره ما چه‌طوری همدیگه رو آروم کنیم؟

ایموجی فکر کردن فرستاد و گفت:

- ببینم اون متنی که برات فرستادم آرومت نکرد؟

کمی فکر کردم حق با اون بود. نوشتم:

- چرا آروم شدم.

ایموجی خنده فرستاد و گفت:

- پس هستی؟

مکث کردم؛ من این ضربه‌ها رو از مجازی خورده بودم، اما باز داشتم همون غلط رو می‌کردم! آدم که نمیشم هیچ، آدم بشو هم نیستم!

موافقت کردم اما با کلی شرط و شروط.

اینکه هیچ وقت از حریم شخصی من نخواد چیزی بدونه.

قبول کرد و گفت:

- منم یه شرایطی دارم، اینکه هیچ وقت اسمم رو نپرسی، هیچ وقت ازم عکس نخوای و حتی محل زندگیم رو هم نپرسی.

پس من و این چه‌طوری قرار بود بهم اعتماد کنیم؟ اما یهو به این نتیجه رسیدم که توی مجازی آدم‌ها نباید بهم اعتماد کنن! نباید خودشون رو فراموش کنن!

- پس حداقل این رو جواب بده؛ پسری یا دختر؟

- پسر.

ابروهام بالا پریدن تا الان حس می‌کردم دختره.

- خیلی خوب. من چی صدات کنم؟

نمی‌دونم اون، اون طرف چه حسی داشت، اما من حس می‌کردم این آدم می‌تونه برای حداقل چند ساعت ذهنم رو درگیر خودش کنه و به امیرحسین و اتفاقات اخیر فکر نکنم.

پیامش اومد:

- غریبه‌ی آشنا!

ابروهام بالا پریدن و کنجکاو شدم درباره‌ی این آدم بدونم، مطمئن بودم یا آرمینه یا هم مانی. جز این دوتا کی می‌تونه سر به سرم بذاره؟

امروز اولین مسابقه‌ی من بود، خیلی هیجان و استرس دارم، نمی‌دونم می‌تونم از پیشش بر پیام یا نه؟

ساعت دوازده ظهر برنامه شروع می‌شد. تا اون موقع من باید آماده می‌شدم. از استرس و هیجان زیاد دست‌هام می‌لرزیدن، از صبح دوتا قرص خورده بودم تا تپش قلبم آرام بشه اما بدتر می‌شد.

به دنیا و هانیه همزمان پیام دادم و گفتم:

- دارم از استرس می‌میرم، چی کار کنم؟

هانیه ایموجی خنده فرستاد و گفت:

- نترس بابا، تنها نیستی منم این ور جلوی تلویزیون دارم جون میدم.

خنده‌ام گرفت، دنیا هم پیام داد:

- بابا نترس، فکر کن داری میری امتحان بدی، درست رو هم خوب خوندی!

- متاسفانه من هیچ وقت درسم رو خوب نمی‌خوندم دنی.

هانیه: یعنی خاک تو سر هر دوتاتون کنم که من همیشه تا بتونین یه ماجرا رو تموم کنین از استرس آب میرم!

دنیا: زر نزن باوا، نه که به ما خیلی خوش می‌گذره!

- اووف، از شما دوتا آبی گرم نمی‌شه، بیشتر بهم استرس وارد می‌کنین.

اعلان پیام اومد، بازش کردم دیدم از طرف غریبه‌ست.

- سلام چه‌طوری؟ امروز مسابقه داشتی مگه نه؟ گفتم قبل از رفتن به سر کلاس بهت پیام بدم. ببین تو می‌تونی تو این مسابقه سربلند بیرون بیای، استرس نداشته باش، اگه هم داری یک لیوان آب سرد بخور و آهنگ گوش بده، غمگین نه ها! از اون‌ها که قر آدم میاد.

چه‌قدر خوب بود همچین آدمی حواسش بهت باشه، اینکه آرومت کنه و بهت قوت قلب بده. تشکری کردم. عاطفه و شب‌نم امروز کلاس داشتن و نمی‌تونستن برام خل بازی دربیارن تا استرسم رو کم کنن، اما این غریبه خوب بلد بود حال و هوام رو عوض کنه.

به توصیه‌ی این غریبه حتی نرفتم امیرحسین رو چک کنم، می‌گفت اگه کسی رو داری که از نبودش کنارت حسرت می‌خوری برای امروز فراموشش کن؛ چون باید تمرکزت فقط روی برد باشه نه باختن.

حرف‌هاش یه جور بود، من رو بیشتر یاد امیرحسین می‌انداخت تا آرمین یا مانی.

نفس توی سینه‌ام حبس شده بود، همه با لباس‌های مخصوص پشت میزهامون بودیم؛ رنگ لباس پسرها مشکی بود و مال من قرمز. بین شیش تا پسر فقط من یکی دختر بودم! اگه این اسمش بدشانسی نیست پس چیه خدایا؟

آقای مرت دستی به کراوات بنفش رنگش کشید و با هیجان با بینندگان و تماشاچی‌ها سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

- اول یک مصاحبه‌ی کوچولو با شرکت کننده‌ها داشته باشیم، بعد بریم برای قسمت خوشمزه.

فیلم‌بردار زوم کرد روی میز شماره‌ی یک، یه پسر با قد بلند با موهای مجعد و قهوه‌ای رنگ.

آقای مرت: خب بفرمایین خودتون رو معرفی کنین!

- من گدیز هستم، بیست و پنج ساله اهل استانبول.

چشمکی به دوربین زد و گفت:

- خوشحالم که این‌جا هستم.

خوش‌آمدیی گفتن و دوباره دوربین چرخید و رفت سمت میز شماره‌ی دو. یک پسر سبزه که قد بلند و ورزشکاری داشت و گوشه‌ی ابروی راستش شکسته بود.

- من کمال، ۳۰ ساله از بدروم.

به همین ترتیب ادامه داشت همه‌شون اهل ترکیه بودن و از خوش‌شانسی‌شون گروهشون با هم افتاده بود. آخرین نفر من بودم که گدیز نیشخندی زد و دست به سینه نگاهم کرد، بقیه هم همون ژست رو گرفتن.

آب دهنم رو قورت دادم، هل شده بودم. گدیز پوزخند صدا داری زد و بعد با شیطنت گفت:

- آقای مرت، کاش یک مترجم می‌آوردین تا براش ترجمه کنن؛ انگار ترکی بلد نیستن، مثل احمق‌ها زل زدن به دوربین!

حرصم گرفت، نگاه بران و تیزم رو به چشم‌های سبزش دوختم و بدون لکنت و بلند به ترکی گفتم:

- باران هستم، ۱۹ ساله از ایران، خوشحالم که این‌جا هستم.

همه‌ی جمعیت به خصوص گدیز و مرت تعجب کردن. مرت با دهن باز گفت:

- یعنی کوچک‌ترین شرکت کننده‌ی ما تو بودی؟

سرم رو تکون دادم که با ذوق گفت:

- Tanıştığımıza memnun oldum.

(از دیدن شما خیلی خوش وقتم.)

لبخندی زدم و گفتم:

- Çok teşekkür ederim.

(خیلی ممنون.)

لبخندی زد و به میزهامون اشاره کرد و گفت:

- شروع کنین، از الان تا ساعت سه وقت دارید دوستان.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از شستن دست‌هام مشغول خرد کردن ماهی شدم.

تقریباً فقط سی دقیقه مونده بود، تمام کارهای آماده‌سازی غذا آماده شد پس با خیال راحت میز و سینگ ظرفشویی رو تمیز کردم.

تفکیک زباله‌ام رو رعایت کردم، غذا رو داخل ظرف خیلی خوشگلی کشیدم، تزئینش کردم و همین که گوجه گیلاسی رو گذاشتم، زنگ پایان به صدا دراومد. سریع از میز فاصله گرفتم و همه دست به سینه منتظر موندیم.

داورها که دوتا مرد متشخص و یک خانوم بودن اومدن جلو و یکی یکی غذاها رو چشیدن و داخل دفترچه‌هاشون ثبت کردن.

دل تو دلم نبود داشتم از هیجان زیاد پس می‌افتادم، این پسر هم که روی اعصابم بودن؛ چون همش یا پوزخند می‌زدن یا تیکه می‌انداختن. من موندم دردشون چیه!

داورها برگشتن سر جاشون و بعد رو به جمع استرس زده‌ی ما گفتن:

- خسته نباشین همه چی عالی بود. خب بریم سر وقت معرفی خودمون و امتیازبندی.

هر سه تا داور لباس آشپزی سفید تنشون بود، مردی که تقریباً سی سال سن داشت و جوون‌ترینش بود گفت:

- من مورات هستم. از اینکه شماها رو این‌جا می‌بینم خیلی خوشحالم.

نفر بدی زنی بود که تقریباً چهل سال سن داشت، موهای عسلی و پوست جو گندمی که روی گونه‌هاش و تیغی دماغش کک و مک داشت.

- من درن هستم.

مردی که پیرتر از همه بود و صورت چروک شده با موها و ابروهای سفید داشت لبخندی به روی ما زد و گفت:

- منم محمدم، ما برای این اسمهامون رو بهتون گفتیم تا شماها احساس راحتی کنین و این مسابقه رو میدون جنگ نبینین.

خب، بریم سر امتیازها. به ترتیب همه‌ی ایرادات و نکات مثبت ماها رو گفتن و بعد مورات با شیطنت بهم زل زد و گفت:

- کوچک‌ترین شرکت کننده‌ی ما ایشونن و هیچ کس انتظار یک آشپزی خوب از ایشون رو نداره!

نفسم رفت، یعنی چی؟ منظورش چی بود؟

چشمکی به روم زد و بعد به همراه اون دوتا بلند زد زیر خنده. اعضای دیگه شرکت کننده‌ها و تماشاچی‌ها هم خندیدن، حس می‌کردم دارم تحقیر می‌شم، دلم داشت دق می‌کرد که یهو گفت:

- امتیاز دویست و هشتاد رو ایشون به دست آوردن و وارد مرحله‌ی بعد می‌شن.

دهنم باز مونده بود، اشک شوق تو چشمهام نشست ناباوار نگاهشون کردم که صدای سوت و دست تماشاچی‌ها بلند شد.

مورات از جاش بلند شد و اومد سمتم و با خنده و دلجویی گفت:

- معذرت می‌خوام که یک لحظه ناامیدت کردم، اما این مسابقه برای همین هیجان‌اتش سرپاست.

با هیجان و اشتیاق و همراه بغض گفتم:

- inanamıyorum!

(باورم نمیشه!)

- باور کن دختر خوب.

قلبم تند تند می‌زد. این مرحله‌ی اول بود و من هنوز شیش مرحله‌ی دیگه رو باید پشت سر می‌ذاشتم.

گدیز و بقیه‌ی دوستاش روشن رو ازم گرفتن و من فقط با ذوق رو به دوربین لبخند زدم.

مرت با شیطنت پرسید:

- چرا اون موقع که گروه به سخره گرفته بودنت چیزی نگفتی؟

لبخندی به تمام خوشبختی‌های عالم زدم و جواب دادم.

- به قول دوستم، چون گرگ برای اثبات قدرتش نیاز به جنگیدن با هر شغال و کفتاری رو نداره همون نگاهش کافیه!

هوو کشیدن و دست زدن. اون روز با کوله باری از خوشحالی برگشتم هتل. این برنامه بعد از یک ماه برای پخش می‌رفت چون نیاز به تدوین داشت. استاد وقتی فهمید چه امتیازی بدست آوردم، محکم بغلم کرد و گفت:

- واقعاً فلفلی!

روزها گذشتن و بالاخره روز موعود فرا رسید. فینال مسابقات بود. از گروه ما، آقای نیکدل و من تونسته بودیم بیایم بالا و بقیه حذف شده بودن. از گروه گدیز هم، گدیز و ارمغان (اسم پسر تو ترکیه) تونسته بودن خودشون رو بکشن بالا.

بقیه‌ی گروه‌ها هم همین‌طور.

توی این مدت، مامان و بابا و پریا هر روز و هر لحظه بهم زنگ می‌زدن و جویای حالم بودن. کلی بهم انرژی می‌دادن و پشتم بودن.

شب‌نم و عاطفه هم، هم توی اینستا و هم موقع حرف زدن کلی مسخره‌بازی در می‌آوردن که استرس و هیجان یادم می‌رفت. هانیه و دنیا این روزا هیچی از خودشون نمی‌گفتن و فقط ازم می‌خواستن قوی باشم.

آشنای غریبه هم هر لحظه باهام در ارتباط بود و با حرف‌هایش آرومم می‌کرد. وقتی رفتار گدیز رو بهش گفتم؛ کلی فحش بهش داد و باعث شد برای یه لحظه هم که شده بخندم.

دستی به موهای کوتاه و رنگ شده کشیدم و ذهنم پر کشید برای روزی که سمیه خانوم من رو به زور برد آرایشگاه و هم موهام رو گذاشت کوتاه کنن و هم برام رنگ گذاشتن؛ شکلاتی روشن.

موهای بلندم رو کوتاه کرده بودن و الان تا روی گردنم بود.

چتری‌هام رو هم کوتاه کردن و رنگ گذاشتن. کلاً قیافه‌ام عوض شده بود؛ یه دختر بور خوشگل شده بودم.

به صورت شکسته و تکیده‌ی سمیه جون نگاه کردم و پرسیدم:

- اگه اون پول رو برنده می‌شدین، اولین کاری که می‌کردین چی بود؟

چشم‌های خاکستری روشنش برق زدن و بعد با حسرت ل**ب زد:

- خونه می‌گرفتم؛ خسته شدم از اجاره نشینی.

همون‌جا به خودم قول دادم تا حتماً برنده بشم.

با صدای استاد از فکر کردن دست کشیدم و نگاهم رو از دریا گرفتم.

لبه‌ی پنجره‌ی اتاقم بزرگ بود و می‌شد راحت روش نشست و مدت‌ها به دریا نگاه کرد.

استاد روبه‌روم اون سمت پنجره نشست و بعد زل زد به دریای خروشان و گفت:

- اگه این قدر عاشق دریایی پس چرا نمیری از نزدیک ببینیش؟

زل زدم به دریا و بعد زمزمه کردم:

- چون می‌ترسم؛ چون آدمی که می‌خوام باهاش دریا برم کنارم نیست.

تو گلو خندید و گفت:

- پس عاشقی!

بدون خجالت برگشتم سمتش و ل**ب زدم:

- از عاشقی گذشته استاد، دیوونه شدم!

لبخند روی لبش عمیق شد و گفت:

- باران! کسی که عاشق هست دلش پاکه؛ مثل یک مروارید تو دل صدف، توی اعماق دریا. قلبش روشنه و با همون روشنایی می‌تونه هر چی تاریکی و هر چیزی که سد راه رسیدن به عشقش می‌شه رو به آتیش بکشه. فقط باید مراقب باشی که خودت هم باهاش نسوزی.

لبخند نشست روی لبم. حرفی نزدم و فقط زل زدم به دریای خروشان.

با استرس لباس آشپزیم رو تنم کردم. این مرحله با تمام مرحله‌ها فرق داشت. چهارده نفر بودیم که هر کدوم باید غذاهای متفاوت با سلیقه متفاوتی رو می‌پختیم.

زودتر از بقیه‌ی خانم‌ها از رختکن اومدم بیرون. کلاه آشپزیم رو که رنگ مشکی داشت روی موهای شکلاتی رنگم گذاشتم. دستی به چتری‌هام کشیدم و سعی

کردم تپش‌های قلبم رو نادیده بگیرم. حتی دلیپچه‌ی شدیدی رو که تو دلم حس می‌کردم.

نفسم رو با شتاب فوت کردم و پشت میزم قرار گرفتم.

گدیز و ارمغان همراه آقای نیکدل از رختکن اومدن بیرون و پشت میزهاشون قرار گرفتن.

گدیز چشمکی بهم زد و بعد با شیطنت ل**ب زد:

- بینیت رو به زمین می‌مالم.

پوزخندی زدم و توجهی بهش نکردم.

وقتی همگی پشت میزهاشون حاضر و آماده قرار گرفتن، مرت طبق معمول شروع کرد به حرف زدن.

- خانوم‌ها و آقایان خیلی خوش اومدین! امشب برای همه‌ی شماها یک شب خاص و به یاد موندنی هستش.

حتی اگه باختین هم امشب براتون لذت بخش خواهد بود؛ چون شما امشب توسط یکی از بهترین آشپزهامون قضاوت می‌شین!

و ایشون کسی نیست جز؛ آقای نیکلاووس پاتر.

ابروهام بالا پریدن و تیز برگشتم به سمتی که اشاره کرده بودن؛ با دیدن مرد قد بلند و سیاه پوست روبه‌روم از سر ذوق جیغ کشیدم.

نیکلاووس یکی از بهترین آشپزهای دنیا بود و به تعریفی میشه گفت غذاهاش فقط لذیذ نیستن، شاهکارن!

دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و احترام کوچکی به جمع ما و تماشاچی‌ها گذاشت و سمت مرت رفت.

سلام و احوال‌پرسی کردن. البته نیکلاووس به زور می‌تونست به ترکی جواب مرت رو بده.

یک مرد آمریکایی دو رگه بود؛ مادر سفید پوست و پدر سیاه پوست.

نیکلاووس به جمع داورها پیوست و کنارشون نشست و مرت دوباره شروع کرد به وراجی کردن.

- خب، اگه دقت کنین امروز قراره غذاهایی رو سرو کنین که تا الان هیچ کدومتون این نوع غذاها رو نپختین. ما فقط یک کمک کوچیک بهتون می‌تونیم بکنیم اونم اینه که قبل از شروع، طرز تهیه‌ی اون رو مطالعه کنین. برای مطالعه و حفظ دستور پخت فقط سه دقیقه وقت دارین.

روی صفحه‌ی دیجیتالی هود، یک صفحه‌ی زرد رنگ باز شد. به طور دقیق و کامل طرز تهیه رو گفته بود. اول سریع نگاهش کردم و برای بار دوم تند تند خوندم. برای بار سوم هم، فقط دقیق و توی دلم خوندم، هنوز به آخرین خط نرسیده بودم که صفحه محو شد.

هووفی کشیدم که گدیز بلند خندید و گفت:

- آخی، بلد نیستی درست کنی؟

ل**ب پایینیم رو گاز گرفتم و دستم رو مشت کردم و محکم کوبیدم به میز و گفتم:

- تو دقیقاً مشکلک با من چیه میمون؟!

حرصش گرفت و زبونش رو دور لبش کشید و گفت:

- می‌دونی من کی هستم؟

دست به سینه شدم و خندیدم و ل**ب زدم:

- یه میمون عقده‌ای!

خواست داد بزنه که مرت پیش دستی کرد و گفت:

- لطفاً خون خودتون رو کثیف نکنین، بعد تموم شدن برنامه برین دوئل کنین.

همه بلند خندیدن و دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد.

سخت مشغول کار بودیم و هر از گاهی هم بهم دیگه تیکه می‌انداختیم.

مرت اومد سمت من و گدیز که کنار هم بودیم و رو به گدیز گفت:

- عشق تموم میشه؟

گدیز لبخندی روی لبش نشوند و بعد ابروهای بورش رو تو هم کشید و گفت:

- عشق مگه شکلاته که تموم بشه؟ عشق مگه غذاست که تموم بشه؟ آدم

عاشق هیچ وقت از دوست داشتن کسی که دوستش داره دست نمی‌کشه!

عشق تمومی نداره مرت بیگ (آقا).

از این عقده‌ای بعید بود بتونه همچین حرفی رو بزنه، اما حرفش حق بود.

همه چیز تموم میشه حتی آب و اکسیژن اما عشق تموم بشو نیست فقط از

حالتی به حالت دیگه درمیاد؛ یعنی شدتش بیشتر میشه.

مرت و تماشاچی‌ها برای گدیز دست زدن، منم همین‌طور. بعد هم مشغول

خرد کردن پیاز برای سوپ پیاز فرانسوی شدم.

مرت و فیلم‌بردار سمت من اومدن و بعد، مرت همون‌طور که دقیق شده بود

روی پیازها، لبخندی روی لب‌های درشتش نشوند. چشم‌های آبیش برق

زدن و زمزمه کرد.

- به نظر شما دل‌تنگی چیه باران خانم؟

دستم روی قلبم رفت. انگار که یک سوراخ به اندازه‌ی یک گردو توی قلبت ایجاد شده باشه و با هربار نفسی که می‌کشی خون بزنه بیرون. یه حالت مرگ تدریجی!

با غم چتری‌هام رو از جلوی چشم‌هام کنار زدم و گفتم:

- دلتنگی خودش یه درده، اما اگه بدونی دلش برات تنگ نمیشه؛ میشه هزار درد!

بغض نشسته توی گلوم رو پس زدم و همه‌ی زورم رو زدم تا اشکم درنیاد اما یه قطره‌ی سمج چکید روی گونه‌م. سریع پاکش کردم و گفتم:
- به خاطر پیازه.

همه حیرون نگاهم می‌کردن، حتی گدیزی که این همه باهام لج بود، غریب نگاهم می‌کرد. انگار می‌فهمید دردی که می‌کشم چه قدر زجرآور!

بالاخره تایم پختن غذا تموم شد و همگی دست به سینه منتظر بودیم که نتایج اعلام بشن.

گدیز سمتم خم شد و گفت:

Aşıksın? -

(عاشقی؟)

آهی کشیدم و برگشتم سمتش به صورت کنجاوش زل زدم و گفتم:

sanane? -

(به تو چه؟)

با شیطنت چشمکی زد و گفت:

- هر چه قدر دوست داری لج کن ملخک؛ اما آخرش توی مشت خودمی!
انگشت اشاره‌ش رو به عنوان تهدید تکون داد و گفت:
- چه ببری چه ببازی، آخرش تو چنگ منی!
ابروهام بالا پریدن، شوکه شدم از حرف‌هاش.
اون لحظه نفهمیدم منظورش چیه اما بعدها فهمیدم که قراره زیاد با این
میمون سر و کله بزنم.

سه سال بعد

تند تند می‌دویدم تا به گدیز میمون برسم اما به قدری تند راه می‌رفتم که
نمی‌تونستم به گرد پاش هم برسم. آخرش خسته شدم و با عصبانیت غریبم:
- هی گدیز یه لحظه وایسا منم بهت برسم.
- نمی‌تونم عشقم کار دارم باید به این جلسه زودتر برسم.
دمپایی عروسکیم رو از پام درآوردم و پرت کردم سمتش که صاف خورد تو
سرش و باعث شد سر جاش میخکوب بشه!
دویدم سمتش و درست روبه‌روش وایستادم. دستم رو با تهدید جلوش گرفتم
و گفتم:
- اول اینکه من عشقت نیستم. دوم اینکه چرا نمی‌ذاری من برم ایران؟ میمون!
دستم رو توی دست‌های گرمش گرفتم و با حرص و کلافگی نفسش رو فوت
کرد توی صورتم و گفت:

- ملخک! یه لحظه آروم باش. بذار من این خنجری که از پشت زدی رو هضم کنم؛ بعد بیا بهم گیر بده.

لبم رو به دندون کشیدم و با حرص به آسمون آفتابی نگاه کردم که دستم رو کشید و من رو روی صندلی‌های کنار استخر نشوند. خودش هم روبه‌روم چمباتمه زد. دستی به ریش‌های بور و یکدستش کشید و ل**ب زد.

- باران، نمی‌ذارم الان بری چون یک ماه دیگه خودمم باید برم ایران. اون موقع با هم میریم.

توی این سه سال دمار از روزگارم درآورده بود. هر بار سر رفتن من به ایران یک بهانه می‌آورد و نمی‌داشت اون زمانی که دوست دارم برم.

نالیدم:

- لعنت به اون روزی که من پام رو توی اون مسابقه گذاشتم! لعنت به اون روزی که من اون قرارداد لعنتی رو امضا کردم!

قهقه زد و لپم رو کشید و گفت:

- اینقدر غر نزن! من که همون روز آخر مسابقه بهت گفتم آخرش تو مشتی خودمی ملخک.

- ملخ عمته، یخمک!

خندید و موهام رو بهم ریخت و گفت:

- من دارم میرم، سریع آماده شو و بیا رستوران. امروز مهمان‌های ویژه‌ای دارم.

زبونم رو براش درآوردم و گفتم:

- مهمونای تو چه ربطی به من داره؟

- زیاد داری غر میزنیا. بلند شو برو دیگه سرم درد گرفت از دستت. مهمونامون ایرانیان یادت که نرفته قرار شد هر وقت مسافری از ایران داشتیم تو بشی مترجم.

محکم کوبیدم روی سرم و با جیغ گفتم:

- کاش من اون روز لال می‌شدم و همچین حرفی نمی‌زدم!

آستین پیراهنش رو تا زد و بعد با شیطنت گفت:

- من الانم دعا می‌کنم لال بشی!

با دمپایی به جوش افتادم که با خنده از حیاط رفت بیرون. با حرص جیغ کشیدم و راهی اتاقم شدم.

با حرص از آینه به خودم نگاه کردم. لعنت به خودم که هر چی بلا سرم میاد تقصیر خودمه نه غریبه‌ها.

توی این سه سالی که گذشت، گدیز مثل بختک افتاده توی زندگیم و مثل خوره داره خونم رو می‌مکه!

گدیز آدم بدی نبود، خیلی هم مهربون بود؛ اما همیشه لج من رو درمی‌آورد و نمی‌داشت یه آب خوش از گلوم پایین بره.

امروز، بعد از شیش ماه کارهام کمی کمتر شده بودن و می‌خواستم راهی ایران بشم که این میمون پاسپورتم رو با بلیتم همراه خودش برد و نداشت برم.

هر موقع این رفتارهاش رو می‌بینم دلم می‌خواد خودم رو خفه کنم که چرا اون روز من اون قرارداد رو بستم و فکر کردم زندگیم بهتر میشه!

سریع از کمدم یه شومیز سفید آستین‌دار بیرون آوردم؛ با شلوار جین آبی و کفش پاشنه پنج سانتی کرم رنگ. سریع تنم کردم و به خودم توی آینه نگاه کردم. صورتم صاف بود و لک یا جوشی روش نبود. هنوز هم بعد از سه سال

موهام رو چتری می‌زنم. موهام نسبت به قبل خیلی بلند شدن و تا کمرم می‌رسن. ریشه‌ی موهام سیاه شده بودن و ته موهام هنوزم رنگ شکلاتی رو داشتن.

کیف کوچیک بند دارم رو هم برداشتم و رژ قرمز مایع رو با دست و دلبازی روی ل**ب‌های برجسته‌م کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم. سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشینم شدم و با سرعت از خونه زدم بیرون. باد به صورتم می‌خورد و لای موهام دست می‌کشید.

صدای آهنگ رو بالا بردم و لبخندی از داخل آینه به خودم زدم.

ذهنم پر کشید سمت روزی که نتایج رو اعلام کردن.

هیجان و استرس مسابقه خیلی بالا بود تقریباً دو ساعت طول کشید تا داورها بتونن تصمیم بگیرن.

مورات با شیطنت زودتر از همه به حرف اومد:

- من این بار برنده رو اعلام نمی‌کنم، چون می‌ترسم پس بیوفته خوش بیوفته گردن من.

همه به حرفش خندیدیم که محمد دستی به موهای جو گندمیش کشید و ل**ب زد:

- همیشه تو هر مسابقه‌ای اول نفر سوم رو می‌گن تا هیجان بره بالا؛ اما ما این بار می‌خوایم ابتدا نفر اول رو بگیریم. فقط خواهش می‌کنیم به خودتون مسلط باشین تا از هیجان پس نیوفتین.

مرت خندید و گفت:

- امسال همه چیز فرق کرده حتی برنده‌هامون.

نمی‌دونستم چی قراره پیش بیاد اما از استرس زیاد روی پام بند نبودم و داشتم سخته می‌کردم.

به نیکلاووس اشاره کردن تا نام برنده رو بگه اما با حرفی که زد همگی شوکه شدیم.

- خب، امسال ما بین انتخاب دو نفر موندیم. این دو نفر از هر لحاظ مکمل همدیگه‌ان و نمی‌تونیم بینشون یک نفر رو انتخاب کنیم؛ پس تصمیم بر این شد که ما دو نفر رو انتخاب کنیم و اونا رو نفر اول اعلام کنیم.

نفسم رو فوت کردم که درن با هیجان تماشاچی‌ها رو تشویق کرد به شمردن. از ده تا یک شمردن و نیکلاووس با هیجان گفت:

- خانم... نه بهتره اول بگم آقای... . خانم باران تهامی و آقای گدیز توزکوپاران. تبریک میگم بهتون.

با ذوق جیغ کشیدم و دستام روی جلوی دهنم گذاشتم. اشک توی چشم‌هام نشست و از ته دل جیغ کشیدم و بالا و پایین پریدم همه برای من و گدیز دست می‌زدن. گدیز فقط با یک لبخند خوشگل بهم زل زده بود و من هنوز داشتم دیوونه بازی درمی‌آوردم.

با یادآوری اون روز لبخند عمیقی روی لبم نشست؛ اما به هیچ وجه باورم نمی‌شد که نیکلاووس، من و گدیز رو مکمل هم دونسته بود. ما سایه‌ی همدیگه رو با تیر می‌زدیم.

خوشحالیم حد نداشت. همه‌ی گروهمون برام خوشحال بودن و نوبتی بغلم کردن.

پولی که از مسابقه بدست آوردم رو مقداریش رو به سمیه جون دادم تا بتونه خونه بخره.

پت و مت هم اونقدر برام خوشحال بودن که سریع یک کلیپ یک دقیقه‌ای برام گرفتن و بهم تبریک گفتن.

مامان و بابام و پریا و همسرش به قدری خوشحال بودن که تماس تصویری گرفته بودن و مامان برام اشک شوق می‌ریخت و پریا همش قربون صدقه‌م می‌رفت.

یک روز بعد از اینکه مسابقه تموم شد برنامه برای پخش رفت و مردم خیلی استقبال کردن.

غریبه‌ی آشنا فقط یک پیام بهم داده بود:

- خیلی خوشحالم که بعد از یک سال عذاب کشیدن به خوشحالی واقعی رسیدی. بابت تمام دردها و رنج‌هایی که بهت دادم معذرت می‌خوام. این رو بدون که خیلی برات خوشحالم و از ذوق و هیجان نمی‌دونم چی کار باید برات بکنم.

توی این سه سال هر چی ازش درباره‌ی متن پیام پرسیده بودم چیزی نگفت که نگفت. تو این مدت بدجوری وابسته‌ش شده بودم. حرف‌هاش آروم می‌کرد. هر وقت از نبود امیرحسین، از نداشتنش به ستوه می‌اومدم، اون دلداریم می‌داد.

اون بود که حواسش بهم بود تا کم نیارم. تا از دوست داشتن امیرحسین دست نکشم.

آهی کشیدم و فرمون رو چرخوندم سمت کوچه‌ای که رستوران قرار داشت. باز یاد گدیز و کاری که سه سال پیش باهام کرد افتادم.

محکم لبم رو گاز گرفتم تا از حرصم نزنم به دیوار.

درست یک هفته بعد از اینکه مسابقه تموم شد و ما کل استانبول رو متر کردیم و گشتیم؛ یک پیشنهاد کاری برای من اومد.

کار توی بزرگ‌ترین و معروف‌ترین رستوران شهر استانبول! نه تنها توی کشور معروف بود بلکه توی کل خاورمیانه حرف اول رو می‌زد.

ازم خواسته بودن به عنوان سرآشپز توی اون رستوران کار کنم. حقوق هنگفتی هم به من پیشنهاد داده بودن. وقتی با استاد و پدر که تماس تصویری گرفته بود، مشورت کردم؛ پدر از استاد خواست تا کامل درباره‌ی رستوران تحقیق کنه.

استاد: آقای تهامی شما اصلاً نگران نباشین، ته توی این رستوران رو درمیارم، برای باران هم وکیل می‌گیرم تا بتونیم بهترین تصمیم رو براش بگیریم.

بابام: ممنونم آقای امین‌پور. خیلی خوشحالم که دخترم رو سپردم دستتون. سربلندم کردین.

- خوشحالم که رو سفید شدم پیشتون.

اون روز برام یه وکیل گرفتن و کارها رو سپردن به ایشون. وقتی از مکان و آدم‌های رستوران مطمئن شدن، ازم خواستن که خودم شرایط رو بسنجم و ببینم چی می‌خوام.

منم قبول کردم بمونم ترکیه و توی رستوران کار کنم. چون می‌خواستم پیشرفت کنم. اگه قرار بود روزی دوباره برای به دست آوردن امیرحسین تلاش کنم می‌خواستم با قدرت و انرژی زیادی سمتش برم.

اما وقتی قرارداد امضا شد تازه متوجه شدم که رستوران به نام پدر گدیز بوده و از اون روز به بعد من و گدیز شدیم کارد و پنیر.

وقتی از وکیلیم خواستم قرارداد رو فسخ کنه، حرفی که زد دیوونه‌ام کرد.

وکیل: باران دخترم، اگه الان لج کنی قرارداد رو فسخ کنی، می‌دونی چه قدر خسارت می‌بینی؟ یادت نیامد برای اینکه قرارداد رو فسخ کنی چقدر باید بهشون پرداخت کنی؟

آهی کشیدم و رو به وکیل گفتم:

- دو میلیون یورو!

بعد با جیغ گفتم:

- آخه کجای دنیا دیدین اینقدر از آدم خسارت بگیرن؟

دستی به ریش‌های سفید و زبرش کشید و با خنده گفت:

- انگار می‌دونستن که تو با وجود گدیزخان می‌خوای قرار داد رو فسخ کنی برای همین همچین شرایطی رو گذاشتن.

اما دخترم، سر لچ آینده‌ات رو خراب نکن. الان یک خونه و ماشین برای رفاه تو بهت دادن و تو به مدت پنج سال بدون هیچ نگرانی می‌تونی راحت با حقوقی که بهت میدن زندگی کنی!

حق با وکیل بود. سر لچ با گدیز نباید آینده‌ام رو تباه می‌کردم.

برای همین، با گذشت سه سال هنوزم دارم گدیز رو تحمل می‌کنم.

ماشین رو داخل پارکینگ رستوران بردم و پارک کردم. کیف و موبایل رو برداشتم. سوار آسانسور شدم و طبقه‌ی اول رو فشردم.

ساخت رستوران یه جور خاصی بود از بالا شبیه توپ و از پایین شبیه یک تمشک گرد بود!

سه طبقه داشت. طبقه‌ی اول آشپزخونه بود و رستوران با چیدمان ساده.

طبقه‌ی دوم جذاب‌تر بود. میزها و صندلی‌ها و محیطش با طبقه‌ی اول فرق می‌کرد.

طبقه‌ی سوم هم VIP بود و اتاق مدیریت هم تو همون طبقه بود که گدیز مدیریت می‌کرد.

از آسانسور اودم بیرون و گارسونی که کنار آسانسور بود با دیدنم لبخند زد و گفت:

- سلام خانوم، خوش اومدین.

- سلام. ممنون یوسف، خوش باشی.

لبخند روی لبش کش اومد. همین که خواستم وارد آشپزخونه بشم دستم از پشت کشیده شد. شوکه برگشتم ببینم کیه، که با دیدن گدیز حرصم گرفت. مثل گونی داشت من رو دنبال خودش می کشید.

- گدیز ولم کن، چه مرگته؟

دستم رو فشرده که آخی گفتم با حرص گفت:

- مگه نگفتم باید بیای توی جلسه؟ چرا این قدر با من لج می کنی تو ملخک؟

- میمون! سر کدوم کار خیری که برام کردی بیام بهت کمک کنم؟

نفسش رو فوت کرد و به عادت همیشگیش چشمهاش رو ریز کرد و گفت:

- اگه بگم امروز این قرارداد بسته بشه می تونیم هفته ی دیگه بریم ایران بازم باهام کل کل می کنی؟

ذوق کردم. مطمئن بودم از چشمهام مثل این ایوجی که به جای چشم دوتا قلب داره، قلب می ریزه بیرون.

لبخند زدم و خودم جلوتر از اون سوار آسانسور شدم. خندید و سری به نشونه ی تاسف برام تکون داد.

حالا دلم آرام شده بود.

توی راهروی طبقه ی سوم بودیم و داشتیم می رفتیم سمت اتاقش پرسیدم:

- کی هست؟ اصلا اومده؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره اومده.

در اتاق رو باز کرد و تعارف کرد که اول من برم داخل. با لبخند وارد اتاق کارش شدم با دیدن آدم روبه‌روم دهنم باز موند.

جل الخالق! چه قدر جذاب بود. آروم سلام گفتم که از جاش بلند شد و با دیدن هیکل و قدش چشم‌هام گرد شدن.

صدای ریز گدیز توی گوشم پیچید:

- چشم‌ها درویش، طرف صاحب داره.

نیشگونی از بازوش گرفتم و غریدم:

- مبارک صاحبش باشه.

مرد قد بلند و چهارشونه‌ای که روبه‌روم ایستاده بود لبخندی به رومون زد و گفت:

- همه می‌گفتن شما دونفر هیچ وقت نمی‌تونین با هم کنار بیاین، باور نمی‌کردم؛ اما الان من بهشون ایمان آوردم.

با خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- خوش اومدین.

- خوش باشین.

قدمی سمتش برداشتم و دستم رو دراز کردم و گفتم:

- من باران تهامی هستم، سرآشپز و مترجم رستوران.

دستم رو میون دست بزرگش گرفت و گفت:

- منم سروش حیدری هستم. انشاءالله شریک جدید رستوران.

ابروهام بالا پریدن، اما چیزی نگفتم.

روبه روی هم روی صندلی‌های چرم تمشکی رنگ نشستیم.

آروم سمت گدیز خم شدم و به ترکی گفتم:

- نگفتی جریان چیه؟

چشم‌های سبزش برق زدن و گفت:

- بهتره از زبون هم‌وطنت بشنوی.

دهن کجی بهش کردم و برگشتم سمت سروش. آروم و با متانت پرسیدم:

- من در جریان ماجرا نیستم، می‌تونین یه توضیح مختصر به من بدین؟

لبخندی روی ل**ب‌های برجسته و غنچه مانندش نشست و گفت:

- اول من می‌تونم بپرسم شما دونفر چرا این‌قدر با هم لج هستین؟

حتی توی صفحه‌ی مجازی رستورانتون هم داخل بیشتر عکس‌هاتون، شما دونفر جوری به هم نگاه می‌کنین که انگار دوئل دارین! یا توی بعضی مصاحبه‌هاتون خیلی کل‌کل کردین و اعتراف کردین که به شدت با هم دعوا دارین.

گدیز کم و بیش فارسی متوجه می‌شد اما نمی‌تونست جواب بده برای همین هر دو تامون خندیدیم و گفتم:

- جریان برای سه سال پیشه، وقتی برای مسابقه نام‌نویسی کردم. اون زمان پدر گدیز یعنی ادنان خان، حامی اون برنامه بودن. وقتی سن من رو می‌فهمن

نزدیک یک ماه به گدیز سر کوفت می‌زنن که اندازه‌ی من نوزده ساله جرات نداره و نمی‌تونه شرکت کنه.

اینم از همون زمان عقده به دل می‌گیره و با من سر لج میوفته!

سروش بلند خندید و دستی به صورت شیش تیغ شده‌ش کشید. چشم‌هاش آبی تیره بود و وقتی می‌خندید کمی روشن می‌شد.

وقتی خنده‌ش تموم شد، ل**ب زد:

- البته من قرار نیست شریک اصلی باشم. یکی از دوستانم می‌خوان با ایشون شریک بشن؛ گدیز در جریان هست.

اما الان قضیه‌ی شراکت ما سر رستوران نیست. گدیز خان می‌خوان که توی تهران یکی از برج‌های من رو بخرن!

با تردید ل**ب گشودم:

- شما... شما... .

پرید وسط حرفم و گفت:

- من معمارم. مهندسی خوندم و الان گدیز خان اون برج رو دیدن و خوششون اومده.

- پس قرار دادی که ازش حرف می‌زدین...؟

- اون برای رستورانه که فقط چندتا امضا از طرف گدیز خان مونده.

- برای همین رستوران؟

خندید و دستی لای موهای بلندش کشید. بعد گفت:

- نه، ما از پس شراکت این رستوران برنمیایم. یکی از رستوران‌های شهر بدروم مد نظرمنه.

آهانی گفتم و بعد از اومدن وکیل کارهای قرارداد انجام شد.

قرار بر این شد که هفته‌ی آینده گدیز برای دیدن برج به تهران بره و من واقعاً خداروشکر کردم که یک ماه تاخیر تبدیل به یک هفته شد.

در حال درست کردن بُورک بودم و اکیپ آشپزخونه سخت مشغول بودن. صدای زنگ موبایلم بلند شد. دستم رو با حوله‌ی سفیدی که کنار میزم قرار داشت پاک کردم.

تماس از دنیا بود. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام خانوم دکتر چه عجب از این طرفا؟

خندید و جواب داد:

- سلام خانوم سرآشپز، تا من تماس نگیرم که تو خبر نمی‌گیری!

- عه! اگه اینطوریه هفته‌ی دیگه دوشنبه برای من یه وقت بذار دندون‌هام رو چکاپ کن!

جیغ کشید و گفت:

- جدی؟ داری میای ایران؟

خندیدم و گفتم:

- آره دارم میام.

- خیلی خوشحالم که میای، آهان راستی واسه‌ی یه چیز خیلی مهمی زنگ زدم.

کنجکاو شدم و پرسیدم:

- چی شده؟

- امم... خب نمی‌خوام ناراحتت کنم، اما امیرحسین دو روز دیگه تو اصفهان اولین کنسرتش رو اجرا می‌کنه!

نفسم بند اومد، بغضم گرفت. قلبم تیر کشید.

باورم نمی‌شد که قراره کنسرت داشته باشه!

پلک‌هام رو روی هم کوبیدم و با بغض گفتم:

- اما من حتی نمی‌تونم تو اولین کنسرتش شرکت کنم. دنیا من چرا این همه بدشانسم؟

- دورت بگردم، اینو نگفتم که ناراحت بشی! خواستم با شنیدن موفقیتش خوشحال بشی.

- خوشحالم براش، خیلی زیاد. دوست دارم بیشتر از این پیشرفت کنه. اما خب چی کار کنم دلتنگشم.

با غم خاصی گفتم:

- درکت می‌کنم. من و تو با گذشت سه سال هنوز نتونستیم جایگزینی براشون پیدا کنیم.

اما چی کار کنیم؟ تنها راهی که داریم اینه که باید بسوزیم و بسازیم.

آهی کشیدم و تلفن رو قطع کردم، مشکل از من و امیرحسین نبود. مشکل و مقصر اصلی خدا بود.

اون که می‌دونست قراره هیچ وقت بهش نرسم پس چرا ما رو جلوی راه همدیگه قرار داد؟

هر کی ندونه اون که خوب می‌دونست. با ناراحتی از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت حیاط پشتی. روی یکی از نیمکت‌های چوبی نشستم و گوشیم رو روشن کردم.

پیج امیرحسین رو باز کردم. با دیدن عکس جدید و لبخند رو لبش دلم پر کشید براش.

چقدر دلم می‌خواست براش بنویسم خیلی دوستت دارم.

اما جرات نداشتم. اون با اینکه می‌دونست عاشقشم از پیشم رفت. پس الان هم نوشتنش فایده‌ای نداره.

با بغض به غریبه‌ی آشنا پیام دادم.

- دارم دق می‌کنم. چند روز دیگه کنسرت داره و من نمی‌تونم به اولین کنسرتش برسم. نمی‌تونم حتی از دور هم که شده قربون صدقه‌اش برم. می‌بینی چه قدر بدشانسم؟

کمی طول کشید تا جوابم رو بده. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم اونم ناراحته و می‌تونم این همدردی رو حس کنم.

- واقعا نمی‌تونی بری کنسرت؟ مگه نگفتی همین امروز راه میوفتی تهران؟
با گریه تایپ کردم:

- گدیزِ خاک بر سر بهم مرخصی نمیده. دوست دارم از وسط نصفش کنم.

من دقیقاً روزی می‌رسم ایران که اون کنسرتش رو تموم کرده و برگشته آلمان.

- داری گریه می‌کنی؟ گریه نکن دورت بگردم.

- نمی‌تونم. من این سه سال دوری رو به امید رفتن به اولین کنسرتش گذروندم و الان توی جهنم گیر کردم.

این حس چی بود که حس می‌کردم با هر بار اشکی که می‌ریزم اونم بهم می‌ریزه! چون نوشت:

- بارانم درست میشه، گریه نکن دورت بگردم.

اشک‌هام رو تند تند پاک می‌کردم اما چه فایده! تندتر از هم سبقت می‌گرفتن.

- یه چیز بگم؟

- دوتا بگو غریبه!

- اگه یه روزی امیرحسین تو رو از ته دلش خواست و تصمیم گرفت برات آهنگ بخونه، ازش چه آهنگی رو درخواست می‌کنی؟

بغضم رو قورت دادم و ل**ب‌هام رو روی هم فشردم. نوشتم.

- با اینکه این یه رویاست، اما دلم می‌خواد آهنگ «دریا نمیرم» از گرشا رضایی رو برام بخونه چون از وقتی رفته یه بار هم دریا نرفتم.

- دیوونه‌ی دوست داشتنی من! نگران نباش، بغض نکن عزیزم، همه چیز درست میشه.

ووایس گرفتم و با صدای خشداری گفتم:

- تو سه سال پیش بهم گفتی یکم زمان به خودم و امیرحسین بدم، الان میگی درست میشه؟ چی قراره درست بشه! وقتی هیچ‌وقت قرار نیست دوسم داشته باشه! تنها کسی که می‌سوزه منم.

بعد از کمی مکث تایپ کرد:

- دوست داره، مطمئن باش.

نفسم رو با شتاب فوت کردم، اینم که عین خودم همش بهم امید واهی میده.

اشک روی گونه‌م رو پاک کردم که موهام از پشت کشیده شد. جیغ کشیدم و برگشتم. با دیدن گدیز، همه‌ی دق و دلیم رو سرش خالی کردم. با مشتم افتادم به جوش، حرفی نمی‌زد و فقط با لبخند به تلاش بیهوده‌ی من نگاه می‌کرد. دستم رو کشید سمت خودش و من بی‌تعدادل پرت شدم توی بغلش.

ریز خندید و گفت:

- باز چی کار کردم؟

- خیلی خری گدیز. نداشتی برم ایران، اون چند روز دیگه کنسرت داره و من نمی‌تونم توی اولین اجراش باشم.

ناراحت شد و اشک روی گونه‌ام رو پاک کرد و مغموم گفت:

- نمی‌دونستم که کنسرت داره وگرنه جلوی رفتنت رو نمی‌گرفتم.

دماغم رو بالا کشیدم و با صدای خشداري نالیدم:

- چرا نداشتی برم؟

با صدای محزونی ل**ب زد:

- سه روز دیگه تولدمه. می‌خواستم حداقل امسال با تو جشن بگیرم. نمی‌دونستم این‌قدر ناراحت میشی!

شوکه سرم رو بالا آوردم. باورم نمی‌شد که قولم رو فراموش کرده باشم.

با بغض گفتم:

- ببخشید یادم نبود که بهت قول داده بودم.

تلخ خندید و گفت:

- تو جز امیرحسین چیز دیگه‌ای رو مگه به یاد میاری؟

مشتی زدم به بازوش و دلخور گفتم:

- خب ببخشید! ذهنم آشفته‌ست. جبران می‌کنم گدیز!

موهام رو بهم ریخت و ل**ب زد:

- من معذرت می‌خوام که از دیدنش محروم شدم!

- این حرف رو نزن، تو مهم‌تری!

لبخندی روی ل**ب‌های بی‌رنگش نشوند و زل زد بهم.

تمام روز فکرم مشغول گدیز بود؛ اینکه چطور از دلش دربیارم و سوپرایزش کنم. پارسال درست تولد گدیز من برای عروسی عاطفه رفتم و نتونستم توی تولدش شرکت کنم. وقتی برگشتم بهش قول دادم سال آینده پیشش باشم و بهترین تولد عمرش رو براش بگیرم.

گدیز همیشه شاد و سرخوشه اما روز تولدش برای همه شادی میاره جز خودش. تو روز تولدش، مثل یک کرم میره توی پیله‌ی تنهاییش و مدت‌ها به نبود مادرش فکر می‌کنه.

گدیز وقتی ده ساله بوده، درست روز تولدش، با مادرش میرن کیک بگیرن، سر شیطنت و بچه بازی از پشت جلوی چشم مادرش رو میگیره و مادرش چون دید نداشته تصادف می‌کنن. گدیز زنده می‌مونه اما مادرش فوت می‌کنه!

برای همین نیاز داره کسی توی این روز همراهش باشه تا بتونه درد این عذاب رو تحمل کنه!

دستی به صورت یخ زده‌م کشیدم و شماره‌ی عاطفه رو گرفتم.

- سلام عاطی.

- به باران خانوم، راه گم کردین؟

- تو فکر کن آره، بی‌وجدان همین دیشب باهم حرف زدیم!

سرفه‌ی پر دردی کرد و گفت:

- باشه بابا تو خوبی! کارت چیه؟

- خوشم میاد زود میری سر اصل مطلب.

خندید و چیزی نگفت، نگاهم رو دوختم به پنجره و ل**ب زدم:

- می‌تونی برای فردا یا پس‌فردا اون لباس ستی که توی پیجت گذاشتی رو
برام پست کنی؟

با شیطنت پرسید:

- ای کلک! بگو ببینم، مخ کی رو می‌خوای بزنی؟

خندیدم و گفتم:

- برای خودم و گدیز می‌خوام. چهارشنبه تولدشه!

- اوهوع پ بگو! باشه گلم در اسرع وقت برات می‌فرستم.

تشکری کردم و بعد از خداحافظی طولانی، تلفن رو قطع کردم. عاطفه بعد از اینکه درسش تموم شد، یک برند و فروشگاه لباس به کمک شبنم برای خودش زد و به کمک پیج شبنم تونست مشتری‌های زیادی رو جمع کنه. شبنم هم توی همون فروشگاه کارهای مدیریتی و مجازی فروشگاه رو انجام میده و اسم فروشگاهشون رو به اصرار خواهرم پریا، گذاشتن پت و مت؛ که الحق برازنده‌ی این دوتا بود.

پریا به تازگی حامله‌ست. عزیز خاله الان فقط دو ماهشه و من بی‌صبرانه منتظرم تا به دنیا بیاد.

صبح زود از خواب بیدار شدم و قبل از هر کاری پیج امیرحسین رو چک کردم. فعالیت خاصی نداشت. تلفن رو بستم و وارد حموم شدم. یک حموم آب گرم توی این هوای سرد پاییزی خیلی می‌چسبید.

بعد از اینکه حموم تموم شد، لباس ستی که عاطفه طراحی کرده بود رو تنم کردم.

یک هودی قرمز رنگ که جیب‌دار بود. روی لباسم تصویر گدیز نقاشی شده بود و روی لباس گدیز هم عکس من. خیلی قشنگ و خفن بود.

شلوار نود سانتی مشکی رنگم رو که پاچه‌ی شلوار تا زانو زیپ داشت رو هم پام کردم.

کفش اسپرت قرمز و کوله‌ی چرم مشکی که کوچولو بود و به تازگی‌ها مد شده بود رو هم انداختم روی دوشم.

کلاه هودیم رو کشیدم روی سرم و آرایش کردم.

اول مرطوب کننده زدم و بعد پنکیک و سایه، یه سایه‌ی دودی و طلایی، رژ گونه‌ی قرمز با رژ قرمز، همین.

لباس گدیز رو از روی تخت برداشتم و اومدم بیرون از خونه. من و گدیز همسایه‌ی دیوار به دیوار هم بودیم. فقط کافی بود از سمت چپ حیاط بزرگ خونه به سمت نرده‌های آهنی برم و در کوچکی که قرار داشت رو باز کنم تا بتونم وارد حیاط گدیز بشم.

با قدم‌های تند از حیاط سنگ فرش شده‌ش و درخت‌های گلابی گذشتم. در ورودی خونه رو باز کردم و همونطور که وارد خونه می‌شدم بلند صداش کردم.

- گدیز... گدیز کجایی؟

صدای خفه‌ش از طبقه‌ی بالا اومد.

دستی به صورتم کشیدم و از پله‌های مارپیچی بالا رفتم.

در اتاقش رو زدم که گفت:

- بیا تو.

دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاقش شدم، کسل روی تختش دراز کشیده بود و بی‌حوصله به من زل زده بود. لبخندی به روش زدم. لباس توی دستم رو پرت کردم سمتش و گفتم:

- پاشو بپوش بریم.

ابروهاش بالا پریدن:

- کجا؟

- تو چیکار داری، امروز فقط من زور می‌گم و تو هم اطاعت می‌کنی!

انگشت اشاره رو به نشونه‌ی تهدید تکون دادم و گفتم:

- فهمیدی؟

لبخند تلخی زد و سرش رو تکون داد.

از اتاقش اومدم بیرون و دم در منتظرش موندم.

با دیدنش توی اون هودی قرمز و شلوار جذب مشکی لبخند ملیحی زدم. روی لبش لبخند کوچیکی بود. مطمئن بودم وقتی لباس رو دیده شوکه و خوشحال شده.

لپم رو کشید و گفت:

- خیلی بهم میاد ممنون!

- قابلی نداشت.

سمت پارکینگ رفت تا ماشین رو بیاره که پریدم جلوش و گفتم:

- با ماشین قرار نیست جایی بریم. با اتوبوس میریم.

مخالفتی نکرد و دنبالم راه افتاد.

می‌خواستم امروز به کل مکان‌های گردشگری استانبول برم. برای این اتوبوس رو انتخاب کردم که خسته بشه و یادش بره که امروز براش یه روز نحس بوده.

سوار اتوبوس شدیم. با دیدن جمعیت پوفی کشید و گفت:

- جا برای نشستن هم نیست.

دستش رو کشیدم و با خنده گفتم:

- غر نزن بیا به این دستگیره‌ها بچسب، نیوفتی.

پوفی کشید و کاری که گفتم رو انجام داد. دستی به دماغ کوچولوم کشیدم، مطمئن بودم چشم‌های مشکیم برق می‌زنن و بین مژه‌های بلند و سیاهم دلبری می‌کنن، چون گدیز هم با دیدن برق چشم‌هام لبخند زد.

قرار بر این شد که اول به مسجد ایاصوفیه بریم؛ یکی از بهترین و دیدنی‌ترین مسجدهای ترکیه بود. جوری که سال گذشته به عنوان پر بازدیدترین و با ارزش‌ترین موزه و کلیسای استانبول شناخته شد.

از اتوبوس پایین اومدیم و کلاه روی سرمون رو مرتب کردیم و کنار هم به سمت مسجد رفتیم.

زیبایی ایاصوفیه به طاق‌ها و ستون‌های باشکوهش بود. این مسجد از دوره‌ی بیزانس باقی مونده بود و فضای جالب و پر رمز و رازی رو ایجاد کرده بود.

گدیز: با اینکه برای بار هزارم میام این جا اما بازم برام تازگی داره... بیا ملخک
یه عکس بگیریم.

با حرص و چشم‌های ریز شده برگشتم سمتش که دستش رو انداخت دور
گردنم و گوشیش رو بالا آورد و یه سلفی گرفت. گدیز چشمک زده بود و لبخند
روی لبش بود، منم زبونم رو درآورده بودم.

کلی عکس دوتایی و تکی گرفتیم و از ایاصوفیه اومدیم بیرون. موقع خروج،
بالای دروازه‌ی خروجی، موزاییک مریم مقدس باقی مونده از قرن یازدهم نظرم
رو جلب کرد و غبطه خوردم به این همه زیبایی.

تمام روز گشتیم. از کاخ توپکاپی تا مسجد آبی یا مسجد سلطان احمد رو با
اتوبوس و گاهی وقت‌ها پیاده رفتیم و کلی عکس گرفتیم. حال و هوای گدیز
خیلی بهتر شده بود و لبخند از روی لبش پاک نمی‌شد. خداروشکر کردم که
تونستم ذهنش رو اونقدر درگیر بکنم که حداقل امسال خودش رو عذاب نده.
حتی بهش نگفتم تولدت مبارک تا یادش نندازم و باز عذاب وجدان نیاد
سمتش.

نزدیک غروب بود و دیگه جونی توی تنم نمونه بود تا ورجه وورجه کنم.
گدیز مچ دستم رو از روی آستین بلندم گرفت و من رو کشید دنبال خودش.
روی یکی از نیمکت‌های چوبی و نمودار کنار اسکله نشست و مجبورم کرد
بشینم. با چندش گفتم:

- اییی! الان لباس‌هامون کثیف میشه.

بلند قهقهه زد و گفت:

- به نظرت تا الان تمیز بودیم؟ از بس توی اتوبوس لگد زدن و هلم دادن تموم
تنم کثیف شده اینم روش.

راست می‌گفت، پس با خیال راحت لم دادم و چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- اوف خسته شدم.

زد روی سرم و گفت:

- این ایده از کجا به ذهنت رسید ملخ.

- میمون جان! تو که توی این سه سال جز بیگاری به من چیزی ندادی، گفتم من بهت لطف کنم.

خندید و طبق عادت همیشگی‌ش، قوز کرده نشست روی نیمکت و زل زد به دریا.

خواستم حرفی بزنم تا نره توی فکر اما با شنیدن صدای گیتار اونم از یک آهنگ آشنا گوشام تیز شدن و دنبال صدا گشتم.

شوکه از جام بلند شدم و با دلهره به این‌ور و اون‌ور نگاه کردم.

- چی شده!؟

- گدیز! یک آهنگ آشنا به گوشم خورد، نمی‌دونم از کجا میاد.

از روی نیمکت بلند شد و مثل من چشم چرخوند، قدش از من بلندتر بود و من پیشش مثل یک فنچ بودم.

- اوناهاش، اون‌جا مردم جمع شدن، فکر کنم همون باشه.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم، راست می‌گفت مردم دور کسی جمع شده بودن و فیلم می‌گرفتن.

کیفم رو از روی نیمکت گرفتم و دویدم سمت جمعیت. گدیز هم ناچار دنبالم اومد. هر قدر که نزدیک‌تر می‌شدم صدای گیتار واضح‌تر می‌شد. قلبم با هیجان و استرس به دیواره‌ی سینه‌م می‌کوبید و حالم دست خودم نبود.

جمعیت رو به زور و التماس کنار زدم و همین که بهش رسیدم با دیدنش شوکه شدم دستم رو بالا آوردم و جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نکشم کیفم از دستم افتاد روی زمین. بغض کردم و با دلتنگی بهش زل زدم. با دیدنم لبخند قشنگی روی لبش نشست از همون لبخندها که شاهرگم رو میزد و نمیذاشت چشم ازش بردارم.

با بغض زمزمه کردم:

- ام... امیرحسین؟

لبخندی رو لبش نشست و چشمکی بهم زد. روی یکی از نیمکت‌های چوبی نشسته بود. پای راستش رو روی پای چپش انداخته بود و با ژست خاص خودش، گیتار رو توی بغلش گرفته بود. انگشت‌های سفید و کشیده‌اش، با دلبری روی تارهای گیتار مشکی رنگش حرکت

می‌کردن. نگاه خاص و گرمی بهم انداخت و بدون اینکه چشم ازم برداره شروع کرد به گیتار زدن.

موهایش همون مدل همیشگی بودن. صورتش کمی پُرت‌تر از سه سال پیش شده بود. یه پیراهن سفید با کت چرم جذب مشکی تنش بود؛ شلوار مشکی کتان و کفش کالج مشکی.

به نفس نفس افتاده بودم. دلم می‌خواست از شدت ذوق و دلتنگی بلند جیغ بکشم اما نمی‌تونستم. انگار ذهنم و جسمم هر دو قفل شده بودن.

نگاه گرم و براقش رو دوخت بهم و شروع کرد به خوندن.

"پای تو گیرم. من یه چند وقته که بعد رفتنت دریا نمیرم"

با شنیدن آهنگ هینی کشیدم. باورم نمی‌شد؛ ناباور زل زدم بهش که لبخند روی لبش کش اومد و چشمکی بهم زد.

"می ترسم آخه بی هوا بارون بیاد. دست کیو باید بگیرم؟"
جمعیت حرفی نمی‌زدن و فقط با دل و جون به آهنگ گوش می‌دادن.
گدیز کنارم و ایستاد و من با چشم‌های اشکی برگشتم سمتش و زمزمه کردم:
- خواب می‌بینم مگه نه؟
لبخندی زد و گفت:

- نه.

"هر شب تو رویا من تو رو می‌بینمت. میگی کنارم خوبه حالت
می‌خندی و باز من گلای صورتی می‌ذارم عشقم، روی شالت
بزن بیرون از تنهایی. برگرد کنارم. همونم که برای دیدن تو بی‌قرارم"
گریه‌م شدت گرفت و با چشم‌های اشکی زل زدم بهش. لعنتی چقدر دوست
داشتمی بود؛ چقدر دلتنگش بودم!
"نرو از روزگارم که من طاقت ندارم
منم مثل تو به تنها شدن عادت ندارم
ما می‌رسیم بازم به هم؛ دنیا اگه وارونه شه!

پاییز منم بارون تویی

زیبایی پاییز به این بارونشه

باور نکن تنهایی و دل‌کندن و یادم نده از قلب من دوری نکن

حالا که حال هر دوتایمون بده"

مردم به اندازه‌ی توانشون داخل کیف گیتارش پول انداختن و بعد متفرق
شدن. بغض توی گلویم دردناک و متورم شده بود.

از روی نیمکت بلند شد و بعد، با لبخند سمتون اومد. تمام تصورم این بود که باهام گرم و صمیمی برخورد کنه اما گدیز رو محکم به آغوش کشید و پرسید:

- چطوری شریک؟

گدیز هم زد روی شونه‌ش و با هیجان به ترکی گفت:

- خوبم شریک، چه خبر؟

از هم جدا شدن؛ اما من حال اون آدمی رو داشتم که تمام روز گرسنه بوده و وقتی به سفره‌ی غذا رسیده، گفتن اجازه‌ی خوردن نداری.

سرم رو انداختم پایین و تند تند اشک‌هام رو پاک کردم. قلبم داشت می‌ترکید. من هر بار از این آدم بد نارو می‌خورم و هر بار هم فراموش می‌کنم که ازش ركب خوردم.

نمی‌دونم حرف گدیز رو متوجه نشد یا نخواست جواب بده؛ ولی برگشت سمت من و گفت:

- سلام باران خانوم.

مغموم سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم، سرش رو کج کرده بود و گرم و گیرا نگاهم می‌کرد.

دیگه نمی‌خواستم از نگاهش و رفتارهاش برای خودم داستان بسازم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. محکم گفتم:

- سلام.

همین. حرف دیگه‌ای نزدم و رو کردم به گدیز و به ترکی پرسیدم:

- شما دوتا کی شریک شدین؟

گدیز لبخندی روی ل**ب‌های کبودش نشوند و گفت:

- اممم، شرمنده! یادم رفته بود بگم ایشون همون شریکی هستن که سروش خان گفتن.

ابروهام بالا پریدن و نگاه کردم به امیرحسین که خم شده بود و پول‌های داخل کیف رو جمع می‌کرد. وقتی کارش تموم شد گفت:

- باران میشه این‌ها رو بگیری؟

لبم رو به دندان کشیدم تا یه وقت گریه نکنم.

سمتش رفتم و پول‌ها رو گرفتم. گیتار رو داخل کیفش گذاشت و بعد از بستن زیپش انداخت روی دوشش و لبخندی به روم زد.

پول‌هاش رو دادم دستش و کنار گدیز وایستادم.

دو قدم ازمون فاصله گرفت و پول‌ها رو به دست پیرزنی که یه گوشه نشسته بود و جوراب می‌بافت، داد.

پیرزن بیچاره اینقدر خوشحال شد که توی چشم‌های خاکستری رنگش، انگار لامپ ماشین بنز روشن شده باشه، برق می‌زد.

گدیز: اگه کارت تموم شده بریم؟

امیرحسین: بریم.

شوکه برگشتم سمتش و ناباور پرسیدم:

- ترکی بلدین؟

به صورت شگفت زدهم زل زد و سرش رو تکون داد.

انگار اصلا دوست نداشت باهام هم‌کلام بشه.

سرم رو انداختم پایین و جلوتر از اون دوتا راه افتادم. قلبم از درد و ناراحتی داشت پس می‌افتاد و کم آورده بود.

آروم زمزمه کردم:

- باران تو به احمقی که هنوزم دوسش داری! اون حتی یادش نمیاد باهات چه ماجراهایی داشته.

گوشیم توی جیبم لرزید و حواسم رو پرت کرد. برش داشتم با دیدن شماره‌ی مانی تلخ خندیدم. همین که خواستم جواب تماسش رو بدم. محکم خوردم به کمریه آدم. دماغم تیر کشید و با درد ازش فاصله گرفتم که صداش رو انداخت پس کله‌ش و به ترکی گفت:

- حواست کجاست جوجه؟ نکنه کوری؟

سرم رو بالا آوردم تا ازش معذرت خواهی کنم که با دیدن قیافه‌م هم خودش و هم دوستاش شروع کردن به خندیدن.

- وای خدا واقعا کور بوده... عینک زده!

قهقهه‌ی دوست‌هاش بلند شد.

با بغض گفتم:

- معذرت می‌خوام حواسم... .

نذاشت حرفم رو کامل کنم چون با لودگی گفت:

- نیازی نیست معذرت خواهی کنی. هر چی نباشه کوری دیگه.

باز صدای خنده‌شون بلند شد.

به صورت سبزه و پیشانی کوتاهش نگاه کردم.

چه راحت داشت غرورم رو خورد می‌کرد. ل**ب تر کردم تا حرفی بزنم که صدای داد یکی از دوست‌هاش بلند شد.

سرم رو برگردوندم سمت صدا که با دیدن صورت کبود شده‌ی امیرحسین،
یکه خوردم.

دست پسر رو از پشت گرفته بود و محکم پیچونده بود.

- یا همین الان از خانوم معذرت خواهی می‌کنی یا دندونات رو توی دهن
خورد می‌کنم!

ترسیده به اطرافم نگاه کردم. گدیز نبود. دورمون پر از آدم بود و فقط با شوق
فراوانی داشتن عکس و فیلم می‌گرفتن.

مطمئن بودم فردا تیترو روزنامه‌ها می‌شیم.

پسر سبزه‌رو پوزخندی زد و گفت:

- تو رو سننه؟ داداششی؟

امیرحسین بدتر از اون پوزخند زد و لگدی به شکم پسری که دستش رو
پیچونده بود زد و انداختش روی زمین که آخ پسر بلند شد.

هینی کشیدم و کناری ایستادم. پسر سبزه‌رو همراه دوتا دیگه از دوست‌هاش،
سمت امیرحسین رفتن و اینطوری درگیری شروع شد.

یکی از دوست‌های پسر که کناری ایستاده بود با نیشخند اومد سمتم.

مچ دستم رو گرفت و همین که خواست من رو دنبال خودش بکشه، مچ
دستش رو گرفتم. زانوم رو بالا آوردم و محکم کوبیدم به زانوش که آخ پر
دردی گفت و روی زمین افتاد.

صدای دست و سوت همه بلند شد. امیرحسین تا این حرکتم رو دید محکم زد
توی دماغ همون پسری که بهش خورده بودم. بعد با تعصب و خشم غرید:

- همه کارشم؛ حرفیه؟

دوباره داد زد:

- حرفیه؟

به زور از جاشون بلند شدن و فلنگ رو بستن.

اومد سمتم و دست گرمش رو روی بازوم گذاشت. با دست راستش هم چتری‌هام رو کنار زد و پرسید:

- بارانم خوبی؟

هنگ کردم از میم مالکیتی که آخر اسمم به کار برد. انگار فهمید چرا اینقدر شوکه‌ام که لبخند کجی روی لبش نشست و دندان نیشش نمایان شد.

آروم سمتم خم شد و ل**ب زد:

- اگه دیدی سرد برخورد کردم، فقط می‌خواستم ببینم بعد گذشت سه سال، باز هم با همون امیرحسین بی‌منطق روبه‌رو بشی چه عکس‌العملی نشون میدی!

چشم‌هام گرد شدن و شوکه نگاش کردم که لبخند روی لبش کش اومد و ادامه داد:

- اما تو خیلی فرق کردی، بزرگ شدی، خانوم شدی.

مشتاق به چشم‌هاش زل زدم هاله‌ای از اشک توی چشم‌هاش بود. ابروی راستم پرید؛ چش بود؟ چه اتفاقی مگه توی این سه سال افتاده بود که می‌گفت عوض شده من که تغییری در رفتارش ندیدم.

طره‌ای از موهام رو بین انگشت‌هاش گرفت و ل**ب زد:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود. به زور جلوی خودم رو گرفتم تا نپریم بغلت کنم. تا باهات سرد برخورد کنم!

آخرشم طاقت نیاوردم پشت سرت اومدم.

آب دهنم پرید توی گلوم و شروع کردم به سرفه کردن. این حتماً موقع درگیری یه چیزی به سرش خورده بود؛ وگرنه تا چند دقیقه پیش خیلی هم عقل و هوشش سر جاش بود.

با نگرانی سمتم خم شد و بازوم رو گرفت و پرسید:

- باران خوبی؟

- من رو بی خیال. شما خوبین؟

قدمی سمتش برداشتم و روی پنجه‌ی پام بلند شدم تا قدم بهش برسه، موهایش رو از روی پیشونیش کنار زدم. شوکه و با چشم‌های گرد و ابروهای بالا پریده نگاهم می‌کرد.

خندهم گرفته بود، اما انگشت اشاره‌م رو به پیشونیش زدم و گفتم:

- موقع درگیری چیزی به سرتون خورده که این همه چرت و پرت میگین؟

پقی زد زیر خنده. دستم رو گرفت و آورد پایین. با علاقه زل زد به چشم‌هام و ل**ب زد:

- نگران نباش سالم. سرمم تو این سه سالی که گذشت به سنگ خورده!

دلم قیلی ویلی رفت از این نزدیکی، از حس گرمای دستش، از عطر خوش تنش.

نفس عمیقی کشیدم و با تموم وجودم عطرش رو بلعیدم.

- باران، می‌تونی من رو ببخشی؟

با تردید نگاهش کردم. به گوش‌هام شک داشتم که درست شنیدم یا نه؟

با کمی مکث پرسیدم:

- شما چرا اینجا یین؟ چرا با گدیز شریک شدین؟ باز اتفاقی افتاده؟

ناباور نگاهم کرد. چشم‌هایش دو دو می‌زدن، اما من دیگه نمی‌تونستم مثل سابق از همه چیز سرسری بگذرم. نمی‌تونستم مثل باران سه سال پیش، هر چی گفت رو قبول کنم. با اینکه سه سال از ماجرای امیرشاه گذشته، اما هنوزم درد اون حرف‌ها و رفتارهایی که باهام داشته تازه‌ست.

ل**ب تر کرد و قدمی سمت برداشت و همین که دهن باز کرد جوابم رو بده صدای بلند گدیز از پشت سرم اومد.

- ملخک، نمی‌خوای بریم خونه؟

نگاهم رو از نگاه گرم و خندون امیرحسین گرفتم و دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون. رو کردم به گدیز و گفتم:

- تو کجا رفته بودی میمون؟ فردا که تیترو روزنامه‌ها شدم می‌فهمی نباید تنهام بذاری!

خنده‌ی هر دوتاشون بلند شد و گدیز اومد سمتم. دستش رو دور شونه‌هام انداخت و گفت:

- دو دقیقه رفتم دستشویی، نتونستی مواظب خودت باشی؟

امیرحسین نفسش رو فوت کرد و با اخم نگاهمون کرد.

مکثی کردم و خواستم جواب گدیز رو بدم که امیرحسین اومد سمتون و سمت راستم قرار گرفت. دست گدیز رو از روی شونه‌م برداشت و گفت:

- یکم فاصله‌ی اسلامی رو رعایت کن شریک. هر چند فکر نکنم تو چیزی از این فاصله بدونی!

شریک رو جوری کشید و ادا کرد که حس کردم فحش داد. لبخند نشست روی لبم.

چقدر قشنگ غیرتی می‌شد، اما هیچ دلیلی نداشت که بخوام فکر کنم برای من غیرتی شده.

گدیز: تو به خاطر این نزدیکی می‌خوای ما رو با اخمات بخوری؟ عکس‌های امروز رو اگه ببینی، حتما اعداممون می‌کنی شریک.

امیرحسین: ببینم، در مورد چی حرف می‌زنی؟

صداش پر از خشم بود.

گدیز: داداش گوشه‌ی یه چیز شخصی مثل مسواک، نمی‌تونم بدم دستت شریک.

هوفی کشیدم. اگه به این دوتا باشه تا نصف شب کل کل می‌کنن.

گوشیم رو درآوردم و بین دوتاشون قرار گرفتم، جوری که انگار من یه شخص مهم بودم و اون دوتا بادیگاردم.

- میشه دوتاتون ساکت بشین؟ می‌خوام زنگ بزنم.

سرشون رو تگون دادن. امیرحسین با اخم‌های درهم کنارم راه افتاد؛ گدیز هم با لبخند بزرگی که روی لبش بود.

خسته بودم و حال سوار شدن به اتوبوس رو نداشتم. شماره‌ی اشرف، راننده‌ی شخصی گدیز رو گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد.

- سلام خانوم.

- سلام آقا اشرف، کجایی؟

اخم روی صورت امیرحسین غلیظ‌تر شد و گدیز متعجب نگاهم می‌کرد.

- خانوم، راستش توی خیابون... هستم.

- عه، پس نزدیکی. بیا کنار اسکله ما رو هم ببر.

- چشم خانوم.

همین که قطع کردم گدیز با نیشخند گفت:

- مثلاً راننده‌ی شخصیه منه، بعد برای خانوم دولا راست میشه.

من و امیرحسین بهم دیگه نگاه کردیم، گدیز واقعا مثل بچه‌ها حسود بود.
بقی زدیم زیر خنده.

- حسود.

- چنرش.

امیرحسین جدی برگشت سمت گدیز و گفت:

- این قدر اذیتش نکن، وگرنه کلاهمون میره تو هم.

ناباور زل زدیم بهش، فکر کنم واقعا مخش تاب برداشته.

پیشونیم رو خاروندیم و با دلی پر از هیجان گفتم:

- آقای وکیلی میشه بگین چرا این قدر دوست دارین یه جوری جلوه بدین که
من براتون مهمم؟

بعد پوزخندی زدم و گفتم:

- من همون بارانی‌ام که سه سال پیش فقط به خاطر اینکه زودتر بری آلمان،
به عنوان یک طعمه ازم استفاده کردین و بعد بدون هیچ حرفی گذاشتین و
رفتین! توی این سه سال چی عوض شده؟ نکنه عذاب وجدان گرفتین؟

دهنش باز مونده بود. چشم‌هایش گرد شده بودن، سبک گلوش تند تند بالا و
پایین می‌شد. باور نمی‌کرد دختری که جلوش وایستاده باشه من باشم.

نفس عمیق کشید پلک روی هم کوبید و انگشت شستش رو محکم کشید
گوشه‌ی لبش. محکم و برنده گفت:

- نه عذاب وجدان نگرفتم، من همون اول هم بهت گفته بودم برام مهمی، بهت گفته بودم برام عزیزی، گفته بودم مواظبتم. درسته از بدترین روش برای گرفتن شاهین استفاده کردم اما این قدر بی وجود نبودم که بخوام بین اون دوتا گرگ ولت کنم.

صبح تا شب مراقبت بودم، همهی ترسم این بود نکنه یه تار مو از سرت کم بشه.

حرفاش قشنگ بودن اما، پوزخند تلخی نشست روی لبم و تلخ شدم. ل**ب زدم:

- ولی به جای یه تار مو، پام شکست، بدنم کبود شد، گوشه‌ی لبم پاره شد... دلم تیکه تیکه شد.

نگاهش رنگ غم گرفت، مات شد از حرفم. قدمی سمتم برداشت که عقب رفتم و نزدیک گدیز وایستادم.

لبخند تلخی روی لبش نشست و سرش رو انداخت پایین.

گدیز دستش رو به چتری‌هام کشید و ل**ب زد:

- خودت رو داغون کردی دختر، آروم باش؛ بذار توضیح بده.

صدای بوق ماشینی باعث شد از ترس بپریم و برگردم سمت ماشینی که کنار پام ترمز زده بود.

شیشه رو کشید پایین و گفت:

- ببخشید خانوم ترسوندمتون.

لبخند بی‌جونی به اشرف زدم و گفتم:

- خوب شد اومدی، دیگه پاهام جون نداشت.

لبخند گرمی روی صورت استخوانیش نشست. یه مرد جوان بیست و هشت ساله بود که گدیز هیچ وقت دوست نداشت من باهاش گرم بگیرم؛ هرگز هم دلیلش رو نفهمیدم.

گدیز جلو نشست؛ من و امیرحسین عقب. قلبم باز بی‌جنبه شد و افتاد روی دور تند.

لپ‌هام گر گرفته بودن و داشتن می‌سوختن.

نفس‌های عمیقی که می‌کشید حکایت از کلافه بودنش بود.

آروم ستم خم شد و زیر گوشم بچ‌بچ کرد.

- باران خیلی حرف‌ها دارم بهت بزنم، خیلی چیزها هست که از شون بی‌خبری. درسته من و تو هیچ وقت توی هیچ خیابونی با هم قدم نزدیم؛ اما من تموم خیابون‌های هامبورگ رو با فکر تو طی کردم.

نکن این طوری با دل من امیرحسین! قلب من بی‌جنبه‌ست، طاقت این همه خوشی رو نداره.

قلب من خیلی وقته به نامته و الان که این حرف‌ها رو می‌زنی می‌ترسم سخته کنه. می‌ترسم عمر این خوشی‌هام مثل سه سال پیش کوتاه باشه.

داخل ماشین تاریک بود و تنها نوری که داخل ماشین می‌اومد، چراغ‌های رنگی دور سیستم ماشین بود.

با دلی که داشت پس می‌افتاد زل زدم به چشم‌های همیشه براقش.

چقدر الان دلم می‌خواست خودم رو پرت کنم تو بغلش و بگم: «لعنتی می‌دونی برام حکم آب حیات رو داری و این طوری برام دلبری می‌کنی؟!»

اما با بغض فقط زل زدم بهش، دلم و عقلم سر جنگ داشتن که واقعاً این حرف‌هاش حقیقت دارن یا نه!

دستم رو بین دست‌هاش گرفت و فشرد، اما نه حرفی زد و نه نگاهم کرد؛ انگار می‌خواست بذاره فکر کنم.

تموم راه دستم توی دستش بود و من جون نداشتم مخالفت کنم. تموم بدنم سر شده بود.

نگاهم به خیابون بود، اما دلم و روحم پیش امیرحسین بود، پیش آدمی که فقط ده سانت باهام فاصله داشت.

وقتی رسیدیم، دستم رو ول کرد و من تازه تونستم نفس بکشم، تازه تونستم از اون گرما راحت بشم.

داشتم تو تب حرف‌ها و داشتنش می‌سوختم. نیاز داشتم خودم رو داخل وان پر از یخ بندازم تا خنک شم.

بی‌توجه به اون دوتا راهی خونه‌ی گدیز شدم.

اون دوتا هم پشت سرم اومدن، همین که وارد خونه شدیم، بی‌توجه به دیزاین شیک و با کلاس خونه‌ی گدیز روی مبل‌های مشکی رنگ نشستیم و قبل از هر چیزی توپیدم به گدیز و گفتم:

- تو چرا هیچی به من نگفتی؟ کی با آقای وکیلی آشنا شدی؟ دقیقاً بگو این‌جا چه خبره؟

انگار تازه یادم افتاده بود که باید با گدیز بحث کنم، انگار تازه درک کرده بودم که چی توی اطرافم بوده و من ندیدم.

- نگو که دلیل نرفتنمون به ایران هم فقط برای اومدن ایشون بود؟

عصبی بودم؛ مثل یک باروت! حس اون آدمی رو داشتم که از رفیق صمیمی‌ش خنجر خورده.

گدیز دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و بعد ل**ب پایینش رو به دندون کشید و گفت:

- باران زشته این برخورد از تو، مهمون داریم.

امیرحسین، گیتارش رو کنار دسته‌ی مبل گذاشت و خودش رو ول کرد روی مبل. پاهاش رو از هم باز کرد و لم داد. خسته ل**ب زد:

- عیبی نداره، هر چی نباشه حق داره این‌طور جبهه بگیره!

دستی لای موهام کشیدم و از جام بلند شدم. تحمل این فضا و هضم اتفاق‌ها برام سخت بود.

- من میرم خونه‌ی خودم، شما دوتا هم تا فردا وقت دارین فکر کنین، که چه دروغی می‌خواین بهم بگین.

نفس کلافه‌ی هر دوشون رو شنیدم و پشت کردم بهشون تا برم.

- باران، برو راحت بخواب. چون قرار نیست از من و گدیز دروغ بشنوی. خیالت تخت هر چی بخوای رو با صداقت کامل جواب میدم.

حرفی نزدم و از خونه اومدم بیرون و تمام حرص و عصبانیت‌م رو روی در خونه خالی کردم.

حوله‌ی تن پوشم رو پوشیدم و کمربندش رو دور کمرم محکم کردم و از حموم اومدم بیرون. نگاهم به خودم داخل آینه‌ی قدی کنار کمد افتاد. چشم‌هام قرمز شده بودن. باید هم این‌طور می‌شد وقتی یه ساعت تمام به جای دوش گرفتن، داخل وان آب گرم نشستم و گریه کردم.

نگاهم رو از آینه گرفتم و روی تختم نشستم. یک تخت دونفره با ست قرمز و سفید.

دفتر خاطراتم رو از روی میز کوچیکی که برای چراغ خواب بود برداشتم.

توی این سه سال از نوشتن دست نکشیده بودم.

این دفترهای خاطرات بودن که من رو آرام می‌کردن و نمی‌ذاشتن از جنون این عشق راهی تیمارستان نشم.

برگ برگ این دفتر از حرف‌هایی پر بود که نتونسته بودم به امیرحسین بگم.

دفترم رو باز کردم و نوشتم:

- دفتر نازنینم، امروز اتفاق عجیبی افتاد، امیرحسین آهنگی رو برام خوند که همیشه برای تو می‌نوشتم. کاش یه بار هم که شده توی یه کنسرت برام بخونه!

اما امروز وسط خیابون کنار اسکله روی نیمکت بارون خورده خوند، از همون چشمک‌های باران کشش زد.

امشب حرف‌هایی بهم زد که حس می‌کنم توی این سه سال روی تک تک کلماتشون کار کرده.

یه چیزی خیلی عجیبه. اینکه چرا این آدم جوری رفتار می‌کنه که دوستم داره؟ نکنه باز شاهین از تیمارستان فرار کرده باشه و براش دردرس درست کرده باشه؟

نکنه ارمیا باز پیچ فیک براش زده باشه.

می‌دونم دارم دق می‌کنم. اگه این بار هم باهام بازی کنه می‌میرم. کاش رک و پوست کنده درخواستش رو بهم می‌گفت، نه اینکه اینطوری مثل یک رویای شیرین بیاد پیشم!

دارم دیوونه می‌شم. گدیز هم ازش حمایت می‌کنه و این من رو می‌ترسونه. می‌ترسم گدیز هم بهم نارو بزنه.

اون تنها آدمیه که مثل آرمین برام حکم یه برادر رو داره، وقتی آرمین پیشم نبود گدیز تنها آدمی بود که مثل یه برادر حمایتم کرد.

درسته که بعضی جاها ازش متنفرم اما همیشه اکثر دوستی‌های جون جونی با یک نفرت شروع میشه.

اگه این بار هم کم بیارم و بشکنم، طوفان نمی‌شم، میشم یه سیل و همه رو با خودم غرق می‌کنم؛ قسم می‌خورم.

دفترم رو بستم و سر جاش گذاشتم، خسته از جام بلند شدم و از داخل کمد لباس برداشتم. تاب و شلوار ست بنفش رنگ که جنس نرم و خنکی داشت.

درسته که اواخر پاییز بود و هوا سرد اما من همیشه‌ی خدا گرم بود و توی تب داشتم می‌سوختم.

روی تختم دراز کشیدم و فکر کردم، اونقدر که دیگه مغزم ارور داد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با حس نوازش صورتم از خواب بیدار شدم، اما چشم‌هام رو باز نکردم. بیش از اندازه خسته بودم و دلم می‌خواست سر گدیز داد بزنم. غریدم:

- گدیز گمشو برو با من چیکار داری؟

از کارش دست نکشید و باز ادامه داد.

پوفی کشیدم و دستش رو پس زدم و از این پهلو به اون پهلو شدم و با حرص ل**ب زدم:

- الهی به زمین گرم بخوری من از دستت راحت بشم.

صدایی ازش نیومد. چشم‌هام رو باز کردم و غریدم:

- گدیز، خر، میمون، گاومیش، اورانگو... .

با دیدن فرد روبه‌روم و لبخند روی لبش و چشم‌های براقش دهنم بسته شد.

چندبار پشت سر هم پلک زدم تا مطمئن بشم خودشه.

دستی به ته ریشش کشید و پقی زد زیر خنده.

- بیچاره گدیز از دستت چی می‌کشه باران؟

اخم کردم و خشن جواب دادم:

- شیشه!

قهقهه‌ش به هوا رفت و بعد از این که یه دل سیر خندید و دل من بیچاره رو شرحه شرحه کرد، از خندیدن دست کشید و نگاه جذابش رو دوخت بهم. گونه‌هاش گل انداخته بودن و توی اون لباس قرمز رنگ، پوست سفیدش، سفیدتر دیده می‌شد.

نگاه نافذش رو یک دور بهم انداخت و بعد زل زد بهم.

خون با تموم سرعت دوید توی صورتم و خجالت کشیدم. گر گرفتم و ملافهی قرمز رنگم رو مثل چادر پیچیدم دور خودم. نگاهش رو ازم گرفت و به زمین زل زد.

صدای جدی و محکمش باعث شد نگاهش کنم و تعجب کنم از این همه غیرتش.

- همیشه پیش گدیز این طوری لباس می‌پوشی؟ یا گدیز همیشه این طوری بیدارت می‌کنه که این همه بهش فحش دادی؟

عصبی نبود اما صدایش جدی بود. اخم روی صورتش هم به این جدی بودن و حساب بردن من ازش دامن زده بود.

جوابش رو ندادم و سمت کدم رفتم تا یه دست لباس مناسب تنم کنم.

- با تو هستم باران!

این بار عصبی بود. عاصی برگشتم سمتش و حق به جانب پرسیدم:

- (sanane? تو چه؟)

دستش رو به صورتش کشید و نفس کلافه‌ش رو داد بیرون، اما این کار کمکی به کنترل اعصابش نکرد و غرید:

- تموم رفتارات، حرکات، همه و همه به من مربوطه؛ فهمیدی؟

پوزخندی زدم و دست به کمر و با حالتی حرص درار گفتم:

- اون وقت میشه بگم ربطش به تو چیه؟ داداشمی؟ بابامی؟ حتی دوستمم نیستی که بخوام بهت حساب پس بدم!

خشن از جاش بلند شد و چشم‌های تیره‌ش رو دوخت به چشم‌های مشکیم و آرام آرام سمتم قدم برداشت و ل**ب زد:

- من همه کارتم. من اونیم که نباشم نیستی. من همونیم که برای داشتنش پروانه میشی و خودت رو به آتیش می‌زنی! من همون لعنتی‌ترین آدم روی این کره‌ی خاکیم که برای تو جذابم! من برای تو لعنتی جذابم!

دهنم باز موند. نه از پررو بودنش، بلکه به خاطر حرفی که زده بود. این از کجا می‌دونست که برای من لعنتی‌ترین پسر دنیااست؟

از کجا می‌دونست که من لعنتی جذاب صداش می‌کنم؟

چشم‌های بهت زده‌ام رو دوختم به نگاه گرم و پر از آرامشش. لبخندی زد و دور خودش چرخید و نالید:

- این طوری نمیشه. من و تو باید مفصل حرف بزنیم.

اما من هنوزم با خودم داشتم کلنجار می‌رفتم که کجا بهش گفته بودم که این قدر دوستش دارم؟ کجا پیشش اعتراف کرده بودم که اسمش لعنتی جذابه! گیج و منگ فقط زل زدم بهش و کوچک‌ترین حرکتی نکردم.

آهی کشید و قدمی سمتم برداشت. دست‌هاش بازو هام رو اسیر کردن و خم شد سمتم. آرام زیر گوشم پچ زد؛ جوری که هرم نفس‌های گرم و داغش به گونه‌ام و لاله‌ی گوشم خورد.

- ماجرای من و تو مال یک شب، دو شب نیست. ماجرای من و تو سال‌ها طول کشید تا رسید به این‌جا!

ازم فاصله گرفت و دقیق شد روی صورتم و حرفی که زد، باعث شد قلبم بریزه مثل ژله‌ای که وا بره و نتونه خودش رو بگیره.

- بعد چهار سال تونستیم بشیم ما! ازم نخواه که سرت داد نزنم، سرت غیرتی نشم! اونم وقتی که همهی وجودم خواستار توئه.

نفسم رفت و شوکه زل زدم بهش. خندید از این گیج بازیم. زد روی پیشونیم و بعد از یه خنده‌ی بلند، ل**ب زد:

- سیندرلای خنگ.

قلبم ضربان گرفت. این آدم داشت غیرمستقیم می‌گفت که دوستم داره. باور کنم یعنی؟ باور کنم که بازی در نمیاره؟ اصلاً چرا اصرار داره بگه که توی این سه سالی که گذشت، من هنوز هم شیفته‌ش بودم؟ نکنه گدیز گفته باشه؟

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید تا از اتاق بیرون.

خندید و برگشت سمتم و پرسید:

- چرا وایستادی؟

با لکنت و تته پته گفتم:

- من... من لباس... اوف، لباسم رو عوض کنم میام.

باشه‌ای گفت و بیرون از اتاق رفت.

دلم می‌خواست از شادی زیادی که تو وجودم بود، جیغ بکشم. دلم می‌خواست جار بزنم: «آهای! خبردار! یارم دوسم داره. امیرحسینم دوستم داره!»

اما مگه این غرور لعنتی می‌داشت؟ فقط لبخندی زدم و با وسواس سمت کمدم رفتم. یک شلوار دمپای قرمز رنگ همراه یک بافت قرمز کوتاه برداشتم و تنم کردم.

به خودم توی آینه زل زدم، گونه‌هام گل انداخته بودن و چشم‌هام از عشق و شوق زیاد می‌درخشیدن.

موهام رو شونه کردم و چتری‌هام رو زدم بالا و با یک گیره‌ی سر که گل‌های سفید درشتی داشت، بالای سرم جمع کردم.

با قلبی که پر از هیجان بود از اتاقم اومدم بیرون.

توی پذیرایی روی مبل‌های آلبالویی رنگ نشسته بود. با دیدنم لبخند گرمی زد و گفت:

- چه قدر من و تو و این خونه با هم ست شدیم.

لبخند کوچکی زدم. روبه‌روش نشستم و کنجکاو پرسیدم:

- گدیز کجاست؟ خوابه؟

بلند خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

با خنده گفت:

- ناموساً چه بلایی سر گدیز آوردی که امروز خروس خون از خونه زد بیرون و از من خواست تنهایی برات ماجرا رو تعریف کنم؟ می گفت اگه این جا باشه با چاقو قیمة قیمةش می کنی بعد هم یک چلو گوشت باهاش درست می کنی! خندیدم و در جوابش گفتم:

- نه که خودش کم بلا سر من آورده، هر کاری کنم حقشه.

دستش رو لای موهاش فرو برد و ل**ب زد:

- پسر خیلی خوبیه، پاگه!

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون دادم. نفس عمیقی کشیدم تا هیجانم رو کم کنم. درسته کنارش مثل یک آدم عادی نشستم، اما قلبم عین قلب گنجشکی که تو چنگال گربه اسیره می کوبید.

- خب نمی‌خواین دلیل این همه مهربونی رو بگین؟

حرفم طعنه داشت، این رو به خوبی حس کرد. چون چشم‌هاش کدر شدن و نگاهش رو دوخت به زمین صدای بم مردونه‌اش بلند شد:

- اولین بار توی خونه‌ی آرامش دیدمت. یه حس غریبی از دیدنت بهم دست داد. در عین سادگی جذاب بودی برام. دختر دور و اطرافم کم نبود ولی نگاه تو و رفتارات برام عجیب بود؛ اما گذاشتم پای هول بودن.

اخمی کردم و زل زدم بهش، لعنتی می‌خواد بگه دست و پا چلفتی‌ام.

پشتش رو تکیه داد به مبل و زل زد به منی که اخم کرده بودم. لبخند بی‌جونی زد و ادامه داد:

- دفعه‌ی بعدی تو خونه‌ی عرفان دیدمت، سخت مشغول کار بودی؛ بعدم که عسل چسبید بهت و اصلاً من رو ندیدی... وقتی نگاهت بهم افتاد، چیزی که

توی چشمهات حس کردم قلبم رو لرزوند. اولین بار بود که همچین حسی داشتم.

اون روزها گذشتن و من درگیر شاهین بودم. از یک طرف هم اسم سیندرلا روی مخم بود. هر چی سعی می‌کردم به سیندرلا فکر کنم، چشم‌های تو نقش می‌بست جلوی چشمم. تا اینکه گیسو اومد مشهد و تا حدودی تونستم از اون حس و حال عجیب بیام بیرون.

با دهن باز زل زده بودم بهش، هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم این به من فکر کرده باشه، اونم کی؟ امیرحسین!

- اما تو یهو یی رفتی. جوری که باز ذهنم درگیرت شد، نمی‌فهمیدم چرا اینطوری میشم.

چشم‌هاش یهو برق زدن، انگار یاد چیزی افتاده بود.

با دست راستش زد روی قلبش و تخت سینه‌ش. گفت:

- هنوز جای اون دست‌های کوچولوت این‌جا درد می‌کنن. باورم نمی‌شد توی کوچولو بخوای اونطوری رفتار کنی! اما خب منم مغرور بودم و غرورم از همه چیز مهم‌تر بود. فکر می‌کردم اون چندتا اطلاعاتی که بهم دادی کل ماجرا بوده و به درد نخورن.

با حرص زل زدم به چشم‌های خندونش. چطوری می‌تونست اینقدر راحت حرف‌هام رو بی‌ارزش جلوه بده؟ پوفی کشیدم و پریدم وسط حرفش و گفتم:

- میشه بریم سر اصل ماجرا، نه چند سال پیش؟ چرا اومدین؟ چرا با گدیز شریک شدین؟ چرا کنسرتتون برگزار نشد؟

آهی کشید و خم شد سمتم. دست‌هاش رو داخل هم قفل کرد و گفت:

- چون حس می‌کردم یه چیزی وسط اون کنسرت کمه.

باران، من وقتی قضیه‌ی شاهین تموم شد و برگشتم آلمان، انگار یه چیزی کم بود. اوایل فکر می‌کردم به خاطر گیسوئه! به خاطر کاری که کرد، به خاطر پنهون کاری‌هاش، به خاطر انتخاب سروش.

اما بعد فهمیدم دردم گیسو نیست، دردم سیندرلاست.

سیندرلایی که حالا از فرسنگ‌ها فاصله داشت.

سیندرلایی که به جای این‌که براش بشم یک پرنس مهربون، شده بودم ننه گاتل (گاتر). تازه فهمیده بودم که چه قدر حماقت کرده بودم.

از این‌که اون همه اذیت کرده بودم و تو هیچی نگفتی و بازم تا آخرش کمکم کردی از خودم شرمنده بودم. از این‌که حتی نزدیک بود جونت رو از دست بدی، از دست خودم عصبی بودم.

حرفی نمی‌زدم و فقط داشتم با بغض نگاهش می‌کردم. من برای رسیدن بهش خیلی کارها کردم و اون ندید.

مثل ماهی‌ای بودم که از دریا جا مونده و ل**ب ساحل خودش رو به چپ و راست می‌زنه تا حداقل یه قطره آب بهش بخوره و نمیره.

من اون روزها حاضر بودم بمیرم اما نگاه امیرحسین برای من باشه، اما بعدها فهمیدم خیلی بچه بودم... . انتظار داشتم کسی کنارم باشه که یک رویا بود، یک خیال، رسیدن بهش وهم بود.

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و نگاهش کردم. دستش رو جک کرده بود زیر چونه‌ش و عمیق بهم نگاه می‌کرد. نگاهش بهم اعتماد به نفس می‌داد. حس می‌کردم براش مهمم. خواست حرفی بزنه اما صدای زنگ خونه کلامش رو برید و بعد از مکثی پرسید:

- مهمون داری؟

پیشونیم رو خاروندم و از جام بلند شدم، شونه‌م رو انداختم بالا و گفتم:

- نمی‌دونم کیه. شاید گدیز باشه.

آهانی گفت و لم داد به مبل منم سمت در رفتم. به هوای اینکه گدیز باشه، آیفون رو نگاه نکردم و در رو باز کردم که با دیدن آدم‌های روبه‌روم و قیافه‌هاشون همون جلوی در از خنده غش کردم.

با خنده من رو کنار زدن و وارد خونه شدن. سرم رو برگردوندم سمت امیرحسین که با ابروهای بالا رفته ایستاده بود و داشت به ما نگاه می‌کرد.

هاکان دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- بلند شو ببینم.

دستش رو گرفتم و با خنده بلند شدم و پرسیدم:

- این چه ریخت و قیافه‌ایه؟

چشم‌های مشکیش رو گرد کرد و بعد محکم زد پس گردنم و گفت:

- خنگ تویی، پت و مت اداتو درمیارن. مگه قرار نشد برای گدیز تولد بگیریم؟

گردنم رو خاروندم. الهی دستت بشکنه که این قدر سنگینه!

- هوف یادم رفته بود خب.

بعدم سمت جمع رفتم، همه متعجب به امیرحسین زل زده بودن، امیرحسین هم بدتر از اونا. خب حق هم داشت وقتی جمعی از سیرک بازان رو توی خونه ببینه!

کنارش ایستادم و رو به جمع پنج نفره‌شون کردم و گفتم:

- ایشون امیرحسین هستن، یه آشنای قدیمی.

با اخم نگاهم کرد و به فارسی گفتم:

- پس چی بگم؟

شیطون نگاهم کرد و ابروهاش رو بالا انداخت و چشمکی بهم زد که قلبم ریخت.

با ژست خاصی خودش رو تکیه داد بهم و رو به اونا به ترکی گفت:

- خانومم خجالت می‌کشه که بگه من دوست پسرشم!

هوویی کشیدن و با شوق زل زدن بهمون.

هاکان: چه با خونه‌شون ست کردن!

قلبم بی‌تاب بود، چرا داره با دلم این‌طوری بازی می‌کنه؟

خدایا اگه قراره باز بره، این‌بار جون منم ببر.

خنده‌ی همشون بلند شد و من فقط با حرص گفتم:

- امیرحسین خرترا از خودت... .

- خود خرمم، می‌دونم!

آهی کشیدم و روی صندلی نشستم و به این نمایش مسخره نگاه کردم یکی یکی خودشون رو معرفی کردن به این برج جذابیت.

همون اکیپ آشپزی سه سال پیش گدیز بودن که توی رستوران هم باهام همکار بودن. آخ از روز اولی که با این قوم آشنا شدم دلم می‌خواست فرار کنم. پسرهای خوبی بودن و هنوز مجرد بودن. پیرترینشون، کمال بود. ۳۳ سالش شده بود و هنوز دنبال یک کیس مناسب بود، بقیه هم که هم سن و سال خودم و گدیز بودن.

هفته‌ی پیش باهاشون قرار گذاشته بودیم تا برای گدیز تولد بگیریم، اما چون کلمه‌ی تولد برای گدیز مثل زهر بود، گذاشتیم برای یه روز بعد به دنیا اومدنش.

قراره بریم وسط شهر و این پنج تا دلک نمایش اجرا کنن و خوش بگذرونیم.
- ارمغان، گدیز که خونه نیست.

لبخند روی ل**ب‌های درشتش نشست و گفت:

- زنگ زدم بهش گفتم تصادف کردم بیا دنبالم، رفته همون جایی که قراره نمایش اجرا کنیم.

پقی زدم زیر خنده. امیرحسین موهای روی صورتش رو کنار زد و اومد کنارم روی دسته‌ی مبل نشست و با حس خاصی گفت:

- چه قدر حس خوبیه که بین این همه خوشتیپ بازم من رو انتخاب کردی.

هاج و واج نگاهش کردم. این پشتش به چی گرم بود؟

وقتی نگاهم رو دید سرش رو انداخت پایین و ریز ریز خندید.

- اعتماد به سفتون نریزه یه وقت!

سرش رو بالا آورد و عمیق نگاهم کرد. توی کل صورتم کنکاش کرد و آروم اما مطمئن ل**ب زد:

- نه نمی‌ریزه. تا وقتی که ایمان دارم اونی که روبه‌روم نشسته خود عشقه!

نفسم بند اومد و قلبم به تلاطم افتاد.

چشم‌هاش دو دو می‌زدن و سبک گلوش تند تند بالا-پایین می‌رفت. صورت‌هامون فقط اندازه‌ی یک نفس فاصله داشتن که با شنیدن صدای کمال، سرخ شدم و از امیرحسین فاصله گرفتم.

- میگم بچه‌ها، گدیز هم برای اینکه این دوتا تنها باشن، از خونه زده بیرون! بیاین بریم.

صدای خنده‌ی پسرها بلند شد و ارمغان ابروهای پرپشت و پیوندیش رو انداخت بالا و با چشم‌های شیطون ل**ب زد:

- راست میگی داداش کمال.

امیرحسین از کنارم بلند شد، ل**ب پایینش رو به نیش کشید و رفت سمت ارمغان و کمالی که شیطون زل زده بودن بهمون، یه پس گردنی جانانه بهشون زد که هر دوشون از مبل پرت شدن و امیرحسین به شوخی گفت:

- گم شین برین از این جا نبینمتون.

خنده‌شون کل خونه رو پر کرد و من با خجالت از جام بلند شدم و ریز گفتم:

- میرم آماده شم.

راهی اتاقم شدم و ضربان قلبم و گزگز دست‌هام رو نادیده گرفتم. سعی کردم ذهنم رو از رفتارهای امیرحسین منحرف کنم و به پسرها فکر کنم.

هاکان، پسری بور بود که رفتارهاش خیلی شبیه گدیز بود. از حق نگذریم، کل اکیپشون سر لج با من دارن و زیاد اذیتم می‌کنن.

کمال عاقل‌ترینشون بود. برعکس چهره‌ی خشک و سردش، قلب مهربونی داشت.

ساواش اصلاً تیپش به تیپ اکیپ نمی‌خورد بیش از اندازه مثبت بود اما همین بچه مثبت پارسال توی تولدم ظرف ماست رو خالی کرد روی سرم.

شرترین و البته با مرام‌ترین عضو اکیپ جان بود. موها و ته‌ریش بلندی داشت. برای این دوستش داشتم که هر وقت می‌خواستم تلافی کاری رو بکنم، بهم کمک می‌کرد.

سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم. شلوار جین آبی همراه یه تیشرت مشکی که روش عکس میکی موس بود برداشتم. سمت آینه رفتم و لباسام رو تنم کردم؛ موهام رو با یه کش مشکی که گل ریز یاس روش بود دم اسبی بالای سرم بستم.

با اتو چتری هام رو صاف کردم و آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم.

سمت کمد لباس های گرم رفتم و یکی از بارونی های بلندم رو که رنگ کرمی داشت، برداشتم و تنم کردم. کفش اسپرتمم پام کردم و با برداشتن گوشیم از اتاقم اومدم بیرون. هیچ کدومشون توی پذیرایی نبودن. همونطور که کلیدها رو برمی داشتم به غریبه ی آشنا پیام دادم:

- سلام بی معرفت کجایی؟

از خونه اومدم بیرون و کلید رو انداختم و قفلش کردم. کلید رو داخل جیب بارونیم هول دادم که پیام داد:

- بیرونم، دارم با عشقم میرم بیرون.

چشم هام گرد شدن و شوکه نوشتم:

- بوزینه تو کی رل زدی؟

- سه سالی میشه. بوزینه هم خودتی.

وسط حیاط دست به کمر شدم و تند تند تایپ کردم:

- چرا بهم نگفتی روانی! تو از همه چیز من با خبری اما من نه!

ایموجی خنده فرستاد و چیزی نگفت.

با حرص نوشتم:

- جواب بده!

دوباره ایموجی خنده فرستاد. حرصم گرفت و لبم رو به دندان کشیدم. به پسرها نگاه کردم که داشتن سوار ماشین کمال می‌شدن.

دوباره به گوشیم نگاه کردم با دیدن متن پیامش، گیج و منگ زل زدم به روبه‌روم.

- تو من رو بهتر از خودم می‌شناسی! شاید پنج سالی بشه که من رو می‌شناسی.

دستم رو کشیدم به صورتم. کلافه بودم. نفهمیدم منظورش چی بود هر چی پیام دادم دیگه جوابم رو نداد. مثل آدمی که روی هوا راه میره، سمت پارکینگ رفتم. ماشینم رو برداشتم و اومدم بیرون. می‌خواستم تخته گاز برم که امیرحسین جلوم وایستاد و مجبور شدم بزنم روی ترمز.

عصبی شیشه رو پایین دادم و توپیدم:

- دیوونه! چیکار می‌کنی؟

با اخم‌های درهم ماشین رو دور زد و کنارم نشست و با عصبانیت داد زد:

- تو معلوم هست چته؟! چرا این قدر تند میری؟

عصبی سرم رو بین دست‌هام گرفتم و فشارشون دادم، واقعاً چه مرگم بود؟ نفس عمیقی کشیدم و ل**ب زدم:

- معذرت می‌خوام ذهنم آشفته‌ست.

حرفی نزد، سرم رو بالا آوردم با اخم به روبه‌روش زل زده بود.

ماشین رو به حرکت درآوردم. سکوتش آزارم می‌داد. دلم می‌خواست برام حرف بزنه از سه سالی که گذشت؛ اما هیچی نمی‌گفت. بغض نشسته بود ته گلویم. من با تموم وجودم این مرد رو می‌خواستم، اون چشم‌های درشت مشکلی رو، اون گونه‌های سرخ رو می‌خواستم، اما بین من و اون فرسنگ‌ها فاصله بود. برای اینکه اشک‌هام راه پیدا نکنن ل**ب زدم:

- شما هم میان پیش پسر یا جای دیگه‌ای کار دارین؟
نگاهش رو از خیابون برداشت و زل زد به منی که چونه‌م در حال لرزیدن بود.
دستش رو لای موهایش برد و چنگشون زد. بعد نفسش رو فوت کرد و گفت:
- نه نمیام، با گیسو قرار دارم!

با شنیدن اسم گیسو از زبانش جوری برگشتم سمتش که گردنم رگ به رگ
شد. اهمیتی به دردی که توی گردنم پیچیده بود ندادم و پرسیدم:
- مگه گیسو ترکیه‌ست؟

سرش رو تکون داد و جواب داد:

- آره با من اومد.

- مگه ایران بودین؟

- نه آلمان بودیم.

بغضی که توی گلویم بود، نبض می‌زد برای اینکه بشکنه. دستم رو به گردنم
کشیدم. فکر می‌کردم ماجرای این دوتا تموم شده، فکر می‌کردم سروش گیسو
رو بخشیده و با اون داره زندگی می‌کنه. اما زهی خیال باطل! مگه امیرحسین
می‌تونست از کسی که به خاطر ناراحتیش سر من رو طعمه قرار داده بود،
بگذره؟

نه نمی‌تونست.

بغضم رو قورت دادم و با صدای لرزونی پرسیدم:

- آدرسش کجاست تا برسونمتون؟

نفس عمیقی کشید. یقه‌ی کاپشن مشکی رنگش رو درست کرد و گفت:

- ام... اینجاها رو نمی‌شناسم اما گفته بود از هتل قزل؟ گوزل؟ اوف یه همچین اسمی داشت.

دستم رو به پیشونیم بند کردم و رفتم توی فکر تا بفهمم کدوم هتل رو می‌گه. بعد از کمی فشار و فکر کردن، مغزم ارور داد. نمی‌تونستم با این وضعیت دلم فکر کنم.

- نمی‌دونم چه هتلی رو می‌گین! ذهنم یاری نمی‌کنه!

نگران ستم خم شد و با دیدن قیافه‌م رنگش پرید:

- باران چت شد؟ حالت خوبه؟ چرا رنگ به رو نداری؟

نفس عمیقی کشیدم که ریه‌هام پر شد از عطر خنک و دل‌چسبش. همین برای دل ناآرومم کافی بود تا جون بگیره! تا آروم بشه.

مثل کسی که از مسابقه‌ی دو میدانی برگشته ل**ب زدم:

- خو... خوبم.

نگران دستم رو گرفت و گفت:

- بزن کنار، رنگ به رو نداری.

راست می‌گفت. به قدری سست شده بودم که نمی‌تونستم سر جام صاف بشینم.

ماشین رو کناری زدم و سر دردناکم رو بین دست‌های سردم گرفتم. خیلی وقت بود که همچین حالاتی رو نداشتم. تقریباً از وقتی که امیرحسین از ایران رفت، حالات استرسی من هم از بین رفته بود. اما الان با برگشتنش انگار تشدید شده.

این که سرم و گردنم از عصبانیت و استرس داغ بشه و دستهام و ل**بهام یخ بزنن.

- بارانم، چت شد یهو؟ چرا اینقدر دست‌ها سردن؟

لحن نگران و میم مالکیت ته حرفش دلم رو نلرزوند.

آروم دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون. اونقدرها هم بی‌وجود نشده بودم که پسری رو که مال یه دختر دیگه‌ست، از راه به در کنم.

- خوبم آقا امیر، نگران نباشین.

ملتمس نگاهم کرد و کلافه دستش رو لای موهاش برد و غر زد:

- لعنت به من که دستم به هیچ جا بند نیست. نه میشه این‌جا رانندگی کنم، نه هیچ‌کدوم از خیابون‌ها رو می‌شناسم.

سرم رو ماساژ دادم و ماشین رو روشن کردم که عصبی برگشت سمتم. رنگش پریده بود اما اخم بین ابروهاش و آتیش زبانه کشیده‌ی درون چشم‌هاش، نشون از عمق عصبانیتش می‌داد.

- چی‌کار می‌کنی؟ حالت خوب نیست، الان می‌زنی به یکی بلایی سر خودت میاری!

بی‌جون خندیدم و ل**ب زدم:

- نگران نباشین، سالم می‌رسونمتون.

- باران، بزن کنار بچه!

- بچه خودتی؛ نمیشه که وسط خیابون وایستیم.

- زنگ بزن به یکی از اون پنج‌تا دلکک بیان ببرنت.

- خوبم آقا امیر. نترسین.

عصبی داد زد:

- این قدر به من نگو امیر بدم میاد!

بغض توی گلوم، نیش زد به چشم‌هام. به زور جلوی ریزششون رو گرفتم و دور زدم سمت خیابونی که ارمغان آدرسش رو داده بود.

هاج و واج به اطرافش نگاه کرد و من به زور ل**ب باز کردم و گفتم:

- ببخشید آقای وکیلی، اما نمی‌دونستم باید کجا بیرمتون.

سرش رو شوکه برگردوند سمتم و من سر به زیر سمت اکیپ بچه‌ها رفتم. نمی‌دونم چه قدر حالم بد بود که حتی اون پنج نفری که داشتن بلند می‌خندیدن با دیدن نگاه بی‌روحم، ماتشون برد.

سرها قدمی سمتم برداشت و دماغ مصنوعی قرمز رنگی که روی بینی‌ش بود رو برداشت. نگران بازوم رو گرفت و پرسید:

- چیزی شده؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و برای اینکه از اون نگرانی درشون بیارم گفتم:

- گشمنه! صبحونه هم که نخوردم.

کمال از جاش بلند شد و سمت ماشینش رفت. هاکان و ساواش هم سمت امیرحسین رفتن و دستش رو کشیدن و آوردنش بین وسایلی که ریخته بودن روی زمین.

کمال با لبخند و یک بسته‌ی کوچیک که نایلون دورش پیچیده شده بود، اومد سمتم و گفت:

- بیا این رو بخورش. سر دلت رو می‌گیره.

لبخند گشادی روی لبم نشست و با ذوق گفتم:

- ممنون داداش کمال.

پلک روی هم کوبید و من نایلون رو باز کردم. با دیدن ساندویچ مرغ ته دلم ضعف رفت و با لذت مشغول خوردن شدم؛ اما با یادآوری اینکه امیرحسین هم چیزی نخورده نگاهم کشیده شد سمتش.

چمباتمه زده بود و مشغول ور رفتن با میله‌های ریزی بود که سرهات دستش داده بود.

آروم از جام بلند شدم. ساندویچ حالم رو جا آورده بود. دیگه به اون شدت ضعف نداشتم.

سمت کافه‌ای که سمت چپم قرار داشت رفتم. این‌جا وسط شهر بود. آب و هواش هم با جاهای دیگه فرق داشت. مردم در تکاپو بودن و شلوغ بود.

وارد کافه‌ی شلوغ اما مدرن شدم. گارسون با دیدنم لبخندی زد و من سمت پیش‌خوان چوبی رفتم. منتظر موندم بیاد سمتم.

یک مرد میان‌سال بود که لباس پیش‌خدمتی مشکی رنگ تنش بود. صورت گرد و تپلی داشت.

- بله خانوم بفرمایین؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- لطفا هفت‌تا قهوه بدین. می‌برمشون.

باشه‌ای گفت و رفت. مطمئن بودم توی این هوای سرد قهوه خیلی می‌چسبه بهشون.

همراه قهوه‌ها کیک شکلاتی هم برداشتم و از کافه اومدم بیرون.

با دیدنشون لبخند عمیقی روی لبم نشست. بالاخره تونسته بودن وسایلشون رو برپا بکنن و عده‌ای با مکث از کنارشون رد می‌شدن.

قدم‌هام رو تندتر کردم و غم رو پشت نقاب بی‌خیالی پنهون کردم و گفتم:

- خسته نباشین! بیاین قهوه.

هر شیش نفرشون استقبال کردن و هر کدوم یک تیکه کیک همراه یه لیوان قهوه برداشتن. آخرین نفر امیرحسین بود، لیوانش رو برداشت و آروم زیر گوشم ل**ب زد:

- خوبی تو؟

اوهومی گفتم و سهم گدیز رو روی نیمکتی که سرهات نشسته بود گذاشتم.

امیرحسین: پس خودت چی؟

به صورت جذابش نگاه کردم. اخم ریزی روی پیشونیش بود و دلم می‌خواست با انگشت‌هام، گره‌ی کور بین اون دوتا ابروهای کمانی و پرپشتش رو لمس کنم.

- من قهوه نمی‌خورم، هیچ وقت!

فاصله‌ی بینمون رو کم کرد و مهربون ل**ب زد:

- اما سردت نیست؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.

نگاهم رو از نگاه جادویی‌ش گرفتم و به روبه‌روم نگاه کردم با دیدن ماشین گدیز محکم زدم روی سر ساواش که کیک پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. بی‌توجه بهش رو به جمعشون گفتم:

- پاشین! پاشین داره میادا!

با هل از جاشون بلند شدن و من با نگرانی زدم پشت کمر ساواشی که تندتند سرفه می‌کرد.

- یک قلوپ از اون قهوه بخور تا خفه نشدی!

با صدای خشداری گفت:

- تو لطف کن نزن، کمر نداشتی که.

خندیدم و کنار امیرحسین وایستادم که دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و آروم ل**ب زد:

- حسود کوچولو، گیسو الان فقط برام حکم یک دوست رو داره همین.

ابره‌ای سیاه نشسته روی دلم کنار رفتن و انگار آفتاب تازه داشت طلوع می‌کرد. لبخند دل‌ربایی زد و ادامه داد:

- من سه ساله با اسم غریبه‌ی آشنا باهات در ارتباطم، تا بفهمم حسی که بهم داشتی یه حس زودگذر نیست. بفهمم حسی که خودم نسبت بهت دارم چقدر واقعیه!

دهنم از حرفی که زد باز موند، قلبم یکی زد و اصلاً نزد. انگار همه‌ی وجودم چشم و گوش شده بودن تا فقط ببینم و بشنوم.

حرف‌هایی رو که فقط توی رویام ازش می‌شنیدم و غریبه‌ی آشنا بهم امید می‌داد. غریبه‌ای که غریبه نبود خود لعنتیش بود.

خود نامردش بود که سه سال تمام داشت بازیم می‌داد. سه سال تمام داشت ازم امتحان می‌گرفت.

دلم چرکین شد. چرا هیچ وقت باورم نداشته؟ مجبورم کرده گاه و بی‌گاه بهش اعتراف کنم که دوستش دارم.

کی می‌گه عشق ثابت کردنیه؟ من فکر می‌کردم اونقدر حسم نسبت بهش قوی هست که نیازی به اثبات نداره. اما اون باورم نداشت.

لعنت به من، لعنت به سادگیم!

بغضم رو قورت دادم و ازش فاصله گرفتم. بس بود هر چی توی این چند سال از دستش کشیدم. مگه یه آدم چقدر می‌تونه طاقت بیاره؟

مگه من دل ندارم که این همه عذابم میده؟

نگاه اشکیم رو به آسمون طوسی بالای سرم دوختم و توی دلم زمزمه کردم:

- بسه دیگه! کافیه! نه این عشق رو می‌خوام و نه این هیجانات رو. تمومش کن! تموم.

امیرحسین: باران!

باران مرد، همین امروز مرد. مرد اون دختری که حاضر بود جونش رو فدا کنه تا تو فقط نگاهت رو بهش بندازی.

عقب عقب می‌رفتم تا دور شم. فاصله بگیرم از آدمی که یه روزی همه چیزم بود! همه‌ی آرزوم بود.

نگاه شیشه‌ایم رو بهش دوختم. نگران بود؛ نبض گردنش از این فاصله‌ی دو متری هم مشخص بود.

چشمم رو ازش گرفتم تا دلم دوباره هوایی نشه براش.

جمع پسرها سخت مشغول بودن. مشغول بودن تا بتونن یه خاطره‌ی خوب برای گدیز بسازن.

قرار بود مثل دلک‌ها امروز اجرا کنن. امروز قرار بود تا وقتی فکم از خنده درد بگیره بخندم. اما الان فکم از فشاری که برای گریه نکردن تحمل می‌کنم، درد می‌کنه.

ذهنم پر کشید سمت دو سال پیش؛ یادمه غریبه‌ی آشنا پرسیده بود.

- چقدر دوستش داری؟ اصلاً هنوزم بهش فکر می‌کنی؟

بدون فکر کردن و با حس قلبیم نوشتم:

- خیلی! اونقدر که دارم دیوونه میشم. مگه می‌تونم فکر نکنم؟ اون عضوی از وجودم شده. مگه میشه فکر نکنم؟

آه عمیقی کشیدم. چقدر احمق بودم، یک احمق به تمام معنا!

دستم رو کلافه روی صورتم کشیدم که پشتم محکم خورد به کسی. شوکه برگشتم سمتش تا عذرخواهی کنم که لبخند روی لبش و چشم‌های آرومش باعث شد نفس حبس شدم رو با خیال راحت آزاد کنم.

- گدیز.

- جان گدیز. تو چرا چشم‌هات دوباره بارونی شدن؟ نکنه باز امیر اذیت کرده؟

لبخند تلخی زدم که یهو چشماش گرد شدن و به عادت همیشگی‌ش که چیزی رو فراموش می‌کرد، زد پشت دستش و گفت:

- خاک عالم توی سرت کنن. ارمغان تصادف کرده بود باید پیداش کنم.

بین اون همه درد خندهم گرفت، آخ اگه بفهمه همش فیلم بوده با ساطور میوفته دنبالمون.

دستم رو کشید و به اون‌ور خیابون رفت، پسرها تا دیدن داریم میایم سمتشون، شکل یک نیم دایره شدن و شروع کردن دور خودشون چرخیدن. هر پنج‌تاشون لباس دلک‌ک تنشون بود که با رنگ صورتی و سبز ترکیب شده بود.

چشم چرخوندم دنبال غریبه‌ای که دلم رو تیکه تیکه کرده بود. روی نیمکتی که چند لحظه پیش روش نشسته بودم نشسته بود. اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود. نگاهش میخ شده بود روی من و گدیزی که دست تو دست هم وسط خیابون وایستاده بودیم.

چرا دل آدم زبون نفهمه خدایا؟ چرا بهش عقل ندادی که برای کسی که خوردش می‌کنه نتپه؟

درست روبه‌روش وایستاده بودیم و اون فقط با اخم زل زده بود بهم. نه حرفی می‌زد و نه پلکی.

گدیز دستم رو ول کرد و مات و مبهوت سمت پنج‌تا دلکی رفت که مردم دورشون جمع شده بودن. صدای خنده‌شون به قدری بلند بود که هر کس از اون جا رد می‌شد لبخند کوچکی روی لبش می‌نشست.

اما من میخ امیرحسینی بودم که دلخور بود؛ عصبی بود؛ ناراحت بود و شاید هم عاشق بود.

نفسش رو فوت کرد. دستش رو روی ته ریشش کشید و یک ضرب از جاش بلند شد. قدم بزرگی سمت برداشت. نگاهش دودو زد توی مردمک چشم‌هام. چشم‌هاش رو برای ثانیه‌ای بست و وقتی چشم‌هاش رو باز کرد، سفیدی چشم‌هاش به سرخی می‌زد.

با صدای بم شده‌ای ل**ب زد:

- باران، بد داری تلافی می‌کنی. نکن این طوری با دل من! من سه سال این دوری رو تحمل کردم، اما دیگه طاقت ندارم.

آه پر سوز دیگه‌ای کشید و به جمعی که شاد و خندان بودن نگاه کرد. تک خنده‌ی پسرانه‌ای کرد و گفت:

- بگذریم، الان هر چقدر دوست داری بتازون. بالاخره نوبت منم میشه سیندرلا خانوم.

قلبم گرومب گرومب توی دهنم می‌زد. این حس و حالی که بین تک‌تک کلماتش بود قلب رنج کشیده‌م رو نوازش می‌کرد و التیام می‌بخشید. انگشت شستش رو به عادت همیشگی‌ش گوشه‌ی لبش محکم کشید و ل**ب زد:

- نهایت استفاده‌ت رو از امروز ببر که بعدش به اندازه‌ی سه سال برات حرف دارم.

لبخند محوی روی لبم نشست و بی‌توجه به نگاه جذابش روی نیمکت نشستم و زل زدم به نمایش خنده‌داری که راه انداخته بودن. چشمم روی گدیزی بود که از خنده ریسه رفته بود. اما قلبم و روحم روی مردی بود که گرم و عمیق زل زده بود بهم. چقدر حرف‌هاش قشنگ بود، خداکنه که حرف‌هاش دروغ نبوده باشه.

تمام طول روز اکیپ دلک‌ها نمایش اجرا کردن. هم لبخند آوردن روی لبمون و هم پول زیادی به جیب زدن. مردم صرف اینکه یه گروه دوره گرد هستن توی کاسه‌های مسی که کنار هر دلک قرار داشت، پول می‌انداختن. چقدر که من و گدیز و امیرحسین خندیدیم.

اون روز بهترین روز زندگیم بود. درسته امیرحسین باز بهم نارو زده بود، اما اونقدر ریشه‌ی دوست داشتنش توی دلم قوی بود که این اتفاق‌ها فقط تونست دلم رو بلرزونه ولی شیشه‌ی عمر این عشق رو نتونست بشکنه. تمام روز به امیرحسین بی‌محلی کردم و بیشتر با هاکان و گدیز گرم گرفتم، به قدری حرص خورده بود که صورتش سرخ شده بود.

بعد از اون نمایش خنده‌دار برگشتیم خونه و هاکان و سرهات همراهمون اومدن خونه‌ی گدیز؛ اما کمال و بقیه‌ی بچه‌ها برگشتن خونه‌هاشون.

آهی کشیدم و از فرط خستگی خودم رو روی مبل چرم شکلاتی رنگ انداختم و غر زدم:

- آخ بمیری گدیز که به خاطرت این همه خسته شدم.

کنارم روی دسته‌ی مبل نشست و موهام رو کشید که جیغی کشیدم. لبخند گنده‌ای روی ل**ب‌هاش نشست و گفت:

- پاشو گمشو از روی صندلی من!

دستم رو بند سرم کردم تا درد سرم کمتر بشه.

- گدیز الهی خدا از روی زمین ورت داره! ولم کن بی‌شعور!

دستش رو شل کرد اما موهام رو ول نکرد.

صورت‌م از درد درهم شده بود، نمی‌دونم چرا همیشه‌ی خدا موهام رو می‌کشید و آزارم می‌داد.

دست و پا می‌زدم و جیغ می‌کشیدم که یهو داد گدیز بالا رفت. متعجب سرم رو بالا آوردم و با دیدنشون پقی زدم زیر خنده درد سرم یادم رفته بود و یه ریز می‌خندیدم.

امیرحسین با نیش باز موهای گدیز رو سفت چسبیده بود و داشت می‌کشیدشون. گدیز موهای من رو ول کرد و چسبید به دست امیرحسین و با درد ل**ب زد:

- شریک ول کن.

امیرحسین با حرص و تعصب ل**ب زد:

- بهت گفته بودم، توی همه چیز شریکی جز زلف یارا! بهتره که تنبیه بشی شریک.

نفس توی سینه‌م حبس شد. و کلمه‌ی زلف یار پیچک وار دور سرم چرخید.

چقدر این اعترافات گاه و بی‌گاهش قشنگ بود.

به مغز استخوانم زده‌ای!

"این روزها

تمام تنم

از درد دوست داشتنت

تیر می‌کشد...!"

سرهای و هاگان، با شوخی و خنده این دوتا شریک رو از هم جدا کردن و من راهی آشپزخونه شدم تا چیزی برای خوردن درست کنم. از داخل یخچال طوسی رنگ آشپزخونه‌ی گدیز، سیب سرخ و بزرگی رو برداشتم و گاز گنده‌ای بهش زدم. با لذت و ولع شروع کردم به جویدن. آبدار و شیرین بود.

- میوه نخور نشسته، روش مگس نشسته!

لبخندی به امیرحسینی که تکیه زده بود به چهارچوب در آشپزخونه زدم و آروم و تبار زمزمه کردم:

- بلقیس خانوم همه‌ی میوه‌ها رو می‌شوره بعد می‌ذاره داخل یخچال.

ابروی چپش بالا پرید و پرسید:

- بلقیس خانوم؟

- خدمتکار گدیز!

آهانی گفت و خواست بیاد سمتم که با شنیدن صدای آهنگ سر جاش میخکوب شد و برگشت به پشت سرش نگاه کرد.

هاکان عادت داشت توی جمع‌هامون گیتار بزنه و آهنگ بخونه. الحق که صدای خوبی هم داشت.

تند از آشپزخونه اومدم بیرون. امیرحسین هم پشت سرم.

هاکان روی مبل سه نفره نشسته بود و گیتار امیرحسین رو بغل کرده بود و آروم داشت با تارهای گیتار بازی می‌کرد.

چشمکی به گدیز و سرهاتی که کنارش نشسته بودن زد و گفت:

- آماده‌این؟

آره‌ی محکمی گفتن و با انرژی و شوق شروع کردن به خوندن.

امیرحسین کنارم ایستاد جوری که بدنش مماس بدنم قرار گرفت. حتی از این فاصله هم می‌تونستم گرمای تنش رو حس کنم. حرفی نزدم و با لذت به آهنگ گوش دادم.

"سن سیز ددیم اولماز

(گفتم بدون تو نمیشه)

qelbim durar vurmaz dayanar

قلبیم دورار وورماز

(قلبم تحمل نداره وای میسته)

Sevgin yalan yanlış

سوگین یالان یانلیش

(دوست داشتن دروغ و اشتباهه)

bir başqası varmış ovudan

بیر باشقاسی وارمیش اوودان

(یکی دیگه بود که تسکین بده)

Her yad baxan gözden

هریاد باخان گوزدن

(هربار به چشات نگا کنم)

men bizi her kesden qorudum

من بیزی هر کسدن قورودوم

(منی که دوتامونو از دیگران دور نگه داشتم)

Artıq yeter bitsin kaş

آرتیک یتر بیتسین کاش

(دیگه بسه کاش تموم شه)

yaddaşım itsin unudum

یادداشم ایتسین اونودوم

(خاطراتمون تموم شه فراموش کردم)

Bağlandığım insan

باغلاندیغیم انسان

(انسانی که وابستم)

öldün daha yoxsan ağımda

اولدون داها یوخسان آقلمدا

(مردی دیگه نیستی تو ذهنم)

Bağlandığım insan

باغلانديغيم انسان

(انسانی که وابستم)

mensiz yaşayırsan bağrımدا

منسيز ياشيرسان باغريمدا

(بدون من زندگی می کنی تو دلم)

Bağlandığım insan

باغلانديغيم انسان

(انسانی که وابستت شدم)

bildim ki yalansan dünyamدا

بيلديم كي يالانسان دنيامدا

(فهميدم تو دنيام يه دروغی)

Bağlandığım insan

باغلانديغيم انسان

(انسانی که وابستم)

peşman olacaqsan en sonda

پشمان اولاجاکسان این سوندا

(آخر پشیمون میشی)"

آهنگ که تموم شد با ذوق برایشون دست زدم.

هاکان: یادمه اوایل که اومده بودی زیاد این آهنگ رو گوش می دادی!

تندتند سرم رو تکون دادم و سمتشون رفتم و گفتم:

- اون زمان دلم از همه چیز بریده بود.

هاکان گیتار رو کنار مبل گذاشت و با تعلق زل زد بهم و ل**ب زد:

- آره اون موقعها بدجوری عاشق بودی!

لبخند محوی بهش زدم. داداش هاکان، من فقط اون زمان عاشق نبودم؛

هنوزم عاشقم. عاشق این لعنتی که کنارم وایستاده تا باهام حرف بزنه اما من

هنوز نتونستم با دلم کنار بیام تا ببخشدش.

سرهای دستش رو لای موهای بلندش فرو برد و نگاه عسلیش رو دوخت بهم

و گفت:

- من خیلی گشمنه!

سرم رو به عنوان باشه تکون دادم و دوباره راهی آشپزخونه شدم. جوری

امیرحسین رو نادیده می گرفتم که انگار اصلاً این جا نیست.

نفس کلافهش رو شنیدم و پشت بند اون صدای پاهاش رو که دنبالم تا

آشپزخونه اومد.

پیش بند مشکی رنگی که متعلق به گدیز بود رو دور کمرم محکم بستم و

مشغول خرد کردن گوجه ها شدم.

زیر چشمی به امیرحسین نگاه کردم. سرش پایین بود و پشتش رو تکیه داده بود به دیوار سرد آشپزخونه.

آروم اما محکم شروع کرد به حرف زدن:

- وقتی شبنم پیجت رو استوری کرد، سریع فالووت کردم نمی‌دونستم چرا اما فالووت کردم.

بعد هم که اون کامنت رو ازت دیدم مثل آدمی که مسخ شده باشه اون پیام رو بهت دادم.

فقط می‌خواستم مثل قبل باهات حرف بزنم. قبلاً هم بهت گفته بودم حرف زدن باهات آروم می‌کرد.

دست‌هام مشغول خرد کردن بودن اما گوش‌هام تیز شده بودن تا بشنون حرف‌هایی رو که خیلی وقت بود می‌خواستن بشنون.

راست می‌گفت؛ یه بار تو خونگی عرفان بهم گفته بود که حرف زدن باهام آرومش می‌کنه.

گوجه‌ها رو داخل تابه‌ی روی گاز ریختم و دوباره گوش سپردم به صدای بم و خش‌دارش.

- به زور قبول کردی که به عنوان دوست پیشت باشم. از حسی که نسبت بهم داشتی گفتم. از روزهایی که با عذاب توی ایران گذروندی گفتم. به ظاهر باهات حرف می‌زدم، چت می‌کردم و می‌خواستم آروم بشی، اما اون قدر خودم کلافه بودم که حتی قهوه و مسکن هم آروم نمی‌کرد.

همیشه قبل خواب پیام‌ها رو یه دور چک می‌کردم و بعد می‌خوابیدم. بعضی پیام‌ها و حرف‌ها کلافه‌م می‌کرد و تا خود صبح غلت می‌زدم.

شوکه سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به یخبندون چشم‌هاش که عجیب شعله‌های آتیش ازش زبانه می‌کشیدن، دوختم. تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و آروم و با اطمینان سمتم اومد. روبه‌روم اون سمت میز قرار گرفت و نفس عمیقی کشید.

- عسل حق داشت بهت بگه خوشبویی. یه بوی خاصی داری، بوی سیب سرخ! گونه‌هام رنگ گرفتن و با خجالت نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول رنده کردن سیرها شدم. قلبم ضربان گرفته بود و من چقدر دلم می‌خواست الان اون قرص دو سال پیش همراهم بود تا کمی از این هیجان قلبم رو کم کنه. تا کمکم کنه این قلب ناآروم، آروم بشه!

- روزی که فیلم‌های مسابقه پخش شد، همه وجودم فقط دنبال یک دختر چشم و ابرو مشکلی بود، اما وقتی با اون مدل مو و رنگ موها دیدمت شوکه شدم. فهمیدم قراره از این به بعد تغییر کنی. مطمئن بودم که به دور از مجازی، توی دنیای واقعی میشی یه باران دیگه؛ کسی که قراره توی واقعیت درست جلوم بایسته و برام خط و نشون بکشه!

دستم رو شستم و گذاشتم روی گونه‌هایی که داشتن می‌سوختن، سردی دست‌هام باعث شد لرز کنم. میز رو دور زد و کنارم ایستاد. مقتدر و استوار. برای دیدن چشم‌هاش و اخم روی صورتش لازم بود سرم رو بالا بگیرم، به قول دنیا یک فنچ کوچولو بودم و بس.

ل**ب‌های غنچه‌ایش دوباره شروع کردن به حرکت و من چقدر دلم غنچ رفت برای ل**ب‌هایی که بدجوری داشتن دلبری می‌کردن.

- بعد از دو سال وقتی به خودم اومدم که دیدم همه‌ی دنیام شده یه جفت چشم مشکلی که زیر موهای چتری مشکلی قاب گرفته شده بودن. همه رنگ دختر کنارم بود اما کسی به چشمم نمی‌اومد.

وقتی عکس‌ها رو با گدیز می‌دیدم به حرف‌ها شک می‌کردم.

چشم‌هام گرد شدن و سوالی نگاهش کردم. چرا باید بهم شک می‌کرد؟

دستش رو کلافه لای موهای بلند و نرمش کشید و شانرش کرد و ل**ب زد:

- توی عکس‌ها به قدری لبخندها زیبا و واقعی بودن، که شک می‌کردم از گدیز متنفر باشی.

شک می‌کردم به اینکه دوستم داشته باشی، می‌ترسیدم حسی که توی گذشته نسبت بهم داشتی با وجود پسرهای رنگارنگ، کمرنگ شده باشه. می‌ترسیدم این حسی که تو وجودم جوونه زده، تا اعماق قلبم رخنه کنه و ریشه بزنه.

حرف‌هاش مثل این بود که وسط یه روز گرم بشینی، شربت بهارنارنج بخوری و بگی آخیش حالم جا اومد.

من الان این حال رو داشتم که بعد سه سال تشنگی، بهارنارنج رو لاجرعه سر بکشم و بگم:

- آخیش چقدر چسبید!

از همون لبخندهای باران کشش زد و با سینه‌ای که تندتند بالا-پایین می‌شد گفت:

- می‌دونی چقدر برای یک پسر سخته اعتراف کنه که عاشق شده؟ می‌دونی چقدر سخته که با غرور مردانهت بجنگی و بگی، یا مال من میشه یا مال خاک.

شوکه و نفس بریده چرخ خوردم روی صورتش. این همه تعصب، این همه مالکیت نسبت به منی که حس می‌کردم براش بی‌ارزشم زیادی زیاد بود.

لبخند روی لبش کش اومد و چشم‌هاش برق زدن. قدمی سمتم برداشت. دستش روی ساعد داغم نشست.

برای این که بتونم راحت آشپزی کنم، همیشه آستین‌هام رو تا می‌زدم و می‌کشیدمشون بالا. الان دست‌های داغش انگار شده بودن نفت روی آتیش.

با چشم‌هایی که نبض گرفته بودن نگاهم کرد و ل**ب زد:

- اوهوم. یا مال من می‌شدی یا مال خاک. من از اونا نیستم بگم برای خوش‌بختیش ولش کردم. نه، من اینقدرها هم بزرگ و فداکار نبودم. حسی که نسبت به تو داشتم، از حسی که به گیسو داشتم قوی‌تر و عجیب‌تر بود.

هر وقت سرم خلوت می‌شد، ساعت‌ها روی حسی که نسبت به تو داشتم فکر می‌کردم. بعد به این نتیجه رسیدم که من از فرط تنهایی به گیسو پناه آورده بودم. اما تو فرق داشتی. کیلومترها ازم فاصله داشتی اما حس بودنت گرم و دل‌چسب بود؛ درست مثل بوی خوش سیب‌های سرخ.

حالا بگو ببینم، هنوزم از ناراحتی؟

نگاهم رو از چشم‌هاش که جادوم می‌کردن گرفتم و سمت ماهیتابه‌ای رفتم که گوشت‌ها داخلش در حال جلز و ولز کردن بودن.

آروم با قاشق همشون زدم و زمزمه کردم:

- "کاش من و تو

دو جلد از یک رمان عاشقانه بودیم

در آغوش هم

خوابیده در قفسه‌های کتابخانه‌ای روستایی

گاهی تو را

گاهی مرا

تنها به سبب

تشدید دلتنگی‌هایمان

به امانت می‌بردند... "

نمی‌دونم امیرحسین چه حسی داشت اما من این حرفم رو با تموم وجودم گفته بودم و اصلاً هم پشیمون نبودم. ساعد و کف دست‌هام گزگز می‌کردن از اعتراف چنین حرفی؛ اما زده بودم تا آروم شم.

بازوم محکم کشیده شد و پرت شدم توی آغوشی که پنج سال تمام حسرتش رو داشتم.

زندگی بود، هوا برای نفس کشیدن بود!

آه عمیقی کشید و گفت:

- با تو

خوشبخت‌ترین

آدم این قافله‌ام!

کم نشو

دور نشو

بی تو جهانم خالیست... .

الان اگه حضرت عزرائیل هم می‌اومد، غمی نداشتم. با لبخند در این آغوش جان می‌دادم. اشک نیش زد به چشم‌هایی که آماده‌ی باریدن بودن. بغض، رخنه کرد توی گلویی که سال‌ها بود نگرفته بود.

روی موهام رو که بوسید، انگار یه چیز شیرینی توی تار و پودم جریان پیدا کرد.

کمی ازم فاصله گرفت. سرش رو خم کرد سمتم تا بهتر و دقیق‌تر از اون بالا زل بزنه توی چشم‌هایی که آماده‌ی باریدن بودن.

چشم‌های لعنتیش درد داشت، بغض داشت، عشق داشت، زندگی داشت. چی شد که من مجنون این پسر شدم؟ چی شد که با گذشت این همه سال هنوزم با دیدنش دل لامصبم دل دل می‌کنه تا نلرزه!

لبخند عمیق روی لبش خبر از شادی توی دلش می‌داد.

- بارانم، می‌دونی حکم چی رو برام داری؟

با تردید سرم رو تکون دادم که بچ‌بچه‌وار ل**ب زد:

- من همون زمین خشک کویرم که سال‌هاست منتظر بارانم. تو همون بارانی هستی که باریدنت همیشه آب حیات.

تن گر گرفته‌م رو از آغوشش کشیدم بیرون، الان دلم اتاقم رو با دفتر خاطراتم رو می‌خواست که ساعت‌ها با گریه براش بنویسم. بنویسم از حس امروزم، از حس آغوشی که طعم گیلای‌های باغ پدربزرگ رو می‌دادن.

دلم می‌خواست ساعت‌ها بشینم و به امیرحسین فکر کنم.

موهام رو با لبخند پشت گوشم زد، کنکاش کرد روی صورتی که از خجالت و هیجان گر گرفته بود. قیافه‌ی خودش هم چندان تعریفی نبود. گونه‌هاش سرخ شده بودن. ل**ب‌های صورتیش باز و بسته می‌شدن و چشم‌های لعنتیش بین اون مژه‌های بلند، بدجوری دلبری می‌کردن.

- بابا کشتی ما رو! پس کی آماده میشه این غذا؟

با هول ازش فاصله گرفتم و چسبیدم به میز. امیرحسین کلافه و عصبی دستش رو کشید پشت گردنش و ملتعب نگاهم کرد.

سرہات با دیدنمون ابروہای پرپشت و پیوندیش رو انداخت بالا و شیطون
ل**ب زد:

- بد موقع اومدم؟

با استرس سرم رو به معنی نہ تکون دادم کہ شیطنت چشمہاش بیشتر شدن
و ل**ب زد:

- پس چرا اینقدر کلافہ این؟

نگاہم رو ازش دزدیدم و حرفی نزدم. بحث با سرہات مثل این بود کہ بشینی
فیلمی رو کہ با زیرنویسش ہماہنگ نیست، نگاہ کنی.

امیرحسین خودش رو جمع و جور کرد و برگشت بہ جلد ہمیشگی‌ش و سرد
جواب داد:

- ہنوز دہ دقیقہ ہم از اومدنمون بہ آشپزخونہ نگذشتہ کہ صدای شکمت بلند
شدہ.

سرہات خندید و دستہاش رو بہ نشونہی تسلیم بالا آورد و ل**ب زد:

- والا داداش من قبل اومدنتون بہ آشپزخونہ صدای شکم بلند شدہ بود. حالا
ہم اگہ ناراحت نمیشی بیا یہ دست پلی‌استیشن بازی کنیم.

امیرحسین لبخندی زد و باہاش ہمراہ شد و من چقدر خوشحال شدم کہ
امیرحسین رو با خودش برد.

حالا بہتر می‌تونستم بہ تپشہای قلبم گوش بدم. بہتر می‌تونستم ملودی
زندگی کردن رو ازش استنتاج کنم.

"با تو

خوشبخت‌ترین

آدم این قافله‌ام

کم نشو

دور نشو

بی تو جهانم خالیست."

برای بار هزارم این کلمه رو داخل دفترم، زیر عکسش نوشتم. برای هر کی تعریف می‌کردم باز هم از هیجان و شادیم کم نمی‌شد انگار آدرنالین خونم بیش از اندازه ترشح شده بود و نمی‌داشت عادی رفتار کنم.

حالا خوب بود که امیرحسین خونه‌ی گدیز بود و من در اتاقم رو شیش قفله کرده بودم. نه برای اینکه امیرحسین نیاد نه! برای اینکه افسار دلم از دستم در رفته بود و می‌ترسیدم مثل کوالا از امیرحسین آویزون بشم و نتونم خودم رو از آغوشش بکشم بیرون.

هنوز عطر خنکش رو حس می‌کنم، انگار که روی لباس‌هام نشسته بود. یاد اولین دیدارم توی خونه‌ی آرامش افتادم که عسل با لحن بچه‌گونه‌ش گفته بود:

- بوی عطر داییم رو میدم.

با یادآوری اون روز لبخند نشست کنج لبم. الان اگه بگن زمین قراره نابود بشه هم ناراحت نمی‌شم چون بعد از پنج سال به آرامش رسیده بودم. بعد از پنج سال اون عذاب و اون خوره‌ی لعنتی آروم شده.

ضربان قلبم ریتم تازه‌ای گرفته بود، خون پمپاژ می‌کرد اما انگار به دست‌های سردم نمی‌رسید. لرز داشتن و انگار تمام خون بدنم پشت گردنم و لپ‌هام جمع شده بودن که داشتن می‌سوختن.

تنها کسی که بهش خبر نداده بودم پریا بود. وای خدا حتی از گفتنش هم خجالت می‌کشم.

در اتاقم به صدا در اومد و من با تموم وجودم دعا کردم که امیرحسین نباشه! آروم از جام بلند شدم. انگار به پاهام وزنه‌ی دو کیلویی وصل کرده بودن که نمی‌تونستم راه برم. به زور در مشکی رنگ اتاقم رو باز کردم. سرم پایین بود، یک جفت کفش اسپرت آبی جلوی چشمم بود. آروم نگاهم رو بالا آوردم و با صورت بور گدیز روبه‌رو شدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس راحتی کشیدم. تک خنده‌ای کرد و شیطون ل**ب زد:

- نگران نباش نمیاد؛ اون حالش بدتر از توئه.

نفس عمیقی کشیدم و ل**ب زدم:

- چی کار می‌کرد؟

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و اومد داخل اتاقم و همون‌طور که سمت تختم می‌رفت، گفت:

- مثلاً داشت با من اسلحه بازی می‌کرد اما همش می‌باخت. انگار اصلاً توی این دنیا نبود.

دلم قیلی ویلی رفت. از اینکه اونم داشته فکر می‌کرده و چقدر قشنگ می‌شد آگه می‌فهمیدم به چی یا به کی فکر می‌کنه.

روی تختم نشست و عروسک موطلاایم رو برداشت و مشغول ور رفتن با موهاش شد.

دستم رو روی کمرم گذاشتم و دقیق شدم روی حرکت دستش تا مبادا موهای ملودیم رو مثل قبل بکنه.

همین که تار موهایش دور انگشتاش پیچید، پریدم سمتش و ملودی رو از دستش کشیدم بیرون. چشم غره‌ای به چشم‌های براقش رفتم و توپیدم:

- به هیچ وجه فکر نکن که می‌ذارم کچلش کنی!

قهقهه‌ش توی کل اتاقم پیچید و با لودگی گفت:

- شما دخترا هر چقدر هم قد علم کنین، هنوزم بچه هستین و عاشق عروسک.

رو به ملودی چشم آبیم لبخندی زدم و گفتم:

- ما دخترها سرشار از احساسیم؛ اما شما پسرها سرد و خشک و بی‌احساسین.

- دستت درد نکنه واقعاً! اگه بی‌احساس بودم که الان راحت خوابیده بودم.

شوکه سمت صداش برگشتم و با دیدنش توی چهارچوب در که دست راستش رو تکیه داده بود به در، چشم‌هام گرد شدن و صورتم گر گرفت.

گدیز: آفرین شریک، خوب جوابش رو دادی.

چشم غره‌ای به صورت بشاشش رفتم.

ملودی رو توی بغلم فشردم و روی تخت کنار گدیز نشستم.

اصلاً من کی تونستم جلوی این آدم زبون درازی کنم که الان بخوام؟

گدیز: من باید برم یه سر پیش بابا.

نگران شدم و نگاهش کردم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

کلافه از جاش بلند شد، دستش رو فرو برد توی جیب‌های پالتوی آجری رنگش و خسته گفت:

- آقا با دوست دخترش دعواش شده، قلبش گرفته.

شوکه شدم از حرفش و صدای چی گفتن امیرحسین هم بلند شد.

- الان خوبه؟

سرش رو تکون داد و ل**بهاش رو جمع کرد و ل**ب زد:

- خوبه نگران نشین، من باید برم.

نذاشت هیچ کدوممون حرف بزنیم، سریع رفت.

پوفی کشیدم و به پنجره‌ی اتاقم زل زدم.

- گفت دوست دختر؟

توی این همه گیر و ویری خنده‌ام گرفته بود.

- مادر گدیز خیلی وقته فوت کرده. آقا عدنانم به جای اینکه ازدواج کنه، دوست

دخترهای رنگارنگ می‌گیره.

تک خنده‌ای کرد و اومد سمتم که قلبم ریخت و با تردید نگاهش کردم.

- پس برای همینه که گدیز با پدرش زندگی نمی‌کنه؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

دم عمیقی گرفت و نگاه خاصی بهم انداخت. ل**ب زد:

- میای بریم بیرون؟ قدم بزنیم.

سرم رو تکون دادم و آروم ل**ب زدم:

- باشه.

گوشیم رو برداشتم و اون لبخند گرمی به روم زد و با هم از اتاقم اومدیم

بیرون. پالتوی مشکی کوتاهی تنش بود.

دم در کاپشن خردار صورتی رنگم رو برداشتم و تنم کردم و گوشیم رو داخل جیبم گذاشتم.

هول بودم. اصلاً نمی‌دونستم چه رفتاری باید از خودم نشون بدم.

همین که در ورودی رو بهم کوبیدم، قدمی سمتم برداشت و لبخند شیرینی بهم زد و دستش رو سمتم دراز کرد.

قلبم مثل آونگ بالا و پایین می‌شد. پشت لپ‌هام می‌سوختن و نگاهم مدام بین دست دراز شده‌اش و چشم‌های خوش‌رنگش در حال نوسان بود.

تموم وجودم از حس شیرینی که توی وجودم در حال جریان بود می‌لرزید.

وقتی تعللم رو دید، دستم رو بی‌هوا گرفت و من بین آتیش دست‌هاش تا مرز جهنم رفتم و اومدم.

حرفی نزد و شروع کرد به راه رفتن و من مثل جوجه اردک دنبالش کشیده شدم. هوا سرد بود اما همین هوای سرد هم نمی‌تونست این گرگرفتگی رو ازم بگیره.

نفس عمیقی کشید و بعد محکم فوتش کرد، بخار از دهنش بیرون اومد، رد بخارها رو گرفتم و صداش قلبم رو لمس کرد:

- نمی‌دونی چقدر خوشحالم از این وضعیت. نمی‌دونی چقدر خوشحالم از اینکه اومدم ترکیه.

نگاه ستاره بارونم رو دوختم بهش، نیم رخ زیباش زیر چراغ‌های رنگی حیاط جذاب‌تر شده بودن.

- اینطوری نگاهم نکن!

خجالت رو کنار گذاشتم و با هیجان گفتم:

- همیشه آخه. هنوزم باورم نمیشه و فکر می‌کنم خواب می‌بینم.

سرش رو پایین آورد و خم شد سمتم و دم عمیقی از موهام گرفت و ل**ب زد:

- باور کن! من رو، این عشق رو. باورم داشته باش تا جون داشته باشم تا آخرش کنارت باشم.

بدون توجه به قلبم و بدون تعارف گفتم:

- می‌ترسم.

زمزمه کرد:

- از چی؟

- از تو!

سرش رو بلند کرد و صدای شوکه‌اش بلند شد:

- از من؟

سرم رو تکیه دادم و نگاهم رو به حیاط گدیز دوختم و زمزمه کردم:

- آره من از تو می‌ترسم، من درسته که دوستت دارم اما از اعتماد کردن بهت می‌ترسم.

یه جایی خونده بودم آدم عاشق به معشوقه‌ش اطمینان داره که حتی اگه از بلندی پرت بشه هم چیزیش نمی‌شه. چون باور داره که اون پایین یکی منتظرشه تا بگیردش.

نگاهم رو دوختم به چشم‌هایی که رنگ تیره‌اش تیره‌تر شده بودن. مسخ شده ادامه دادم:

- امیرحسین من از عشقی که نسبت به تو دارم می‌ترسم، چون بارها شده که من از صخره پایین پریدم، اما کسی نبود که اون پایین منتظرم باشه.

بارها پرت شدم و بالهام شکستن. من از اعتماد کردن بهت، از باور داشتن به تو می‌ترسم. می‌ترسم باز وسط راه ول... .

دستش تند و سریع روی لبم نشست و با غم نگاهم کرد و نالید:

- حق داری، منم بودم به خودم اعتماد نمی‌کردم. حق داری این حرفها رو بزنی، اما لطفا یه فرصت به قلب‌هامون بده، بذار آروم بشن. بذار قلبت رو آروم کنم.

یه فرصت بهم بده که وقتی خواستی سقوط کنی، مطمئن بشی با سقوطت، منم سقوط می‌کنم.

قلبم گرم شد از شنیدن حرف‌هاش. از حس خاصی که توی چشم‌هاش بود و من تعبیری براشون نداشتم.

سرم رو رو به آسمون ابری کردم و با بغض گفتم:

- کاش بارون بباره تا دلم آروم شه! تا بتونم منم گریه کنم.

دستش نشست روی گونه‌ام و آروم نوازشش کرد. هر لحظه، هر رفتاری که ازش می‌دیدم قلبم تیر می‌کشید. دل من بی‌جنبه بود. نمی‌تونست این همه عشق رو از این لعنتی جذاب تحمل کنه.

زمزمه کرد:

- درسته اسمت بارانه، اما چشم‌هات از این به بعد حق ندارن ببارن. حق ندارن از سر غم و غصه بارونی بشن.

بغضم رو قورت دادم و اشکی از چشم راستم چکید روی دستش. مبهوت و ناراحت نگاهم کرد.

اشک‌هام یکی پس از دیگری سرازیر شدن و با بغض و خنده زمزمه کردم:

- میشه از سر شوق ببارن؟

دستم رو محکم کشید و دوباره رفتم توی آغوشی که بوی زندگی می داد.
- خیلی بی رحمی باران، می دونی طاقت ندارم و این طوری عذابم میدی؟
اشک هام نشستن روی پیراهن قرمز رنگش و من عجیب دلم می خواست کاش
یک دکمه بودم روی لباسش، تا درست بشینم روی قلبش.
- من بیشتر از تو بی رحم نیستم.
- رحم کن بانو. من اون موقع دردی رو که می کشیدی رو نچشیده بودم.
ببخش بابت همه ی رنج هایی که بهت دادم!
سینه ی ستبرش تندتند بالا و پایین می شد و صدای تند تپش های قلبش
صداقت کلامش رو تایید می کردن.
حرفی نزدم و فقط گوش دادم به صدایی که واقعا یک ملودی عاشقانه بود.

موهام رو پشت گوشم زدم و چمدونم رو بستم. دیشب وقتی گدیز برگشت،
توی دستش دوتا بلیت بود. بالاخره قرار بود بعد مدت ها برگردم پیش
خانواده م.

اما وقتی فهمیدم یکی از بلیت ها برای خودش، دلم گرفت از این که قراره بدون
امیرحسین برم. امیرحسین هم امروز قرار بود برگرده آلمان. انگار یه سری
کارها داشت و باید بهشون رسیدگی می کرد. از همین الان دلم براش تنگ
شده.

رو کردم سمت ملودی که روی تخت نشسته بود. مثل احمق ها بهش گفتم:
- حالا نمی شد همراه ما بیاد ایران؟ آلمان رفتنش این وسط چی بود؟ اصلا
می دونی ملودی، من می ترسم این بره آلمان و تا یه سال آینده نیاد دیدنم،
بعد من مجبور بشم برم دنبالش.

- دستت درد نکنه که شکایت من رو به یه عروسک می‌کنی!
خدایا آبروم رفت، حالا می‌گه چقدر خله که نشسته با عروسک حرف می‌زنه.
سرم رو با خنده‌ی ریزی تکون دادم و نگاهش کردم.
اومد داخل اتاق. باز تیپ مشک‌ی زده بود و کاپشنش رو انداخته بود روی دستش. لبخندی زد و کنار ملودی نشست و رو بهش گفت:
- بین من که قرار نیست سفر قندهار برم، اما توی این مدتی که کنارش نیستم مراقبتش باش تا چشم‌هاش هرز نپرن.
چشم‌هام گرد شدن و با خنده گفتم:
- بهتر نیست ملودی رو بسپری به من، تا من رو به ملودی؟
لبخند کجی کنج لبش نشست و من چقدر دلم می‌خواست مهر عشقم رو روی اون لبخند حک کنم.
قیافه‌ی جدی به خودش گرفت و ل**ب زد:
- نخیر من شما رو می‌سپارم به ملودی تا چهارچشمی مراقبت باشه.
خندیدم و ملودی رو از روی تخت برداشتم و دست کشیدم به کلاه روی سرش.
با سوالی که ازم پرسید برگشتم سمتش.
- چرا اینقدر این عروسک رو دوست داری؟
لبخند تلخی نشست روی لبم. درسته بعضی چیزها فراموش میشن اما بعضی چیزها هستن که فراموش نمیشن فقط رد کم‌رنگی ازشون روی دلت جا می‌مونه.
آهی کشیدم و سمت دیگه‌ی تخت نشستم و موهای ملودی رو نوازش کردم.
عطر خوش امیرحسین رو بلعیدم و گفتم:

- یه شب داغون بودم. سر یه استوری. تو یه عکس از خودت و گیسو گذاشته بودی. درسته چهره‌ی گیسو مشخص نبود، اما حدس زدن اینکه کیه هم سخت نبود. نوشته بودی الان که نیستی من با تموم دنیا قهرم. داشتم خفه می‌شدم، انگار اتاقم اکسیژن به اندازه‌ی کافی نداشت. داغون بودم.

گدیز اومد پیشم ازم خواست باهاش حرف بزنم، بنویسم اما نشد.

چرخیدم سمتش تا ببینم در چه حالیه. سرش پایین بود و دست‌هاش مشت شده بودن.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و ادامه دادم:

- شبونه از خونه زد بیرون. من موندم و اتاقی که داشت دیوارهاش روی سرم آوار می‌شدن. یک ساعت بعد اومد با یه جعبه. گرفت جلوم و ازم خواست بازش کنم، رغبتی به باز کردنش نداشتم.

خودش بازش کرد و دیدم یک عروسکه. گدیز یک کلام گفت: «نه به من میگی چه مرگته، نه به اون چند نفری که پشت سر هم دارن زنگ می‌زنن. به این بگو، شاید آروم شدی!» بعد هم از خونه زد بیرون.

وقتی به خودم اومدم که دیدم تمام شب رو عروسک به بغل نشستم روی تخت و باهاش حرف می‌زنم.

بغضم رو قورت دادم و دستی به لباس قرمز رنگ ملودی کشیدم و گفتم:

- ملودی حرف نمی‌زد، اما خوب گوش می‌داد. منم می‌خواستم که فقط یکی حرفام رو گوش بده. همین! از اون شب به بعد اون عروسک شد ملودی، ملودی یک آرامش.

نگاهم سر خورد روی امیرحسینی که عجیب سکوت کرده بود. از جاش بلند شد و کلافه و مغموم ل**ب زد:

- باران اون مال وقتی بود که... .

نذاشتم ادامه بده، پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اون مال گذشته‌ست. تو هم که گفתי خیلی وقته گذشته رو رها کردی. مگه نه؟

از شنیدن حرفی که قرار بود بشنوم می‌ترسیدم. می‌ترسیدم بگه گذشته تموم نشده اما حرفی که زد باعث شد دنیام رنگ بگیره و حس کنم، ملودی هم خندید.

- گذشته برای من خیلی وقته تموم شده. خیلی وقته که چشمم و دلم فقط دنبال یه نفر میره و اونم تویی.

کنارم نشست و ملودی رو از دستم گرفت و با لبخند گفت:

- با اینکه سه سال باهات در ارتباط بودم، هیچی از این ملودی ملوس نگفتی.

بعدم آروم زد روی پیشونی ملودی که ملودی اتوماتیک گفت:

- ماما... ماما... ماما.

شوکه نگاهم کرد که بلند زدم زیر خنده. تنها کلمه‌ای بود که ملودی سنگ صبورم می‌تونست بهم بگه.

بدجوری ترسیده بود و چشم‌هاش گرد شده بودن. ملودی رو از دستش کشیدم بیرون و موهاش رو نوازش کردم تا صداش قطع بشه. با خنده و بریده بریده گفتم:

- تا تو باشی دیگه نرنی تو سر بچم.

خندید و خاص ل**ب زد:

- شیطون چرا نگفتی حرف می‌زنه؟

- یادم رفته بود.

سری به عنوان تاسف تکون داد و باز نگاهم کرد و گفت:

- چرا نگفتی؟

- چی رو؟

- وجود ملودی رو!

ملودی رو روی تخت گذاشتم و با لبخند گفتم:

- قرار نبود که با هر کی که مجازی دوست میشم همه چیزم رو بگم. ملودی بخشی از وجودم بود و نمی‌شد بگم. بعدشم، من الان با گذشت پنج سال شناختی که از تو دارم هنوزم نمی‌دونم اسم پدر و مادرت چیه و چی‌کاره هستن؟ با اینکه تو همیشه گفتی اول خدا بعد هم مادرم، مادرم... .

بینی‌م رو بین انگشت شست و اشاره‌ش گرفت و فشارش داد که آخ ریزی گفتم. مهربون ل**ب زد:

- راست میگی که نمی‌دونی؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و ل**ب زدم:

- بینم رو ول کن!

خندید و لاش کرد و سرش رو تکون داد یعنی بگو.

- راست میگم من فقط خودت رو می‌شناسم نه بقیه‌ی اعضای خانواده‌ت رو.

لبخند تلخی روی لبش نشست و گفت:

- پدر و مادرم کارمند ساده‌ی بانک بودن، چند سالی هست که بازنشسته شدن و کنار هم زندگی آرومی دارن.

متعجب شدم از حرفی که زد. فکر می‌کردم که از این پولدارهای کارخونه‌دار باشن.

- من فکر می‌کردم خیلی پولدارین. آخه تو هم که آلمان بودی و...
خندید و گفت:

- که جاهای لاکچری و با ماشین‌های لاکچری عکس می‌گرفتم و می‌ذاشتم و تو هم فکر کردی از این پولدارهای خفنم که کل ایران رو می‌تونن بخرن.
با ذوق سرم رو تکون دادم که رو به ملودی گفت:

- یادم بنداز من برای این چندتا قرص ضد توهم بگیرم. دختر خوب مگه خودت خیلی پولدار بودی که اومدی ترکیه؟ اونم کشوری که همه چیزش گرونه.
منم مثل خودت بورسیه شدم و رفتم آلمان. توی کافی‌شاپ‌ها آهنگ می‌خوندم. مامان و بابا هم برام یک سانتافه‌ی سفید خریده بودن که بیشتر عکس‌هام با اون بود.

گیج گفتم:

- اما توی مشهد با مزدا تری اومدی دنبالم.

با نوک انگشت زد روی دماغم و گفت:

- مال عرفان بود.

عجیب بود برام با این که فکر می‌کردم همه چی می‌دونم، هیچی نمی‌دونستم ازش.

- اما الان چی؟

- الان به خاطر قراردادهایی که بستم و آلبوم‌هایی که دادم بیرون زندگیم از این رو به اون رو شده، مثل زندگی خودت.

لبخندی به اندازه‌ی تمام خوشبختی‌هام روی لبم نشست. چقدر خوب بود که هر دو باهم به جایگاهی رسیده بودیم که آرزوش رو داشتیم.

برای اولین بار، توجه‌ای به خجالتی که باید می‌کشیدم نکردم و سرم رو گذاشتم روی بازوش. منقبص شدن ماهیچه‌هاش رو حس کردم. بعد هم سری که آروم نشست روی سرم. زل زدیم به دریایی که از پنجره‌ی اتاقم به خوبی قابل رویت بود.

- چرا سرم داد زدی که بهت نگم امیر؟

روی موهام رو بو*س*هی پر مهری زد و گفت:

- تو تنها آدمی بودی که اسمم رو کامل ادا می‌کردی و این خاص بود برام، ببخش اگه سرت داد زدم!

لبخندی زدم و گفتم:

- بخشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- همیشه می‌گفتم، چرا باید تو جلوی راهم قرار می‌گرفتی؟ چرا باید عاشق آدمی بشم که نه تیپم بهش می‌خوره نه جایگاهم.

اما الان می‌فهمم تو رو برای این جلوم گذاشت که به خاطر رسیدن بهت خودم رو بکشم بالا. تا جایگاهم رو به دست بیارم.

- من همیشه از دستت عصبی بودم که چرا باید زندگی وصل دختری باشه که چیزی از زندگی و مشکلاتش نمی‌دونه. چرا باید نگران و مواظب سیندرلایی باشم که قرار نیست مال من باشه!

اما وقتی شاهین دستگیر شد و برگشتم آلمان، مدت‌ها بین خودم و تو و گیسو در حال جنگ بودم. یک جنگ جهانی بزرگ توی سرم بود. اما بعدها فقط تو

بودی که توی ذهنم بودی. وقتی اومدی گفتمی قرارداد بستن، یه لحظه حس ضعف کردم. من چرا نباید به اندازه‌ی تو پیشرفت می‌کردم؟ دلم می‌خواست همیشه توی چشم تو جذاب و دست نیافتنی باشم.

الان خدا رو شاکرم که جلوی راهم قرار گرفتی.

سرم رو بیشتر فشردم به بازوش، حلقه‌ی دستش محکم‌تر شد و زمزمه کرد:

- دلم تنگ میشه برات.

- من بیشتر.

با بغض و دلتنگی بابا رو بغل کردم و عطر پدران‌ش رو به ریه‌هام کشیدم.

- بالاخره اومدی ته تغاری خونه؟

با بغض زمزمه کردم:

- بابا همش تقصیر گدیز بود.

دستش رو به موهام کشید و آروم ازم جدا شد و رو به گدیز گفت:

- خوش اومدی پسر.

با بغض ترجمه کردم و گدیز تشکری کرد.

- بابا، ماما اینا خوبن؟

- آره گل دختر، خوبن. می‌خواستن بیان من نذاشتم، نمی‌خواستم هم تو، هم

اونا خسته بشین.

لبخندی به این منطقتش زدم و از فرودگاه دوشادوش هم اومدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم و من نگاهم رو دوختم به هوای آلوده‌ی تهران و تو دلم زمزمه کردم:

- دلم برای تو هم تنگ شده بود.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و نگاهم رو از آسمون گرفتم و با جون و دل به حرف‌های بابا گوش دادم.

چقدر دلتنگ این صورت شکسته بودم، موهای سیاهش کمتر شده بودن و جاشون رو داده بودن به موهایی که سفید بودن، حتی سبیل‌هاش هم سفید شده بودن.

خدایا همیشه خواهش کنم مراقب فرشته‌های زندگیم باشی؟

بابا با گدیز هم، هم صحبت می‌شد هر چند باید براشون ترجمه می‌کردم.

نمی‌دونم چرا گدیز یا بابا اینا نمی‌خوان زبون همدیگه رو یاد بگیرن، یکم از امیرحسین یاد بگیرن که سه-چهارتا زبان بلده.

آخ گفتم امیرحسین! وقتی یادم می‌وفته که به خاطر من ترکی یاد گرفته، دلم می‌خواد بال دربیارم و پرواز کنم. همیشه فکر می‌کردم عمق عشق من نسبت بهش خیلی قویه، اما مال اون بیشتر بود که فقط برای این که بتونه باهام در ارتباط باشه ترکی یاد گرفته بود.

"می‌شود اندکی

برایت بمیرم؟

تا باورت شود؛

خاطرت را با

دنیا عوض نمی‌کنم."

با دلتنگی چفت مامان و پریا نشستم و خودم رو تو بغلشون فشردم.
پریا: هوش آروم! منم دلم برات تنگ شده بود اما بچم رو له کردی.
خندیدم و حلقه‌ی دستم رو شل کردم و دستم رو روی شکم صافش گذاشتم و
نالیدم:

- تو رو خدا هیچیت نشه عزیز دل خاله! وگرنه من دق می‌کنم.

مامان موهام رو نوازش کرد و مهربون ل**ب زد:

- نگران نباش، حال جفتشون خوبه.

به صورت مهربونش نگاه کردم و صورتش رو بوسیدم و با دلتنگی گفتم:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود، مامان خانوم.

صورتم رو نوازش کرد و ل**ب زد:

- نه به اندازه‌ی من دختر نازم.

گونه‌ش رو آبدار بوسیدم و خنده‌ش بلند شد.

در خونه به صدا در اومد و من با ذوق بلند شدم و گفتم:

- من باز می‌کنم.

سریع سمت در رفتم و با دیدنشون از داخل آیفون با خوشحالی در رو باز کردم
و خودم هم رفتم سمت حیاط همین که اومدن داخل حیاط با دلتنگی دویدم
سمتشون و خودم رو پرت کردم تو بغلشون.

جیغ هر دوتاشون بالا رفت.

شب‌نم: وای باران چقدر خوبه که اومدی!

گونه‌ش رو بوسیدم و عاطفه گونه‌ی من رو بوسید و گفت:

- چقدر دلم برات تنگ شده بود نامرد.

- نه به اندازه‌ی من دیوونه‌ها، شما دوتا همدیگه رو داشتین، اما من نه!

بعد از کلی ب*و*س و بغل از هم دل‌کندیدم. شب‌نم همون شب‌نم سابق بود، با تیپ لاش مخصوص خودش، اما عاطفه، خانوم‌تر و تپل‌تر شده بود.

دعوتشون کردم داخل خونه و با هم وارد خونه شدیم.

گدیز مثل این آدم‌هایی که یتیم شدن یک گوشه نشسته بود و حرفی نمی‌زد. حالا اگه بلد بود فارسی حرف بزنه دهن همه‌مون رو سرویس می‌کرد.

شب‌نم دست و پا شکسته ترکی بلد بود و باهاش هم‌صحبت شد. بچم گدیز چقدر ذوق کرد.

تمام روز گفتیم و خندیدیم. آرمین و المیرا هم اومدن. الحق که بعد نامزدیشون آب رفته بود زیر پوستشون و بشاش شده بودن.

شب با خوردن شام مامان‌پز بالاخره اجازه دادیم و رفتیم بخوابیم.

خونه‌مون رو با درآمدی که داشتم عوضش کردم. این یکی سه تا خواب و یک حال و آشپزخونه داشت.

گدیز هم رفت توی اتاق مهمون و وقتی روی تختم ولو شدم، تازه فهمیدم دلم برای این تخت خیلی تنگ شده بود.

ملودی رو بغل کردم و زمزمه کردم:

- به نظرت الان چیکار می‌کنه؟

ملودی فقط چشم‌های آبی شیشه‌ایش رو دوخته بود به چشم‌های مشکیم و حرفی نداشت برای گفتن.

سه روز از اومدنم به ایران می‌گذشت و توی این چند روز به اندازه‌ی سه سال دلتنگ مردی شده بودم که تازگی‌ها به حسش پی برده بودم. یا زنگ می‌زد، یا پیام می‌داد و این بیشتر بی‌قرارم می‌کرد.

اما کلافه بودم. از ساعت ده تا الان که دوازده‌ست اصلاً درست جواب پیام‌هام رو نمی‌داد و این نگرانم می‌کرد.

با حرص یک وویس دو دقیقه‌ای گرفتم و غریدم:

- امیرحسین معلوم هست اون جا سرت به کی گرمه که جوابم رو نمیدی؟
باشه جواب نده. تلافی‌ش رو سرت در میارم.

پیامم رو دید اما جواب نداد. دوست داشتم با ساطور تیکه تیکه‌ش کنم.

یاد یه حرفی افتادم. اون‌ی که پیامت رو می‌بینه و جواب نمیده، آدم نیست؛
گاوه. یه گاو هم نمی‌تونه با سم برات تایپ کنه.

از فکری که به سرم زد، محکم کوبیدم توی سرم. ببین به چی تشبیه‌ش کردم.
به دنیا و هانیه پیام دادم و مشغول چت شدم. دنیا هنوز هم عاشق امینی بود
که سرد بود. یخ بود.

آرزوم این بود روزی بهم برسند و دنیای من دنیاش رنگی بشه. شاید یه روزی
جلوی راه همدیگه قرار می‌گرفتن و بهم می‌رسیدن.

هانیه هم سخت مشغول کنکور بود و دلشکسته، دلش رو به پسری داده بود
که مرد نبود.

یادم اون موقع‌ها با پسری توی مجازی آشنا شده بود که فقط هفده سال
داشت. خیلی سعی کردم جلوی دل بستنش به اون فرد رو بگیرم اما نشد که
نشد. آخه نفهم‌ترین قسمت بدن دل بود که هیچی حالیش نمی‌شد.

الان با گذشت دو سال هنوز هم توی فکرش بود، بهم می‌گفت فراموش کردم اما هم من و هم خدا می‌دونستیم که دروغ می‌گه.

بعد از کلی چت کردن، خسته شدم و خواستم از روی تختم بلند شم و برم بیرون بگردم. اما یهو وسوسه شدم پیج امیرحسین رو چک کنم. استوری گذاشته بود.

حرصم گرفتم، وقت جواب دادن به من رو نداره، اما خوب بلد بود برای طرفدارهاش دلبری کنه.

همین که صفحه بالا اومد، مات شدم از چیزی که دیدم و توی دلم قربون صدقه‌ش رفتم.

یک شات از چتمون گذاشته بود که فقط نماد وویس من مشخص بود، نوشته بود.

- زندگی فقط اون لحظه‌ای که توی جمع باشی و نفست برات وویس بفرسته و تو در به در دنبال هندزفری بگردی، تا فقط صداش رو خودت بشنوی و بس! با ذوق گوش‌ی رو به خودم چسبوندم و شرمنده شدم که زود قضاوتش کردم.

امروز با بچه‌ها قرار گذاشته بودیم بریم دربند؛ اما اونقدر لغتش دادن که غروب شد. اما بازم راهی شدیم.

سر راه دنیا و هانیه رو هم برداشتیم تا جمعمون کامل بشه. آرمین و المیرا و پریا و گدیز با هم می‌اومدن. همسر پریا کاری براش پیش اومد و نتونست باهامون بیاد.

من، شبنم، دنیا و هانیه هم با ماشین شبنم راهی شدیم. عاطفه هم قرار بود با شوهر جانش بیاد.

همه چیز خوب بود، جز نبود کسی که من رو سپرده بود به ملودی.

بالاخره با کلی جیغ و شادی رسیدیم بالای کوه و گدیز و آرمین مشغول درست کردن آتیش شدن. بعد از چند لحظه عاطفه هم با رشید، همسرش اومدن و جمعمون کامل شد.

همه دور آتیش نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن.

نگاهم رو به صورت رنگ پریده‌ی خواهرم دوختم. ویار سختی داشت و به بوی عطر و ادکلن به شدت واکنش نشون می‌داد برای همین با کمی فاصله از همه‌مون نشسته بود.

- حالت تهوع داری؟

- آره به شدت.

از روی سنگی که روش نشسته بودم بلند شدم و سمت ماشین رفتم تا براش میوه بیارم.

هوا تاریک بود و جلوی راهم رو نمی‌دیدم، گوشیم رو از داخل پالتوی جیگری رنگم برداشتم و چراغش رو روشن کردم. در ماشین رو باز کردم و مشغول زیر و رو کردن بسته‌ها شدم. همین که به بسته‌ی میوه‌ها رسیدم، دستی دورم حلقه شد.

از ترس جیغ بلندی کشیدم که صدای هولش زیر گوشم پیچید:

- بارانم نترس! منم امیرحسین.

نفسم حبس شد باورم نمی‌شد این‌جا باشه! شوکه توی بغلش چرخیدم و ناباور ل**ب زدم:

- امیرحسین!

- جان امیرحسین، ببخش ترسوندمت بانو.

خودم رو تو بغلش پرت کردم و نالیدم:

- تو کی اومدی؟ چرا بهم نگفتی؟ می‌دونی چقدر دلتنگت بودم؟

دست‌هاش پیچک‌وار دورم پیچیدن و خاص و پر از دلتنگی ل**ب زد:

- منم دلتنگت بودم خانومم. دیروز اومدم؛ اما اول رفتم پیش مادرم، مادرا رو که می‌شناسی تا نبیننت آروم نمیشن.

بینیم رو به پیراهنش کشیدم و عطر خنکش رو که با تن گرمش هم‌خوانی عجیبی گرفته بود نفس کشیدم.

روی پیشونیم رو بوسید و من گرم شدم از وجودش، از تمنای بودنش.

صدای بم شده‌ش رو شنیدم:

- باران نمی‌دونی چقدر دوری ازت سخت بود، دیگه نمی‌خوام ازم دور بشی.

منظور حرف دومش رو نفهمیدم و سرم رو بالا آوردم و به نگاه ستاره بارونش گره خوردم. ته ریشش بلندتر از قبل شده بود.

- رفتم به مادرم گفتم، دلم رو به دختری دادم که وجودش مثل باران پر از برکته.

دهانم باز موند و فقط زل زدم بهش. خندید و ازم فاصله گرفت. انگشت اشاره‌ش رو به چونه‌م رسوند و دهنم رو بست و گفت:

- چیه؟ فکر کردی می‌ذارم از این به بعد ازم دور بشی؟ این سه سال دوری و دلتنگی برای هر دو تامون بسه.

درسته که دهن باز مونده از حیرتم رو بست، اما چشم‌هام هنوز هم گیج روی صورتش و شال گردن مشکی رنگش می‌چرخید.

دستم رو میون دست‌های گرمش گرفت، چشم‌هاش که همیشه یخبندون بودن گرم بود. آدم توی نگاهش ذوب می‌شد.

- چرا اینقدر شوکه شدی؟ نکنه تا آخر عمرمون می‌خواستی به رابطه‌مون همین طوری ادامه بدیم؟

قدرت تکلم رو از دست داده بودم و حرفی نداشتم بگم، حالا خوبه نگفت مادرم داره میاد خواستگاریت؛ وگرنه همین جا غش می‌کردم و آبروم می‌رفت. سمت ماشین چرخیدم و میوه‌ها رو برداشتم و با لکنت گفتم:

- می... میای بریم پیش بچه‌ها؟

سرش رو به عنوان موافقت تکون داد و دوشادوش هم سمت جمع رفتیم. فکر می‌کردم از دیدنمون تعجب می‌کنن، اما با دیدن آرامش، عسل، آقا سعید و علی کسی که سوپرایز شد من بودم.

گیج برگشتم سمت امیرحسین و گفتم:

- چرا بهم نگفتی؟

آروم و با شیطنت ل**ب زد:

- وقت نکردم بگم. تازه بوی سیب سرخ و آغوش، هوش از سرم پروند. به سرعت خون دوید به صورتم و خواستم ازش فاصله بگیرم که بازوم رو گرفت و با شیطنت بیشتری ادامه داد:

- این گونها مثل سیب سرخی می‌مونه که چیدن می‌خواد.

قلبم کش اومد و زمزمه کردم:

- نکن این طوری با دل من طاقت نمیاره!

- خودم بدتر از توام.

نگاه مهربونش رو ازم گرفت و گذاشت با خانواده‌اش سلام و احوالپرسی کنم.
عسل کوچولوم بزرگ شده بود و از حق نگذریم خوشگل‌تر شده بود.

- بارانی خیلی نامردی!

چشم‌های همه‌مون گرد شد و متعجب پرسیدم:

- چرا کوچولو؟

چشم‌های خوشگلش رو که از داییش به ارث برده بود، گرد کرد و گفت:

- مثل سیندرلا یهو غیب شدی.

صدای خنده‌ی جمع بلند شد و علی که صورتش مردونه‌تر و پرت‌تر شده بود
گفت:

- مثل سیندرلا نیست، این خود سیندرلاست.

باز صدای جمع بلند شد.

پریا سمت خم شد و همون‌طور که گیلای رو توی دهنش می‌ذاشت گفت:

- خوش به حالت که خانواده‌ی عشقت عاشقتن!

لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

- نه که تو رو دیو دو سر می‌بینن! والا اون‌طوری که مادر شوهرت قربون
صدقه‌ت میره. مامان خانوم نمیره.

خندید و «راست میگی» گفت و دوباره مشغول شد.

امیرحسین سمت راستم چفت تو چفتم نشسته بود و فقط با نگاه جذابش
رصدم می‌کرد.

آرمین همون آرمین همیشگی بود و با لودگی گفت:

- مو قشنگ، با چشم‌هات خواهر ما رو خوردی، بس کن هی هیچی نمی‌گم!
المیرا زد روی سر آرمین و گفت:

- کاش اینا رو اول برای خودت دیکته می‌کردی!

صدای خنده‌ی جمع به هوا رفت و امیرحسین انگشت شستش رو گوشه‌ی لبش کشید و با شیطنت گفت:

- خوردی داداش؟ حالا هسته‌ش رو تف کن.
خنده‌م به هوا رفت.

گدیز اشاره کرد سمتش برم، آروم بلند شدم که مچ دستم اسیر دست امیرحسین شد. سوالی نگاهم کرد و من آروم و با اطمینان ل**ب زدم:
- گدیز کارم داره، میام الان.

سرش رو با تردید تکون داد و دستم رو ول کرد. روبه روی گدیز وایستادم و پرسیدم:

- چی شده؟

- حوصله‌م سر رفته. قرار بود وقتی اومدیم ایران یه کاری برام بکنی، الان وقتشه.

وا رفتم و با جیغ گفتم:

- یا گدیز!

خندید و شونه‌ش رو بالا انداخت.

نگاه جمع سمت برگشت و من ل**ب و لوچه‌م آویزون شد.

- خر، بوزینه‌ی یک چشم!

خندید و سمت ماشین‌ها رفت. عاطفه از جاش بلند شد و اومد سمتم و پرسید:

- چی شده؟

با حرص غریدم:

- لعنت به روزی که من با این آشنا شدم. الان ازم می‌خواد بشینم آهنگ بخونم.

خندید و دستش رو گذاشت روی بازوم و گفت:

- خدا نکشتت، مگه بلدی بخونی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و با حرص گفتم:

- آره خیلی خوب چه چه می‌زنم.

دوباره دلش رو گرفت و خندید.

گدیز با گیتار اومد و چشمکی بهم زد و گیتار رو شوت کرد توی بغلم و گفت:
- منتظرتم.

بعد روبه جمع ترکی شروع کرد حرف زدن. امیرحسین داشت برای آرامش و پریا ترجمه می‌کرد که با حرف آخری که زد چشم‌هاش گرد شدن و تیز برگشت سمتم.

آهی کشیدم و ل**ب زدم:

- بی‌تقصیرم.

اخم بین ابروهاش نشست و من موندم چی بخونم که آبروم نره. پریا خوب با امیرحسین جور شده بود. درست بعد از یک سال از مسابقه همه چیز رو بهش گفتم از شاهین بگیر تا شکستگی پام. اوایل خیلی بد جبهه گرفت و دعوام کرد اما بعد سعی کرد بشه هم دردم.

گیتار به دست سر جام نشستم که امیرحسین غرید:

- حق میدم بهت ارزش متنفر باشی!

خندیدم و گفتم:

- من فقط یه دونه آهنگ بلام بخونم. اونم اگه بخونم تموم سنگ‌های این‌جا رو گاز می‌زنین.

شب‌نم تا این حرفم رو شنید مثل بمب منفجر شد و از خنده پخش زمین شد.

امیرحسین متعجب دستش رو به صورتش کشید و گفت:

- بخون ببینم.

خندیدم و گیتار رو بغل کردم. همه با علاقه زل زده بودن و تنها کسانی که داشتن از خنده منفجر می‌شدن عاطفه و شب‌نم بودن.

دستم آروم روی تارها سر خورد و با خنده شروع کردم به نواختن. همین که آهنگ رو شنیدن، لبخند اومد روی لبشون. زل زدم به همه‌ی زندگیم و با لبخند گشادی شروع کردم به خوندن آهنگ «یه سیگاری»

تا بیت اول رو گفتم، چشم‌های امیرحسین گشاد شد و بلند زد زیر خنده. صدای خنده‌ی بقیه و دست زدن‌هاشون بلند شد. والا من رو چه به آهنگ خوندن آخه.

همین که آهنگ تموم شد، امیرحسین خم شد سمتم و گفت:

- مرسی زندگیم که این قدر خوبی.

جواب من برای این حرفش تنها یک لبخند کوچیک بود.

روزها به سرعت سپری می‌شدن و لحظه‌ی برگشت ما به ترکیه نزدیک‌تر می‌شد. امیرحسین همش در حال رفت و آمد یا به تهران بود و یا اصفهان. وجودش پر از زندگی بود. عشق رو می‌شد از تک‌تک رفتارهاش خوند.

سروش و گیسو دو سالی بود که ازدواج کرده بودن. به قول گیسو پدرش دراومده بود تا تونسته بود دل سروش رو به دست بیاره.

گدیز یکی از بزرگ‌ترین برج‌های سروش رو خرید و خیلی خوش‌حال بود.

مامان و پریا توی اتاقم نشسته بودن و من من می‌کردن برای گفتن حرف‌هایی که تا نوک زبونشون می‌اومد و می‌خوردنش.

- خب بگین چی شده دیگه؟ جونم به لبم رسید.

مامان سرفه‌ای کرد و گفت:

- برای امشب آماده باش، برات خواستگار اومده باباتم راضی هستش.

چشم‌هام گرد شدن و دلم گرفت، بابام راضی بود؟ اصلاً کی بود این خواستگار؟

- مامان، چی میگی تو؟ خواستگاری رو این‌طوری خبر میدن؟

از جاش بلند شد و ل**ب زد:

- من نمی‌دونم. آماده باش تا با جارو نیوفتادم دنبالت!

با دهن باز به مسیر رفتن‌شون نگاه کردم.

مگه شهر هرت بود که خواستگار بیاد برام و من خودم رو براشون آماده کنم؟

تمام روز از اتاقم بیرون نرفتم و با خودم و مامان لچ کردم و ول گشتم توی اینستاگرام.

به امیرحسین هم چیزی نگفتم. نزدیکِ اومدن خواستگارها بود و من دل تو دلم نبود که قراره چی پیش بیاد. همین که صدای زنگ خونه بلند شد، سمت پنجره رفتم و پرده رو کمی کنار زدم و دیدشون زدم.

یک خانوم و آقای میانسال بودن. نزدیک پنجاه_پنجاه و پنج بودن. دسته گل رز سفید و قرمز دست خانوم بود و جعبه‌ی شیرینی دست مرده بود.

سرک کشیدم تا پسره رو ببینم اما در بسته شد و پسری وارد خونه نشد!
متعجب زمزمه کردم:

- پس پسرشون کو؟

صدای سلام و احوال‌پرسی مامان و پریا باهاشون می‌اومد اما من مونده بودم حرص بخورم یا کنجکاوی کنم.

آخرش هم دلم طاقت نیاورد و زنگ زدم به امیرحسین.

صدای شاد و خندانش داخل گوشی پیچید.

- جانم بارانم؟

لبخند نشست روی لبم. بارانش بودن شیرین بود. جانش بودن عشق می‌طلبید.

اما نالیدم:

- امیرحسین برام خواستگار اومده!

خندید و گفت:

- خب بیاد. شتریه که دم در هر خونه‌ای می‌خوابه!

با حرص به خودم توی آینه نگاه کردم و چشم‌هام گرد شدن و گفتم:

- یعنی خاک آلمان توی سرت که بدتر از خودم بلد نیستی ضرب المثل بگی.

سر خوش خندید و گفت:

- حالا هر چی.

- بابا امیرحسین میگم خواستگار اومده برام، تو می‌خندی؟

- خب بیاد جانم، چی شده مگه، یه بله بگو تمومش کن.

قلبم یک لحظه ایستاد و گفتم:

- روان‌پریش! مگه من می‌تونم به کسی جز تو بله بگم؟

قهقهه‌ی سر خوشش روی اعصابم بود.

- جان دلم. برو یه لباس درست و حسابی تنت کن پیش مادرم آبروم رو نبر.

جیغ کشیدم و گفتم:

- خیلی نامردی من میگم بدون تو نمی‌تونم... .

یهو با حرف آخرش قفل کردم و متعجب ل**ب زدم:

- چی گفتی؟

شاکمی شد و گفت:

- میگم برو به خودت برس پیش مادرم آبروم رو حفظ کن فسقلی!

ذهنم باز موند. قلبم نتپید و ذهنم قفل کرد.

- خانومم هستی؟

انگار که ذهنم فلش بک خورده باشه، یهو شروع کردم به تجزیه و تحلیل کردن

و با تته پته گفتم:

- مادرت؟

خنده‌ی سرخوشش نشون از حس درونیش می‌داد. نفس عمیقش رو توی گوشه‌ی فوت کرد و من دلم ضعف رفت براش.

- آره مادرم.

لبخند، آروم‌آروم نشست روی لبم و اشک شوق نشست داخل چشم‌هایی که این روزها عجیب می‌درخشیدن.

- خیلی دوستت دارم بارانم.

- من بیشتر.

اشکم رو پاک کردم که دستوری گفت:

- اشک‌ها رو پاک کن و به خودت برس و برو پیش پدر و مادرم! منتظرشون نذار!

اول اومدن ببیننت و با خانواده‌ت آشنا بشن و بعد اگه اجازه دادن، دفعه‌ی بعدی منم همراهشون میام.

منم این‌جا اصفهان ول کردن رفتن تا دنبالشون نرم.

با ذوق خندیدم. با ذوق قربون صدقه‌م رفت. انگار دنیام رنگ دیگه‌ای گرفته بود. پر از شادی، پر از خوشی.

خدایا نوکرتم که این لعنتی جذاب رو آخرش به خودم دادی. خدایا ممنونم.

پایان.